۱
نسخه حدیقه حکیم ثنائی

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد صفات یزدان را | مدح بیقدح ذات سبحان را
حمد و شکر و ثنا علی الاطلاق | ذات حق را سزد باستحقاق
آنکه هم اولست و هم آخر | و آنکه هم باطنست و هم ظاهر
اول از محض آخریت خویش | باطن از عین ظاهریت خویش
ذات او از کمال نور ظهور | بحجاب ظهور خود مستور
واجد ذات خود بذات خود است | ذاکر و شاکر صفات خود است
هیچ او در میانه واسطه نیست | ذات را جز صفات رابطه نیست
ذات او مطلع وجود صفات | صفتش مظهر تجلی ذات
فعل او لوح آیت صفتش | صفت او دلیل معرفتش
که شناسد فنون رحمت او | که گذارد حقوق نعمت او
رحمت او ز حد و عد بیرون | نعمت او ز عد و حد افزون

ذکر رحمت بی

ذکر رحمت بی ز رحمت او | شکر نعمت بی ز نعمت او

۲ مدح النبی

ابد الدهر زو بهر نفسی | باد بر مصطفی درود بسی
سرور انبیا رسول امین | مهر عزت نهاد در دل دین
ذات او مظهر صفات کمال | متجلی در او جمال و جلال
دایم از حق سلام و رضوانش | باد بر اهل بیت و یارانش
پیش ازین داعی ازلی نسبی | کرده بود از حدیقه منتخبی
دوستی در کمال سیرت فرد | روزی آن منتخب مطالعه کرد
گفت این انتخاب نغز بود | انتخابی که مغز مغز بود
تو ازین جمله باز بیرون آر | انتخابی برای استظهار
خاطر آن التماس اجابت کرد | وز وی این منتخب برون آورد
هست وفق اسم ذات و صفات | عدد این هزار و یک ابیات
دارم از لطف ایزد آن مامول | کار این سعی در محل قبول
در گذارد ز ما خطا و زلل | باز پوشد بعفو جرم و خلل

اول فی معرفة الله تعالی

ای درون‌پرور برون‌آرای | وی خردبخش بی‌خرد بخشای
آفریننده و خداوند جود | مبدع آفریدگار وجود
در دهان هر زبان که گردانست | از ثنای تو اندرو جانست
کفر و دین هر دو در رهت پویان | وحده لا شریک له گویان
لا و هو زان سرای روزبهی | بازگشتند جیب و کیسه تهی
هر زه بیننده و روان بیننده | آفرین جز بر آفریننده
اختیار آفرین نیک و بد اوست | باعث نفس و مبدع خرد اوست
همه از صنع اوست کون و فساد | خلق را جمله مبدا است و معاد
جان عقل از جمال او خیره | عقل جان با جلال او تیره
عقل و جان هر دو واله صفتش | لیک عاجز ز کنه معرفتش

در عجز العقل عن معرفة الله تعالی

عقل مانند ماست سرگردان | در ره کنه معرفت حیران
بخودش کس شناخت نتوانست | ذات او هم باو توان دانست
گر نه ایزد ورا نمودی راه | از خدا کس کجا شدی آگاه

ای تو از خود

ای تو از خود شناخته عاجز | کی شناسی خدای را هرگز
تو که در علم خود زبون باشی | عارف کردگار چون باشی
هر چه آن نقش علم و معرفت است | آن همه کفر عالم صفت است
محدثی تو نفس مزن ز قدم | ای ندانسته باز سر ز قدم
عارفان چون دم از قدم زنند | لا و هو را میان دو هم زنند
با تقاضای عقل و نفس و حواس | کی توان بود کردگار شناس
برتر از وهم و عقل و حس و قیاس | نیست جز خاطر خدای شناس
کیست عقل اندرین سپنج سرای | جز مزور نویس خط خدای
عقل رهبر ولیک تا در او | فضل او مر ترا برد بر او
عقل عقل است و جان جانست او | آنچه زان برتر است آنست او

آنچه در وهم ناید آنست او

فی التنزیه

پاک ز آنها که جاهلان گفتند | پاک‌تر ز آنکه عاقلان گفتند
عقل او خارج از درون و برون | ذات او برتر از چگونه و چون
و آنکه اثبات هستیش بنمود | همچو اثبات مادر اعمیست

واند اعمی که مادری دارد ... لیک چون بوهم در ناید
نیز زرنگیش هست زانرو نفی ... برتر است او ز چندی و چونی
با وجودش ازل پدید آمد ... بیکه آمد ولیک دیر آمد
هست در وصف او بوقت دلیل ... نطق تشبیه و خامشی تعطیل
گر بگوئی به او بگو نبود ... ور بگوئی تو باشی او نبود
چون برون از کجا و کی بود او ... کو ره خاطر تو کی بود او
کی مکان باشدش ز بیش و ز کم ... که مکان خود مکان ندارد هم

فی التجلی

با تو چون رخ در آینه موصول ... نه ز اتحاد و روی حلول
پیش احمق بدل یکی نبود ... صورت و آینه یکی نبود
جو بد احمق درین مقام فضول ... که تجلی نداند او ز حلول
هر چه روی دلت مصفاتر ... زو تجلی ترا مهیاتر
نور خود ز آفتاب نزدیک است ... عیب ز آئینه است و از دیده است
گر بیابی که بر دهد دیدار ... آینه کج مدار و راست بدار

زافتابکه

ز آفتابی که هست نور دریغ ... آنکه هست نماید اندر میغ
بو سعی از و شبه بگو تر تم ... دیو روئی نماید از حجر
هر که اندر حجاب جاوید است ... مثل او چه بوم و خورشید است
گر ز خورشید بوم بی نیرو است ... از پی ضعف خود نه از ره او است
نور خورشید در جهان فاش است ... آفت از ضعف چشم خفاش است
ذات او را صفات او است حجاب ... صفتش را ز صورت است نقاب
صورتش پرده صفات آمد ... صفتش ستر جین ذات آمد
هستی دوست پیش دیده بود است ... پرده بارگاه او پی او است
هیچ دل را بکنه او ره نیست ... عقل و جان از کمالش آگه نیست
خلق را روی کی نماید او ... بکدام آینه در آید او
همه را بهره قال و قیل آمد ... شهر کوران و حال پیل آمد
هر یک از لمس صورت عضوی ... یافته اطلاع بر جزوی
هر یکی دیده جزوی از اعضاء ... در گمانهاش پرده ظن خطا
آنچه پیش تو بیش از آن ره نیست ... غایت علمت الله نیست

ذات او نزد عارف و عالم / برتر از این و کیف و هل و لم

في التوحيد

احد است و شمار ازو معزول / صمد است و نیاز ازو مخذول

آن احد نه که حس شناسد و وهم / وان صمد نه که عقل داند و فهم

تا ترا در درون شمار بکیست / چه یکی گو چه دو که هر دو یکیست

تو هم اندر طریق علم و یقین / همچنانی که احول کج بین

نه زیادت نه اندکی باشد / یکی اندر یکی یکی باشد

حکایت

پسری احول از پدر پرسید / که سخنهای بسته را چه کلید

گفتی احول یکی دو بیند چون / من نه بینم از آنچه هست فزون

احول ار هیچ کج شمار ستی / بر فلک مه که دو است چار ستی

پس غلط گفته ای که این گفته است / احول ار طاق بیند او جفت است

هر چه را هست گفتی از بن و بار / گفتی او را شریک هست مدار

پیش توحید او نه کهنه نه نوست / همه هیچند هیچ اوست که اوست

با الف هست

با الف هست با و تا همراه / با و تا ثابت و بود الف الله

چه حدیث است این منی و توی / بر نتابد جهان عشق دوی

نیست اندر جهان زشت و نکو / جز ازو و بدو بلکه خود او

في القضاء والقدر

کفر و دین و خوب و زشت و کهنه و نو / یرجع الامر کله زی او

بد و نیک تو بر تو رانده اوست / تا بدانی که دشمنی یا دوست

کرده امر خدای در هر تن / قوّت انفعال آبستن

تا چه راه چشمه بگشاید / زانچه گشتند حامل آن زاینده

هر چه هست آن و بود و خواهد بود / آن نتوانند کرد کم و فزود

هر چه استاد بر نوشت و براند / طفل در مکتب آن تواند خواند

بندگان را که از قدر خبر است / آن نه زیشان که آنهم از قدر است

پیشتر چون روی که جات نیست / باز پس چون روی که پایت نیست

هر چه نز او نیز بود همه نیکوست / وانچه از تست سر بسر آهوست

تلخ و شیرین همه چه زو باشد / زشت نبود همه نکو باشد

فی القضا

چون زبالا قضا نهد بتو روی | زود توا الله گوی و آه مگوی
که کند با قضای او آهی | جز فرومایه که و گمراهی
کو درین راه کردنی کردن | که تواند قضای او خوردن
کردنی بایدت عزازیلی | که زند دست لعنتش سیلی
حکم تقدیر او بلا نبود | و قضایش بجز عطا نبود

فی الخیر و الشر

خیر و شر نیست در جهان سخن | لقب خیر و شر تست و من
سوی تو نام زشت و نام نکوست | ورنه محض عطاست هر چه ازوست
بد بجز جلف بیخرد نکند | که نکو کار هیچ بد نکند
اندرین راه در بدی نیکیست | آب حیوان درون تاریکیست
هر چه در خلق سوزی و سازیست | اندران مر خدای را رازیست
مرگ اگر چند بد نکوست ترا | مال میراث جمله زوست ترا
مرگ آن را هلاک و این را برگ | زهر این را غذا و آن را برگ

گرچه کژدم

گرچه کژدم زنیش گزاید | داروی زو همی بکار آید
مار اگرچه بنجاست بد خوست | پاسبان درخت صندل اوست
اژدها گرچه عمر کاهان است | هم نگهبان گنج شاهان است

فی الجبر و الاختیار

هر چه در تحت امر جبار است | همه بر وفق امر در کار است
در ره جبر و اختیار خدای | بی تو و با تو نیست امر خدای
جبر را ما رمیت کن از بر | پس بدان اذ رمیت سر قدر
آنچه مختار زیر پرده اوست | و آنچه مجبور بند کرده اوست
آدمی را میان عقل و هوا | اختیار است شرح کرمنا
از همه بندگان بفضل خدا | اختیار اختیار کرد ترا
جنبش خیر خلق عالم راست | جنبش اختیار آدم راست
دست و پایی همی زن اندر جوی | چون بدریا رسی زجوی مگوی
تو نه ای تو ز تست بر کاری | تو کیی اندرین میان باری
هست در دین هزار و یک درگاه | کمترین آنکه با تو دارد راه

همه از کارگاه الله است ؛ / نیک بخت آن کسی که آگاه است

فی الصنع والابداع

نقش بند برون گلها اوست / رازدان درون دلها اوست
از درونت نگاشت صنع اله / نه ز زرد و سفید و سرخ و سیاه
وز برونت نگاشته افلاک / از چه از آب و باد و آتش و خاک
داده خود سپهر تابنده / نقش الله جاودان ماند
آنکه بی رنگ زد ترا نیرنگ / باز نستاند از تو هرگز رنگ
مبدع است و آنچه در دست اوست / صانع است و آنچه در دست او
فضل او در طریق رهبر ماست / صنع او سوی او دلیل و گواست
زیر گردون بامر صنع خدای / ساخته چار خصم بر یک جای
جمع ایشان دلیل قدرت اوست / قدرتش نقش بند حکمت اوست
هستها تحت قدرت اویند / همه با او و او همی جویند
جستن نور سوی نور بود / نور کز آفتاب دور بود
قدرتش کرده در جهان سخن / قوتت را بفعل آبستن

العنصر و مایه

عنصر و مایه هیولانی / چرخ و ارکان چار را بوانی
همه را غایت تناهی دان / نردبان پایه الهی دان
هیچ بیهوده نافرید حکیم / خواه امید باش و خواهی بیم
خلق را داده از حکیمی خویش / هر که را هست حاجت آن بیش
همه را داده آلتی در خور / از پی جر و دفع نفع و ضرر
در جهان هر چه رفت و آنچه آید / آنچه هست آنچنان همی باید
تو فضول از میانه بیرون بر / گوش خر در خور است با سر خر

حکایت

ابلهی دید اشتری بچرا / گفت نقشت همه کج است چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار / عیب نقاش می کنی هش دار
در کژی ام مکن بنقش نگاه / تو ز من راه راست رفتن خواه
نقشم از مصلحت چنان آمد / کز کجی راستی کمان آمد
همه را از طریق حکمت داد / هر چه بایست پیش از آن هم داد
درد در عالم ار فراوان است / هر یکی را هزار درمان است

بیل را پشه گر بدرد پوست | گو بدر گوش پشه ران با اوست
کوه اگر چه زمار شد بشکوه | سنگ تریاق هم بود در کوه
نوش دان هر چه زهر او باشد | لطف دان هر چه قهر او باشد

فی لطفه و قهره

تهمت کفر و شبهت ثنویت | لطف و قهرش که در جهان نو بست
قهر او چون بگسترانند دام | سگی آرد ز صورت بلعام
یافته در جوار لطفش بار | سگ اصحاب کهف بر در غار
لطف او بی‌نوا نوازنده | قهر او نازنین گدازنده
لطف او چون فرح آمیزد | کفش صوفی بکشف بر خیزد
باز قهرش چه آمد اندر کار | کشف سر در کشد کشف کردار
تا کسان را بلطف خود کس کرد | خاک را قبله مقدس کرد

فی العنایة و الرعایة

گر نبودی از او عنایت پاک | نشدی تاجدار مشتی خاک
این عنایت نگر ز عالم غیب | عالم غیب را بعالم عیب

فلکی آورده

فضلش آورد مر ترا در کار | ورنه در خاک کی بد این بازار
او ترا داد راعی و تو خاتمیند | او ترا راعی و تو گرگ پسند
هر که را عون او حصار بود | عنکبوتیش پرده دار بود
از پی حفظ مال و نفس نفس | او ترا بس تو کرده رو در پس

حکایت

رادمردی کریم پیش پسر | داد چندین هزار بدره زر
پسرش چون بدید بذل پدر | تر زبان از تعجب و غلبه
گفت بابا نصیب من کو | گفت قسم تو در خزانه هو
قسم تو بی وصی و بی انباز | من باو دادم او دهد تو باز
بجز او کارساز جانها نیست | نکند با تو ظلم زانها نیست
هر یکی را دهد عوض هفتاد | کردری لب بر تو ده بگشاد
گر ترا دانش و درم نبود | او ترا هست هیچ کم نبود
در خزانه نهی نیابی باز | چون بدو دادی او دهد تو باز
تو ندانی نه نیک و نه بد را | خازن او به تو را که تو خود را

آنچنان مهر کو کند پیوند — مادران را کجاست با فرزند
عقل درمانده را بدین درخواند — زانکه درماند هر که زین در ماند
هر که او سر برین ستانه نهاد — پای بر تارک زمانه نهاد

في الهدایه

در ره شرع فرض و سنت خویش — منت حق شمر نه سنت خویش
نوربخش یقین و تلقین اوست — هم جهان بان و هم جهان بین اوست
هر که آمد بدو نه دو گوش آورد — خود نیامد که لطف اوش آورد
هم ازو دان که جان بسجود کند — کار هم ز آفتاب جود کند
چه پرستد تن گران او را — چه شناسد روان جان او را
هر هدایت که داری ای درویش — هدیه حق شمر نه کدیه خویش
همه را روح ازو و روزی ازوست — نیک بختی و نیک روزی ازوست

في الرزق

کار روزی چه روز داد نخست — که ره آورد روز روزی تست
مرزبان را که نه تو بر تو — روز روز تو و روزی تو

سفله دارد ز بهر

سفله دارد ز بهر روزی بیم — نخورد دیگ کرم کرده کریم
روزی تست بر علیم قدیر — تو ز میر و وزیر خشم مگیر
ابر اگر نم نداد کیسا لت — سخت شوریده بینم احوالت

حکایت في المثل

زالکی کرد سر برون ز نهفت — کشته خویش خشک دید و بگفت
کی هم آن نو و هم آن کهن — رزق بر تست هر چه خواهی کن
علت رزق تو بچوب و برشت — گر به ابر نه و خنده کشت
بی سبب رازق جهان دانم — همه از تست جامه و نانم
از هزاران هزار به یک تو — زانکه اندک نباشد اندک تو
تو مرا و رانه زن نه مرد شمر — کز زنی در یقین بود کمتر

في العلم والحلم

علم او عقل را چراغ افروز — حلم او طبع را گناه آموز
معطی بخشش خلق پیش از راز — مطلع بر ضمیر پیش از راز
گرنه حلمش بدی همه — بنده کی زهره داشتی که گناه

چون علیمش نظر نخواهی کرد | طمع حلم از چه دار ای مرد
حلم او کرم آن بپوشاند | نه ز تو علمش او همی خواند
او ترا بهتر از تو داند حال | تو چه کردی بگرد هزل و محال
تو مگو در دل که او گوید | تو مر او را مجو که او جوید
قائل او پس تو گنگ باش و مگوی | طالب او پس تو لنگ باش و مپوی
کانچه او بهر بندگان آراست | آرزو آن چنان نداند خواست

فی القصر

روح را از خرد شرف او داد | عفو را از گنه علف او داد
سر عفو وی از ره گفتار | برگرفته است راه استغفار
عفو او از قبول بهر عطاست | کرمش را مقام شهر خطاست
منزل عفو را بدشت گناه | لشکر لطف او نهد بر راه
آه عاشق چو راه بر گیرد | دوزخ از بیم او سپر گیرد

فی الاستغنا

از من و از تو کارسازی را | بی‌نیازست بی‌نیازی را

بی‌نیازیش را چه کفر و چه دین | بی‌نیازیش را چه شک چه یقین
چه مسلمان چه گبر بر در او | چه کنشت و چه صومعه بر او
پارسا گر بهشت او را چه | پادشا گر بهشت او را چه
گرگ و یوسف نه بیست خورد و بزرگ | ور نه پیشش یکیست یوسف و گرگ
بی‌نیازست بی‌نیاز آن را | دوست دارد نیاز بسیار را

فی الکلام

صفتش را حدیث کی سنجد | سخنش در حروف کی گنجد
تو ز قرآن نقاب او دیدی | حرف او را حجاب او دیدی
حرف را ز آن نقاب خود کردست | که ز نامحرمیت در پرده است
پیش نااهل چهره نگشادست | پیش او نقش او بر استادست
بی‌نیازی نیاز جوی ز تو | پاس داری سپاس جوی ز تو
گر ترا هیچ اهل آن دیدی | آن حجاب رقیق بدریدی
مر ترا روی خویش بنمودی | تا روانت بدان بیاسودی
کم ز مهمان سرای عدن مدان | خوان قرآن بنزد قرآن خوان
حرف قرآن و معنی قرآن | همچنان است کز لباس تو جان

حرف را بر زبان توان راندن   جان قرآن بجان توان خواندن
پاک شو تا معانی مکنون   آید از پرده حروف برون
چون ببینند مر ترا یا عیب   روی پوشیده کان عالم غیب
مر ترا در سرای غیب آرند   پرده از روی خویش بردارند
درین چاه جانت را وطن است   نور قرآن بسوی آن رسن است
گر همی یوسفیت باید و جاه   دست بر وی زن و برآ از چاه
رسن از درد ساز و دلو از آه   یوسف خویش را برآر از چاه
از درون منظر جان آی   تماشای باغ قرآن آی
تا بچشم تو جمله بنماید   آنچه بود آنچه هست آنچه آید
تر و خشک جهان درون و برون   آنچه موجود شد بکن فیکون
قول باری شنو هم از باری   که حجاب است صنعت قاری
باد اگرچه خوش آید و دلکش   بر حدث بگذرد نباشد خوش
خود جنب دور باشد از قرآن   زو برو لا یمسه برخوان
قوت جان حرف و صوت چون باشد   عشق را مطرب از درون باشد

هر چه آن

هر چه آن نقش و حرف و آوازست   خانه شان از برون دروازست
مجلس روح جای خاموشی است   کاندر آنجا سماع خاموشیست
مرد دانا بجان سماع کند   حرف و صوتش همه وداع کند
اندرون کن سماع موسی وار   نز برون چون سماع موسیقار
کج کج اندر سماع چیست خری   چکچک اندر چراغ چیست تری
آب و روغن چه در هم آمیزد   نار در جرم روغن آویزد
تف چه روغن زنیش بر گیرد   نم بیگانه بانگ بر گیرد
آه رعنای طبع تو است   راه پیمای شریعت است
هیچ معنی است اگر در بانگ   بلبل ببغی بدو دانگ

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

آمد اندر جهان جان هر کس   جان جانها محمد آمد و بس
اندر آمد ببارگاه خدای   دامن خواجگی کشان در پای
او سری بود و عقل گردن او   او دلی بود و انبیا تن او
همه شاگرد و او مدرس شان   همه مزدور و او مهندس شان

کرده با شاه بر طوی وسی / جای اندر سرای قدوسی
عقل کل بوده از دبستانش / نفس کل کاهوارهٔ جنبانش
نور او کرده در مسالک ریب / روی دلها سوی دریچهٔ غیب
کرده بر روی کشتگان نیاز / در دروازهٔ قیامت باز
عرض کن زحمت ازل او است / اول الفکر و آخر العمل او است
تا شب نیست روز هستی زاد / آفتابی چه او ندارد یاد
تا بحشر ار بدل ثنا گفتی / همه گفتی چه مصطفی گفتی

مدح با علی علیه السلام

ای ثنا گوی بقوت ایمان / مدح حیدر بگوی از دل و جان
رازدار خدای پیغمبر / رازدار پیمبرش حیدر
هر که چون خاک نیست بر در او / گر فرشته است خاک بر سر او
دو رونده چه اختر و گردون / دو برادر چه موسی و هارون
مرتضی کگزیدهٔ یزدانش / همره جان مصطفی جانش
نام او کرده در ولایت علم / علی از علم و بوتراب از حلم

عشق را

عشق را بحر بود و دل را علم / عقل را دیده بود و دین را حلم
چرخ پری و خاک رهگذرش / عصر زالی و عاشق نظرش
باز با زری برابر شد / چون نبی با علی برادر شد
جان آزادمردی و تن و دین / خسرو سنت و تهمتن دین
شرف ملک و مایهٔ دین او / صدف در آل یسین او
همت او ورای قبهٔ عرش / نام او گسترید بر همه فرش
عشق او اولیست بی آخر / ذات او باطنیست بی ظاهر
تنگ ازان شد برو جهان بزرگ / که جهان خرد بود و مرد بزرگ

در مدح ابا محمد و ابا عبدالله الحسن علیهما السلام

صد هزار آفرین بار خدای / بر حسن باد تا بروز جزای
خلف مرتضی امام حسین / که جز از وی نبود در کونین
همت او ورای قبهٔ عرش / نام او گسترید بر همه فرش
مصطفی مرورا کشیده بدوش / مرتضی پروریده در آغوش
عقل در عقدهٔ عقد پیمانش / گشته جبریل مهد جنبانش

عشق او اولیست بی آخره — ذات او با طینت بی طاهره

دری از بحر مصطفی بوده — صدفش پشت مرتضی بوده

اصل او در زمین علیین — فرع او اندر آسمان یقین

دُر دریای انّما او بود — خلف صدق انبیا او بود

نسبش در سیادت از سلطان — حسبش در سعادت از یزدان

قرة العین مصطفی کزین — شاه اسلام و شرع قاضی دین

شاخی از نخل باغ مصطفوی — دری از درج حقه علوی

منبع صدق در دلایل او — مظهر حسن در شمایل او

فی معرفة الانسان

پدرت آدم اندرین عالم — هست از آن دم که زاده مریم

تن که تن شد ز رنگ آدم شد — جان که جان شد ز بوی آدم شد

هر که را آدم است آدم اوست — وانکه را نقش عالم اوست

تو به آدم بخلق ما نشد — ورنه از راه حق نه فرزند

آدمی گر چه بر زمانه مه است — ز آدم خام دیو بچه به است

چند تر دامنی و لاف سلف — ننگ مسمار است آدم از تو خلف

تو بصورت خلیفه گهر — قوت خویش را بالفعل آور

در زمانه ز هر چه جانور است — تا نشد پخته آدمی بتر است

از ره خلق خوب و سیرت زشت — هفت دوزخ تو نه و هشت بهشت

عمر دادی بخشم و شهوت و زور — چه تو مردم چه دیو و دد چه ستور

ای مقیم از تو دیو دیوانه — شهوت خویش و خشم بیگانه

فی تعدیل قواه

خشم و شهوت بزیر پای درآر — تا مگر آدمی شوی یکبار

تا تو از خشم و آرزو مستی — سجده گر تو آدمی هستی

خشم و شهوت بهر کجا خود است — سبب جذب خیر و دفع بد است

هست تن همچو شهر پیشه وران — عقل دستور و دل در او سلطان

خشم شحنه است آرزو عامل — این یکی ظالم آن دگر جاهل

عامل از هیچ شرط کند ارد — خرد او را به شحنه بسپارد

شحنه گر بر ره حفظ گذرد — دین موکل بود بر او ز خرد

کر بپایند از آنچه گفتم بهر — خوش بود پادشاه و خرم شهر

ور همه طالبان کام شوند — ملک و ملک ما تمام شوند

ور نه در امر عقل و دل باشند — همه هم خوار و هم خجل باشند

عقل و دل را اگر مطیع شوند — در حقیقت فنا رفیع شوند

چهره را گر روز بد نبود — هیچ مشاطه چون خرد نبود

در جسم والروح

تن ز جان یافت رنگ و بوی خطر — تن بی جان چه بود بی بر

جسمت از نور جان شود جاوید — گل شود در ز تابش خورشید

بی پروانه شریف و جانی پاک — چه بود تن بغیر مشتی خاک

جان تن هست و جان دل هر دو — زنده این از هوا و آن از هو

غذای جان تن ز باد و ز آبست — غذای جان دل ز دانش و داد

جان پاکان غذای پاک خورد — مار باشد که باد و خاک خورد

روح حسی بخوردن ارزانست — غذای جان ز خوان یزدانست

عیسی جان تو گرسنه چو زاغ — خر او میکند ز کنجد کاغ

دزد خانه است

دزد خانه است نفس بی تمکین — زو نگهدار خانه دل و دین

دزد بیرون خسیس دزد بود — دزد خانه نفیس دزد بود

با نیاز آنگهی که گشتی یار — دل بر آرد ز نفس تیره دمار

در ره امتحانش بگدازد — خانمانش همه براندازد

در درون تو نفس دل گردد — زان همه کرده‌ها خجل گردد

تا هواخواهی و هوا داری — کودکی کن نه مرد این کاری

در نفس المطمئنه

نفس چون خوی دل گرفت تمام — از خرد مطمئنه گیرد نام

اوست در سایه و پناه خرد — حاجب بار و بارگاه خرد

دایم این جوهر پذیرنده — اثر از نور عقل گیرنده

هم دهنده است و هم ستاننده — هم پذیرنده هم رساننده

متوسط میان صورت و هوش — شده زین سو زبان و زان سو گوش

نفس چون عقل را پناه کند — جرم و شکل سیه چه ماه کند

پادشاهی شود ز مایه عقل — آفتابی شود ز سایه عقل

چون شد از فیض عقل بر تن شاه خلعت شوق یافت از الله
شوق چون در نهاد وی انگیزد عقل زره کل را بر انگیزد
تاکنون عقل بود و بردی میر رو شود هیچ عقل امر پذیر
چون شود بر نهاد خود مالک بشنود ارجعی الی ربک
بعد از آن سالکان چه پیشتابند نور حق در حدیث او یابند
بر در خانقاه ربانی بر سر شارع مسلمانی
چار طبعش مرید و او پیر است ده حواسش پیاده و او میر است

فی العقل

هست بر لوح ماده وحدت با وتا عقل و جان الف وحدت
هر چه در زیر چرخ نیک و بد است خوشه چینان خرمن خرد اند
عقل سلطان قادر خوش خوست آنکه سایه خدای گویند اوست
سایه با ذات آشنا باشد سایه از ذات کی جدا باشد
چون درآمد بکارگاه ازل شد بدو راست کارگاه امل
در مصالح مدبر جان اوست در ممالک وزیر یزدان اوست

عقل را از عقیله باز

عقل را از عقیله باز شناس تا بدانی ز فربهی آماس
هر زبانی که ناپسندیده است نفس از نور عقل دزدیده است
عقل کور رهنمای حیله پرست آن عقیلست کو عقیله پرست
سوی تو عقل مهر تلقین است اجنبی لیش از سوی تو عقل این است
بگذر از فعل خدعه و تلبیس که عزازیل از آن شده ابلیس
عقل در دست مردم جو دراست چون چراغیست در طهارتجای
پاک و ناپاک بر کی خوانست جز بعقل این کجا توان دانست
ده ایزد که سوال و جواب هر کسی را بقدر عقل ثواب
عقل چشم و پیمبری نور است این از آن آن از این نه بس دور است
عقل را هیچ مدح نتوان گفت جز بدو در مدح نتوان سفت

صفت النفس و العقل

پدر و مادر جهان لطیف عقل کو پاک شناس و نفس شریف
زین دو جفت شریف طاق مباش و ندرین هر دو اصل عاق مباش
پدر و مادری که نازارند حکما نفس و عقل پندارند

سبب جسمت این دو جسمانیست — علت روحست آن دو روحانیست
حق آن دو شریف را بگذار — حق این هر دو را فرو مگذار
زانکه در راه کعبه از سر داد — اشتر این داد و زاد ره آن داد

فی القلب

دل آنکس که گشت بر تن شاه — بود آسوده ملک از دو سپاه
بد بود تن چه دل تباه بود — ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
دل نداری کسی که اندر دل — مرورا هست مغز دل حاصل
این چنین پر خلل دلی که تراست — دد و دیو اندرو تو زین دل رست
اصل حرص و نیاز دل نبود — مایه دل ز آب و گل نبود
پاره گوشت نام دل کردی — دل تحقیق را بحل کردی
این که دل نام کرده‌ای مجاز — رو به پیش سگان کوی انداز
پاره ز راه سنگ داری پیش — از در نفس تا در دل خویش
از درون که صاحب کلهست — تا بدل صد هزار ساله رهست
دل بود همچو مهر عالم سوز — بچراغ تو شب نگردد روز

دل ز دل نتوان

دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ — دل چه روز آمد و خرد چه چراغ
از در نفس تا بکعبه دل — عاشقان را هزار و یک منزل
اینچنین دل که وقت پیچاپیچ — جز خدا اندرو نیابی هیچ
از تن و نفس و عقل و دین بگذر — در ره او دلی بدست آور
دل یکی منظریست روحانی — خانه دیو را چه دل خوانی
نزد باغی که سوی بام دلست — پایه عرش نزد او خجلست

فی ضعف العشق

دلبر و دلربای عشق آمد — سر بر و سرنمای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز — زانکه داند که سر بود غماز
چون ازو راز عشق فایده نیست — عشق و مقصود خویش بیهده نیست
خطه خاک لهو بازی راست — عالم پاک پاکبازی راست
عاشقان سر نهند در شب تار — تو برآی که چون بری دستار
چون چراغند اگر چه در بندند — زانکه جان میدهند و میخندند

فی المثل

عاشقی را یکی فسرده بدید | که همی مرد و خوش همی خندید
گفت آخر بوقت جان دادن | چیست این خنده خوش ستادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند | عاشقان پیششان چنین میرند
عقل شحنه است خواجگی آموز | عشق در دلست پادشاهی سوز
پیش آنکس که عشق رهبر اوست | کفر و دین هر دو پرده در اوست
عشق برتر ز عقل و از جانست | لی مع الله وقت مردانست
هرچه در کاینات جزو و کلند | در ره عشق طاقهای پلند
دره ار آبهای جانکاهست | پل نگهبان بود که همراهست
پل بود برده سوی آب سره | چو گذشتی دگر چه پل چه دره
قدمی را که با قدم چو گل است | سطح بیرونیش محیط دل است
بچه بط اگرچه دینه بود | آب دریاش تا بسینه بود
عشق را جان بو العجب داند | زانکه تقریر شهد لب داند
آتش بار و برگ باشد عشق | ملک الموت مرگ باشد عشق
گر بترسی همی ز مردن خویش | عاشقی باشش تا بمیری پیش

گر اجل جان

گر اجل جان زندگان را برد | هر که با عشق زنده گشت نمرد
صورت عشق پوست باشد پوست | عشق بی عین و شین و قاف نکوست
عاشقی کار شیرمردانست | نه بدعوی بلی ببرهانست
دعوی عقل و عشق گفتارست | معنی آن را محک و معیارست
بالغ عقل را بسی یابی | بالغ عشق کم کسی یابی
نه ازرز آنکه عشق آن داری | در میان هرچه در میان داری

فی صفت العلم

نیست از بهر آسمان ازل | نردبان پایهٔ چه علم و عمل
علم سوی در آله برد | نه سوی نقش و مال و جاه برد
هر که را علم نیست گمراهست | دست او زان سرای کوتاهست
سوی عالم نه سوی صاحب ظن | دانش جان به از نوالش تن
کار یکساله را بها دو درم | علم یک لحظه را بها عالم
مزد این کم ز مزد آن زانست | کاین بتن کرد و آن بجان دادست
جان عالم بود تا آله بین | دیده جاهلست حاله بین

بوده چندکسی که جانور است   آنکه نابوده چند آن دگر است
علم با کار سودمند بود   علم بیکار پای بند بود
نیک نادان در اصل هیچ هیچ   بد دانا ز نیک نادان به
علم را از ثمر عمل داده   دین و دولت ازین دو شد زاده
کار بی علم تخم در شور است   علم بیکار زنده در گور است
این کشد زین وآن کشد زان بار   که عمل مرکب است و علم سوار
حجت ایزد است در گردن   خواندن علم و کار ناکردن
آنچه دانسته بکار در آر   پس دگر علم جوی از پی کار
دانشی کان فزون ز کار بود   همچو در دیده اشار بود
گر ز بهر خدا است اندک بس   ور پی مال و جاه اینت هوس
تا تو در علم با عمل نرسی   عالم فاضلی ولی نه کسی
علم در مغز تو عمل در پوست   همچو نور چراغ و روغن اوست
آنکه با خود نبود هرگز یار   اوست از علم و عمر بر خوردار
عالم علم عالمیست شگرف   نیست آن حظه خط خط و حرف

علم در

علم در مرتبه فرد نباید   که قدم با حدث نمی پاید
چند ازین ترهات و محالی   چشمها کور و لاف کحالی
که کند به چه جنب یک حاذق   پیر را فالج و جوان را دق
دانش آن خوبتر ز بهر بسیج   تو بدانی که می ندانی هیچ

فی الایمان

حقه سر مهر دان جانست   مهر آن حقه نور ایمانست
ذره نور اگر بدست آری   بی تعب جسر نار بگذاری
ور نداری تو نور زنار شوی   پیش پردرد کار خوار شوی
زان همه کارهات بی نور است   گر تو با نور راه پس دور است
نقل جان ساز در شریعت نقل   که بایمان رسی بحق نه بعقل
رهنمای تو نور ایمانست   عقل در کار خویش حیرانست
هست با شرع کار عقل و قیاس   همچو پیش کلام حق وسواس

فی الدین

کار دین خود نه سرسری کار است   دین حق را همیشه بازار است

با حیات تو این برون ناید / شب مرگ تو روز دین زاید
ورنه دینی کز این حیات بود / نبود دین که ترهات بود
زنده کفر و مرده دین است / هرچه گفتند هم از آن این است
دین و ملت در علم زدنست / کم شدن از برای کم زدنست
آنکه کم زد وجود عالم را / کو ببین مصطفی و آدم را
وآنکه او طالبست افزون را / کو ببین قوم عاد و قارون را
نه ز توحید بل ز شرک شکست / که بنزد تو دین و کفر یکی است
چشم افعی چه شد ز علت کور / چه زمرد بنزد او چه بلور
خواجه تن را طلاق ناداده / دین همی جوید اینت آزاده
دین نیاید گرت غم بدن است / زانکه کابین دین طلاق تن است
گر پس از جسم و جان درآید دین / در مراتب عجب مدار از این
نه درآید بوقت جنبش گل / گربه در بانگ و آنگهی بلبل
داند آنکس دل خردمند است / که از این بانگ تا بدان چند است

فی التکلیف

آدمی

آدمی بهر بیهشی را نیست / پای در گل جز آدمی را نیست
همه مقصود آفرینش اوست / اهل تکلیف و عقل و بینش اوست
عرش و فرش و زمان برای وی است / وین تن خاکدان نه جای وی است
آن نه بینی که پادشه زاده / که ورا ملکی است آماده
باشد اندر سرا و حجره خاص / بر سرش خادمان با اخلاص
تا ببازی فراش نگذارند / سال و مه پاس او همی دارند
در سرائی که بار شه باشد / زحمت از انبه سپه باشد
آن وشاقان بدفعال و فضول / شده در روی لهو دل مشغول
وان ملک زاده را رقیبان خوار / نگذارند ساعتی بیکار
تو را این چیست خود تو میدانی / زانکه مقصود کار دو جهانی
مر تو را تخت و بخت منتظر است / در عبث تخت و بخت در خطر است
گر تو از اصل آدمی نسب / پاک دار از عبث همه نسب
کار کن رنج کش لبان بدر / تا که باز گرددت گهر
ورنه زآدمی ز شیطانی / هرچه خواهی بکن تو میدانی

ای دریغا که قدر جوهر خویش … می ندانی سخن نگویم بیش

فی اقباله

تو مر او را اگر ز حق نارد … بیشتر هرچه داند و دارد
روی برتافته ز حضرت حق … می نگویم که مردم است الحق
زین زیان جستن بحج کسی … شب و شبگیر کن مگر برسی
آدمی زیر طبع کی شاید … چار حمال مرده را باید
همچو احرار سوی دولت پوی … همچو بدبخت زاد و بوم مجوی
تا تو در بند آن و این باشی … سایه پرورده و نازنین باشی
کی شود مایه نشاط و سرور … هم در انگور شیره انگور
هرکه با جهل و کاهلی پیوست … بالشش از کار رفت و کار از دست
هرکه او تخم کاهلی کارد … کاهلی کافریش بار آرد
بدتر از کاهلی ندانم چیز … کاهلی کرد رستمان را حیز
ملک و ملک از کجا بدست آری … چون همی شصت روز بیکاری
اندرین بحر بیکرانه چو غوک … دست و پایی بزن چه دانی بوک

که اگر در نگر دست

که اگر در نگر دست حاصل … بسلامت روی سوی ساحل
اندرین راه اگرچه آن بخشی … دست و پایی بزن زیان بخشی
از تو تا دوست نیست ره بسیار … ره تویی خود بزیر گام درآر
راه دور از دل و زنگی است … کفر و دین از پی دو رنگی است
ورنه یک خطوه است راه بدو … بنده باشی شوی تو شاه بدو
کی بود ما ز ما جدا مانده … من و تو رفته و خدا مانده
زاد این راه چیست ای عاقل … حق بدیدن بریدن از باطل
تا ز باطل نگذری حق نیست … که ازین همه حق مطلق نیست
مرد این راه چون طفیل بود … که ز حق ظل او طفیل بود
دلش از بند ملک برباید … ملکوت جهانش بنماید
تا به چشمه بدیده لاهوت … حلقه ملک و حضرت ملکوت
پس نمایدش بحس زبون … فلک و طبع و رنگ بوقلمون
لطف حق سایه اش افکند بر دل … پس بگوید که کیف مد الظل
چون ز ظل جان او بیابد لمس … روی بنمایدش جعلنا الشمس

ای که فرش زمانه بنوشتی
وای گر چار و پنج بگذشتی

درگذر زین جهان برِ او باش
تا تو نه زنده بر در او باش

اندرین منزل عنا و ضرر
چون مسافر درآ وزو وگذر

فی علامات الطریق

چیست این راه را نشان و دلیل
این نشان از کلیم پرس و خلیل

ور زمن پرسی ای برادر هم
باز گویم صریح و نه مبهم

روی سوی جهان حی کردن
عقبه جاه زیر پی کردن:

رفتن از منزل سخن کوشان
بر نشستن بصدر خاموشان

رفتن از فعل حق سوی صفتش
در صفت در مقام معرفتش

وانگه از معرفت بعالم راز
بر پریدن بر آستان نیاز

پس از آن حق نیاز بستاند
چون نیازش نماند حق ماند

آن زبانی که راز مطلق گفت
بود حلاج کو انا الحق گفت

راز خود چون ز روی داد به پشت
راز غماز گشت و او را کشت

راز خود کرد ناگهانی فاش
بی اجازت میانه او باش

صورت او نصیب دار آمد
سیرت او حبیب یار آمد

نه ز بیهوده بود و نادانی
بایزید آنچه گفت سبحانی

دل و جانش چه شد تهی ز آواز
دل و جان گشت بر جهان غماز

فی الجنت

ول از جنت کن روزی
که درو باشدت ز دین سوزی

راه از این و زان چه باید جست
درد خود در همای مقصد تست

میوه این و آن همین پوست
چون درختان میوه دار هست

دل بر آن نه که باشد از خانه
لیک تو به ز رشک بیگانه

نقد خواهی ز دست موسی وار
دست را از آستین خویش برار

هر که را در ره بر نبود
مرد را از جهان خبر نبود

فی التمثیل

آن شنیدی که رفت نادانی
بعیادت بدردمندانی

گفت با دهست زین مباش غمین
گفت آری ولیک نزد تو این

برمن این رنج کوه فولاد است
چون تو زان فارغی تو را باد است

في الشوق

از پس این براق شوق بود — رشق سالک بسوی فوق بود
آفرینش چو گشت زنده انش — پس خلاصی طلب کند جانش
آتشش از درون برافروزد — که از و جان و عقل و دین سوزد
هرچه در راه فتنه انگیزد — همه از پیش راه برخیزد

في الغم والحزن

علف غم تو نه درین عالم — چون تو رفتی علف نباید غم
غم تو را میخورد ز بی خبری — تو چنان کس نه که غم بخوری
غم درانست کز غم است نه — با غمی را تو غم همی خوانی
انکه ذاتست چه عقل فرزانه است — حزن بگذار کو هم از جان است
بیم و امید را بجای بمان — چه کنی ننگ مالک و رضوان
تا تو که نیک باشی و که بد — بیمت از خود بود امید از خود
از تو امید و بیم دولت راند — چون تو رفتی امید و بیم نماند
علت روز و شب خور است ور نی — چون تو رفتی نه آن بماند نه این

سالکان

في الطالب

سالکان طالب معاینه اند — همچو سیماب روی آینه اند
همه دست نهال کن دارند — همه مرغ قفس شکن دارند
قدشان پیش امر بالیده — کفشان زیر کشف نالیده
منتهای امیدشان تا او — قبله شان او و نشان با او
پیش امرش چه کلک بر جسته — سر قدم کرده و میان بسته
زهر قهر از درون جان دارند — شکر شکر بر زبان دارند
زانکه تاشان امید بود و بیم — جانشان تن خورد چو شمع مقیم

في المجاهده

تا درین خاکدان نه بینی رنج — نرسی زان سرای بر سر گنج
سر دو گرم زمانه ناخورده — نرسی بر در سراپرده
روغن سرد و گرم دیده ز تاب — افسری شد ز رنج بر سر آب

حکایت

گفت روزی مرید با پیری — که درین راه چیست تدبیری
کار این راه بر معامله نیست — در ره جهد خود مجی و نصیب

کار توفیق دارد اندر راه　　زانکه کس بجهد بسوی آنگه

هر کجا مجاهدت کردی　　تا بدانسته که نامردی

آنچه برتست رو بجای آور　　ورنه ای جاهلان نکند ره

جهد برتست و بر خدا توفیق　　هست توفیق و جهد هر دو رفیق

تو نکنی کار جز به دستوری　　مرکب ار ره زند تو معذوری

عشق و آهنگ آنجهان کردن　　شرط نبود حدیث جان کردن

در رهش خوانده عاشقان بر جان　　آیت کل من علیها فان

همه چوبان بخنجر تنش سرمست　　عقل در آستین و جان در دست

بسته از جد و جهد و عشق و طلب　　بر گریبان روز دامن شب

فی الریاضة

رو ریاضت کش ار تو خواهی آن　　ورنه راه جحیم را می ساز

رنج بردار تا شوی بر گنج　　رنج مارست خفته بر سر گنج

فی التمثیل

کره را چون شود سه سال تمام　　رایضش در کشد بزیر لگام

کره را بر لگام رام کند　　نام او اسب خوش لگام کند

بازکر

بازگر ملوک را بشاید　　بر روز نیورش بیار آید

چون نیابد ریاضتی در خور　　باشد آن کره از خری کمتر

بابت بار آسیا باشد　　دایم از بار در عنا باشد

کره تا در سرای بو مره است　　تا بصد سال همچنان کره است

باز را چون زکوه صید کنند　　گردن و هر دو پاش قید کنند

هر دو چشمش سبک فرو دوزند　　صید کردن ورا در آموزند

چون ز اغیار دیده باز کند　　دیده را دیگران فراز کنند

اندکی طعمه را شود راضی　　یاد نارد ز طعمه ماضی

بازدارش ز خود پیاده کند　　گوشه چشم او گشاده کند

تا همه بازدار را بیند　　خلق بر بازدار نگزیند

زو ستانند همه طعام و شراب　　از سبب بسته نه از اسباب

بعد از ان برگشایدش یک چشم　　برضا بنگرد بدو نه بخشم

از سر رسم و عادت برخیزد　　به کرکس بطبع نامیزد

سر دست ملوک را شاید　　صید که را بدو چپار آید

چون ریاضت ندید وحشی ماند — هر که دیدش ز پیش خویش براند

فی المثل

زاد این راه عجز و خاموشیست — قوت و قوت مرد کم کوشیست

زور بگذار و گرد زاری گرد — تا ز فوق هوا برآری گرد

زانکه خود عقل داند از سر صدق — گر ترا زور هست زورداری و صدق

تا تو دعوی زور و زر داری — دیده کور و گوش کر داری

فی السکوت

در سخن در ترا بباید سفتن — ورنه گنگی به از سخن گفتن

گرد عقلت بنصیحتی محکم — که نکوگوی باش یا ابکم

فی التمثیل

شبلی آندم که شد درین ره صید — رفت روزی به پیش پیر جنید

دیده ها کرده بر دو رخ چه دو جوی — با مرادی و نامرادی گوی

پیر گفتا خموش باش خموش — بر در آ و دگر سخن مفروش

بر در او سخن فروشی نیست — در رهش بهتر از خموشی نیست

الکنایه که

الکنایه که بسته ها لیند — بر گذشته ز رقیق وار قالند

در مناجات چه زبان آرای — هر چه خواهی بگوی دلگشای

مرد معنی سخن ندارد دوست — زانکه معنی است مغز و گفتن پوست

تا نگوئی جواب بوالحکمان — ور نگوئی چه گوه گوی همان

نشود دل تهی ز پرگوئی — پس تو خون را بخون چرا شوئی

کار کن کار بگذر از گفتار — کاندرین راه کار دارد کار

در جهان که طبع پرکار است — دیو لاحول گوی بسیار است

فی القناعه

اندرین شهرها که یک هفته است — بود نابوده آمده رفته است

بر وفای زمانه کیسه مدوز — بگذرانش بقوت روز بروز

گوشه‌ای گیر زین جهان مجاز — توشه آخرت درو می‌ساز

این دو روزه حیات زودگذرد — چه خوش و ناخوش چه یک دو جهد

برگ دنیا خرد نه پسندد — مرگ بر برگ این جهان خندد

دست بر روی چه بافت از پی بند — پای حرص تو از قناعت بند

رو قناعت گزین که طامع دون / در دو گیتی است با عذاب الهون

فی التمثیل

زاهد اصلی رساندت در وصل / زاهد ششتری ندارد اصل
چار تکبیر زن چه خیر الناس / بر چه بر چار طبع و پنج حواس
دور شو زو که این جهان تو نیست / تو چه خواهی از آن که آن تو نیست
در جهانی چه بایدت بودن / که به پیکان توانش پیمودن
اینکه اقلیم هم واسید است / خود یکی روزه راه خورشید است
وین که امروز ربع مسکون است / قطرهٔ از هزار جیحون است
از پی پنج روزه راه گذر / آبروی بقای خویش مبر

حکایت

داشت لقمان یکی سراچه تنگ / چون گلوگاه نای و سینه چنگ
بوالفضولی سؤال کرد از وی / کین چه جای است شش بدست و دو پی
با دم سرد و چشم گریان پیر / گفت هذا لمن یموت کثیر
در رباطی مقام و من سفری / در سر پل سرا و من گذری

چون کنم خانه گل آبادان / دل من اینما تکونوا خوان
پیش صرصر چراغ چون سوزم / پوستین پیش گرگ چون دوزم
هلک المثقلون بخوانده و بس / خانه و جفت سازی اینت هوس
حکم جفت و خانه و بنیاد / مولس من نجا المخففون باد
خانه جائی که بهر قوت کنند / مور و زنبور و عنکبوت کنند
قوت عیسی چو ز آسمان سازند / هم در آنجاش خانه پردازند
بر فلک ز آن مسیح سر افراشت / که بدین خاک توده خانه نداشت

فی التوکل

بار نه با الطاف بر درگاه / بتوکل روند مردان راه
گر بگوئی توکل آری رخت / در زمانت پذیره آید بخت
تا توانی جز او تو یار مگیر / خلق را هیچ در شمار مگیر
کین همه تکیه جا بیها هوس است / تکیه که رحمت خدای بس است

فی الرضا

ستم و جور چونکه از در اوست / دوست دارم که دوست دار دو دوست

در رضای خدای خویش بکوش | برادش مراد خود بفروش
گر ترا تیغ میزند زه کن | ور ترا شیر میدهد خه کن
بقضای خدا نداده رضا | نشناسی خدای را بخدا
یا بحکم خدای راضی شو | ورنه بخروش و سوی قاضی شو
تا ترا از بلاش برهاند | ابلهست آنکه اینچنین داند
ای بسا رنجش کاندرین جانست | که خدا داند او نه خبر آن است

فی التسلیم

باش در صولجان حکمش گوی | هم سمعنا و هم اطعنا گوی
هر کجا حکم او بود تو که | جمله تسلیم کن بدو تو چه
جان و تن را اگر دکار سپار | تا دهندت بقرب حضرت بار
کانکه شد پاسبان خانه سر | چون کلیدان بماند در پس در
جان و اسباب از دو عطا داری | پس دریغ این از او چرا داری
هرچه بستد ز نعمت و نازت | به از آن یا همان دهد بازت
دست در باخت در رهش جعفر | داد ایزد بجای دستش پر

هدف تیر حکم او جان کن | صدف در عشقش ایمان کن
یکسو انداز حظ خود ز میان | تا بیابی حلاوت ایمان
آن شنیدی که تا خلیل چه گفت | وقت آتش بجبرئیل نهفت
عصمت او دلیل من بس نیست | علم او جبرئیل من بس نیست
چون خلیل آن خویشتن بگذاشت | آتش از فعل خویش دست بداشت
آتشی را همیکند تسلیم | داغ نمرود و باغ ابراهیم
دل قوی کی کند ز زحمت و بیم | جز شراب مفرح تسلیم
آن مفرح که اولیا سازند | از شفاخانهٔ رضا سازند

فی العبودیة

چند پرسی که بنده که چه بود | بنده که خر فکند که نبود
هر که آزاد کرد آن جالیست | حلقه در گوشش و بند برپایست
لیکن آن بنده به که مرکب بخت | لیکن آن حلقه به که حلقه بخت
نیک بخت آنکسی که بنده اوست | در همه کارها پسنده اوست
هر کرا نیست چشم عبرت گوی | نبود هرزه چون دو گوی بود

هرکه او بندهٔ خدای بود | خواجهٔ این و آن سرای بود
بند او دار بر همه اعضا | تا بگردی ز دیو چیره رها
بنده جز سایه وار کی باشد | بنده را اختیار کی باشد
نشود بنده تا نگردد حُر | که توان کرد ظرف پُر را پُر
چون شود حکمت قدم ساقی | تو کنی اختیار در باقی
نرهی ای فضول نارعنا | خر به پا دست و پای از دریا
خویشتن را به آب ده که زما | نشود علم آشنا دریا

فی العقل

ویحک از خالقت نیاید شرم | که به یک سو فکندهٔ آزرم
خالق تو به تو شده ناظر | تو بدل ناشده برش حاضر
کردگار تو مر ترا نگران | تو بشهوت متابع دگران
پیش سلطان بپاسبان منگر | منظر پادشه ترا ابهتر
شرم دار از خدای خود پنهان | و انگه از خلق هیچ شرم مدار
وقت نامد که از سر آزرم | دار دار علم دوست جهل تو شرم

جمله کلی

فی النفخ خفا

خنک آنکس که نقش خویش بشست | کیش او را نه او کسی را جست
همه نقش زیاد بهر بسیج | بسوی خود یکی و آن یک هیچ
خویشتن را مخوان یکی در ده | کان یکی تو هیچ از ان یک به
آن یکی کز حساب در احداد | تا نداری و بس چه نقش زیاد
پای در نه براه پی فریاد | بر حذر خوان که هر چه باد ا باد
هیچ سنهای روی شهر افروز | چون نمودی برو سپند بسوز
بر مدار از مقام هستی پی | سر همانجا بنه که خوردی می
انجمال تو جیب مستی تو | وان سپند تو جیب هستی تو

فی البقاء العقبی

از صدف جوی گوهر والا | جامه جان بنه با صل لا
هست تو جز به نیست نگراید | زاد این راه نیستی باید
تا تو در نیستی کله ننهی | روی را در بقا به ره ننهی
تا ترا بود با تو در ذات است | کعبه با طاعت خرابات است
بی تو کل مسجد است و با تو کنشت | با تو دل دوزخ است و بی تو بهشت

ور ز ذات تو بود تو دور است / بتکده از توجه معمور است
نیت را مسجد و کنشت یکیست / سایه را دوزخ و بهشت یکیست
تا تویی مهر و کین از آن آمد / تا تویی کفر و دین از آن آمد
در جهان یک زبان چه بود و نیست / هیچ جنس از بدی چه بود و نیست
عیب خواهی خودی خود بگذار / عیب را با سرای غیب چه کار
اندرین ره بهیچ روی مایست / نیست گرد و زنیست کشتن نیست
جهد کن تا ز نیست هست شوی / وز شراب خدای مست شوی
گر تو را قهر خلق پست کند / احسن الخالقین هست کند
باشد آن را که سنگ نیست خوش / گوی و چوگان دهر در روشش
تا بخود قایمی بپوش و مخور / تا بدو دایمی بدوز و بدر
چون گذشتی ز عالم یک و دوی / چشمه زندگانی انجا جوی

فی الفقر

ز سر این دلق هفت رنگ برآر / جامه یکرنگ دار عیسی وار
این همه رنگهای پر نیرنگ / خم وحدت کند همه یکرنگ

پیش سودای

پیش سودای رنگها پرزی / که کند عیسی تو رنگرزی
با سیه باش چون نگزیرد / که سیه هیچ رنگ نپذیرد
با سیه روی خوشدلی بهم است / طرب افزای و سرخ روی کم است
راز دل گر همی نخواهی فاش / با سیه رو شو و دو عالم باش
دل ز رنگ سیه چه غم دارد / زانکه شب روز در شکم دارد
باش تا رنگ عز نماید ذل / باش تا عذر جز و خواهد کل
گلبن از جور دی نماید خوار / باش تا گل نمایدت به بهار
مرد درویش را خدای عزیز / اندرین لاف گاه به تمیز
نفع زان سبب نیارآید / که ز غنا لاف احمقی باید
سگ در دو پوستین درویشان / ورنه چرخ است بنده ایشان

فی التصوف

مرد صوفی تصلفی نبود / خود تصوف تکلفی نبود
صوفی است کز تکلف خواست / گشت آزاد و نیک بنجاست
بود آزاد آنچه نگزیرد / آنچه بدهند خلق نپذیرد

هرچه خواهد کردگار جهان … باید و خلق ازو همه یابان

صوفیانی که کاسه پردازند … چشم تحقیق را همه کار زند

صوفیانی که اهل اسرارند … در دل نار و بر سر دارند

تو بصنع و صفات صوفی باش … خواه بصری و خواه کوفی باش

صوفی عشق و در حدیث هنوز … سلب و ایجاب و لا یجوز و یجوز

آنکه از دست روح قوت خورد … کی نمک سود عنکبوت خورد

صوفیان در دمی دو عید کنند … عنکبوتان مگس قدید کنند

پایه بسیار سوی بام بلند … تو به یک پایه چون شوی خرسند

جان که دور از یگانگی باشد … دانکه چون مرغ خانگی باشد

صد هزاران حجاب در راه است … همت قاصر است و کوتاه است

همتش این بود که دانه خورد … قوتش آنکه گرد خانه پرد

تو بگوهر خلیفه‌زاده‌ای … بجهان دنی فرود میای

تو بقیمت ورای دو جهانی … چکنم قدر خود نمی‌دانی

هرچه جز حق چه زر و گر خشم … جبرئیلت نیاید اندر چشم

چون تو را

چون ترا بار داد بر درگاه … آرزو زو مخواه او را خواه

هیچ از او جز او مخواه هیچ آز … گر بلا عافیت نداند باز

بر در شه گدای نان خواهد … لیک عاشق نه‌ای جان خواهد

سگ دون همت استخوان جوید … بچه شیر مغز جان جوید

فی صفت اهل مال و جاه

آدمی را ز جاه بهتر چاه … کل فضولی کند چه یافت کلاه

دل که با مال و جاه دارد کار … این سگی وان دو را مردار

سقری گرسنه است بر گذرت … مال و جاه است هیزم سقرت

گرچه داری چنین سقر در پیش … هیزم او مبر از و منه بیش

نه چه عمر و آتشی بفروخت … آتشش چون علف نیافت بسوخت

زر نداری ترا چه گوید میر … خر نداری چه ترسی از خرگیر

هرکه از حب مال و جاه برست … رفت و در مسند ابد بنشست

فی الطمع والحرص

در طمع زین سگان مزبله پوی … ای کم از گربه دست و روی بشوی

گر به هم روی شوی و هم درد است　　لاجرم زآن سرای بی مرد است

مور حرص از درون سینه بر آر　　زانکه این مور زود گردد مار

بارکش دزد خانه کن باشد　　مور هم دزد و هم بارکش باشد

آز چون اژدهاست مردم خوار　　نان نداری ز آز خود را خوار

چون سرابست آز تشنه فریب　　طالب آن چه سیل بر نشیب

خوردنش را چه تشنه کرد بسیج　　چون بود در رسد نیابد هیچ

حرص نقصیست هیچش اندر زیر　　نکند هیچ هیچکس را سیر

تا قیامت نخورد بر خوانش　　یک شکم نان سیر مهمانش

بغروری ببرده خواب همه　　نان نداده ببرده آب همه

خلق ازین گرد خوان دیرینه　　خورده سیلی و هیچ سیری نه

وه درد و رنج از درون تو باز　　صورتش سوی عقل کینه و آز

زهد عیسی و حرص قارون بین　　گفته در شان آن دو در حق این

مخففا ز سر نشیبی آز　　در فغا نبرد بان نیاز

آب شور است و آز تو تشنگی　　تشنگی بیش هرچه بیش خوری

دل به چه حرص بر تابد　　پیشتر جو بدو و کم یابد

فی التکبر

تا دلت بسته کلاه بود　　فعل تو سال و مه گناه بود

گر کله بایدت همی ناچار　　همچو شمع آن کله ز آتش دار

آنکه در عشق شمع ره باشد　　همچو شمع آتشین کله باشد

بی سری پیش کردنان ادبست　　زانکه پیوسته سر کله طلبست

فی التمثیل

هیچ خودبین خدای بین نبود　　هیچ خود دیده مرد دین نبود

گر تو مرد شریعت و دینی　　بگذر از دور و شو ز خود بینی

رنگ پندار را ز تخته آز　　رو فرو شو به آب ذل و نیاز

فی شره طعام

اولین عقبه در ره آدم　　بود نای گلو و طبل شکم

طبل و نایست اصل فتنه و شر　　هر دو بگذار و خود بگذر

بست خشم و شهوت از لقمه است　　آفت ذهن و فطنت از لقمه است

هر کم خوردست و کم آشامی | ذهن هندی و نطق اعرابی
باش کم خوار تا بمانی دیر | که اجل گرسنه است و تو سیر
هر که بسیار خوار باشد او | دانکه بسیار خوار باشد او
کم خوری جز که تخم فطنت نیست | هر کجا فطنت است بطنت نیست

فی الشراب خواری

برده چون طاعت و دل و دین است | باده تلخ جان شیرین است
کوی پر دزد و خانه پر آتش | پاسبان را چه خوش بود خشخاش
چیست حاصل سوی شراب شدن | اولش شر و آخر آب شدن
مست کورا دو گوش سخن باشد | نور صبح دروغ زن باشد
در دل از شر او سروری نه | هر چه او داد جز غروری نه
با خرد میل سوی مل چه کنی | سر خار برگ گل چه کنی

فی مرتبه ستر اللباس

جامه از بهر عورت و عامه است | خاصه را خود برهنگی جامه است
عورتانند جاهل از که و مه | هر که پوشیده تر ز عورت به

مرد را در لباس خلقان جوی | گنج در خانهای ویران جوی

حکایت

دیده وقتی یکی پراکنده | زنده زیر خرقه ژنده
گفت کاین جامه سخت خلقان است | گفت هست آن من چنین زان است
چون نجویم حرام و ندهم دین | جامه لابد نباشدم به ازین
غذی جان عالمان علم است | جامه جان عالمان حلم است

فی الشهوت النظر

منگر در بتان که آخر کار | نگرستن گریستن آرد بار
پیش انگشت رسوم و آیینی است | روی نیکو کدوی رنگینی است
شاهدان زمانه خورد و بزرگ | دیده را یوسفند و دل را گرگ
ان چنان گرد شهوت محجوب | که ندانی تو خوب را از چوب
شاهد هیچ را چه کنی | ای کم از هیچ هیچ را چه کنی
جعد مفتول دل کسل باشد | زلف مرغول غول دل باشد

فی الضحک

خنده و گریه آدمی دارد | زانکه او رنج و بیغمی دارد
تا بکی گشت عاقل از آتش | کی برآید ز جانش خنده خوش
لاله وش غافلی نه پسنده | دل سیه عمر کوته و خنده
نه ورا بنده نه دربندی | درخور گریه‌ای چرا خندی
خنده هرزه کار غمر بود | خنده برق را چه عمر بود
باش در خنده برق مانند | از درون سوز و ز برون خنده

فی کیفیت دام

آز را مار دان که در عالم | نشود جز بخاک سیر شکم
هست نقش حسد سوی احرار | گرگ یوسف در فرشته خوار
هست وصف ریا چو شعله شمع | پیش او را و تا باش از پی جمع
جمله در نفس ناسپاس تو اند | همه در پرده حواس تو اند
باش تا روی بند بگشایند | باش تا با تو در حدیث آیند
گر بمیری گشته ایشان را | گم کنی نام و ننگ انسان را
در قیامت چه روح پاینده | با تو باشند جملگی زنده

کاندران

کاندران خطه ز اهل نفس و نفس | مرگ میرد دگر نمیرد کس
میر آن زندگی بصدر سعیر | هم به بیچارگیش واگذار و بمیر
شیرمردان چو رخ بخاک آرند | بره آورد جان پاک آرند
توره آورد چون بخواهی برد | دد و دیو و ستور خواهی مرد
این همه ظلم و ناز و خشم و سرور | دد و دیو اند در نقاب غرور
شهوت و آز و خشم و بخل و حسد | کبر و کین تو از درون جسد
هفت در دوزخ اندر پرده | عاقلان نامشان چنین کرده
مرد گر هفت این سرای بجست | کی تواند ز هفت آنجا رست

فی الظلومیة والجهولیة

هیچ بد نامد آدمی را پیش | از ظلومی و از جهولی بیش
چه حدیث است هر چه پیش آید | بر تو از ظلم و جهل خویش آید
آدمی با گنه شکسته تر است | پای طاوس چشم زخم پر است
پای طاوس اگر چو پر بودی | در شب و روز جلوه گر بودی
هر که خود در شکسته دل بیند | خویشتن را بدل خجل بیند

اوست شایسته خدای کریم / ایمن است از عذاب نار جحیم

گفت داور اعدای جهان / که ستم یاور شکسته دلان

حق همیشه است عالم و عادل / بنده که ظالم است و که جاهل

في المراقبة والحضور ودوام الذكر

هر چه جز راه حق مجازی دان / هر چه جز یاد اوست بازی دان

حکم با جور او همه داد است / عمر بی یاد او همه باد است

تو بیادش چه گل زبان کن تر / تا دهانت چه گل شود پر زر

تا بجایی رسی ز ذکر حضور / که شوی غرق هستی مذکور

گر فرامش کنی ورا نفسی / ظالم هرزه نیست چون تو کسی

آنچنان رو بحضرت آبادش / که همت یاد ناید از یادش

ذکر جز در ره مجاهده نیست / ذکر در مجلس مشاهده نیست

کار نادان کوته اندیش است / یاد کردن کسی که در پیش است

رهبرت اول ارچه یاد بود / رسد آنجا که یاد باد بود

گرچه دلاله مایه کار است / گاه خلوت ترا گران بار است

چون در آم

چون در آمد وصال را حالت / سرد شد گفتگوی دلالت

في الشکر

شکر کو از پی زیادت را / عالم الغیب والشهادت را

شکر او را کسی چه داند گفت / کو هر شکر او که داند سفت

گر همه موبها زبان گردد / هر یکی را هزار جان گردد

پس سوی شکر نعمتش پوید / گر بگویند هم بدو گویند

گر کسی شکر او فزون گوید / شکر توفیق شکر چون گوید

في الصلوة

آنچنانش پرست در کونین / که همی بینیش برای العین

گرچه چشمت ورا نمی بیند / خالق تو ترا همی بیند

بر عونت سوی نماز میای / جز بسوز دل و نیاز میای

چون کلید نماز پاکی تست / قفل آن دان که عیبناکی تست

هر چه جز حق بسوز و غارت کن / هر چه جز دین از آن طهارت کن

ورنه ابلیس در درون نماز / گوش گیرد و بر رعونت آرد باز

حسد و بخل و خشم و شهوت و آز / سجده اگر کند ارادت نماز

طالب اول ز غسل در گذرد / گر جنب کس نماز نپذیرد

تا ترا غسل و غش درون باشد / غسل نا کرده تو چون باشد

تا بجاروب لا نروبی راه / نرسی در سرای الا الله

گر چه پاکست هر چه پابستست / همه در جنب حق جنابتست

طاعتی کو ندارد از حق روح / کس ندارد وجود آن مفتوح

از خشوع دلست مغز نماز / چه نمازست بی خشوع و نیاز

زانکه در اصل خود نباید نغز / بر سر کاسه استخوان بی مغز

چون در دل نیاز بگشاید / هر چه خواهد به پیش باز آید

یاربش راز شهره اقبال / کرده لبیک دوست استقبال

یاربی از تو نود و صد لبیک / یک سلام از تو زو هزار علیک

مستمع نغمه نیاز از دل / مطلع بر طلوع ناز از دل

چون نداری حضور راز و نیاز / چه شناسی که چیست روح نماز

هفده رکعت نماز از دل و جان / ملک هژده هزار عالم دان

پس نکو

پس نکو کن حساب بارگیست / هفده ایجان بهژده زرو بگرست

در بهشت ار نه اکل و شرب استی / کی ترا زین نماز قربستی

دوستان زو همه لقا خواهند / در دعا زان همه رضا خواهند

تو از او روز و عوض نان خواهی / می و شیر و عسل روان خواهی

میل تو جمله هست سوی طعام / نه بدار الخلود و دار سلام

صفت الاقامه

عمر بی دوستان نه عمر بود / عمر بی دوست عمر غمر بود

عمر با دوستی که او یکتاست / یکدمش را هزار ساله بهاست

با رفیقان سفر مقر باشد / بی رفیقان مقر سفر باشد

دوستان همچو آب ره سپرند / کاهها با بهای یکدگرند

پس نکو گفته اند هشیاران / خانه را یار و یار را یاران

مرد از نیک نیک خو گردد / یار اگر بد بود چه او گردد

با بدان کم نشین که بد مانی / خو پذیر است نفس انسانی

هیچ صحبت مباد با عامت / که چه خود مختصر کند نامت

صحبت عامه در بهشت آباد | مرگ باشد که مرگ عامی باد
خوش خور از بدخویان ترک بود | میش کش خورد گرگ گرگ شود
مهر عامی چه مهره گرد است | مهر کز علم خاست مهر آنست
بغض کز راه دین بود دین است | مهر کز علتی بود کین است
نیست در شرط اتحاد نکو | دعوی دوستی و پس من و او
با خودی هر دو بود وش باشیم | بی من و تو من و تو خوش باشیم
بر کسی دان که دوست کم دارد | زان تبر چون گرفت بگذارد
گر نخواهی دل از ملالت پر | بدی از قرین نیک مبر
دوست را کس بنیک بدی نفروخت | بهر کیکی گلیم نتوان سوخت
گر بصد بار بازگردد یار | سوی او باز گرد چون طومار
یار یار است چون ز نانو درش | یار مار است چون رمی ز برش
یار بد را مکن بخشم تبر | که نشیند کس رفو به تبر
مر ترا آن رفیق و یار بود | که به نیک و بدت بکار بود
یار بی رفع و نفع مار بود | شاخ بی برگ و بار خار بود

یار هم کاسه است

یار هم کاسه هست بسیاری | یار هم درد کم بود باری
دوست خواهی که تا بماند دوست | آن طلب زو که طبع و عادت اوست
از تقی دین طلب ز زرعا لاف | از صدف در طلب ز آهو ناف
آستین گر ز هیچ خواهی پر | از صدف مشک خواه و ز آهو در
که پدید است در جهان باری | کار هر مرد و مرد هر کاری

فی العزلة عن الخلق

خلق جز بهر بند و پیچ نیند | آزمودیم جمله هیچ نیند
گر نه همچو مه بنور گرو | همچو خورشید باش تنها رو
ماه باشد که با ستاره رود | مهر پیوسته یک سواره رود
هر که وصلت نخواهد از همه دل | گر همه دل بود از او بگسل
در دهان دار تا بود خندان | چون گرانی کند بکن دندان
هر کجا داغ با بدیت قدر بود | چون تو مرهم نهی ندارد سود
من چنانم درون نمیدانم | دوستی زان همیشه حیرانم

حکایت

داشت زالی بروستای تکاو — مهستی نام دختری و سه گاو

نوعروسی چه سرو نوبالان — گشت روزی ز چشم بد نالان

زال گفتی همیشه با دختر — باد پیش از تو مردن مادر

از قضا گاو زالک از پی خورد — پوز روزی بدیگش اندر کرد

ماند چون پای مرده اندر ریگ — آن سر مرده ریگش اندر دیگ

گاو مانند دیوی از دوزخ — سوی آن زال تاخت از مطبخ

زال پنداشت هست عزرائیل — بانگ برداشت از پی تهویل

کای ملک موت من نه مهستیم — من یکی پیر زال محنتیم

گر تو را مهستی همی باید — اینک او را ببر که میشاید

بی بلا نازنین شمرد او را — چون بلا دید در سپرد او را

تا بدانی که وقت پیچاپیچ — هیچکس مر تو را نباشد هیچ

في المذمة احوال الحقيقة والمدح احوال الطريقة

دوست جو ور برادران بگسل — که برادر کند پرآزر دل

که بود عم و بر پدر خواند — مه بود بر تو خواجگی راند

تا پدرست

تا پدرست با تو همراز است — چون پدر رفت خصم و انباز است

نه برادر بود به رزم و درشت — که برای شکم بود هم پشت

آنکه عم تو آنکه خال تواند — همه در قصد خون و مال تواند

عم که پر جور و پر ستم باشد — غم نباشد که درد و غم باشد

موش گر دشت بر دکان افتد — به که خویشت با عوان افتد

حبذا بی کمی و بیشی او — که مهی و خوشی و خویشی او

صحبت بد بود چو خوردن می — که فضیحت شود حریف از وی

سوی مرگ است خلق را آهنگ — دم زدن گام و روز و شب فرسنگ

از ثری برنها باوج چرخ اثیر — همه میرنده اند دون و امیر

هستی حق زوال نپذیرد — آنکه مرگ آفرید کی میرد

جز دو رکنی نشد ز مرگ هلاک — مرد نیک رنگ دار مرگ چه باک

نفخه صور سور مردان است — هر که زان نفخه مرد مردان است

گر تو را مرگ نیک زخم برید — مرگ هم مرگ خود بخواهد دید

تا درون ار چند جبر آساید — هم بسود ده شود چه کاه آید

در جهانی که عقل و ایمان است / مردن جسم زادن جانست
دشمن جان تن است خاکش دار / کعبه حق دل است پاکش دار

فی جزاء العمل فی الحشر

نیک معلوم کن که در محشر / نشود خلق را وجود دگر
هر چه اینجا بری که دارند / در قیامت همانت پیش آرند
نیست آنجا تغیر و تبدیل / نشود نیک بد بهیچ سبیل
چون شود روز حشر گاه نشور / خلق گردند زنده از دم صور
باش تا خلق را برانگیزند / تا کسند از درون چه برخیزند
چون تو با سیرت بد آمیزی / وانکه با صورت ددی خیزی
معنی از خامه چون نکو آید / نقش دلها بسوی او آید
نقد تو چون ترا برانگیزند / همه در گردن تو آویزند
زور دست تو دست رس نبود / نسب کس شفیع کس نبود
بوته خود گویدت چه پالودی / که مسی یا مس زر اندودی
مرغ و حلوا بهشت ابدانست / حکمت و دین بهشت یزدانست

نبود جز جمال یزدان قوت / عاشقان را بحضرت ملکوت
تو چه دانی بهشت یزدان چیست / چه شناسی که جنت جان چیست
چون تو در بند سپهر پردازی / گم ز سکبا نی مکن بازی
اندرین کوچه خنده نباید / در کلیدان عجیب بود شاید

فی مذمة الدنیا

چند گویی ز چرخ و مکر و فنش / بخدا گر کری کنی سخنش
شب صد چشم چیست محتالی / روز یک چشم چیست دجالی
زیر این چرخ گنبد دوار / هست دی با بهار و گل با خار
هر کجا این بهار و دی باشد / بوی گل بی زکام کی باشد
بوی گل دان حیات این عالم / مرگ همچون زکام هر دو بهم

حکایت

آنچنان دان که در زمین هری / ابلهی کرد روی برزگری
گر نداری همی تو خوار مرا / پنبه بی پنبه دانه کار مرا
نیست از نقطه تا خط فرمان / گنج بی رنج و درد بی درمان

بد و نیک فلک همه تلفست | که هبوطش برابر شرفست

دیر بخشش سبک ستان فلکست | پیر با فعل کودکان فلکست

در سخاوت بکودکان ماند | بدهد دیر و زود بستاند

در جهان آنکه علوی سفلست | صفت هر دو بازگویم چیست

آن یکی زال سبحه گردانست | این یکی پیر شنگ میدانست

شکر و تسبیح میکند جاوید | بدو تا چهره سیاه و سفید

چون کتابیست صورت عالم | اندرو پند و بند هر دو بهم

صورتش بر تن لئیمان بند | حکمتش بر دل حکیمان پند

عالم طبع و وهم و حس و خیال | همه بازیچه اند ما اطفال

غازیان طفل خویش را پیوست | تیغ چوبین از آن دهند بدست

که چو آن طفل مرد کار شود | تیغ چوبینش ذوالفقار شود

این همه نقش دانی از پی چیست | تا بدانی که معنی آن چیست

این جهان صورتست با معنی | اندر آن جان و اندرین جانی

آدمی را چه چشم جان شد باز | آید از نقشها بمعنی باز

چیست دنیا

فی نسبت العالم

چیست دنیا و خلق و استظهار | خاکدانی پر از سگ و مردار

هست چون مار گرزه دولت دهر | نرم در کمین و اندرون پر زهر

دل ز دنیا و مهر او بگسل | زانکه جان را همست و دل را سل

آفت آدمی ز دنیا دان | راحت جان و دل ز عقبا دان

در نگر از سر نظر یکدم | زین دو معنی بعیسی و آدم

آن ز زهد آسمان گرفت بناز | وین شده خاک خورد از پی آز

هر کرا هست اندرو بخشی | همره اوست کفر و درویشی

دین و دنیا دو ضد یکدگرند | هر کجا دین بود درم نخرند

زن و زر پای بند مردانست | هر که زین هر دو رست مرد آنست

زادهٔ چار پست و هفت بلند | با تو همشیره اند و خویشاوند

پس چو آدم تو زین تن و دل و جان | آیت حرمت علیکم خوان

چون تو مادر و زن فرزندی (جان) | گر نه کبر عقد چون بندی

این جهان در حلی و حله نهان | گنده پیریست زشت و گنده دهان

بگسلد زو کسی که مرد ره است — زانکه این گنده پیر شوی کش است

سوی دنیا حکیم که ننازد — کو بزشت رو فرو سازد

دین زدنیا همیشه آزرده است — کاب دنیا جمال دین برده است

دین و دنیا بوند هردو قرین — قحبهٔ آن و قلتبانی این

در مذمت امل

مکن امید وقت در سرای عمل — عمر را خرج در غرور امل

هر نفسی کان زمانه بر تو شمرد — روزی او زندگانی تو برد

عمر چند انکه عمر مور و مگس — امل افزون زعمر صد کرکس

باز پس خود نیابد انچه گذشت — درج عمرت چه روزگار نوشت

چند ترا ندوه پیرهن باشد — بوکه آن پیرهن کفن باشد

تو بدرزی شده به پیرهنت — کار زانجا بکوفته کفنت

با تو این طمطراق لاف و هوس — تا دم آخرت همه و بس

وه که چون آمدی برون زنهفت — چند واحسرتات باید گفت

در صفت علمای دین

داعیانی که زاده زمنند — بیشتر در هوای خویشتنند

مکتب شرع را ندیده هنوز — بدر شرع نارسیده هنوز

همه در راه آنجهانی کور — بندهٔ خفت و خورد همچو ستور

همه جویای کبر و تمکین اند — همه قلب شریعت و دینند

دیو از افعالشان حذر کرده — هرچه او کفش زان بتر کرده

همه سیماب در کف مفلوج — از پی مال خلق و حرص فروج

علم در دست این همه غوغا — چون چراغیست در طهارت جا

همه بسیار گوی و کم دانند — همه چون غول در بیابانند

در سخن چون شتر گسسته مهار — چون شتر مرغ جمله آتش خوار

روی در خلق مقتدا نه رواست — زانکه راه خدا نه راه هواست

هر که شد دشمنی یزدان دوست — وانکه الراسخون فی العلم اوست

زینت الله نه اسب و زین باشد — زینت الله جمال دین باشد

همه بازان این جهان بپرند — یا مگس خوار یا ملخ گیرند

باری ار زین شکار زینت گیر — مرغ دنیا بدام دنیا گیر

نیست اندر جهان نفس نفیس ‌ ‌ ‌ بار بسیمرغ کبر چون مگس
مجلس وعظ زشت هر کس است ‌ ‌ ‌ هر که همسایه واعظ ابلیس است
بی‌غرض پند همچو قند بود ‌ ‌ ‌ با غرض پند پای بند بود
اندرین راه بو الفضولی چند ‌ ‌ ‌ کرده از برد و فضلک از بهر بند
هیچ نادیده از علوم اثر ‌ ‌ ‌ هیچ نایافته ز علم خبر
در غضب همچو شیر درنده ‌ ‌ ‌ در طلب همچو چرغ پرنده
شرع را جمله پشت پای زده ‌ ‌ ‌ هر یک از بهر خویش رای زده
ای رسول خدای بی‌همتای ‌ ‌ ‌ از پی امتت ز بهر خدای
در مدینه ز خاک سر بردار ‌ ‌ ‌ تا ببینی که کیست بر سردار
دین فروشان گرفته منبر تو ‌ ‌ ‌ زار گشته شبیر و شبر تو
شده بدرود شرع و سنت تو ‌ ‌ ‌ وان پسندیده راه امت تو

فی المکاشفه نفس القدسیه

اندر آمد چو ماه در شبگیر ‌ ‌ ‌ انعم الله صباح گویان بر
روی چون آفتاب نور اندود ‌ ‌ ‌ جامه چون جامه سپهر کبود

دوش

گفت چون راز از زبان بگشاد ‌ ‌ ‌ کله خواجگی ز سر بنهاد
کای سپاه غرور مانده اسیر ‌ ‌ ‌ بر تو دیو هوا گشته امیر
خیز کین خاکدان سرای کرب است ‌ ‌ ‌ این هوس خانه است جای تعب
گفتم ای ایزدت سرشته ز نور ‌ ‌ ‌ وی ز عکس رخ تو دیو چو حور
چکنی پیش مدبری پر درد ‌ ‌ ‌ در چنین کنج گنج یاد آورد
این چه جای چو تو جهان منشست ‌ ‌ ‌ گفت خود جایم از جهان آنست
که عمارت سرای رنج بود ‌ ‌ ‌ در خرابی مقام گنج بود
نبود زین سرای رنج و تعب ‌ ‌ ‌ ماه و خورشید جز خرابه طلب
زیرک از زهر دهر جسته بجست ‌ ‌ ‌ پوست بر مغز خود بسنگ شکست
مغز تا نازکست پوست نکوست ‌ ‌ ‌ چون قوی شد حجاب باشد پوست
گفتم ای جان پر از نکوئی تو ‌ ‌ ‌ از کجائی مرا بگوئی تو
گفت من دستگیر لاهوتم ‌ ‌ ‌ قائد و رهنمای ناسوتم
ز تنم گوهرست کانها را ‌ ‌ ‌ منزلم مرجعست جانها را
وان گروهی که اندران جایند ‌ ‌ ‌ گوهرین سر ز مردی پایند

ان زمین کاندران بهارکجاست | همچو خورشید آسمان پیداست
همه مستغرق جمال قدم | فارغ از نقش عالم و آدم
عندلیبان روضهٔ انسند | ساکنان حظیرهٔ قدسند
هرچه در صحن آن مکان دارد | تا بسنگ و کلوخ جان دارد
گفتم آخر کجاست آن کشور | گفت آن از کجا و آن برتر
همچنین گفتها چو گفت مرا | خرد اندر لبم نهفت مرا
لب چو بگشاد پیر فرزانه | سایه بیرون گریخت از خانه
اجل از دست آن لب خندان | سر انگشت مانده بر دندان
گرد این پیر گرد تا از جاه | آورد پیکان ترا درگاه
جز بتدبیر پیر کار مکن | پیر دانش نه پیر چرخ کهن
پیر گر جنبش ستاره بود | گرچه پیرست شیرخواره بود
زیر چرخ است رسم پیر و جوان | زبر چرخ این نباشد و آن

در صفت الحسد

راکعم گرد روزکار حسود | از بد این رکیع [illegible]

خو

خوش خوش از من جهان هزل و مجاز | عاریتها همی ستاند باز
شب برنائیم به نیمه رسید | صبح پیریم در جهان بدمید
به نخوردیم ما ز بو العجبی | تا بدیدیم صبح نیم شبی
تا بدل برگنه دلیر شدم | زین حیات ذمیم سیر شدم
گرچه دارم گناه بسیاری | نیستم در زمانه بیزاری
زین حیات ذمیم بی‌مقصود | بهتر آمد مرا عدم ز وجود
من ز بار گنه چه کوه شدم | وز دل و جان خود ستوه شدم
دو سبب را امید میدارم | گرچه آلوده و گنه کارم
که نجاتم دهی ازین دو سبب | زین چنین جمع بیخبر یارب
آن یکی حب خاندان رسول | حب آن شیر مرد زوج بتول
وان دگر بغض آل بوسفیان | که از ایشان بدو رسید زیان
مر مرا زین سبب برات دهی | وز جهنم مرا نجات دهی

فی الدعا و التضرع

ای روان همه هشومندان | آرزو بخش آرزومندان

تو کنی فضل من نکو در من — مهربان‌تر ز من تویی بر من

که بنازد بر کارسازی تو — که بترسد ز بی‌نیازی تو

چکند باد دم تو دود همه — چون تو هستی مباد بود همه

با تو باشم درست شش دانگم — بی تو باشم چو آسیا بانگم

با قبول تو ای ز علت پاک — چه بود خوب و زشت مشتی خاک

بر درت خوب و زشت را چکنم — چون تو هستی بهشت را چکنم

در بهشت فلک همه خامان — در بهشت تو دوزخ آشامان

ای مراد امل نگاران تو — وی امید امیدواران تو

نه بلا تا من از تو سیر شوم — نه بلا تقنطوا دلیر شوم

تو مرا دل ده و دلیری بین — روبه خویش خوان و شیری بین

ملک را شاه ظالم پردل — به که سلطان عاجز عادل

ای خداوند کردگار غفور — بنده را از درت مگردان دور

سخرهٔ رنگ و بوی دمدمه تو — زین همه وارهانم ای همه تو

راندهٔ سابقت ندانم چیست — خواندهٔ خاتمت ندانم کیست

بستهٔ خویش کن برخوانیم — تشنهٔ خویش کن بده آبم

فی ختم الکتاب

این کتابی که گفته‌ام در پند — چون رخ خوب دلبر دلبند

آنچه نقل است و آنچه اخبار است — وز مشایخ هر آنچه آثار است

حاصل آن همه درین جمعست — مجلس روح را یکی شمع است

تلخ و شیرین چو می بطعم و اثر — یا چو دشنام یار و پند پدر

گرچه بسیار دیده تالیف — هیچ دیدی بدین صفت تصنیف

دوستدار رسول و آل ویم — زانکه پیوسته در نوال ویم

گر بدست این عقیده و مذهب — هم بدین بد کند اریم یارب

بود نیمی گذشته از مرداد — که ازین گفتها بدادم داد

پانصد و بیت و چهار رفته ز عام — پانصد و بیت و پنج گشته تمام

باد بر مصطفی درود و سلام

ابدالدهر صد هزاران عام

٢
جام جهان نما

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای بیعد سزای ذاتی که وحدتش منشأ احدیت و واحدیت
شد و مرآت ازلیت و ابدیت گشت در رابطه ظاهریت و باطنیت و واسطه
اولیت و آخریت آمد که حد فاصل اشارت بدوست و برزخ جامع عبارت
ازوست و حقیقت محمدی صلعم خود اوست و ثنای بی نهایت قرین حضرتی
که تعین اول و تجلی او که متضمن شعور را بود بکمال ذاتی و اسمائی اجمالا
شامل اعتبار وجود و علم و نور و شهود بود باعث تعین دوم شد و تجلی
او که متعین شعور بود بکمال اسمائی تفصیلا و به تجلی دوم که از حیثیت
واحدیه بود تعین مرتبه الوهیت کرد که شامل ظاهر وجود است
که وجوب وصف خاص اوست و شامل ظاهر علم است که امکان از لوازم
اوست و شامل حقیقت انسانی است که برزخیست بین الوجوب والامکان
و صلوات نامیات بر مهتری که حقایق و ارواح و اجسام بتفصیل حقیقت
و روح و جسم اوست و او بحقیقت و روح و جسم اجمال جمع در آل و اولاد

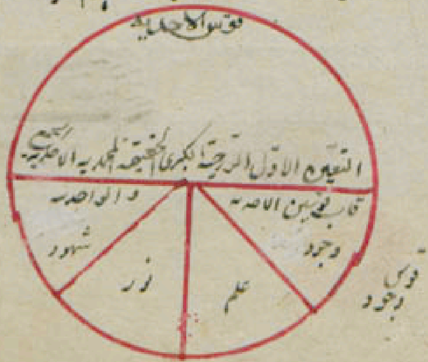
واصحاب او باد

واصحاب او باد که حاملان عرش شرع او بودند و ناقلان نقش اصل و فرع او رضوان الله
علیهم اجمعین اما بعد طایفه دوستان که طالب علم توحید بوده اند و محب قدم
تحقیق و تجرید واز الفاظ ائمه این طایفه ایشان را برد الیقین حاصل نمیشود
واز کتب ایشان فهم عبارت آن قاصر بودند ازین فقیر التماس کردند
که رساله که جامع کلیات علم توحید و مراتب وجودی باشد بسازد و از برای
هر مرتبه دایره بپردازد و صورت هر مرتبه را بدایره بنماید و مفاتیح
محسوسات در خزانه معقولات بگشاید و این آیت را از شاخسار قرآن
از نفس رحمان بلبل وار بسراید و فی انفسکم افلا تبصرون التماس ایشان را
اجابت نموده و بعد از استخاره باشارت آن مشغول شدم و رساله را
نام جام جهان نمای کردم امید بحضرت بیچون آنست که این مختصر را از
حشو و زلل نگاه دارد انه علی کل شیء قدیر و بالاجابة جدیر و این
رساله مشتمل است بر دو دایره و هر دایره مشتمل است بر دو قوس و خطی که
برزخ است بین القوسین دایره اول در احدیت و واحدیت و
وحدت و اعتبار وجود و علم و نور و شهود و تجلی و تعین اول دایره دوم در ظاهر وجود است

که وجوب وصف خاص اوست و ظاهر علم که امکان از لوازم اوست و در حقیقت ثانیه
حقیقت انسانیت که برزخ بین الوجوب والامکان و تعین و تجلی ثانی
ظهور دایره اول در احدیت و واحدیت و وحدت و باعتبار وجود و علم و
نور و شهود و تجلی اول بدان ایدک الله بروح منه که هنوز حکم ظهور در
بطون و واحدیت در احدیت مندرج بوده هر دو در سطوت وحدت
مندرج نام و نسبت و غیریت و اسم و رسم و نعت و وصف و ظهور
و بطون و کثرت و وحدت و وجوب و امکان منتفی و نشان ظاهریت
و باطنیت و اولیت و آخریت مختفی بود و شاهد خلوت نشین غیب هویت
خواست که خود را از خلوت جلوه دهد اول جلوه‌ای که کرد در صفت وحدت
بود پس اول تعینی که از غیب هویت ظاهر گشت وحدت بود که اصل جمیع
قابلیات است و او را ظهور و بطون مساوی بود باعتبار آنکه قابل ظهور
و بطون نیز بود احدیت و واحدیت را مظهر آمد چه احدیت و واحدیت
که منتسبین آمد ظاهر نمیشود الا بنسبتی که رابطه باشد بینهما و آن نسبت
وحدت است پس احدیت و واحدیت از وی منتشی شد چنانکه محبت و محبوبیت از حب

عاشق و

و عاشق و معشوق از عشق و باعتبار الطت او مر طرفین را اسم برزخیت
بروی اطلاق کرده میشود و این وحدت عین ذات احدیت و واحدیت است
چنانکه عالم و معلوم و علم در مرتبه ذات زیرا که در آن مرتبه عالم خود است و
معلوم خود و علم هم خود است اما چون نظر بر عالمیت و معلومیت و علم می
کنیم میگوییم که علم نسبتی است بین العالم و المعلوم و احدیت و واحدیت
و وحدت را نیز برین قیاس بکن زیرا که وحدت را دو اعتبار است اعتبارند احدا
یکی من حیث انتفاء التعدد والنسب که ذات را باین اعتبار احد
میگویند و یکی من حیث اثبات التعدد والنسب که ذات را باین اعتبار
واحد میگویند پس وحدت حکم وسطیت دارد باین اعتبار که مجاور
آنکه عین طرفین خود است و از برای تفهیم این مرتبه و استقرار او در
در ذهن دایره انشا کرده میشود چنانکه می بینیم دایره اول این است



و این دایره منعکس کرده میشود بدو قوس بواسطه خطی که مار است که قوسی از آن
مسمی است باحدیت و قوسی دیگر بواحدیت و آن خط وسطانی که برزخ است
بینهما نقاب قوسین و باعتبار آنکه حامل تجلی اول است مسمی است بحقیقت
محمدی صلعم و قوس احدیت منقسم شد بچهار قسم و اعتبارات اربعه که وجود
و علم و نور و شهود است در اقسام اربعه که در قوس احدیت است ثبت
کرده شد زیرا که حق تعالی بآن تعین اول که وحدت است بر خود تجلی کرد و خود را
یافت و باخودی خود شهود حضوری بود پس تو هم تقدم شهادت فقدان و
غیبت و این یافت وجدان آنرا وجود گفتند که وشهود که کثرت اعتباری
در قوس احدیت ثبت کردن انسب است زیر قوس احدیت و اگرچه این
اعتبارات در آنحضرت از یکدیگر ممتاز نیستند بل عین یکدیگرند و
دیگر بدان که این تجلی اول متضمن بکمال ذاتی و بکمال اسمائیست
بر طریق اجمال و کلی چه بر طریق جزوی و تفصیل تماما موقوف است بر
تمیز حقایق چنانچه بیان کرده میشود بعد ازین و بحکم غلبه وحدت تمیز
حقایق را در آنحضرت گنجی نیست و غنای مطلق لازم کمال ذاتیست و معنی

غنای مطلق

غنای مطلق آنست که هرچه در صدد تفصیل است الی الابد ازلا و ابدا مشاهده است شهوداً کلیا
و بدان شهود مستغنی است از تفصیل پس اینجا مطلوب بکمال اسمائی باشد و این کمال
مشروط است بر عالم تفصیلا و منوط بر آدم اجمالا لا بعد از تفصیل و نیز ذات
من حیث الاسماء و الصفات مقتضی آن بود چنانکه خود را بر خود مجملا
جلوه کرد مفصلا نیز جلوه کند که این جلوه بکمال دیگر است و چنانکه وجدان
و ظهور و حضور و نور ذات را فی نفسها مجملا حاصل است مفصلا نیز حاصل
شود و مفصلا حاصل نمیشود الا بتمیز حقایق بعضها عن بعض و بثبوت حکم غیریت
نیز بسبب او و دران حضرت تمیز و غیریت را مجال راه نیست پس کمال مذکور
که مطلوب بود موقوف شد تعین اخر بتجلی دیگر پس تعینی دیگر تجلی کرد و این
تجلی از تجلی بر طریق نفس منبسط از باطن متنفس ظاهر گشت که آن انبساط
جمیع حقایق الهی و کیانی و انسانی از یکدیگر متمیز شدند و جمیع آنچه در صدد
تفصیل بود درین تجلی ثانی پدید آمد بر ترتیب و این نفس بر طریق ارفس که
اند که قرص آفتاب را میپوشاند آفتاب احدیت را الظهور خود اند که بپوشاند
و آنچه از نبی صلعم سوال کردند که این کان ربنا قبل ان یخلق الخلق قال کان فی عماء فوقه

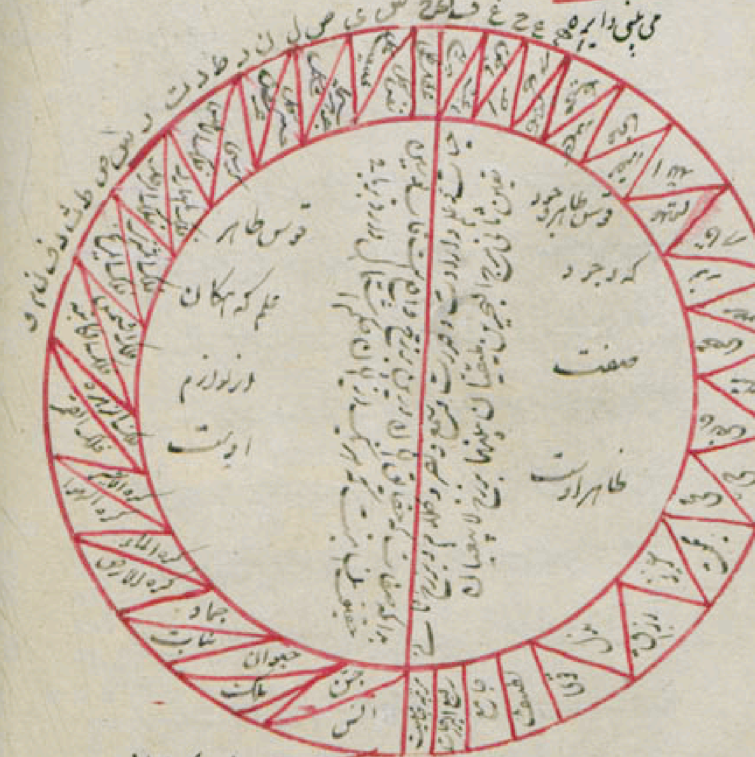
هو اله و ما تحته هو اله اشاره بدین مرتبه است و قاعده چنانست که در ظاهر اورا
فوق و تحت هوائی باشد هوا نفی فرموده کردن و فی قولی ما فوقه هوا و ما تحته
هوا و اما سایل از عما را بر ظاهر فهم نکند زیرا که آن مرتبه را عما از جهة آن خوانند
که آفتاب وجود حقیقی را بظهور خویش اندکی مخفی میگردانند چنانکه در ظاهر
این ابر اند که قرص آفتاب را مخفی میگردانند و این مرتبه را تعین و تجلی ثانی
و مرتبه الوهیت و اسم الله و فلک الحیوة و عما میگویند چون ثانی مرتبه وجود است
حرف ب نیز نامش میگویند و در بعضی که این سطور صادر میشود در نسخه جمیع و غایت نیز
در خواب دیده شد که شخصی از کاملان روایت میکرد که اگر نه حرف ب بودی خلق حق را
عیان دیدندی و معنی حرف ب پیش اهل اسرار از مغاربه سبب است و سبب
حجاب مسبب است چنانکه دلیل حجاب است مر مدلول خویش را و صنع که حجاب است
مر صانع را و اگرچه از وجهی دیگر ب معرف اوست و بعضی دیگر گفته اند
که بالباء ظهر الوجود و بالنقطة تمیز العابد عن المعبود و چنین گفته اند که مراد از ن
وجود وجود حقیقی باشد باین مرتبه که ثانی مرتبه وجود است مظهر وجود است پس
وجود بدو ظاهر شده باشد و میشاید که مراد بوجود در قوله بالباء ظهر الوجود وجود

موجودات

موجودات باشد باین معنی که موجودات همه بحرف ب ظاهر و موجود گشته اند و چون ظهور این
تعین و تجلی ثانی نفسی از عین تعین اول بود لاجرم بصورت او ظاهر گشت چنانکه
او مشتمل بود بر احدیت و واحدیت و برزخیت این مرتبه مشتمل گشت بر وحدت
و کثرت و برزخی فاصل و جامع میان هر دو که وحدتش را ظاهر وجود میگویند که وجوب
وصف خاص اوست و کثرتش را ظاهر علم میگویند من حیث تعلقه بحقایق
الکونیه که امکان از لوازم اوست و این ظاهر وجود را که درین مرتبه ثانی
صورت احدیت است وحدت حقیقی از سرایت احدیت در وی و کثرت
نسبی از سریان واحدیت در وی که آن وحدتش باطن ظاهر وجود است
که شامل شئون کلی و اعتبارات اصلی است و کثرت نسبی اش منشاء اسماء و صفات
و این ظاهر علم را که درین مرتبه دوم صورت وحدانیت کثرتش حقیقی از سرایت
واحدیت در وی و وحدت نسبی مجموعی از اثر سریان احدیت در وی
که آن کثرت حقیقی را اعیان ممکنات و حقایق کونی میخوانند و آن وحدت
نسبی مجموعی را حضرت ارتسام و عالم معانی میگویند که بحر امکان که در قرآن
نون کنایت ازوست اشارت بدوست و اما آن برزخ که در میان ظاهر وجود و ظاهر

علم است حقیقت آن این است و از برای تحقیق این مرتبه دایره انشا کرده میشود چنانکه

می بینی دایره



دایره دوم در ظاهر وجود که وجوب وصف خاص اوست و ظاهر علم که امکان

از لوازم اوست و بی حیثیت ثنانیت و این دایره هم مقوس کرده شد بدو

قوس بسبب حلی کرده است پنهان و قوس بظاهر وجود مخصوص کرده شد و قوس بظاهر علم

خط وسطانی

خط وسطانی که درین مرتبه صورت برزخیت اوست به حقیقت انسانی چنانکه پس ازین گفته

شد و چون قوس ظاهر وجود باعتبار کثرت نسبی منتهی باسماء الهی بود بیست و هشت

اسم الهی کلی در وی ثبت کرده شد محدود باره ای و چون قوس ظاهر علم

باعتبار کثرت حقیقی منشاء حقایق کونی بود بیست و هشت اسم کونی در وی ثبت

کرده شد و بعدد بیست و هشت و چون حقیقت انسان هر دو قوس را

شامل بود و جامع لاجرم مظهر اسم جامع شد و این بیست و هشت حرف الهی

و کونی است که در نفس رحمانی که عبارت از تجلی ثانیست ظاهر گشته است

و عبارتی از عالم ماسوی الله و کاینات و موجودات ظهور این حروف کونیست

از نفس رحمانی و ظاهر بیت حق عبارت ازین نفس است و این نفس با حروف کونیه که

ازین نفس ظاهر گشته اند از باطن متنفس که حقیقت ظاهر گشته اند و باطن متنفس

عین اوست پس این حروف با این نفس که اکنون ظاهر حق است در باطن

او بوده است بل عین باطن بوده است و از ان روی که باطن است اول است

چنانکه از ان روی که ظاهر است آخر است و گرنه که بحسب ظاهر است فاتح

وحدت نیست چنانکه نیکو نه مثلا زید دارست با دوست و چشم و گوش و

و روح است و قلب و عقل و نفس و حواس و اعضا و قوای ظاهری و باطنی که در حد و حصر
نمی آیند و این مجموع زید است و کثرت این مجموع موجب کثرت زید نمیشود
پس این تجلی ثانی نیز بحروف نفس رحمانی نیز کلمات هر یک حقیقت موجب تکثر وحدت
حق نمیگردد اگرچه ظاهر کثرت نشانه است مثل عقل کل و نفس کل و طبیعت کل
و جوهر هبا که هیولی است و عرش و کرسی و افلاک و ارکان و
مولدات و انواع و اجناس و افراد هر نوعی که در حد و حصر نمی آید چنانچه
در زید گفته شد که روح و قلب و نفس و عقل و حواس و قوای ظاهری و باطنی
بلکه حق مجموع این همه است و اگر کسی مثلاً دست زید بگیرد و گوید این زید است
و هر عضوی از اعضا و هر قوتی از قوای ظاهر و باطن که بگیرد یا فرض بکند
و بگوید که این زید است خطا باشد چرا که اعضا و قوای زید بی حصر اند پس یک
زید را چندین هزار زید دیده باشند این برخلاف واقع است چرا که اینجا
زید مجموع همه است نه آنکه هر یکی ازین اجزا قوای زید است علیحده و ثابت
ما فی الباب آنچه او بگوید دیده است عضوی از اعضا جزوی از اجزا
قوتی از قوای زید است پس برین تقریر و تقدیر هر که عقل را بگوید که خدای است و نفس را

بگوید

بگوید که خدا است و طبیعت را و عرش را و کرسی و افلاک و ملک و نجوم و کواکب شمس و قمر
و عنصر و موالید چنانکه در ابتدا ابراهیم گفت ع فی قوله تعالی حکایة فلما
جن علیه اللیل رأی کوکبا قال هذا ربی فلما افل قال لا احب الآفلین و
همچنان جماد را لایل هر چیزی را چنین گوید خدای است این معنی کفر و زندقه
باشد چون سخن درانست که مجموع شیء واحد است نه آنکه هر یک ازین مجموع
ان مجموع باشد لهذا می فرماید هو الاول والاخر والظاهر والباطن
و عالم حدثان که اسم سوائیت و غیریت بروی اطلاق می کنند بر دو قسم است
عالم لطیف و آن عالم ارواح است عقول و نفوس و عالم کثیف و آن
از محیط عرش است تا به مرکز خاک و این دو عالم بتمامها درین دایره ظاهر
میشود و بدین دایره اشارت است به تجلی و تعین ثانی و آن نفس رحمانیت
و تفصیل مفردات عالم ارواح و اجسام تا انسان که جامع کل است و آن
بیست و هشت حرف که نفس رحمانیت که درین دایره دوم ثابت است
پس این دایره محیط است بر جمیع عوالم و جمیع عوالم ثابت اند در وی و بر وی
ظاهر و رق منشور که در قرآن کنایت از انبساط این نفس است و کتاب مسطور

بثبوت عالم است وروی وصراط ومیزان وجنت ونیران همه در حیطه
آن دایره اند چنانکه در خبر آمده است که ارض الجنة الکرسی وسقفها عرش
الرحمن ومنها تفجر الانهار وعرش وکرسی وسبع سموات که مراتب
جنت ودرکات هفتگانه دوزخ خواهد بودن که حد آن از مقعر فلک
منازل است تا اسفل السافلین هر یکی حرفیست از این حروف بیست وهشت
گانه نفس رحمانی که در قوس ثانی این دایره ثانی است چنانکه گفته شد کرات
واین بیست وهشت اسم کونی که در قوس ظاهر علمست کلیات عالم ارواح و
اجسامند وهر یکی نیز دایره ایست محیط بر جزئیاتی که در حیطه اوست وهر یکی
نیز از آن جزئیات که در حیطه اوست محیط است بر ما دون خود واگرچه محاط
ما فوق خود است چنانچه احاطت عقل کل بجمیع عقول واحاطت نفس کل
بجمیع نفوس [illegible] نفس کل محاط عقل کل است وطبیعت کلیه محاط
نفس کل است ومحیط بجوهر هبا وعرش محاط این مجموع ومحیط بر کرسی واین بیست
وهشت اسم الهی که در قوس ظاهر وجوداند همچنان کلیات اسماء الهی اند
وهر یک نیز دایره ایست محیط بر اجزای که ما دون اوست چنانچه گفته شد در قوس ظاهر علم

دهم جزوی که

وهر جزوی که در حیطه کلی خود معین است از الهی وکونی کلیات اسماء الهی در قوس ظاهر وجود
وکلیات اسماء کونی در قوس ظاهر علم است همچنان متعین است آری هر جانب
که قوس ظاهر وجود و قوس ظاهر علمست اسماء التعینات الهی وکونی کلی وجزوی
بحد وحصر ظاهر گردد هر اسم کلی الهی مظهر اسم کلی الهی باشد ومربوب او
وهمچنان هر اسم جزوی الهی مظهر ورب اسم جزوی کونی باشد وآن اسم
جزوی کونی مظهر ومربوب او وظاهر وجود مظهر ظاهر علم باشد وظاهر
علم مظهر ظاهر وجود وحقایق الهی مربوط در ظهور بحقایق کونی وحقایق
کونی مشروط در وجود بحقایق الهی وتمیز هر دو جانب منوط بحقیقت برزخی
انسانی واما حقیقت انسانی که عبارتست از برزخی که منشی قوسین
واجمل وجامع احاطت بر جمیع حقایق الهی وکونی دارد برخلاف جمیع
حقایق که ایشان را آن احاطت که او راست نیست [illegible] غیر آن اسمی
که رب ایشانست نمیدانند وجزوی را تسبیح وعبادت میکنند وانسان
بحسب جمعیت الهی وکونی اسماء را می داند بتسبیح وعبادت میکنند
وآیه وعلم ادم الاسماء کلها دلالت بر جمعیت مذکور میکند وچون نیک نظر

کمی قوس ظاهر وجود و ظاهر علم باطن و ظاهر این حقیقت انسانی است
که می بینی که جمیع حقایق الهی و کیانی را محیط است و جمیع اجزاء و قوی روحانی
اوست و او بحسب جمعیت کل مجموع است پس سجود ملایک او را خضوع جزو
باشد مر کل خود را اما اجناس عالیه صفات حق مثل حیوة و علم و ارادت
و قدرت و سمع و بصر و کلام که حقایق ایشان هم برین برزخ ثانی ثابت
و هر یکی بر دیگری مشتمل باشد که تمیزی و اما آن برزخی که بین الاحدیه
والواحدیه است باعتبار حاملیت امر تجلی اول را حقیقت محمدی صلعم
که اول ما خلق الله نوری و این برزخ ثانی چنانچه گفته شد صورت اوست
و حقایق دیگر کاملان از انبیا علیهم السلام هم درین برزخ ثانی ثابت
بل عین اوست چنانکه حقیقت محمدی صلعم عین برزخیت کبریست و آن برزخیت
کبری که اول قاب قوسین احدیه و واحدیت غایة معراج محمدیست صلعم و او ادنی
اشارت است بآنکه قاب قوسین احدیت و واحدیت و بواسطه التمام
برزخیت که سبب انقسام بود قوسین در سطوت نور تجلی ذات و آن
برزخیت ثانی صغری که قاب قوسین ظاهر وجود و ظاهر علم است

غایت

غایت معراج انبیاء دیگر است علیهم السلام نسبت با ایشان نیز قوسین
ظاهر وجود و ظاهر علم متحد میگردند که تجلی ثانی بایشان مخصوص است
عبارت از آن اتحاد است و واسطه اختفاء برزخیت در شدت ظهور نور
تجلی ذات لیکن بحکم غلبه یکی از امهات صفات سبعه که حقایق ایشان
در برزخ ثانی ثابت که اثر آن غلبه در کتب و احکام و اذواق و مشارب
ایشان ظاهر است سخن درین دایره و اسرار آن نهایت ندارد بر همین
اختصار کنیم که وقت عزیز است و کار مهم ترا زین در پیش والله یقول الحق
و هو یهدی السبیل تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب

قال سید الطایفه شیخ جنید قدس الله سره

شاهدت اربعمائة من
المشایخ فسألت کل واحد منهم عن التصوف
فاجاب کل منهم بما عنده فادرکت غرضی منهم و رایت
فیما یری النائم رسول الله صلعم فسألته عن ذلک فقلت
یا رسول الله ما التصوف فقال علیه السلام
ترک الدعوی و کتمان المعنی

فقلت یا
رسول الله اوصنی فقال اقلل معرفة
الناس فقلت زدنی من تعرفه فقلت زدنی فقال ان
استطعت ان لا تعرف فلا تعرف فقلت حسبی حسبی
فانتباه یا اخی من فواید العزلة ترک الانس مع اهل الکلفة لیتمکن النفس
فی زاویة الخمول تخلصها عن قبح الرد وحسن القبول ❊ ریاضها فی روضة
القناعة ❊ تصفیتها من کدر الشناعة والشناعة ❊ اصحاب الارادة معزولون
عن جمیع الامور المرادة ❊ واهل المودة مستغرقون فی بحر المحبة والمودة ❊
وارباب الولا مجبولون علی الفناء ❊ راضون بما جری علیهم من القضاء ❊ لا یشوشهم السراء
والضراء ولا الغضب ولا الرضاء ❊ ولا اللذة والعناء ❊ من کان بهذا
الباس ذا والا ماذا اولی ان یتوجه بسر قلوب الابرار احرار عن رق الاغیار
وجوههم مصفاة عن مجمرة الغرة وکدرة الاغیار
یا اخی علیک ان لا تلازم الخلق
ولو لحظة
ع

وایاک

وایاک
لا ان تخلط ولو طرفة اذ الاختلاط
لا یخ عن الانخراط فی سلک اهل التفریط
والافراط وکلاهما منحرفان عن سواء الصراط
وعلیک ان تلازم الاقتصاد الذی سلک
السداد ومنهج الرشاد حتی یوصلک
الی صفاء المبداء وصفاء المعاد والله الهادی
سبیل الرشاد والحمد لله اولا وآخرا
بتاریخ یوم پنجشنبه چهارم شهر جمادی الاول
قلمی گردید امید که چشم از عیوب آن پوشیده
اگر سهوی یا خطائی رفته باشد
قلم عفو بر آن بکشند
سنه ۱۲۶۲
۲۶۲

۴

اصطلاحات اهل تحقیق

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه تصوف عبارت از تصفیهٔ قلب است از کدورات قالب دنیا عبارت است از
هر چیز که از خدا باز دارد زهد عبارت است از ترک دنیا ورع عبارت است از حفظ
جوارح از ما سوی الله و توجه بحق توحید عبارت است از اضمحلال رسوم و اندراج علوم
حقیقت محمدی صلعم ملامت عبارت است از آنکه هر چه بنده را باشد بخود اسناد کند
چنانکه گوید نفس من دروغ و دل من باطل غیر حق را گوید ملامتی دنیا را گوید که
ظاهر بود از تعلق غیر بعد ازان دل انسان کامل بود جذبه عبارت از تقرب عبد است
بحق باقتضای عنایت حق جدال عبارت از احتجاب حق است از انصار جمعیت
عبارت از اجتماع تام همت بنده است از توجه بحضرت دوست تفرقه عبارت
از مشغولیت بغیر حق جمع عبارت از شهود حق است جمع الجمع عبارت از انسان
کامل است هوا عبارت از میل نفس است بمقتضای طبع از مرتبهٔ علوی
بجانب اسفل وارد عبارت است از آنچه نازل شود در دل عارف
از معانی عالم غیب بهر طریق که باشد هیولا عبارت است از اسم چیزی که صورت در و

ظاهر بود

ظاهر شود و هر باطنی که بصورت شود هیولا خوانند وصل عبارت از وحدت حق است
واسطه میان ظاهر اشیا و باطن اشیا وقت عبارت از توجه است بآنکه در آن است
قطع نظر از ماضی و مستقبل ولایت عبارت است از قیام عبد بحق در حالت فنا
از خود ولی آنست که فانی شده از خود و باقی گشته بحق حال عبارت از
عطیه است که فرود آید بر دل عارف محض موهبت حق از غیر عمل چون خوف
و حزن و قبض و بسط یا شوق یا ذوق حجاب عبارت از اجتماع صور کونیه است
در دل که مانع قبول جمع حقایق الهی بود حقیقة الحقایق عبارت است از احدیت که
جامع جمیع حقایق است که عبارت از حقیقت محمدیست حقیقت انسانیست
با تعین اول فله الاسماء الحسنی کلها و هو الاسم الاعظم حق الیقین عبارت
از مرتبهٔ شهود حقیقت در مقام عین الیقین حکمت عبارت از علم بحقایق
اشیا و آثار و اوصاف اشیا و احکام اشیا و خواص اشیا کتاب مبین عبارت
از لوح محفوظ است و مراد از لوح محفوظ دل انسان کامل است لاهوت عبارت
از حیات است که ساری باشد در اشیا ناسوت عبارت از محل آن لب عبارت
از عقل که منور باشد بنور قدس و صافی باشد از غش و اوهام و تخیلات لب لباب

عبارت از زیاده نور الله محقق عبارت از کسی است که مشاهده جمال حضرت حق کند
به هر معنی بی تعین زیرا که حق اگر مشهود است باسمی یا بصفتی اما منحصر و مقید
نیست لاجرم مطلق مقید نباشد و مقید مطلق **نکت** عبارت از اخبارات بحقایق
الهی از معرفت ذات حق و اسما و صفات و احکام او **نفس** عبارت از بخار
لطیف است حواس جوهر شریف است **سفر** عبارت از توجه دل است
بحضرت حق اکنون بدانکه محققان گفته اند که سفر چهار قسم است اول آنکه
سیر الی الله است از منازل نفس و وصول با حق **افق مبین** عبارت از نهایت
دل است و **دل** عبارت از ابتدا تجلیات اسما و صفات است دوم سیر
فی الله و آن عبارت از متصف بصفات حق بودن است و متصف
بصفات بودن عبارت از تحقق باشد بصفات حق با فنا است
سیم ترقیت بحضرت احدیت و این مقام را قاب قوسین گویند
قاب قوسین عبارت از مقامیست که دوئی در نگنجد اما ثنویت مرتفع گردد
و این نهایت ولایت بود چهارم سیر بالله است من عین بعد از ری
تکمیل ناقصان و این مقام عبارت از بقا بعد فنا است **مراد الوجه الیه** عبارت از

فانی تام است

از فنای تام است و فنای تام اشارت است بدین مقام و فنای تام فانی شدن است بکلیت
یعنی بحقیقتی که صاحب این مقام را وجودی نمانده باشد نه در ظاهر و نه در باطن
جبروت و این فقر حقیقی است و رجوع بعدم اصلی که اذا تم الفقر **فهو الله عالم** اسماء عبارت از عالم
صفات الهیت و عالم امر و ملکوت و عالم غیب عبارت از عالم روحانیست
که موجود شد با مر حق بی واسطه عالم خلق **عالم شهادت** عبارت از عالم جسمانند
عالم عبارت از عالم ملک است **عارف** عبارت از کسیست که الله تعالی او را
از ذات خود بینا گردانیده باشد بذات خود و صفات خود و اسما خود و افعال خود
و معرفت او را زدیده بود چنانچه گفته اند که عارف از دیده گوید و عالم از
شنیده صاحب زمان و صاحب وقت و صاحب حال هر سه یک معنی دارند
محقق بود بجمعیت بر حضرت و مطلع بر حقایق اشیا که خارج اند از تصرفات
ماضیه **مستقبله** عبارت از نفحات روحانیست **قلب** عبارت از جوهر نورانی
که مجرد است متوسط میان نفس و روح و حکیم این جوهر نورانی را نفس ناطقه
گفته اند **شهود** عبارت است از رؤیت حق است بی حجاب مجمل در مفصل رؤیت ذات
احدیت در کثرت مفصل در مجمل رؤیت کثرت در ذات احدیت بی ملاحظه شهود

تجلی عبارت از آنچه ظاهر شود بقلب از انوار غیوب حسن جمعیت کمالات را گویند در یک ذات
جمال عبارت از ظاهر کردن بزرگی معشوق است جانان عبارت از انسان کامل است
که جمله موجودات قایم باو باشند زلف عبارت از غیب و هویت حق است
که هیچکس را بدان راه و وقوف نباشد روی عبارت از ظاهر هویت است
که وجود هرکس را بوجود او علم حاصل شود و پیشانی ظهور لطف را گویند بعالم
غیب که حبل المتین عبارت از اوست گیسو معضلات و مشکلات الهی را
گویند خم زلف لذت تجلی عشق و دوام حضور است بحق و فراغت تمام از
خود شراب عبارت از تجلیات عشق است و این اهل کمال را باشد شرابخانه
عبارت از عالم ملک و ملکوت است میخانه عبارت از غلبات عشق است
میکده عبارت از مقام مناجات و طریق محبت خمخانه عبارت از
محیط تجلیات عالم غیب است باده عبارت از فیض عشق است ساقی
تجلی محبت را گویند که موجب سکر باشد قدح قلب را گویند جرعه عبارت
از اسرار مقامات است و بعضی گفته اند که جرعه عبارت از احوال است
در سلوک که از سالک پوشیده باشد مستی عبارت از فرو گرفتن عشق است جمیع صفات

عزت
عبارت

عزت عبارت از انس است با حق خرابات عبارت از خرابۀ بشریت هشیار
باز آمدن است از غلبه عشق مجموعی عبارت از رجعت از مقام وصول الطریق
انقطاع رهزن عبارت است از قطع نظر از اعمال و رسوم خلایق شمع نور الله را
گویند که در قندیل دل سالک افروخته باشد شاهد تجلی حق را گویند مبداء عبارت
از بدایت احوال است شبگاه عبارت از نهایت احوال مقام عبارت
از تاریکی مقام است کافر تفرقه را گویند ترسا عبارت از تجلی جمالی است
ترسابچه عبارت از نتیجه حالت دیر عبارت از عالم انسانیت زنار
عبارت از استظهار معرفت است حبل المتین عبارت از توحید ذات است
ایمان عبارت از دریافتن حق است اسلام عبارت از انقیاد نفس است
باحکام الهی دین عبارت از اعتماد است که از مقام تفرقه سر بر کرده باشد
نماز عبارت از توجه دلست بحضرت حق سبحانه روزه عبارت از قطع
امساک است از غیر حق سبحانه زکوة عبارت از ترک و ایثار است
در راه حق سبحانه الکعبه عبارت از قیام وصل است و انقطاع از خلق
حج عبارت است از سلوک سالک خود با خود طاعت عبارت از معرفت است

خرقه عبارت از سلامت است روی عبارت از عالم غیب است خط سبز عبارت از عالم
برزخ است لب لعل عبارت از کلام بی واسطه شرط ادراک دهان عبارت از
صفت متکلم است سخن اشارت انبیا و الهی را گویند چنبر عبارت از علم
واضح است زنخ عبارت از مشاهده است دقیقه عبارت از سلسله اعتصام
خلایق است میان عبارت از وجود سالک است وقتی که دیگر هیچ حجاب
نمانده باشد موی میان عبارت از نظر سالک است بشرط آنکه رفع حجاب کند از
خود و از غیر خود دست عبارت از صفت قدرت است ساعد از صفت
قوت است انگشت عبارت از صفت احاطت است بازو عبارت از
مثبت حق است وصال عبارت از مقام وحدت است فراق عبارت از غیبت است
از مقام وحدت کنار عبارت از دریافتن اسرار الهی است گوش عبارت از استعداد شنفتن
کلام الهی است بطرزی که قبول کند علمی و علمی صوری و معنوی را ابرو عبارت از
امری است که موافق مرید باشد بازی عبارت از توجه خالص است که در اعمال کرا.

جو سینه در زمان علو مرتبه خواهد بلکه

هذا ایرا جوید تمت الرساله

[illegible]

رساله در تحقیق عشق و محبت

بسم الله الرحمن الرحیم

زهی معشوقی که شب تار عاشقان بیدار را از پرتو آفتاب جمال خیال خویش
منور سازد و خلوتخانهٔ قلوب ارباب محبت را جهت نشیمن سلطان عشق
بجاروب استعداد از گرد غیار پرداز بیت تا در درون دل ما چه جان گرفتی جا
بود در روی تو روشن چراغ خلوت ما ٭ چشم دیده وران در نظاره روی
چون آفتابش خیره و حیران و دل روشن خرد پروران در بند زلف پر پیچ
و تابش تیره و پریشان بیت چه در روی تو می بینم دلم در اضطراب افتد
چه در زلف تو می پیچم دلم در اضطراب افتد ٭ (در پیچ و تاب) مصحف جمال هر دلبری که در حسن
آیتی است بیت ای حسن بتان ماه سیما از تو ٭ وی جان بتان میل دلها
از تو ٭ خون شد دل ما ز دست ایشان یا رب ٭ ز ایشان نالیم باز خود
با از تو ٭٭ زلف خوبان حجاب طلعت اوست ٭ لاجرم عاشق را واسطه
بر شاهیت چشم دلبران دیده بان سراپرده او عزت حجاب از آن سرا ـ

[illegible]

جز آنست بیت جمال اوست هرجا جلوه کرده ⁂ ز معشوقان عالم بسته پرده ⁂ دست تطاول
طلعت بی‌مثال او در آستین کسوت صورت لیلی گریبان عیش مجنون چاک ساخت
و پای تغافل حضرت بیهمال او فرق حیاتش از ضرب لگدکوب فنا خاک ⁂
دلا کو عاشق خوبان دلجوست ⁂ اگر داند وگرنه عاشق اوست ⁂ و بحق اگر نه
یک بار نسیم شوق او در گلستان وزیدی که بلبل هزاردستان با نغمه زار
نالیدی و اگر نه عندلیب به نغمات غریب صفت حسن او سرودی تا که دل
غنچه در شرم در چمن خوارستان غم شکفته نمودی چو بیت چون بوی تو گذر کند
بگلزارستانها ⁂ خارستانها شود بهارستانها ⁂ الهی تو آنی که خود گفته
از دیگران چه آید در وصف تو آنست که خود نقشه در آئینه ضمیر ما تیره درونان
چه روی نماید ⁂ الهی اگر قدم در راه دعا نهم از ابرام می‌هراسم و بسط
بساط حضرت دهم خود را لایق آن نمی‌شناسم لکن چون در حضرت کریم
با سبب سئوال با دب با قربت لاجرم دست طمع و آز بدرگاه بی‌نیاز
برداشته مسئلت می‌نماید که یا الله و یا من یجیب المضطر اذا دعاه
بیت زبزم و عرفات و حطیم و رکن مقام ⁂ بهره و حجره و صفا و منی

نواه

بسوره بسوره قرآن و سطر سطر زبور ⁂ تا به آیه انجیل و حرف حرف نبی ⁂ بقرب
موسی عمران و سجده داود ⁂ باختصاص محمد بپاکی عیسی ⁂ بخون پاک
شهیدان عشق اقدس تو ⁂ بحق آنکه بمثال آل عبا ⁂ بعز قرب
بوستگان حضرت قدس ⁂ بحق عترت معصوم ائمه شهدا ⁂ که عموم
امت را از شر شیطان نفس اماره ⁂ توفیق خلاصی عطیه نمای و از بند رقیت
مستلذات طبیعت خو بخواره هدیه مناصی کرامت فرمای و قدم ثابت
قدمان را بر جاده شریعت استوار داری و بر شاه راه عشق و محبت
برقرار اما بعد این کلمه چند است در مراتب عشق و محبت بر وفق مشرب
زمره ارباب ولایت و فتوت و کیفیت و قایعی که این طایفه را
در نظر مشاهده آید و چگونگی احوالی که در آئینه باطن و ظاهر شان روی
نماید اگرچه درین زمانه آفتاب این حقیقت در پرده تواری
بالکلیه مستور است بلکه کان لم یکن شیئا مذکورا چنانچه از غایت
خفا خواص نیز کان را درین ماده انکار است و عامه منکران را
غایت اصرار فاما چون درین اوقات کثیر البرکات از آثار تربیت عام باطن

معنا بهها خار حوزه مسلمانی صاحب قرانی که حرز دارا دانم با اکرامش بلسان تعرض دکتابه
هم چه خود دیده‌اند مجلس شریفش مجمع ارباب کیاست و محضر اصحاب فراست
چنانچه باتفاق **شعر** بدین زیرکی جمع آموزگار : نیارد بهم بعد ازین روزگار
جرات نموده بذکر این مقدمات مبادرت نموده امید که بعین رضا ملحوظ گردد
و بر زلتی مطلع گردند بذیل عفو و اغماض بپوشانند این رساله منقسم است بمقدمه
و اشارات ثلاثه و خاتمه **اما مقدمه** منقسم است بدو فصل **فصل اول** در ذکر تفضیل این
علم بر سایر علوم برخردمندان صبر و دانا و بصیر پوشیده نیست که اشرفیت علمی
بعلم دیگر از چند وجه بیرون نتواند بود یکی شرافت موضوع دوم وضوح
و صراحت مقدمات سیم آنکه اهم اشتغال عموم ناس تحصیل آن علم باشد و اما
شرافت این علم نسبت بسایر علوم جامع این وجه ثلاثه بودن آنها را که مجال تشکیک
نیست و تنبیه برین معنی آنکه هر چه شرافت معلوم است معلوم متفق علیه است
چه معلوم درین علم ذات الله است از حیثیت ظهورش در مظاهر و ذات الله
چون علت است و ماسوی معلول و شرافت علت نسبت بمعلول بدیهی لاجرم
محتاج دلیل و برهان نباشد و هر چه وضوح مقدمات است یقینی است که غایت آنچه در سایر

علوم

علوم بدان تمسک مینمایند غیر دلیل و برهان نیست و آن مع تقدیر صحت مقدمات اضعف است
از آنچه بمشاهده و کشف حاصل شود و ارباب مشاهده و اصحاب مجاهده رضوان الله
علیهم معتقدند بر آنکه **شعر** پای استدلالیان چوبین بود : پای چوبین سخت بی تمکین بود فلاجرم جهه
همت و مقصد نهمت درین امر ریاضت و مجاهده را داشته‌اند و همگی نظر
بر صورت کشف و مشاهده گماشته چنانچه از حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین
مرویست که لم اعبد ربا لم اره و لازم نیست که این رویت را مثل رویت محسوسات
تخیل فرموده رد نسبت این کلام ذوی الاعظام از حضرت فرمایند چه در جای
دیگر باز از آنحضرت منقولست که رای قلبی ربی و پیداست که رویت قلب نه بدان
وجه است که تصور فرموده‌اند پس بدین طریق ظاهر شد که چون مقدمات سایر
علوم امکان اثبات بغیر برهان نیست و این علم شریف مبدا است که کشف
نوعی از آنست ثابت است لاجرم ازین وجه هم اشرف باشد و هر چه اهمیت
و شدت احتیاج است هیچ شک نیست که اهم از سعادت کبری که در ضمن تحصیل
معرفت مبدا حاصل است چیزی نخواهد بود پس ظاهر شد که این علم نسبت بسایر
علوم اشرفست و الحمد لله علی توفیقه **فصل دوم** در اثبات جواز محبت بنده مر خالق خود را

اما نزد جمهور متکلمین و اهل اصول آنست که اضافت محبت حق تعالی نسبت بمخلوق علی
کفر است چه دوستی عبارت از میل نفس است و میل فرع مجانست خالق با مخلوق
منفی و ممتنع و آنچه در آثار و اخبار و احادیث وارد است مأول بطاعت بنده است
مر خالق را و این سخن در غایت ضعف است چه هیچ نکته بر طباع سلیمه ظاهر است
که در محبت جنسیت شرط کردن نوعی از عناد است بلکه مشرف دیده انسان را که نوعی
از جواهر است بسیار است که محبت بغیر مجانس خود مثل الوان که از فصل اعم محبت
پیدا میشود پس اگر در محبت مجانست شرط بودی ظهور این امر در عالم ممتنع بودی
اوپس فلیس و دیگر آنکه بر اهل ذوق سلیم پوشیده نیست که تابع را تا علاقه محبت
قلبی نسبت بمتبوع حاصل نشود حقیقت اتباع و فرمان برداری وجود نگیرد و اهل غیر
حقیقت و معرفت زیف این مقوله فرموده گویند که این سخن فرع است که مناط
محبت را مطلقا قوای حیوانیه دانسته و این سخن دور است از حقیقت بلکه
مناط محبت حقیقی نقطه ایست ربانیه که مرکز اسرار حق است و آن نزد این طایفه
معبر است بدل و گمان خلاف این صورت خیالیست باطل فلهذا نزد این طایفه
عشق محدود و نجد و دو متعدده است بعضی فرموده اند که العشق عبارة عن مجاوزة الحد فی المحبة

وبعضی فرموده اند

وبعضی فرموده اند که العشق هو الابتهاج بتصور ذات ما و بعضی فرموده اند که العشق نار الله
الموقدة التی تطلع علی الافئدة و غیر این و درین صورت محال است شرط است چنانچه
بیان شد **اشارت اول** در آنچه بر اهل ریاضت و مجاهده در اول مرتبه ظاهر شود
چون بنده باقامت وظایف اجیبوا داعی الله و آمنوا به خبر سر از حجاب الوهی
من الایمان نموده قدم مجاهده در میدان ریاضت و مشاهده نهد اول برقی
که از حضرت ربوبیت بروح مترقب الفتوح او رسد طلایع و لوایح باشد و این
بمذهب این طایفه نوریست که از عالم قدس برود آن این کس ظاهر شود و زود
بگذرد و این حالت درین مرتبه بغایت لذیذ باشد و لسان نبی از این امر
ببرق تعبیر فرموده چنانچه وارد است که هو الذی یریکم البرق خوفا و طمعا
و نزد صوفیان این امر وقت مصطلح است و اشارت بدین است آنچه فرموده اند
که الوقت امضی من السیف و الوقت سیف و در کلام قدسی نظام نیز اشارت
بدین امر است آنجا که فرموده اند یکاد سنا برقه یذهب بالابصار و گاهی
حالت کثرت مجاهده و ریاضت دوام یابد چنانچه مرتاض در هر چه نظر کند
این حالت برو ظاهر شود و گاه باشد که در عقب این حالت بسبب لطافت

روح وضعف بدن اعضا تزلزل کرده و بشارت بطوالع است انچه حضرت بهترین کاینات
علیه و آله افضل الصلوات واکمل التحیات از لفظ نبوت فرموده اند ان لربکم
فی ایام دهرکم لنفحات من رحمة الا فتعرضوا لها و این طایفه را اعتقاد است
که هرکس را شرط انکشاف اینحالت ریاضت و مجاهده نیست بلکه بعضی طبایع سلیمه را
بی صفت در بعضی مواقع مثل صفوف کارزار و در محل ازدحام ارباب
اقامت و وظایف لیل و نهار چون تذکر احوال قدس نماید این حالت
در مقام انکشاف آید بشارت دوم در سکینه معتقد این طایفه جلیله است
که چون این قسم انوار غایت انجامد بترادف باین مرتبه رسد که مرتاض خیال
کند که انکشاف یکمرتبه را ازین انوار دوامی پدید شده و در مفارقت کند
و این حالت باصطلاح این طایفه معبر بسکینه است و لذت این قوم بمراتب
زیاده المده از صاحب طوالع است و چون ارباب سکینه ازین حالت
رجوع ببشریت خود افتد عظیم مذهت حاصل آید و در کلام قدسی
نظام بعبارات متعدده اشارت بدین حالت واقع شده چنانچه
فرموده فانزل الله سکینته علی رسوله و علی المؤمنین الآیه هو الذی انزل السکینة فی قلوب

المؤمنین

قلوب المؤمنین لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم و نزد این طایفه است که مرتاض را درین
مرتبه کشف تمام حاصل شود و مطلع بر مغیبات گردد و بر خواطر مردم شعور داد رد
و صاحب این حالت در محل عیان این صورت از روحانیات نداهای
غایت لطیف استماع نماید و مخاطبه روحانیات بدو میرسد و طمانینه
تمام در قلب او حاصل میشود و بشارت بدین مرتبه است انچه در وحی الهی
مذکور است که الا بذکر الله تطمئن القلوب و گاه باشد که از استماع النطورند
اما حالتی برو نازل شود که از مشاهدت آن عاجز آید بشارت سیم چون
سکینه استحکام یابد چنان شود که اگر این شخص خواهد که از خود زایل کند
صورت بندد و درین مرتبه چنان بر احوال خود قادر آید که هرگاه اراده کند
تواند که ازین جسد عنصری منسلخ گشته بوسیله جسد مثالی قصد معراج نموده برافق
اعلی متوطن گردد فلا جرم درینحالت چون نظر بکمالات حاصله در ذات خود
نماید بهجت و سروری که ملأ اعلی را نصیب است دریابد و این نزد محققین
هنوز نقص است و اگر مرتاض بهمین مرتبه خورسند گردد ببحران عظیم مبتلا
شود فخسر هنالک المبطلون و مقرر است که چون این مرتبه کمال یابد درین مرتبه هم

بکند وچنان شود که چون نظر بذات خود کند شعورش بخودی خود حاصل نشود واین را
فنای اکبر خوانند واین مرتبه نزد محققین هنوز نقص است واز امارات نقصان
این طایفه یکی آنست که بمعرفتی که درین مراتب حاصل کنند سرور وبهجتی داشته باشند چه این
طایفه را بهجت بغیر ذات الله مطلقا حاصل نیست چه جای بهجت که اگر توجه هم
بغیر ذات الله نمایند سبب کفرست که بعذاب الیم گرفتارش کنند واین حالت فنا
بمرتبه میرسد که شعورش بعدم شعور هم حاصل نباشد وآن را فنای در فنا خوانند
وچون درین مرتبه خواهی وآثار بشریت ازو مسلوب گردد کل من علیها فان
ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام حاصل آید که ان عبارت از علم است اللهم
ارزقنا تتمه در مراتب اهل ذکر گفته اند هم الله وایده هم بجنود لم تروها بدانکه نزد بعضی
از محققین لا اله الا الله توحید عوام است ولا هو الا هو توحید خواص وپیش بعضی
آنست که در تقسیم هم مسامحه واقع شده بلکه مراتب اهل ذکر چهارست یکی آنکه
نفی الهیت از ماسوی کنند واین طایفه را عوام خوانند ودیگری آنکه نسبت
بدیشان خواص خوانند فاما نسبت بطایفه دیگر عوام خوانند وذکر ایشان است لا هو الا هو
ومقام این طایفه عالی ترست زیرا که طایفه اول نفی الهیت از ماسوی کردند وطایفه دوم نفی

فانع نشدند بلکه نفی هویت از غیر حق کردند وهمه هویتها در هویت حق محو ومتلاشی دانستند
وسیم طایفه نسبت بدین قوم خواص اند ونسبت بطایفه دیگر عوام وتوحید ایشان است
لا انت الا انت واین طایفه را مرتبه اعلی از طایفه اول است زیرا که جناب
انانیت حق را هو که پیش ایشان بمعنی غایب است گویند ومذهب این طایفه
همه تو تنها که در معرض تو نی شاهد خویش است نفی کردند ومعلوم است که عبارت
ایشان محصور است وطایفه چهارم را مقام از ایشان عالی ترست ولسان ایشان
گویند کسی که غیر حق را خطاب توی کند نقص که اولا از خصوص الکه نسبت واثبات غیریت
کرده واثبات از عالم وتعدد نیست ایشان وجود اعتباری چه در وجود حقیقی محو ومتلاشی دانسته
بندای حضرت الهی گویند لا انا الا انا وطایفه پنجم که اخص مراتب ذکر مخصوص است بایشان
ایشان جمیع اشارات را از هو وانت وانا در بحر علمی غرق ساختند وگفتند ختمت
العبارات وفنت الاشارات وکل شیء هالک الا وجهه ودیار زاید است
این طایفه مقام نهایت رفیع است ومرتبه نهایت اعلی وپیش این طایفه آنست
که تا بدین مقام سالک علاقه ماسوی دارد بهیچ مقام نمی رسد که فوق آن
مرتبه باشد از منصور حلاج پرسیدند که ما التصوف گفت اوله الله وآخره لا
نهایة له والسلام

تم

هذه الرسالة لقطب الاقطاب الشيخ محي الملة والدين ابن العربي قدس سره

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين الذي جعل الموجودات على وجوده دليلا واوضح للسالكين
الى جنابه الاقدس سبيلا والصلوة والسلام على رسوله محمد المصطفى من الخلايق حبيبا وخليلا
اما بعد فهذه الرسالة الشريفة في علوم الحقايق والحكم من الدقايق لولدي في الطريقة
وقرة عيني في الارادة زاده الله تعالى وفي كل فصل اصول فصل في حقيقة الحق
الحق موجود بنفسه لذاته وجوده وهو واجب الوجود والعالم دليل عليه وهو مدلوله والدليل
على نوعين العالم الاكبر وهو هيئة صورة السموات العلى والملكوت الاعلى والاسفل وما
في تحت الثرى والعالم الاصغر وهو احسن انواع نطق بهيئة العوالم الكلية فهي
صورة الانسانية فلربع لقد خلقنا الانسان في احسن التقويم والدليل الثاني الذي
يعني العالم الاصغر هو ادل عليه من جميع الدلايل القاطعة والايات الساطعة لانه خلق
على صورة مدلوله وهو الحقايق في جوامع بحسب حصول الحال وموافق في الموازنة
والمثال لقوله عم ان الله خلق آدم على صورته وفي رواية على صورة الرحمن
فانطق بهذا الدليلين في كتابه المنطق سنريهم آياتنا في الآفاق وفي انفسهم واختلاف

اليه

لا يليق الا لهذه الخليقة لانه خلق بيده الخليفة على صورة المستخلف وجمع فيه القوابل الكلية
من جميع الكاينات فمن عرف الانسان عرف الحق لانه يوجد في احسن صورة على
الموجدة لا الحسن وهذا معنى قول علي عليه السلام من عرف نفسه فقد عرف ربه
ولا يقول من عرف الكاينات عرف موجد الموجودات فعلم ان الانسان
الكامل مطابق الرحمن لا يقال ان الله خلق آدم على صورة مخصص من هذه المقدمات
ان الانسان اول الدليل عليه من جميع الدلايل واكمل آيات الله العلي الاعلى
فمعرفة الحق موقوفة على معرفة الانسان ومعرفة الانسان موقوفة على جميع
العلوم الظاهرة من علم الشرع وعلم الهيئة في معارف الافلاك العلوية
العلوم الباطنة من المعارف القدسية والحقايق الالهية فصل في المعرفة
فالمعرفة على نوعين معرفة بالعقل يعني استدلال العقل بآياته الكبرى وعلاماته
الصغرى كقوله تعالى اولم ينظروا في ملكوت السموات والارض ومعرفة الحقيقية
ولا يمكن هذه المعرفة الا بالشهود الصرف والتجلي المحض فمعرفة تكون على قسمين
معرفة كسبية ومعرفة بديهية وعند البعض كلها كسبية وعند المحققين بعضها كسبية
وبعضها بديهية اذا وصل العارف الى الحق عرف الحق به كقوله عرفت ربي بربي وعند

وعند العقلاء المعرفة كسبية اذ النظر العقلي يعقل في الاثر فيعرف المؤثر في الاثرات وقد
يحدوث المحدثات وخلقه المخلوقات اذا عرف العارف المعروف الحقيقي به فهو
عارف كامل محقق وان عرفه باثره فهو عاقل مستدل وكل شيء من الاشياء دليل
على معرفة الحق وهذه المعرفة قيد ذاته تعرف بصفاته ويعرف ذاته من حيث
الذات فاعرف الحق في الحق فانه في الخلق ظاهر لان وجوده منبسط على اعيان
الموجودات والوجود في الممكنات ظاهر الحق فانظر في الموجودات واشهد فيها
فاعرفه فيها فان العالم مراة له لظهوره في العالم الله فلا يعرف الحق الا باياته
ولا يعلم اياته الا بالاحاطة الكلية والاحاطة الكلية والاحاطة لا يمكن فالمعرفة
لا يمكن والكلية العلم لازم لها اعني ان كل اية علم ودليل على ذاته فهذا الدليل
تحصيل العلم به والايات معتبرة والدليل كثيرة ولكل اية علم ولكل دليل علم فالعلم
بالحق غير متناه فالمعرفة كذالك فافهم ففي هذا المعنى لطايف كثيرة

فصل

في تحقيق صفات الحق الذات الاقدس لا يعرف الا بصفاته العلى ولا
يعلم الا باسمائه الحسنى واختلف العلماء في حقايق صفاته وحقايق اسمائه
فقال بعض العالمين ان الصفات غير ذاته قائمة بذاته وقال بعض الكاملين

ان الصفات

ان الصفات عين ذاته وغير ذاته قايمة بذاته وقال بعض القوم المحققين ان الصفات
عين ذاته وللذات اقتضاءات بحسب الكمالات اقتضت ظهورها بتجليات
صفاته فتجلت فظهر العالم وبرز وجود ادم فتجلى بصفات الحيوة فظهرت في
الموجودات التي تتصف بالحيوة واذا تجلى بصفة العلم يحصل ذو العلوم واذا تجلى
بالارادة فصارت الموجودات مرادات واذا تجلى بصفة القدرة فاعطى كل
شيء من الموجودات الممكنة القدري وجوه التجلي بالهداية فصار كل
مهتديا بقوله تعالى اعطى كل شيء خلقه ثم هدى **واعلم** ان كل شيء
من الاشياء فهو مظهر لاسمائه يعني بصفة معينة فالموجودات مظاهر
صفاته ومطالع انوار اسمائه ومشارق طوالع صفاته واعظم مظاهر
صفاته ادم عليه السلام بحصول جميع القوابل الكلية فظهر الحق في المظاهر
بحسب استعداد كل مظهر وقابلية كل موجود بهذه الصفة الواحدة
وان كان مظهر بعض الصفات فمعرفة الحق على مقدار ظهور الصفات
المعينة وان كان المظهر جامعا للقوابل الكلية فمعرفته اعظم المعارف
وعلمه الطف اللطايف فالموجود الجامع للقوابل الكلية لا يكون الا الانسان

الكامل فهو اعظم الموجودات معرفة تامة وعلماً كاملاً **فصل** في ظهور الحق بمظاهر
الاشياء العالم مظهر الحق لانه ظهر فيه واظهر آياته والعالم آياته فظهر
بالعالم فظهوره موقوف على ظهور العالم ولا ظهور للعالم الا بمعرفته على شيء تحجب الحق
ظهوره به اذا نظر العارف في العالم فهو مرآة له فرأى الحق ظاهراً فيه
كقول بعض العارفين ما رأيت شيئاً الا ورأيت الله فيه والحق باطن
العالم فهو محتجب بالحجب الظلمانية والاستار النورانية كقوله عم
ان لله تعالى سبعين الف حجاب من النور والظلمة للآخر فهو محتجب
بحجابه في بطن الحجب وهي العالم ومختف بكمال ظهوره في هذه المظاهر
كاختفاء المعرفة عنوان الحقائق و كمال ظهورها بانوارها وتعينها **فصل**
في المعنى الغريب وجود الانسان اصل في الايجاد ووجود الموجودات
فرع له لان العالم خلق له والانسان خلق للمقصود الكلي وهو
ظهور الحق ورؤيته اعيان اسمائه وصفاته في محل ظهوره ورؤيته
لا يكون الا الانسان الكامل لانه جمع فيه القوابل الكلية اذا اراد
الحق ان ينظر في العالم فينظر بالانسان الذي العالم لانه انسان معنوية بالحق و

في ان كان معرفة الحق وجهه معرفته الحق فظهور العالم الا به والا الظهور له الا بالعالم فصار ظهور العالم

يرى جميع

جامع
يرى جميع العوالم في شأن واحد جمعت فيه العوالم الكلية من الجواهر والاعراض والا
فينظر اى التي تلي جميع العالم في الانسان الكامل لانه جامع جميع العوالم
العلوية والسفلية والملكية والملكوتية فهذه الصفات بجامعيته تبلغ مرتبة
خلافة الحق وهو اعظم الموجودات واصفى المرايا من الكائنات **فصل**
الانسان مرآة كاملة فظهور الحق في هذه المرآة مختلفة على حسب اختلاف
استعداده فيتجلى الحق للنفوس الكاملة من الانسان في الدنيا
والآخرة على حسب استعداده وكل نفس كاملة ترى الحق على حسب
اعتقاده وعلمه ومعرفته ورؤيته النفس كاملة للحق غير رؤية نفس
كاملة اخرى فان يراه على صورة غير معتقده ومتصوره فلا يعرفه
فكل عارف يعرف ويراه على الصفة التي ظهر بها علمه ويجهله
بالصفة التي لا يظهر بها بكل النعوت والكمالات وهو المقصود
في ايجاد الموجودات والمراد من ابداع المخلوقات **فصل**
الانسان موصوف بالصفات الكاملة التي يتصف الحق بها بانفسه غير
الوجوب الذاتي وكل صفة في نفسها سبب معرفة صفة الحق فكل صفة مرآة

فی نفسها سبب معرفة صفة الحق وکل صفة مرات لصفة فهی هاد دلیل علی قدمه
وسبب لمعرفة وجه آتیا منه دلیل قاطع علی ان وجهه من ذاته لان غیره فذا
دلیل علی ذاته وصفاتها ادلة علی صفاته فاعرف نفسک فتعرف العالم فتعرف
الحق لان الانسان مندرج فیه جمیع العوالم فاذا عرف نفسه ثم عرف الکل
حصل اسباب المعرفة للانسان بحصول معرفة الکامل **فصل**
الواحد ظهر فی المظاهر علی صورة الکثرة والکثرة لاتقع فی وحدة
الواحد الذی وحدته ذاتیة فنسبة الحق الذی وحدته ذاتیة کنسبة
الواحد الی جمیع الاعداد لاتحقق کل عدد الا بالواحد واذا فرض
ان یرتفع الواحد من الاعداد فلا تحقق الحقایق من الاعداد فقس
علیها والله اعلم بالصواب والیه
المرجع والمآب

تمت

۷
واردات حضرت اعظم جناب سید محمد نوربخش

ماییم خلاصهٔ دو عالم / ماییم بجای نوح و آدم
ماییم خلیل وقت موسی / داود و محمدیم و عیسی
خضریم و حیات جاودانی / اسکندر و آب زندگانی
ما آینهٔ جمال شاهیم / مجلای تجلی الهیم
ما مظهر ذات کبریاییم / فرزانهٔ عالم بقاییم
سیمرغ نشیمن هویت / ماییم نقاب قرب وحدت
لاهوت مقام خلوت ماست / وندر جبروت غربت ماست
در عالم ملک بی‌نظیریم / وندر ملکوت هم اسیریم
سلطان سریر قاب قوسین / ماییم و طفیل ماست کونین
لولاک لما خلقت الافلاک / ماییم و فرشته نیست خاشاک
ماییم ستون سقف مینا / ماییم مدار جمله اشیا
افلاک و عناصر و موالید / ماییم بحکم نص توحید
ماییم محیط مرکز دور / پرگار وجود در همه طور
دیدیم که کاینات ماییم / دیدیم که مظهر خداییم

اسما و صفات حق چه دیدیم — در باطن خویش آرمیدیم
قیوم جهان و عرش و افلاک — معبود پری و انس و املاک
هم محدث و هم قدیم مطلق — هم خورده ز باده انا الحق
مائیم و همای همت ما — پرواز کند ز عرش بالا
مظهرات وجود جامع ما — ز اطوار حقایق و تجلی
مائیم طلسم گنج معنی — مائیم کلید قفل دعوی
بر جمله مقامها ارشتیم — در وقت عنان عهد و قسیم
ابن عربی رئیس کمّل — فهرست حقایق مجمل
در علم نه کم ز پور سینا — در زهد ز راستان اعلی
فرزند عزیز مصطفی ایم — هادی طریق مرتضی ایم
مائیم چه خاتم الولایه — هم مهدی هادی هدایه
قاضی سرای شرع و ملت — مفتی طریقت و حقیقت
هم صوفی شیخ و خانقاهیم — هم مرشد سالکان راهیم
در صومعه زاهدیم و خودبین — در میکده عاشقیم و بی دین

در دیر مغان

در دیر مغان حریف راهب — مائیم بشاهدان مصاحب
هم چنگ و چغانه را ربابیم — هم باده و جام و هم کبابیم
هم دامن ما تر است از می — هم باطن ما تر است از وی
تا عاشق و رند و می پرستیم — از هستی و زهد خشک رستیم
در طالع ماست سعد اکبر — کیوان شرف مه و غنم خور
برجیس رفیق سهم و غیبت — زان نقد گرامیم بجیب است
گر بود مرید فضلت ثانی — شاه همدان علی ثانی
با حضرت قطب شیخ محمود — کو نیز مرید و پیر ما بود
دادند بجان ما شهادت — مردند سعادت شهادت
چون در ره صدق داده اندو — رضوان بروان پاکشان باد
رفتند سرادقات علیا — وانگاه رسید نوبت ما
در صحن خلیل فرد است — در صف مبارزان مرد است
در کشف شهود بی نظیر است — بر جمله مکاشفان امیر است
مجموع حجابها بریده — در وصل حجاب وارسیده

در عین وصال مست احوال | مستغرق عشق فارغ البال
قطب است و محقق است و کامل | اهل دل و کامل و مکمل
با جمله مکاشفان که هستند | در کشف شهود ازین دو دستند
و آنگاه محمد است عارف | صاحب دل و مرشد و مکاشف
این جمله که گفته شد ز اسرار | از حضرت حق شناس زنهار
انکار میاوری ازین قول | از وسوسه زود شو بلا حول
هر کس که محقق و مکاشف | باشد بود او ز جمله واقف
از شیخ محمد بن قاسمی | در گفت و حقایقم مراسمی
روحش به بهشت عدن پیوست | وز قیدی کشف وارست
او رفته بقای دیگران باد | ز اقطاب و مقربان و اوتاد

تمت

م

بسم الله الرحمن الرحیم

اصطلاحات اهل تحقیق

بسم الله الرحمن الرحیم

بر طالبان حقایق نهفته نماند که سر خوشان ؛ و پیمانه کشان انوار علم ازلی بر مقتضی فرموده و یضرب الله الامثال للناس لعلهم یتفکرون چنانچه گفته اند که هر حقیقتی به رقیقه مناسبتی که با یکی از محسوسات دارد با سمی از حقیقت تعبیر می کنند چنانچه ظرف اطلاق بر اشیا از رسوم تعینات رسمی و نسبت اسمی از آنجا که هم العین و لا اثر است بخرابات موسوم میکرده اند که عوام ازین عبارت بغیر از خرابه فهم نمی کنند شعر خرابات جنگ و کله می ؛ نه خرابات جنگ و بربط و می ؛ نه خراباتیان بیچاره و روی ؛ بر خراباتیان گم شده پی ؛ همه را دیده بر حظیره قدس ؛ همه را روی بر حظیره حی ؛ گرد ران کوچه بارها پی تو ؛ که ازان کوچه باز گردی نو ؛ اسرار خرابات که اسرار عظیم است ؛ با کس نتوان گفت که سریست نهانی ؛ و همچنین حضرت هویت مطلقه از حیث تجلی وی و عموم سرایت او در همه مراتب الهی و کونی می نسبت کنند از چند وجه وجه اول از روی لطافت و سریان او در باطن و ظهور او در ملابس اکوان و اشکال ظاهر است نظم از صفای می

از صفای می و لطافت جام ∴ درهم آمیخت رنگ جام و مدام ∴
همه جام است و نیست گویی می ∴ یا مدام است و نیست گویی جام
و قبول تناول و تاثیر او در ازل مراتب نظم ای ساقی از آن می که دل و
دین من است ∴ پر کن قدحی که جان شیرین من است ∴ گر نیست شراب
خوردن آیین کسان ∴ معشوقه بجام خوردن آیین من است ∴ پس
متفطن صاحب ذوق را معلوم شود که بیان مناسبات بیان نمایم
متداولات با طناب می انجامد پس اولی آنست که در اختصار کوشند
و آنچه مناسبت باین رساله ندارد در بیان نیاورد چرا که مدارک ادراک در ادراک
این جواهر نفیسه عاجز است این مقدار که این طایفه می گویند غلبات
عشق میخواهند با وجود اعمال که مقارن سلامت باشد و این خواص را
باشد که در سلوک متوسط باشند شراب غلبات عشق میخواهند و آنچه
موجب ملامت باشد و آن از اهل کمال مسلوب ادا باشد که خاص الخاص را
در نهایت سلوک شعر گر شراب این است جام تو مار است کرد ∴ باده
مستان را فریبید پس چون شراب شراب جام گویند و عشق مجرد خواهند

یعنی مقارن

یعنی مقارن عبودیت شراب خم گویند و عشق صرف مراد باشد مجرد از باده عیش
گویند و دوام حضور خواهند و فراغت از تمامی شراب کهنه گویند و عالم ملکوت
خواهند از میخانه عالم لاهوت اراده کنند بیت گدائی در میخانه طرفه
اکسیریست ∴ گر این عمل کنی خاک زر توانی کرد میکده گویند و مقام
مناجات خواهند بیت بکوی میکده هر سالکی که ره دانست ∴ دری دگر
زدن اندیشه تبه دانست خمخانه گویند و محیط غلبات را خواهند که عالم
دل است باده گویند و عشق خواهند ساقی گویند و شراب خواهند
نظم هر که شراب جدا از جام محمد نوش کند وارهد ز عشوه طامات
صراحی گویند و مقامات خواهند مست گویند فرو گرفتن جمیع صفات
بیرونی و درونی مراد باشد مرغ آب گویند و استغراق خواهند بی هیچ
آگهی نیم مست گویند و آگهی خواهند از استغراق و نظر داشتن بر
استغراق خود جرعه گویند و اسرار مقامات خواهند و احوال که
در سلوک از سالک پوشیده باشد بیت ز جرعه تو سرم مست گشت نوشت
باد ∴ خود آن کدام میست که در سبو داری شاهد گویند افاقت

خواهند از غلبهٔ عشق و صفات بیرونی و درونی و عبارت از صحو الست خمار گویند
و مرجعت خواهند از مقام وصول بطریق انقطاع رهزنی قطع نظر است
از انواع اعمال بیت رندیم و صوفیم میخوانند خلق ÷ نام نیکو بین که پیدا
کرده ام قلاشی معاشرت و مباشرت اعمال است چنانچه مقتضای
احوال است بیت هر که قلاشتر ز مردم شهر ÷ پیش او راه بیشتر دارد
ادبار نظر فرو گرفتن است از ثواب طاعات و جزاء معصیت در غلبهٔ
محبت لاابالی باک نداشتن از هر نوع که پیش آید گویند گذشته چون اهل مجاز
معاشرت بروش صوری جایز نمی شمرند اهل تحقیق را که همیشه متوجه
جمال و خط و خال و روی و موی و ابرو و ...
محبوب حقیقی اند ... ای کرده تجلی رحمت از چهره هر خوب ... حسن
و جمال همه خوبان به تو منسوب ÷ بر صفحهٔ رخساره هر ماه پری روی
حرفی دو سه از دفتر حسنت شده مکتوب ÷ محبوب به هر روی بجز
روی تو نبود ÷ خود نیست به هر وجه بجز روی تو محبوب معشوق حق تعالی را
گویند وقتی که طلب کنند بجد تمام از آن جهت که مستغنی ز دوستی است حسن
جمیع الوجوه حسن جمعیت کمالات را گویند در یک ذات و این جز حق تعا

محبوب حق تعالی را گویند ... مطلقا از ... مستغنی ...

بماند

نباشد جمال ظاهر کردن کمالات معشوق است بجهت زیادتی رغبت و طلب عاشق
شعر ز چشم من چه توی بر جمال خود نگران ÷ چرا جمال تو از خود همی شود پنهان
بیا و جلوهٔ روی جمال یار نگر ÷ ز قد و قامت و چشمان و ابروست و دهان
ملاحت ملاحت بی نهایتی کمالات الهی را گویند که به هیچ کس نهایت
آن نرسد تا مطمئن نشود روی گویند و مراد تجلی مراد باشد گیسو
گویند و طریق طلب مراد باشد پیچ زلف گویند اشکال الهی را خواهند
تاب زلف گویند اسرار الهی را خواهند چهره گویند مراد تجلیات باشد که
سالک بر کیفیت آن مطلع شود و عالم لاهوت درو باشد خال سیاه
عالم غیب را گویند خط سبز عالم غیب الغیب را گویند خط سبز عالم برزخ را
گویند نظم ای دل ار خواهی که بینی خضر را خطش ببین ÷ آب حیوان
گر همی خواهی لب لعلش ببین لب کلام الهی گویند لب لعل
سر بطون کلام را میخواهند لب شکرین کلام منزل را میگویند که انبیا
علیهم السلام بواسطهٔ ملک و اولیا را بوسیلهٔ تصفیه حاصل شود لب شیرین
کلام بی واسطه را میگویند شرط ادراک را بدین دستور بیت

موی گویند و ظاهر هویت مراد باشد
زلف گویند و غیب هویت مراد باشد

لب ساقی مرا نقل است وهم جام است وهم باده ❁ ندانم از لب ساقی
بود مجموع آماده دهان صفت تکلم را گویند لب سخن را اشاره
و انتباه الهی گویند نطق زبان اسرار گویند چشم گویند وصفت بصری الهی
مراد باشد دیر گویند اطلاع الهی خواهند حالیا این مقدار تحریر
یافت و این نمودار است بمثل دانه از خروار است شعر آنچه من
گفتم بقدر فهم تست ❁ مردم اندر حسرت فهم درست ❁ عقلها زین
مر بود بیرون در ❁ پرده عقل ار بدرد کو بدر ❁ شرح آن را
سزد آموختن ❁ که تواند لب زگفتن دوختن ❁ اگر از شکل و
شمایل و ظرافت و شوخی و شنگی و کرشمه و مکر و فریب و جفا و وفا
گویند عمر آخر شود و نوشته نگردد و قوله تعالی ولو ان ما فی الارض
من شجرة من اقلام و البحر یمده من بعده سبعة ابحر ما نفدت
کلمات الله مثنوی ز شمع و نقل و شاهد خود چگویم ❁ دل اسرار دان را
از که جویم ❁ شراب و شمع و شاهد غیر معنیست ❁ که در هر صورتی او را
تجلیست ❁ شرابی خور که جامش روی یار است ❁ پیاله چشم مست باده خوار است

خرابات شدن

خرابات شدن از خود رهاییست ❁ خودی کفر است اگر خود پارساییست
نشانی داده اند از خرابات ❁ که التوحید اسقاط الاضافات

لادراگ

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین رباعی
حوران بنظاره نگارم صف زد ❁ رضوان ز تعجب کف خود بر کف زد
آن خال سیه بران رخان مطرف زد ❁ ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد
حوران عبارتست از ارواح که مستعد شهود جمال جلال حضرت حق اند و خال
عبارتست از تجلی ذات حق بذات حق یعنی هنوز رقم هستی از صفحه کاینات
معدوم بود و اسم وجود از موجودات منتفی که سلطان سرادق کان الله
ولم یکن معه شی فقال المحققون الآن کما کان و منور خلوتخانه کنت
کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف خواست که جمیع
کمالات خود را بنظر خود جلوه دهد چون خود را بجود بدید هر صفتی
زمان در کاینات مفصلا موجود است در ان تجلی مجملا مندرج بود پس جمیع

اعیان ممکنات را که این زمان ۲ در کاینات مفصلا موجود است در ان تجلی
از حیثیت عین شهود حقند ان زمان از حیثیت علم شهود انحضرت بودند
مصوفه بینده را وجود میخوانند و آنست بدن را نور و دیده شده را شهود
میخوانند و ادراک شهود را علم میخوانند و ان ظاهر شدن حق را از کنه
بر جمال خود جمال میخوانند ان علو جمال است و جمال را نیز قوم مرتبه است
وان الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح
علو جمال از مشاهده جمیع انبیا محجوب است چنانچه حضرت رسالت صلعم در جواب
ابی ذر غفاری رضی الله عنه نور انا رئه و کما قال الله تعالی لا تدرکه
الابصار و هو یدرک الابصار اما نور جمال که ظهور حق است از کل اشیا
بمتابعت محمد مصطفی صلعم و کثرت تجرید بدوام تفرید اهل توحید را
مشاهده می افتد چنانچه حضرت رسول فرمود رایت ربی فی صورة
و لبا ربه خضر پس حور این جمیع ارواح را گویند که بمتابعت رسول
بجمال حضرت غفور مشرف شوند رضوان عبارتست از عقولی
که مؤیدند بروح القدس و عقل بر دو قسم است عقلیت که بلسان عرفا علی

بدان ناطقی است

بدان ناطق است و آن جوهریست روشن که حضرة خداوند او را در دماغ آفریده است
مستور کردانیده است نور او را در دل منور او و ادراک غیوب میکند
و غیوب بر شش نوع است اول غیب النفس است دوم غیب القلب است
وسیم غیب الروح است و چهارم غیب السر است و پنجم غیب الخفی
و ششم غیب الغیب است اما غیب الغیب از ادراک جمیع خلایق مستور است
اما سایر غیوب کاملان محقق و بالغان مدقق را از راه بصیرت
مکشوف میگردد و بصیرت قوتیست در دل چنانکه حس بصر مدرک
ظواهر اشیا است بصیرت مدرک بواطن اشیا است و بصیرت حاصل شود
تنویر ان جوهری که در دماغ گفته شد که ان عقل است اما عقلا که ان
حکما بدان ناطق است ان علم نفس است بذات خود یعنی مدرک
اشیا است اما از ادراک ذات خود مقصر است هرگاه بعنایت
حضرت احد و بمتابعت شریعت محمد علیه الصلوات والسلام و بدوام
اطاعت و کثرت ریاضت عالم ذات خود گردد آن ساعت حکما او را
عقل خوانند چنانکه حضرت حق جل جلاله فرمود یا ایها النفس المطمئنة ارجعی

الا رنگ رخ مرضیه اشارت بان نفس است پس رضوان عبارت از آن
عقولست که گفته شد خال سیه عبارتست از هستی سالک که در جمع بعد
از تفرقه حاصل میشود یعنی چون سالک از محظوظات نفس و مطلوبات
طبعی از برای وصول بمطلوبات حقیقی انقطاع می کند ابتدا از
کثرت کائنات کا بنه وحدت ذات بر جمی دوزد و دیدا و سواد در
دیده میکشد کحال حقیقی دیده او را به پرتو انوار خود مکحل میگرداند
دیده او ناظر انوار وحدت میگردد در نظر جز یکی نور نمی آید لاجرم
خود را همه یک نور بیند و جمیع اشیا را یک نور ترجمان حال او
همه این میشود شعر ای از تو جهان جان منور ❊ در چشم جهان تو نه
مصور ❊ در عرض آفتاب روئیت ❊ آفاق چه ذره محقر
لاجرم چون خود را و جمیع اشیا را یک نور بیند تصور می کند که نور
و منور مفقود است و عابد و معبود منتفی و عظمت وحدت بر دل
او غلبه می کند که غیر از او شی دیگر نیست لاف هستی و دعوی خود
پرستی آغاز می کند و خال سیاه عبارت از آن هستی است ابدال سالک

راه را گوینه

راه را گویند و مصحف شریعت محمدی صلعم را گویند یعنی چون سالک از خود برخواسته
او را هستی وحدت دامن گیر شده چنانکه در مصرع پیش گفته شد که خود را مسند
و غیر خودش در نظر نمی آمد چون از آن شراب نگار سرشار اند و از آن خواب بیدار گشت
کنند هستیهای ماضی و تقویت هستیهای مجازی سد راه خود بیند دست در شریعت
محمدی صلعم زند و بقدم خدمت مشغول گردد و الحمد لله رب العالمین تمت

در شرح رباعیات سلطان الاولیا ابو الخیر رحمة الله

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله فیاض الحکم و المواهب و موصل الطالبین الی المطالب و الصلوة
علی حبیبه الذی حلاه بعلو الهمة و احراز المراتب و فاز اتباعه بجمیع المقاصد
و آله الاطهار اما بعد بدانکه این فقیر را بسی شغف می بود در دانستن معانی
رباعی قطب الاولیا سلطان ابوسعید ابو الخیر و رباعی این است
رباعی حورا بنظاره نگارم صف زد ❊ رضوان ز تعجب کف خود
بر کف زد ❊ آن خال سیه بر آن رخان مطرف زد ❊ ابدال ز بیم
چنگ در مصحف زد ❊ و این فقیر مستمد ارواح مقدس ایشان
می بود اما بواسطه اشغال کونیه از تفکر و استکشاف معنی آن ذهول شده بود

درین مدت شنیده شد که حضرت امیر الامرا و امیر با تمیز زاد بخته توفیقه لاعانة
المسلمین از بعض عزیزان تحقیق معنی این رباعی بجو خواستند ایشان ان معانی را
که بعضی از ارباب تحقیق نوشته‌اند نقل کرده‌اند اگرچه آن معانی نسبی
شریف است اما بخاطر این فقیر معانی این رباعی تسکین نیافت زیرا که
خواندن این رباعی بر سر بیمار ازین معنی نظر بفهم این فقیر دور می‌نموده اگر
چه در صدد آن مستقیم خواهد بود و همچنان در انتظار می‌بود تا گاه حضرت
فیاض حقیقی جل ذکره و عم نواله بر مقتضای من ادام قرع الباب یوشک
ان یفتح له بر دل این فقیر معنی افاضه کرد که فی الجمله تسکین حاصل شد
اما پیش از بیان آن معانی بر موی هویدا سازد که چیزی که این معانی تعلق باو دارد ذکر است
و آن اینست که حضرت حق سبحانه ارواح انسان را خلق کرد از برای آنکه
گردند مشاهد جمال و جلال او باشند چنانکه در حدیث صحیح فاحببت
ان اعرف اشارت بآنست چون که ارواح مشاهده آن جمال کردند
ایشان را انسی بآن جمال حاصل شد چون که حضرت حق سبحانه ارواح را
بمقتضای مشیت ازلیه باین عالم فرستاد و متعلق ابدان گردانید ایشان را

حجاب ظاهر گشت

حجاب ظاهر گشت هرچند خواستند که رجوع بحالت خود کنند نتوانستند چنانکه منقول است
از حضرت آدم صلوات الرحمن درین حال اگرچه اشتیاق ایشان بآن
جمال زیاده میگشت ولیکن بواسطه تعلق بابدان اندک اندک از مقتضیات
ابدان متأثر می‌شد بمقدار تأثیر حجاب ظاهر گشت تا بدرجه رسید که طایفه
تمام محجوب گشتند و لذت مشاهده جمال را فراموش کردند تا غایتی
که هرچند انبیا و اولیا سعی کردند که ایشان را از آن حال یاد آید یاد نیامد
چنانکه حضرت حق سبحانه در کلام خود از حال ایشان خبر میدهد سواء
علیهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون تا آنجا که بما کانوا یکذبون و طایفه
دیگر اگرچه فراموش کردند لیکن چون انبیا و اولیا ایشان را یاد دادند
ارواح ایشان را از آن حال هستی یاد آمد و بنور نبوت ایشان باو
ایمان آوردند و منور بنور ایمان گشتند و گروهی ازین جماعت بواسطه
نور نبوت اشتیاق عظیم بآن جمال پیدا شد چنانکه گویا هرگز فراموش
نکرده‌اند ایشانند که آتش محبت او در دل دارند ولیکن این آتش خبر باید
مشاهده آن جمال نتواند کرد اگرچه غیر این آتش نسوزد و دیگر این آتش نسازد

مسلمانان مسلمانان مرا ترکیست یغمائی — که او صفهای شیران را بدراند بتنهائی
ببیش خلق تا مستی عشق و بیش من بلای جان — بلا و محنت شیرین که جز با او نیاسائی
دهان عشق می خندد و چشم عشق میگرید — که حلوا سخت شیرین است و نا پیداست حلوائی

این طایفه اند که چون ایشان را زحمتی و بیماری برسد درین حال اگر کسی ایشان را
مژده بیاد دهد در حال ایشان را سروری حاصل شود زیرا که دانسته اند
که دریافت مشاهده آن جمال بی مردن حاصل نمیشود پس از حصول شادی
بدن را صحتی حاصل شود چرا که شادی را خاصیتی است که گاه در بیمار ظاهر شود
و تحلیل مواد می کند که بیماری بواسطه است و این نزد اطبا مقرر شده است
این جا همین قدر کافیست و از ینجاست که گفته اند دیدن دوستان مر
دوستان را است شده است لقاء الخلیل شفاء العلیل مبین این
معنیست و هم ازین جهة که دریافت لذت مشاهده حقیقی بعد از انتقال
ازین عالم است اکابر گفته اند که بشارت حضرت علیه الصلوة والسلام من
بشرنی بخروج صفر بشرته بدخول الجنة از جهة ان بود که حضرت رسالت پناه را
دانا نشده بود حضرت حق سبحانه و تعالی که در ماه ربیع الاول ازین عالم رحلت

خواهد کرد

خواهد کرد و بعد از این اشتیاق عظیم پیدا شده بود در ربیع الاول و از غایت اشتیاق فرموده که
بشرنی بخروج الحدیث چون این مقرر شد که ذکر مردن نسبت با طایفه سبب صحت
میشود چنانکه ذکر کرده شد و این فقیر میگوید که خواندن این رباعی بر سر بیمار دل ایشان
بران که درین رباعی چیزی هست که سبب سرور محبان است و آن اینست که این رباعی
یاد دهنده است آن ارواح مؤمنی را در انحال بصد هزار شوق و ذوق رجوع
بحق سبحانه خواهد بود چنانکه حضرت سبحانه و تعالی در کلام بیان کرده است یا ایتها
النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة بعد از تقریر این مقدمات یقول العبد
الضعیف عبد الله المحمود الحسینی که مراد از حوران جماعتی اند از حوران و غیر آن
که بر سر بیمار حاضر میشوند در حال مردن چنانکه احادیث نبویه ناطق باین
معنی و مراد از نگار روح انسانیست که او را مقام محبت است چنانکه
حضرت حق سبحانه فرموده یحبهم و یحبونه و غیر این احادیث و اخبار انبیا
علیهم السلام بسیار است که دلالت میکند که بعضی از آدمیان را مقام محبت است
و مراد از رضوان عقل است که دربان و پاسبان بهشت دل است اخبار نبی
که دلالت میکند بر صحت اطلاق اسم سینه بر دل بسیار است و بهشت در مقابله

دل تواند بود که حضرت حق سبحانه فرموده که لا یسعنی ارضی و لا سمائی ولکن یسعنی
قلب عبدی المؤمن ولکن بهشت دل زیر پا از دوزخ طبیعت بگذری حضرت سلطان
بایزید چون بدل رسید دل را مظهر جمال و جلال حضرت حق سبحانه و تعالی یافت
اگر عرش و صد هزار برابر عرش را در دل عارف بگذرد دل عارف را از آن خبر نشود
و التعجب او اشارتست باطلاع او و در حال نزع روح بر چیزی که او مستبعد می‌نمود
و مراد از خال سیاه آن نقطه خواری و انکساریست که در میرنده در وقت
مردن ظاهر می‌شود و باخود و مراد از دفتر حقیقت آنکه روح را در حین مشاهده
حاصل می‌شود و تحقیق آن مناسب این مقام نیست و مراد از ابدال قوای انسانیست
که تبدل و تغیر از لوازم ایشانست ~~و مراد از ابدال قوی انسانیست~~
مصحف حقیقت انسانیست که نسخه جامعه و مظهر کلست قوله تعالی سنریهم آیاتنا
فی الآفاق و فی انفسهم بعضی از اکابر در بیان این آیه چنین گفته اند شعر
ای نسخه نامه الهی که توئی ÷ وی آینه جمال شاهی که توئی ÷ بیرون ز تو نیست
هرچه در عالم هست ÷ و ز خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی ÷ و چنگ زدن
ایشان عبارتست از در آویختن در روح و زبان اطلاع ایشان بر انکشاف رتبه خود

وعلو رتبه

وعلو رتبه روح ایشانست بعضی از معانی این رباعی که این فقیر را در خواطر آمده است باری
باین تقریر محقق شد که درین رباعی چیزی بوده است که مذکور است روح را از ذوق اشتیاق
لذتی که در مشاهده جمال ذو الجلال می‌باشد بعد از اطلاع بر آن لذت از آن
آن جمال چنان بی قرار گردد که در هر نفسی خواهد که از قید حیات جسمی خلاص
سازد شعر از پی این عیش و عشرت ساختن ÷ صد هزاران جان بباید
باختن ÷ اما چون مشیت الهی بر این رفته است که او را چند گاهی در تن از
برای تکمیل خود قرار دهد نمی‌تواند که خود را ازین قفس خلاص دهد بعد از تن
تحقیق این رباعی را بر سر بیماری که او را محب حق سبحانه و تعالی دل باشد بخواند
و او را از تفسیر این رباعی حالت رجوع بان چنان فهم کند البته او را سرور
پیدا شود زیرا که از خواص محبت است که محب او را هیچ لذتی بهتر از ملاقات
محبوب نباشد والله اعلم بالصواب و به التوفیق و علیه توکلی
حور از خط ره نگارم صف زد ÷ حور اشارتست بصور لطیفه ارواح
مجردات که در حور و قصور جنات جلوه و مصحح این تاویل اشتراک
انسانیت در لطافت جبلی و نورانیت ذاتی و دیگر آنکه حور قلب روح است تعبیر از

ازمرض باهم نگار بنا برانست که تا بردست لطف باشد و در صف بشارت بست قامت
سرو قامت صبر جمیل است ÷ رضوان ز تعجب کف خود بر کف خود زد ÷ ذکر رضوان
بوسیله ذکر حورست و نشانه ایست از حفت الجنة بالمکاره کف بر کف
زدن علامت ظفرست بر مراد و تقاضای بوصول شعاع خال سیه بران رخ جان
مطرف زد ÷ خال روشناس اهل حالت و فارغ منیت از وجود کجا حلال
پس عبارت از مرض باشد و تخصیص باسم رخ بنا بران است که چون شاه
قضا رخ بعرصه عبودیت آورد و در و بطریق عرض مرض انگند غبار آثار رد
کرد در و بر رخ ان نگار نشسته مطرف ر و بیت تعلم پس علم علامه مهر شه
÷ ابدال زهم حبک در مصحف زد ÷ نفوس سماوی و ارواح انسان که
هر یک بدل از دیگری باشد بوجوه از بیم ان خیال که بران رخ جان مطرف زد
حبک واعتصموا بحبل الله در عروة الوثقی اورا دست در مصحف که قطب مصحف
سماویست زدند و ننزل من القران ما هو شفاء ورحمة للعالمین واین اشاره
بتلاوت صورة الشافیه الفاتحة الکتاب بود ÷ بیا بجانب دار الشفای
خالق خویش ÷ که نه طبیب بداند دکر بچاره است ÷ عن یحیی بن معاذ الرازی انه قال

اهل العلم

اهل العلم یحتاج الیهم فی الجنة کما یحتاج الیهم فی الدنیا قیل له کیف یحتاج الیهم
قال لانه یقال لهم تمنوا فلا یدرون ما یقولون فیقولون ارجعوا الی اهل العلم
فیاتهم فیکون قال النبی صلعم تفکر ساعة فی اختلاف اللیل والنهار خیر من عبادة
ثمانین سنة حضرت شیخ روزبهان شیرازی میفرماید که عبادت صفت
جانست و تفکر در الا و نعما صفت دل انجشند و بر تفکر محبت رحمن
و متعبد بعد از هشتاد سال در وقت رفتن ازین عالم به بدایت
معرفت حق رسد و عارف در ابتداء حال تفکر ساعتی در معرفت
او رسد پس یک ساعت تفکر عارف به از طول عمر متعبد سیر در عالم جسمانی
میکند و عارف طیران در مقامات روحانی میکند عارف سماوی آمد
و عابد ارضی بذکره شیخ روزبهان عن جابر بن عبد الله قال قال رسول
لا تکرهوا مرضیکم علی الطعام والشراب فان ربهم یطعمهم ویسقیهم قال
اهل الحدیث هذا حدیث صحیح ثبت صحته مشاهدة وعیانا فکم من مریض
یتوالی علیه ایام ولیالی لا یحتاج الی الطعام ولولا امداد الروحانیه
علی ارواح المرضی لمات کلهم والمبتلی والمحی بما نشاء الله بالقدرة الکاملة والرحمة

الواسعه وصلی الله علی نبیه محمد وآله الطاهرین آورده اند که شش چیز با شش چیز
دیگر ممکن نیست مال دنیا بی نخوت و متابعت هوا بی محنت و مجالست زنان
بی بلیت و طمع دونان بی ندامت و مصاحبت لئیمان بی مذلت و ملازمت
سلطان بی آفت هیچکس را از جهاندیدگان جرعه ندهند که مست و بی باک
نشود و سر عصیان از گریبان تجبر و تکبر بر نیاورد و کسی بر پی هوا قدم
ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مرد با زنان ننشیند که بانواع فتنها
مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد که عاقبت
الامر پشیمانی بار نیاورد و کسی از مردم دون و سفله توقع نکند که بسلامت
از ورطه خون خوار بیرون آید قال علی علیه السلام ارکان القدرة اربعة
العفو مع القدرة والحلم حال الغضب والنصیحة مع العداوة
والایثار مع الحاجة قال النبی صلعم الشرک فی امتی اخفی من دبیب
النملة السوداء فی لیلة الظلماء علی الصخرة الصماء فی بیان القضا
والقدر القضا [illegible] عبارة جمیع المخلوقات والکلیات فی اللوح المحفوظ
مجتمعه ومجمله علی سبیل الابداع والقدر عبارة عن وجودها منزله فی الاعیان

بعد حصول

بعد حصول شرائطها مفصلة واحدا بعد واحدی الاصفهانی وقیل عبارة عن حاصل
علم الله بوجود الکائنات واستقامتها فی اللوح المحفوظ علی الوجه
الواقع والقدره خروج الممکنات من العدم الی الوجود واحدا بعد واحد مطابقا
للقضاء وقیل القضا هو الارادة الازلیة والعنایة الالهیة المقتضیة لنظام الموجودات
علی ترتیب خاص والقدر تعلق تلک الارادة بالاشیاء فی اوقاتها مع سر
روایت میکنند که حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام فرمودند
که توانگری طلب کردم در خواندن قران یافتم بزرگی طلب کردم در درویشی
یافتم شرف طلب کردم در خاموشی یافتم راحت طلب کردم در بی طمعی یافتم
روشنائی طلب کردم در نماز شب یافتم رضای حق طلب کردم در روزه یافتم
رستگاری از دوزخ طلب کردم در ترک معصیت یافتم بهشت طلب کردم در ترک
ارادت یافتم راحت و آسانی طلب کردم در راستی یافتم سلامتی طلب کردم
در تنهائی یافتم اعلم ان الحشر عام وخاص واخص فالعام هو خروج
الاجساد من القبور فی المحشر یوم النشور والخاص هو خروج ارواحهم
الاخروی من قبور اجسامهم الدنیویة بالسیر والسلوک فی حال حیوتهم الی عالم

الروحانية لانهم ماتوا بالارادة عن الصفات الحيوانية النفسانية قبل ان يموتوا بالموت
عن الصورة الحيوانية وخبر الاحصن هو الخروج من قبور الانانية الی الفناء
لله الهوية الربانية كما قال الله تعالی يوم نحشر المتقين على الرحمن وفدا
والسلام والاكرام قال امير المؤمنين عليه السلام الخير كله مجموع في اربعة
الصمت والنطق والنظر والحركة وكل نطق لا يكون في ذكر الله فهو لغو
وكل صمت لا يكون في فكر فهو سهو وكل نظر لا يكون في عبرة فهو غفلة وكل
حركة لا يكون في تعبد الله فهو فترة فرحم الله عبدا جعل نطقه ذكرا وصمته فكرا ونظره
عبرة وحركته تعبدا ويسلم الناس من لسانه ويده وينجو بالسكوت عن الكذب
والنفاق ❀ از حضرت امام جعفر صادق عليه الصلوة نقل است كه آنحضرت
فرمودند عجب دارم از چهار كس كه از چهار چیز ترسند و این چهار چیز را
بچهار كلمه از خود دفع توان كرد و نكنند اول آنكه از زوال نعمت ترسد
چرا نگويد ما شاء الله لا حول ولا قوة الا بالله دوم آنكه از بلا ترسد
و هميشه در غم واندوه باشد چرا غم و بلا را از خود دفع نكند بكلمه لا اله الا
انت سبحانك انی كنت من الظالمین سیم از دشمن ترسد چرا از وی خود را

رهاند بكلمه حسبنا الله ونعم الوكيل نعم المولى ونعم النصير چهارم كسی كه در دست ظالم گرفتار
مانده باشد چرا از خود دور نگرداند شر او را بكلمه وافوض امری الی الله ان الله
بصير بالعباد والسلام على من اتبع الهدى والله اعلم بالصواب
بايد دانست كه مدركات يا ظاهرست يا باطنی ظاهری آنست كه بيكی از حواس
خمسه ظاهر ادراك كرده شود و آن را محسوسات گويند و باطنی آنست كه به يكی از
قوای خمسه باطن ادراك كرده شود و آن را معقولات گويند و مدركات
باطنی اشرف است از مدركات ظاهری زيرا كه مدركات ظاهری از
برای اثر بدی بهايم وحيوانات حاصل است ديگر آنكه ادراك معقولات
عمل قلب است و قلب اشرف اعضا و جوارح است پس عمل او نيز اشرف
باشد از عمل اعضا و جوارح بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين
بايد دانست كه افضل اذكار كلمه طيبه لا اله الا الله است بچند وجه اول آنكه
اين كلمه هم ذكر است و هم توحيد و هر ذكری توحيد نباشد ديگر بسيار اذكار
در اثبات صفات است و اين كلمه در اثبات ذات ديگر آنكه همه پيغمبران
عليهم السلام باين كلمه مبعوث شدند و امتان خود را باين كلمه دعوت فرموده اند ديگر آنكه

این کلمه مشتمل است بر نفی و اثبات نفی دون حق و اثبات حق دیگر سبب رستگاری است
که قولوا لا اله الا الله تفلحوا دیگر آنکه گرانی میزان باین کلمه است چنانکه
وارد است که لو وضعت السموات والارض فی کفة ولا اله الا الله فی کفة
اخری لرجحت کفة لا اله الا الله دیگر آنکه افضل است چنانکه در حدیث وارد شده است
که افضل ما اقول وما قال النبیون قبلی لا اله الا الله دیگر آنکه کلید بهشت این
کلمه است که مفتاح الجنة لا اله الا الله و دیگر آنکه قول سدید بنا بر اصح قول
لا اله الا الله است که اتقوا الله وقولوا قولا سدیدا دیگر زینت مجلسهاست
که زینوا مجالسکم بقول لا اله الا الله دیگر امان مال و خون مردمان است که
امرت ان اقاتل الناس حتی یقولوا لا اله الا الله فاذا قالوها عصموا منی
دماءهم واموالهم الا بحقها وحسابهم علی الله دیگر آنکه این کلمه سبب اهتزاز
عرش است چنانکه در حدیث وارد است که چون بنده گوید لا اله الا الله
عرش بلرزه در آید حق تعالی گوید یا عرش ساکن شو عرش گوید کیف اسکن
وانت لم تغفر لقائلها خطاب آید که ای ملائکه گواه باشید که من آمرزیدم
گوینده این کلمه را دیگر آنکه سبب دفع هیبت و وحشت قبر و قیامت این کلمه است

کلمه است

کما قال علیه السلام لیس علی اهل لا اله الا الله وحشة فی قبورهم وکانی انظر الی اهل لا اله الا الله
ینفضون التراب عن رؤسهم ویقولون الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن
دیگر آنکه شفای دلهاست که لکل شیء شفاء وشفاء القلوب لا اله الا الله
دیگر کلمه طیبه است که الیه یصعد الکلم الطیب دیگر کلمه قبول است که هیچ عمل بی این
کلمه قبول نیست دیگر آنکه بنای مسلمانی بر این کلمه است که بنی الاسلام علی خمس
شهادة ان لا اله الا الله دیگر آنکه حصن و امان مؤمنان است لا اله
الا الله حصنی ومن دخل حصنی امن من عذابی دیگر سبب حمایت است از غضب
خدای که ان الناس فی حمایة لا اله الا الله من سخط الله دیگر آنکه صیقل دلهاست
که لکل شیء صقالة وصقالة القلوب لا اله الا الله دیگر آنکه سبب اثبات
ایمان است که لا اله الا الله تنبت الایمان فی القلب کما تنبت الماء البقلة دیگر
آنکه تجدید ایمان باین کلمه است که جددوا ایمانکم صباحا ومساء بقول لا اله
الا الله دیگر آنکه هرکه باخلاص بگوید داخل شود بهشت را که من قال لا اله
الا الله مخلصا دخل الجنة دیگر آنکه این کلمه بهای بهشت است که ثمن الجنة لا اله الا الله دیگر آنکه
هرکه را که آخر کلامش این کلمه باشد داخل بهشت شود که من کان آخر کلامه لا اله الا الله
دخل الجنة دیگر آنکه هر خطا عفو یابد و قدر و عدد در حساب نگنجد
این کلمه را که عدد و وعده اری سعی نیست

١٢

رسالۀ ملا محمد امین شیروانی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی فضل العالمین علی العاملین وهداهم سبیل الرشاد وذکرهم بسلوک النجات
فی معرفة المبدا والمعاد والصلوة والسلام الاتمان علی الفارقلیط الذی
رفع حجب الدقایق عن جمال وجه التحقیق وعلی صحبه بانبت زهرة الرشاد وفاح
الشقایق فیقول الراجی عفو ربه الصمد محمد امین الشروانی الشهیر بملا زاده
وهذه نبذة من التحقیق وزبدة من الدقایق جرت بها البراعة واهدیتها الی من فاق
فی البراعة وحاز قصبات السبق فی مضمار الفصاحة والبلاغة المسجع للفضائل
الانسیة المستکمل بالکمالات القدسیة المتخلق بالاخلاق الملکیة المتحلی بمحامد
الاوصاف العلمیة والعملیة نور حدیقة الکتابة والسیاسة نور حدقة دیوان
الریاسة الذی تقاصر عن احصاء مدایحه قولی وفعلی اعنی به من تفرد بانواع جو الصفا
فسمی باسم النبی مد الله تعالی ظله وابد علی خلقه دولته وداده للعالمین عونا ونصیرا
وللعاملین عونا وظهیرا فان تلقی بحسن القبول فهو غایة المسئول والا فعلی
الله التکلی والیه الرجعی فاقول متوکلا علی الله ومستعینا بلطفه الا قال الله تعالی
افحسبتم انما خلقناکم عبثا وانکم الینا لا ترجعون وقال عز وجل ایحسب الانسان ان یترک

سدی فالانسان لم یخلق عبثا ولم یترک سدی وهو وان لم یکن ازلیا لکنه ابدی وفی وطنه
الاصلی بساط القرب وهو فی عالم الشهادة فی الغربة فحقیقة الانسان لیس بدنا بجوهر
هو المحسوس والبدن الملموس بل هی لطیفة ربانیة نورانیة خلقت فی عالم اللاهوت
فی احسن التقویم ثم ردت الی الابدان کما قال عز وعلا لقد خلقنا الانسان
فی احسن التقویم ثم رددناه اسفل سافلین ای الی عالم الابدان الذی
هو اسفل فی نظام سلسلة الوجود لان اولها جوهر عقلی ابداعی کما قال اول
ما خلق الله وهو المراد من النور والعلم المذکورین فی الحدیث ایضا وهناک کان الجوهر
والنور فی غایة الشرف والکمال ثم تنزل منها اخذا فی النقصان الی ان بلغ غایته
وهو عالم العناصر والابدان المسمی بعالم الملک والشهادة وتلک اللطیفة هی
المکلف والمطیع والعاصی والمثاب والمعاقب الا انها لما کانت فی اصل
الفطرة ناقصة مستعدة لاکتساب کمالاتها اللایقة بها بواسطة القوی الجسمانیة
والآلات البدنیة ارسلت مع راس مال العقل للتجارة الی عالم الغربة
والابدان لتربح بتحصیل کمالاتها فترجع الی الوطن الاصلی سالما غانما وتتمکن فی عالم
اللاهوت فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر وقلیل ما هم فان الاکثرین اشتروا الضلالة

بالهدى فما ربحت تجارتهم وما كانوا مهتدين فالبدن للروح بمنزلة المركب والالة و[به تعلقه]
بواسطة الروح الحيواني الذي هو بخار يحصل من لطيف الاغذية منبعث من القلب
ويفيض عليه القوى الحيوانية فيسرى حاملا لها الى اعماق البدن بواسطة الشرايين
كالشمع اذا ادير في زوايا البيت ثم انه تعلقه بالبدن ليس تعلق حلوليا
او اتحاديا بل تعلق التدبير والتصرف كتعلق الملك بمملكته الا ان هذا التعلق
لما كان في هذه النشاة واستحكم وسمي شبيها بالاتحاد انصبغ الروح بصبغ
المادة وتكدر بالكدورات البشرية وتلوث بالقاذورات الجسمانية ومال
الى اللذات العاجلة والشهوات الفانية كما قال الله تعالى زين للناس حب
الشهوات من النساء والبنين والقناطير المقنطرة من الذهب والفضة
والخيل المسومة والانعام والحرث ذلك متاع الحيوة الدنيا والله عنده
حسن المآب فنسي الروح وطنه ولقاء محبوبه الحقيقي بهذا الانهماك كما قال [الله]
فاليوم ننسيكم كما نسيتم لقاء يومكم هذا وقال الله تعالى ولقد عهدنا الى آدم
فنسي ولم نجد له عزما فبعث الله رسلا مبشرين ومنذرين ومذكرين لهم [الى]
ربهم راجعون كما قال وذكرهم بايام الله اي ايام وصال الله فافترق الناس

فرقتين

فرقتين فرقة اجابوا داعي الله وآمنوا برسله وهم الذين لم يطفئ فطرتهم التي فطر الناس
عليها الا انهم على طبقات متخالفة بحسب تفاوت استعداداتهم وفرقة غلب
عليهم شقوتهم وهم الذين ختم الله على قلوبهم فهم لا يؤمنون قال الله تعالى [يوم] يأت لا تكلم
نفس الا باذنه فمنهم شقي وسعيد فيجب على العاقل ان يجتهد في تحصيل الكمالات
السرمدية والسعادات السنية ليحصل له الحيوة الابدية فيفوز بالسعادة العظمى
والمرتبة للنفس معرفة الصانع بما له من صفات الكمال والتنزه عن النقصان
وما صدر عنه من الافعال في النشاة الاولى والاخرة وبالجملة معرفة المبدأ
والمعاد وهو المراد من الايمان بالله واليوم الاخر ولهذا الطريقان
احدهما طريق اهل النظر والاستدلال وثانيهما طريقة اهل الرياضة والمجاهدات
والفرق بينهما ان اهل الطريقة الاولى يعلمون ما يراه اهل الطريقة الثانية
وهؤلاء يعاينون ما علمه الاولون كما حكي ان ابن سينا بعد ما لاقى ابو سعيد
ابو الخير وجرى بينهما ما جرى قال ان الشيخ يرى ما نعلم والشيخ ابو سعيد ابو الخير
قال ان ابا سينا يعلم ما نراه ثم ان السالكين للطريقة الاولى ان كان
مستندهم في ذلك الادلة السمعية المستندة الى الوحي او ما ينتهي اليها فهم اهل الشريعة

والمتكلمون والا فهم الحكماء المشاؤون والسالكون للطريقة الثانية ان وافقوا اوضاعهم
احكام الشريعة فهم اهل الطريقة والصوفيون والا فهم الحكماء الاشراقيون
وحاصل الاولى الاستكمال بالقوة النظرية والترقي في مراتبها المبنية في
الحكمة الرسمية والغاية القصوى من تلك المراتب هي العقل المستفاد
الذي هو ان يصير النفس شاهدة لجميع معارفها اليقينية بحيث لا يغيب عنها
شيء وذلك لا يكون الا بعد ملاقات النفس بالمبادي العالية تلاقيا
روحانيا واتصالها بها لا دالا على اتصالا عقليا فلا يوجد هذه المرتبة
لاحد في هذه الدار بل في دار القرار الا للمتجردين عن جلابيب ابدانهم
المنخرطين في سلك المجردات او قد يوجد لهم في هذه الدار لمعات كبروق
خاطفة وحاصل الطريقة الثانية الاستكمال بالقوة النظرية العملية
والترقي في درجات الاربع التي اولها تهذيب الظاهر باستعمال الشرائع
النبوية والنواميس الالهية وثانيها تهذيب الباطن عن الملكات الردية
كالبخل والحسد والعجب والكبر والرياء ونقض آثار شواغله عن عالم الغيب
ويسمى هذه المرتبة بالتحلية وثالثها ما يحصل بعد الاتصال بعالم الغيب وهو تحلي النفس

بالصور القدسية

بالصور القدسية ورابعها ما يحصل له عقيب اكتساب ملكة الاتصال والانفصال
عن نفسه بالكلية وهو ملاحظة الله تعالى وجلاله وقصر النظر على كماله وما دام
العارف لم يقطع هذه المراتب فهو سائر الى الله فاذا انتهى الى المرتبة الرابعة
فقد انتهى سيره الى الله ويليها درجات السير في الله ومراتبه وانتهاء السير
الى الله بمنزلة الوصول الى طرف البحر والسير في الله بمنزلة خائض لجة بحر الوصول
لا يزال ينخلع عنه القشور البشرية ويرتفع عنه الغواشي والحجب الجسمانية
الى ان يخرج عنهما ويتخلق باخلاق الله تعالى فاذا يرى كل قدرة
مستغرقة في قدرته المتعلقة بجميع المقدورات وكل علم مستغرقا في علمه
الذي لا يعزب عنه شيء من الموجودات وكل ارادة مستغرقة
في ارادته التي يمتنع ان يتأبى عليها شيء من الممكنات بل كل وجود
وكل كمال وجود فهو صادر عنه فائض من لدنه فصار الحق حينئذ بصره الذي
به يبصر وسمعه الذي به يسمع وقدرته التي بها يفعل وعلمه الذي به يعلم و
وجوده الذي به يوجد فهذه مرتبة توحيد الصفات ثم بعد ذلك يعاين
العارف ان تكثر هذه الصفات وما يجري مجراها انما هو بالقياس الى الكثرة

وأما بالقياس إلى المبدأ الواحد فمتحدة فإن علمه الذي هو بعينه قدرته الذاتية وهي بعينها إرادته
وكذا الكل بأسرها ولا وجود ذاتيا لغيره فلا صفات مغايرة للذات ولا ذوات
موصوفة بالصفات بل الكل شيء واحد قال الله تعالى إنما الله إله واحد وهذا
مرتبة توحيد الذات فليس هناك وصف ولا موصوف ولا سالك ولا مسلوك
ولا عارف ولا معروف وهذا هو الفناء في التوحيد والنعوت الالهية لكونها
غير متناهية كما قال الله تعالى قل لو كان البحر مدادا لكلمات ربي لنفد البحر
قبل أن تنفد كلمات ربي لا ينتهي السير في الله إلا بالفناء للسائر في بحر التوحيد.
قال صاحب الفتوحات المكية بعدما انتهى أمر العارف إلى أن رأى في كل
شيء ظهر له نسمات من مهب السمع والبصر أراد العارف أن
يلقي عصا السفر ويزيل عنه اسم المسافر فعرف أن الأمر لا نهاية له
وأنه لا يزال مسافرا فرد يصحو ويمحو فربح النفس في هذه التجارة
تحصيل كمالاتها العلمية والعملية ليستعد بذلك لقرب جوار الملك الأعلى و
خسرانها فقد تلك الكمالات والتدنس بالاعتقادات الباطلة والملكات
الردية والأعمال القبيحة فكما تلتذ النفس بعد مفارقة الأبدان بمطالعة تلك الكمالات

ولا يحصل لها

ولا يحصل لها القرب بسببها كذلك تتألم بأضدادها وما يحصل لها من البعد بسببها قال
النبي صلعم ألا أخبركم بأحبكم إلي وأقربكم مني مجالس يوم القيامة أحسنكم أخلاقا الموطؤن
أكنافا الذين يألفون ويؤلفون ألا أخبركم بأبغضكم وأبعدكم مني مجالس يوم القيمة
أسوؤكم أخلاقا الثرثارون المتفيهقون فبقي النفس متألمة ومتلذذة بعد خراب
البدن وهو المعاد الروحاني قال الله تعالى للذين أحسنوا الحسنى وزيادة وقال
الله ولا تقولوا لمن يقتل في سبيل الله أموات بل أحياء عند ربهم يرزقون وقال
فلا تعلم نفس ما أخفي لهم من قرة أعين وقال يا أيتها النفس المطمئنة ارجعي إلى
ربك راضية مرضية وقال ورضوان من الله أكبر وأما المعاد الجسماني
فهو إعادة الروح في عالم المثال إلى البدن المثالي الذي هو بعينه هذا
البدن في الاسم والماهية لكن نشأة أخرى ملكوتية مغايرة للنشأة
الأولى كما قال الله تعالى وننشئكم فيما لا تعلمون والجنة والنار كل فيها هو صور الأعمال
والاعتقادات إذ ما من عمل من الأعمال الصالحات أو السيئات إلا
ويتمثل في الآخرة بصورة مناسبة وإن كان معنى في الدنيا فإن الوحدة الحقيقية
محفوظة في الموطنين الجوهرية والعرضية من أحكام النشأة وآثار الموطن فالجنة وما

فيها من الاشجار والانهار والثمرات وغيرها من الحور والقصور والغلمان والولدان
هي اعمالهم واخلاقهم ومقاماتهم واحوالهم تمثلت وصورت في اشكلة وصور مناسبة
ثم ردت اليهم ولهذا قيل لهم انما هي اعمالكم ترد اليكم قال عليه السلام ان
الجنة قاع ليس فيها عمارة فاكثروا من غراس الجنة في الدنيا فقيل يا رسول الله
ما غراس الجنة قال عليه السلام التسبيح والتهليل وكذا جهنم وما فيها من دركات
النيران وانواع الآلام وعذاب القبر وما يشبهه فيها من الحيات والعقارب
ليس الا صور الاعتقادات الباطلة ونتايج الاعمال السيئة وثمرات الاخلاق
الردية كانت في الدنيا معاني فصارت في الآخرة صورا فهم دائمون فيها
دنيا وعقبى لكنهم لا يتالمون بها لكثافتهم وغلظ حجابهم وفرط غفلتهم فان
الناس نيام فاذا ماتوا انتبهوا الا يرى ان من انفتح عين بصيرته وصار في
الدنيا من الآخرة يرونهم داخلين في النار وما فيها من انواع العذاب
متمثلين بصور مناسبة لما غلبت عليهم من الصفات الدنية قال الله عز وجل
وان جهنم لمحيطة بالكافرين وقال ان الذين ياكلون اموال اليتامى ظلما
انما ياكلون في بطونهم نارا وسيصلون سعيرا وقال عليه السلام الذين يشربون من آنية

الذهب

الذهب والفضة انما يجرجر في بطونهم نار جهنم وقال عليه السلام الجنة حفت بالمكاره والنار حفت
بالشهوات وكذا الصراط هو صورة الاعتقادات والعمل فان لكل من القوة العقلية
والقوة العملية طرف افراط وطرف تفريط وحد حقيقي هو الاعتدال والاطراف
رذايل والاوساط فضايل وان الاطراف لها عرض عريض لا يكاد يقف عنده
والوسط سواء كان في الاعتقادات والاخلاق والعمل ليس الا الواحد لا يتصور فيه التعدد
واستوضح ذلك من الخطوط الواصلة بين كل نقطتين فانها وان كانت غير متناهية
بعدة لكن المستقيم منها ليس الا واحدا بحيث لا يخفى على اهله فالصراط المستقيم هو صورة
هذا الوسط من الاعتقادات والاعمال والاخلاق ولكونه مغمورا فيما بين الاطراف
الكثيرة المتشابهة صار العبور عليه اشق وصار ادق من الشعر واحد من السيف ولذا
قال صلى الله عليه وآله شيبتني سورة هود لانه قد امر عليه السلام فيها بالاستقامة
فاستقم كما امرت فمن نظر في عجايب ملكه وملكوته وغرايب صنعه تعالى لم يستنكف
من قبول امثال هذا وامكان كل ما يتعلق بالآخرة فهو من عالم الملكوت والمثال
فان للنفس نشآت وعوالم مختلفة كالوجود العلمي الاجمالي المسمى بالتعين الاول
والوجود العلمي التفصيلي المسمى بالتعين الثاني ثم الروحي ثم المثالي ثم الحسي العنصري

وهي في كل نشأة وعالم تختص بآثار وأحكام كالممكنات باعتبار وجوداتها العلمية الأزلية
فإنها بذلك الوجود قديمة ليس للجعل الجاعل نفوذ فيها وباعتبار هذا الوجود والنفس تختص
في كل نشأة صورة تقتضيها تلك النشأة وكما أنها تشاهد في المنام صورا تناسبها
في اليقظة كذلك تشاهد في حال الانخلاع عن البدن الحسي والانتقال إلى البدن
المثالي في عالم المثال أمورا لم يكن تشاهدها في الحيوة فإن أصحاب المكاشفات
من الحكماء المتألهين والصوفية قالوا بين عالم المجردات الروحية اللطيفة المسمى
بعالم الملكوت وبين عالم الموجودات العينية الكثيفة الكائنة بالقيود والعوارض
المسمى بعالم الملك برزخ يسمى بعالم المثال وفيه موجودات شخصية مطابقة لما
في الخارج من الجزئيات مثال لها قائمة بنفسها مناسبة لكل في العالمين المذكورين
أما لعالم الملك فلأنها صور جسمانية شبحية وأما لعالم الملكوت فلأنها معلقة غير
متعلقة بمكان وجهة كالمجردات حتى أنه يرى صور مثالية لشخص واحد في مرايا
متعددة كما يحضر ملك واحد في ألف مكان كقابض الأرواح ونافخها ومن هذا القبيل
حضور بعض الأولياء في زمان واحد في أماكن متعددة غربية وشرقية ففي العالم المثالي
تروح الأجساد وتجسم الأرواح وإلى هذا العالم أشار سيدنا بأن لكل شيء ملكا حتى قال إن

لكل قطرة

لكل قطرة من المطر ملكا ينزل معها ثم لتلك الصور المثالية مجالي مختلفة مثل المرآة والمتخيلة
والحس المشترك التي لها أيضا نسبة إلى العالمين إذا انقطع عن الاشتغال
بالأمور الخارجية العائقة وتحصل لها بذلك زيادة مناسبة إلى ذلك العالم
كما تحصل للمتجردين عن العلائق البشرية والكدورات الجسمانية كالأنبياء والأولياء
والنائمين والمرضى بل يظهر للأنبياء والأولياء في القوى الظاهرة حيث حصلت
لها تلك المناسبة بسبب الانقطاع عن الشواغل أما ترى أن النبي صلعم
كان يشاهد جبرئيل حين ينزل من السماء بالوحي والصحابة حوله كانوا
لا يشاهدونه ونعلم أن هذا العالم في عالم المثال مخلوقة في ابتداء على ما ورد في الحديث
فاظفر بعالم يتسع فيه الجنة التي عرضها كعرض السماء والأرض وبإثبات
هذا العالم ينكشف لك كثير من الشبهات والأمور المستورة البعيدة من العقول
المقيدة بمقتضيات الحواس المشغولة بمستلذات القوى عن الارتقاء
إلى هذا العالم فضلا عما فوقه وبه تنحل أيضا كثير من مشكلات البرزخ والحشر
كظهور الأخلاق والسجايا في القبر بالصور الحسنة أو صور النيران والحيات
والعقارب وكوزن الأعمال من غير حاجة إلى تأويله بوزن الصحائف وكخلق

النار والجنة التي عرضها كعرض مجموع السموات والارض كقصة معراج الرسول فانه
كان بالبدن المثالي ولهذا قالت عائشة لعنة الله عليها واله ما فقد جسد محمد
صلى الله عليه وآله وبهذا ينحل ايضا الشبهة المشهورة وهو انه لو صار المؤمن غذاء
الكافر وجزء من بدنه فاما وبهما غير متصوره ولو وقعت يلزم تعذيب الاجزاء
المطيعه والقول بان المحشور هو الاجزاء الاصلية فانه يحفظ عن ان يصير جزء
من بدن ما فضعا وبهما غير متصوره ولو وقعت يلزم تعذيب الاجزاء المطيعة و
القول بان المحشور هو الاجزاء الاصلية فانه يحفظ عن ان يصير جزء من بدن الخ
لا يجدي نفعا والشريعة المحمدية قاضية بحشر الاجزاء الفضلية لان عليه السلام
امر باجتناب الجنب عن قلم الظفر وازالة الشعر قبل الاغتسال بل الاكفان
ايضا محشورة حتى امر عليه السلام بتجويد الاكفان ووجه الانحلال ان الانسان
كان اولا على النشاءة الروحانية ثم تدلى الى النشاءة عنصرية جامعة للجسمانية
لطيفة وجرمانية كثيفة لان هذا العنصر له صفوة وكدر فما كان من صفوه فهو
جسم مثالي وملكوت وما كان من كدره فهو جرم فالجرم كثيف ظاهر
اثر والجسم لطيف باطن مدثور نسبته الى الجرم نسبة اللب الى القشر والنفس مجردة ذا لك العالم

في بدن جسماني

في بدن جسماني وهو نشاءة جامعة للروحانية والعنصرية ومن احكام هذه النشاءة جواز الكون
في مكانين فالمحشور المعاد وهو جسمانية جميع الاجزاء الاصلية الى صلة من النطفة فالفضلة
في الاكل والماكول جميعا ولعل مراد القوم بالاجزاء الاصلية هو هذا الملكوت للمعاد
لا يقابل الفضلية ثم ان البدن المثالي الجسماني يتغذى وينمو ويعود رطبا طريا
بالايمان والاعمال الصالحة وكلما قوى الجسماني ضعف الجرماني وينمو ويندرج في
الروحي صار كجلد الحية كما نقل عن ابي يزيد البسطامي انسلخت الحية وكما رق الجرماني
يظهر فيه نور الباطن ويتلألأ اشراقا فيه قال الله تعالى سيماهم في وجوههم من
اثر السجود وقال عليه السلام من كثر صلوته بالليل حسن وجهه بالنهار على مراتب
هذه التصفية وغلبة الجسماني على الجرماني كان جسد النبي صلى الله عليه وآله حتى كان جرمانيته
على الضياء عديم الظل فالمؤمن لكون جسمانيته اقرب من الروحانية قويا ورطبا بركة
الايمان والعمل الصالح صار قابلا ومستعدا لان يتصرف كان كقضيب رطب يلين
تارة ويستقيم اخرى ولا ينكسر عند هبوب الرياح ولهذا يتعلق ارواح المؤمنين
بابدانهم في النشاءة الجامعة للتجرد والتعلق على سبيل الطوع والاختيار
واما الكفار والعصاة فقد قويت جرمانيتهم وغلظت وكثفت حتى كادوا

جسمانية ولذا ورد ان ضرس الكافر مثل جبل احد وجلده اربعون ذراعا بذراع الجبار
ليسعها وشدتها كما قال عز وجل ثم قست قلوبهم من بعد ذلك فهي كالحجارة
او اشد قسوة لا تقبل التصرف الا بعنف ولا تتعلق في الاخرة به انهم الا كرها
قال الله تعالى وله اسلم من في السموات طوعا وكرها فمثلهم كمثل نبت ضعيف
يابس يكسر ويتأبى عن تقلبه كيف شاء وقال الله يوم يكشف الساق و
يدعون الى السجود فلا يستطيعون فالمؤمن في النشأة الروحانية السابقة كان
خاليا عن المعاني الجسمية والخواص الروحانية فاذا قارن روحه الجسد
في النشأة الدنيوية حصل له ذوق المعاني الجسمية فاذا فارقها ايام
البرزخ يحصل له ذوق المعاني الخاصة به الحاصلة له ايام المقارنة
ثم اتصل به في النشأة الجامعة لهما لا اختيارا بل ببركة الايمان والعمل
وفاز بكمال الطرفين الحيوة والممات وكان بجمعه بين التجرد و
التعلق حيا دائما وميتا دائما وتنعم حيوة الاعمال اعني الحور والغلمان
وانواع الاطعمة والاشربة وساير اللذات الجسمانية من حظوظ الحيوة
وتنعم حيوة الايمان اعني اللقاء وساير ما لا عين رات ولا اذن سمعت ولا خطر

على بال

على بال احد بما ولا تعلم نفس ما اخفي لهم من قرة اعين فمكث هذه الانوار الحق والانعكاس
في بحر النور من حظوظ الموت قال عليه السلام لا يلقى احدكم ربه حتى يموت فاما
الكافر فلعدم قبوله هذه التصرفات بطوع واختيار لقساوته وبصره فهو محروم
من خير الطرفين قال الله تعالى كلا انهم عن ربهم يومئذ لمحجوبون وقال الله ان الله
حرمهما على الكافرين وقال الله تعالى قيل ارجعوا وراءكم فالتمسوا نورا فالكافر ليس
بنعيم الجنة لعدم حياته ولا بنعيم اللقاء لعدم موته قال الله تعالى فان له جهنم لا
يموت فيها ولا يحيى وهذا هو الخسران المبين والضلال البعيد واعلم انه ربما
يقرع سمعك البصر ولا يعزنك لتشبه المثل والمثال فتزعم انهما واحد كلا وان
المثال ما سمعت واما المثل فاعلم ان افلاطون الالهي وحكماء الفرس وغيرهم
من المتألهين والصوفيين ذهبوا الى ان لكل نوع من الانواع الموجودة
في عالم الملك علويا كان او سفليا بسيطا او مركبا ربا في عالم النور هو ذات
مجردة نورية غير مقيدة بقيود عارضة لذلك النوع قديمة قائمة بنفسها
مدبرة لذلك النوع ذو عناية به وهو الغاذي والمنمي والمولد وغير ذلك
حتى قالوا ان الالوان الكثيرة العجيبة في ريش الطاووس فاعلها رب نوعها وكذا

وكذا جميع الهيئات لانها اظلال اشراقات نورية ونسب معنوية في ملك الارباب النورية وكذا
رائحة المسك ظل لهيئة في رب نوعه فان الارباب تفيض من مبادئها انوار اخر عارضة
لها وتظهر بجوانب مختلفة فيظهر صورها في اصنامها الجسمانية والى ملك الارباب اشار
سيدنا كاشف الحقائق بقوله انا في ملك الجبال وملك البحار ويسمى ملك الارباب
مثلا لكون الرب مثالا للمربوبة في العالم العقلي والمربوب مثالا للربة في العالم
العيني فدام احدهما بدوام الاخر وانتفى بانتفائه وهذا ما قال الصوفيون كما
ان للحق المطلق اسماء يقتضي كل واحد مظهرا ومرتبة كلية من العالم فيتجلى فيه
يظهر آثاره عنه ويسمى ذلك الاسم بالنسبة الى هذا النوع ربا واما الواجب
المطلق رب الارباب فسبحان الذي بيده ملكوت كل شيء ولنقتصر على هذا القدر
في هذا الباب لانه طور وراء طور العقل والعقول متقاصرة والاذهان متقاعدة
واستولت القلوب من الرسوم والعادات حتى كاد الانسان يلحق بالحيوانات
شعر درين گلشن که انوار تجلی است ✤ سخن دارم ولی ناگفتن اولی است ✤
فلنورد فصلا في عجايب القلب واعلم ان ههنا الفاظا يحتاج الى معرفة
معانيها وهي اربعة القلب والروح والنفس والعقل اما القلب فهو يطلق على معنيين

احدهما

احدهما اللحم الصنوبري الذي في تجويفه دم اسود والثاني لطيفة ربانية روحانية لها تعلق بالقلب
الجسماني وهو المدرك من الانسان والمكلف والمخاطب وبها تميز الانسان
عن ساير الحيوانات بل هي حقيقة الانسان كما ذكرنا في صدر الرسالة واما الروح
فهو يطلق تارة على هذه اللطيفة وتارة على البخار اللطيف الذي ينبعث من ذلك الدم
الاسود وينتشر بواسطة العروق الضوارب الى جميع اجزاء البدن وفيضان نور
الحيوة والحس والحركة والسمع والبصر والشم واللمس والذوق منه يضاهي فيضان
الروح من السراج الذي يدار في زوايا البيت وقد اشرنا اليه ويسمى بهذا المعنى
حيوانيا واما النفس فهو ايضا يطلق على امرين احدهما المعنى الجامع للصفات
المذمومة كما قال عليه السلام اعدى عدوك نفسك التي بين جنبيك
وثانيهما اللطيفة المذكورة الا ان لها احوالا مختلفة واوصافا متفاوتة يسمى
لكل اعتبار باسم فان النفس اذا سكنت تحت الاوامر وزال عنها الاضطراب
بسبب معارضة الشهوات سميت مطمئنة واذا لم يتم سكونها وصارت
تابعة للنفس الشهوانية تارة ومعترضة عليها اخرى سميت لوامة لانها تلوم
صاحبها عند التقصير في عبادة وان تركت الاعتراض واطاعت مقتضى الشهوات

سميت امارة بالسوء واما العقل فيطلق تارة على العلوم المدركة باللطيفة المدركة
وتارة على نفس تلك اللطيفة هذا ثم ان للقلب جنودا وبيانه انه لما كان كسب
الكمالات الانسانية موقوفا على البدن فلا بد من حفظه بجلب ما يوافقه
ودفع ما ينافيه فانعم الله عليه في جلب الموافق بجندين باطن وهو الشهوة
وظاهر وهو الاعضاء ولما توقف الشهوة للشيء والنفرة عنه على معرفته
انعم عليه في المعرفة بجندين باطنين احدهما الادراكات الخمس ومنازلها
الحواس الخمس وثانيهما القوى الخمس ومنازلها تجاويف الدماغ فاذا علم
الموافق اشتهاه واذا علم المنافر نفر عنه وانبعث على دفعه والانبعاث
يسمى ارادة ومحرك الاعضاء قدرة فجميع جنود القلب ثلاثة الارادة
والقدرة والقوى الدراكة الظاهرة والباطنة فلما اصطحبت في الانسان
هذه الجنود اجتمعت فيه اربعة اوصاف سبعية تحمله على العداوة وبهيمية
تحمله على الشره والحرص وربانية تحمله على الاستبداد والانسلال عن القيود
العلائقية والاطلاق عن ربقة العبودية وشيطانية تحمله على المكر والخداع
فالسعيد من سخرت نفسه للصفة الربانية فجعل الله تعالى مقصده والاخرة مستقره

منزله والدنيا

منزله والدنيا والبدن مركبه واللسان ترجمانه والاعضاء كالسدنة الخدمة والحواس جواسيسه
يؤدي ما يطلع عليه من المحسوسات الى الخازن وهو القوة الخيالية ثم يعرض الخازن ما
على الملك اعني حقيقة الانسان فيقبس منه ما يحتاج اليه في تدبير مملكته ونيل البغا
في آخرته ثم ان للقلب اعمالا اربعة قبل عمل الجوارح الاول الخواطر الثاني تحرك الرغبة
بحكم الطبع ويسمى ميل الطبع وهذان لا يؤاخذ العبد بهما لانهما ليسا باختياره الثالث
حكم النفس بان هذا امر فيحه ينبغي ان يفعل وهذا ايضا لا يؤاخذ به وان كان اختياريا
والرابع تصميم العزم على الفعل وهذا يؤاخذ به وان لم يفعل قال الله تعالى
ان تبدوا ما في انفسكم او تخفوه يحاسبكم به الله ومما ينبغي ان يعلم ان الخاطر
نوعان احدهما ما يدعو الى الخير وسببه الملقي في القلب يسمى ملكا فان عرف
السبب يسمى ذلك الخواطر وحيا وان لم يعرف السبب يسمى الخواطر الهاما ونفثا في
الروع ويسمى علما لدنيا وثانيهما خاطر يدعو الى الشر ويسمى وسواسا وسببه
شيطانا فقلب المؤمن بين الملك والشيطان وهو المراد بالاصبعين
من قوله عليه السلام قلب المؤمن بين الاصبعين من اصابع الرحمن يقلبها كيف
يشاء ومن القلب الخواطر ما يحصل في القلب بمباشرة اسباب من العبد وهي اما النظر والاستدلال

كما في طريقة المتكلمين واما تهذيب الباطن وتصفيته وهي طريقة الصوفيين فان القلب مستعد لان
يتجلى فيه حقايق الاشيا عند مقابلته مرآته بمرآة اللوح المحفوظ وخلوه عن الحجب
والموانع وتطهير القلب عن لوث الاخلاق ودنس الملكات الرديه واذا تفتحت
ابواب القلب الى ملكوت السموات والارض واتصل بالملا الاعلى والمبادي
العالية انعكس اليه ما فيهما من صور الحقايق فصار عالما عقليا مضاهيا للعالم
الحسي وهذا هو المراد من ليلة القدر فانها ليلة ينكشف للنفس فيها احوال الملك
والملكوت قال الله تعالى وكذلك نري ابراهيم ملكوت السموات والارض
لان اكثر ما يتجلى مرآة القلب في شهر رمضان بواسطة الصوم الذي هو تضييق
مجاري الشيطان في بدن الانسان صار مصادفة ليلة القدر في رمضان
اكثر الا ترى ان من حصل له هذه المرتبة في غير رمضان ايضا فقد صادف
هذه الليلة فملاك الامر هو رفع موانع مرآة القلب وهي خمسة احدها نقصان
في الذات كقلب الصبي والثاني كدورة المعاصي وخبث الشهوات والثالث
العدول عن الجهة وهو الاشتغال بالامور الدنيوية الرابع الاعتقادات
الباطلة المذكورة في الطبع الخامس الجهل بالطريق العثور على المطلوب فاجتهد في رفع

الموانع

الموانع لتستعد للوصول الى اعلى المواقع اللهم ارنا حقايق الاشيا
كما هي ونجنا من ظلمات الهوى وارزقنا اتباع الاوامر واجتناب
النواهي وصلى الله على محمد واله اجمعين تمت
كتابة هذه الرسالة بعون الله
وحسن توفيقه

١٣

[illegible]

قال امير المومنين صلوات الله عليه

ضل سعي من رجا غير الله طمع الاشكال طال حزن من قصر رجاه طوبا
لمن لا امل له ظل السلطان كظل الله على الامة من الايمان
غايته بلا علم كحمار طاحونه يدور فيها ولا يبرح على قدر
المتوكلين في كل قلب شغل قول المرء يخبر عما في قلبه قوة
القلب من الشجاع كافر سخي ارجى في الجنة من
مسلم شحيح لكن قولك تجب قرب
العذاب

نور المؤمن من
قيام الليل نار الفرقة احرق من
نار جهنم ويل لمن ساء خلقه وقبح خلقه وحده
المرء خير من جليس السوء ايهم السعيد اخر تهم الشقي دنياه
هلاك المرء في العجب هربك من نفسك انفع من هربك من
الاسد لا دين لمن لا مروة له يا ايك ما قدر لك يطلبك الرزق
كما تطلبه يا بن الرجل بمصاحبة السعيد جولة الباطل ساعة
وجولة الحق الى الساعة بطن المرء عدوه باكر بعده بكرة السبت والخميس
بركة توكل على الله يكفك تفاءل بالخير تنله تغافل عن المكروه توقر ثبات
النفس بالغذاء وثبات الروح بالغناء جالس الفقراء تزدد
شكرا جل من لا يموت حموضات الطعام خير من
حموضات الكلام حدة المرء مهلكه خالف
نفسك تسترح دواء القلب
الرضاء

بالقضاء

الرضاء بالقضاء اذكر الاولياء تنزل البركة والرحمة رؤية الحبيب
جلاء العين يراع الحق عند غلبات النفس زهد العالمي
افضل زيارة الحبيب اطراء المحبة زينة الباطن
خير من زينة الظاهر سادة الامة الفقهاء شين العلم التصلف
ثمرة من المعرفة خير من كثير العمل
صدق ولي الله

١٤

بسم الله الرحمن الرحيم

در بیان فضیلت امت مرحومه که خیر الامم اند بدان ای عزیز که پیغمبران مکرم
علی نبینا و علیهم السلام از خدای تعالی درخواستند حضرت عزت جل شانه
ناخواست مر این امت را عطا فرموده اول آدم ع از خدای تعالی
قبول توبه خواست که ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا وترحمنا لنکونن من
الخاسرین و این امت را ناخواسته داد که وهو الذی یقبل التوبه
عن عباده دیگر نوح از خدای تعالی نجات خواست که نجنی ومن معی من المؤمنین
و این امت ناگفته و کذلک ننجی المؤمنین و دیگر ابراهیم خلیل مغفرت خواست

و اغفر لی خطیئتی یوم الدین این آیت را گفت ان الله یغفر الذنوب جمیعا دیگر موسی را
ایمن و رفعت داد که لا تخف انک انت الاعلی و این آیت را گفت لا تخافوا و انتم
الاعلون دیگر عیسی از حق تعالی مائده خواست که ربنا انزل علینا مائده من السما
و این آیت را گفت و اسبغ علیکم نعمه ظاهره و باطنه دیگر پیغمبران را بنده خواند
که واذکر عبادنا ابراهیم و اسحق این آیت را گفت و عباد الرحمن الذین
یمشون علی الارض هونا دیگر حبیب خود را صلی الله علیه و آله نصرت داد که
و ینصرک الله نصرا عزیزا و امتش را گفت و کان حقا علینا نصر المؤمنین و این
که در بیان شرف و فضیلت این امت است یک بیت که نتیجه متابعت است
و متابعت ثمره محبت که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله ای
عزیز عجب حالیست که محبان حبیب محبوبان حضرت‌اند چنانکه عارف رومی
فرماید : عجب آن نیست که محبوب جهانی تو بحسن : عجب آنست که محبان
تو محبوبانند : یوسف حسن تویی در همه عالم امروز : زان عزیزان
جهان در رخ تو حیرانند : وصف حسن تو باندازه این طایفه نیست :
عارف و عالم و عامی همه سرگردانند :

الحمد لله رب العالمین

چندا

۱۵
جام

چند امغان آواره   جامه و جان پاره در پاره
غم نشین زدل بدر کرده   یکی سوی خود نظر کرده
بدلها زنده و تنی مرده   رخت در گوشه ابد برده
با جهان دیده تر دل خشک   نفسی خوش زده چو نافه مشک
دلشان هم شکسته هم خندان   وز زبان لب گرفته در دندان
آنکه پنهان کند حکایت دوست   لب او وا نگهی حکایت دوست
راز او را زخود چه می‌پوشند   چون مشهور کردنش کوشند
در دل آتش نهاده چون لاله   غنچه وش لب ببسته از ناله
دل پر از درد و روی در وادی   بسته بر دوش زاد بی زادی
زهر نوشان به پرسش ردی   تلخ عیشان به تیه گوئی
کربلائی رسد ز عالم خشم   بر بلای دگر نهند دو چشم
دل خوش تشنه ارچه درگه ارستند   تا مباد اگه درد بار استند
درج‌ها با چه گنج پوشیده   جام صد درد و رنج نوشیده

همه گردن نهادگان بحکم / لب ز گفتار بسته صُمٌّ و بکم
عارفان را حدیث گنگ لسان / کرد مشغول ازین فنون و بیان
حکمتش را که طعنه و چه و چون / بسته بر فهم کند و دانش دون
لب خاصان بمهر خاموشی / تو بگفتار هرزه میکوشی
این کسان بازهست سلطانند / وان دگرها مگس همبرانند
نفسی جز بیاد حق نزنند / جز بفرمان او نطق نزنند
گر برآید بیادشان جز دوست / بیدرانند یاد خود را پوست
جز رخ او هرچه در نگرند / گرچه طاعت بود گنه شمرند
پشت بر کار این جهان کرده / آنجهان سود و این زیان کرده
برده خود را بگوشهٔ بی برگ / روح تسلیم کرده پیش از مرگ
عشق آن دلستان یعقوب در / همگنان سرخ کرده چشمان زرد
رخ پر از گرد و موی آشفته / ترک دنیا و آخرت گفته
بی نشان در نشست و خواب بهم / از یکی دور گشته راست همه
سر نه عهد و روز و شارع دیگر / گوش دارند اصل او با فرع

[illegible]

هرچه شان دور دارد از در دوست / گر بهشت است خاک بر سر اوست
نظر از منزل بعید کنند / ناپسند جهان پسند کنند
جام انس و لقایش نوشانند / خلعت استغناش پوشانند
یکدم از کار حق نپردازند / چشم بر کار خود نیندازند
جز دوام حضور نشناسند / غیر از اشراق نور نشناسند
پردلانه که این حقایق را / باز دیدند این دقایق را

پشت بر کار این جهان کردند
سود آنجا زیان این کردند

احادیث ۱۶

بسم الله الرحمن الرحیم

عن سید الشهداء حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام قال لما حضرت ابی الوفات اقبل یوصی فقال هذا ما اوصی به علی ابن ابی طالب اخو محمد رسول الله صلعم وابن عمه وصاحبه اول وصیتی انی اشهد ان لا اله الا الله وان محمدا رسوله وخیرته اختاره بعلمه وارتضاه بخیرته وان الله باعث من فی القبور وسائل الناس عن اعمالهم

عالم بما في الصدور ثم اني اوصيك يا حسن وكفى بك وصيا بما اوصاني به رسول الله صلى الله عليه وآله
فاذا كان ذلك يا بني فالزم بيتك وابك على خطيئتك ولا تكن الدنيا
اكبر همك واوصيك يا بني بالصلوات عند وقتها والزكاة في اهلها
عند محلها والصمت عند الشبهة والعدل في الرضا والغضب وحسن الجوار
واكرام الضيف ورحمة المجهود واصحاب البلاء وصلة الرحم وحب المساكين
ومجالستهم والتواضع فانه من افضل العبادة وقصر الامل واذكر الموت
فانك رهين موت وغرض بلاء وطريح سقم واوصيك بخشية الله في
سر امرك وعلانيتك وانهاك عن التسرع في القول والفعل واذا
عرض شيء من امر الآخرة فابدأ به واذا عرض شيء من امر الدنيا
فتأنه حتى تصيب رشدك فيه واياك ومواطن التهمة والمجلس المظنون
به السوء فان قرين السوء يغر جليسه وكن لله يا بني عاملا وعن الخنا
زجورا وبالمعروف آمرا وعن المنكر ناهيا وواخ الاخوان في الله
واحب الصالح لصلاحه ودار الفاسق عن دينك وابغضه بقلبك وزايله
باعمالك لئلا تكون مثله واياك والجلوس في الطرقات ودع المماراة ومجاراة

من لا

من لا عقل له ولا علم واقتصد يا بني في معيشتك واقتصد في عبادتك وعليك فيها بالامر الدائم
الذي تطيقه والزم الصمت تسلم وقدم لنفسك تغنم وتعلم الخير تعلم وكن لله ذاكرا
على كل حال وارحم من اهلك الصغير ووقر منهم الكبير ولا تأكل طعاما حتى تصدق
قبل اكله وعليك بالصوم فانه زكاة البدن وجنة لاهله وجاهد نفسك واحذر جليسك واجتنب
عدوك وعليك بمجالس الذكر واكثر من الدعاء فاني لم آلك يا بني نصحا وهذا فراق
بيني وبينك ❁ في التهذيب ❁ بحذف الاسناد عن ابي عبد الله عليه السلام
قال كان في وصية رسول الله صلى الله عليه وآله لعلي ع ان قال يا علي اوصيك في نفسك بخصال فاحفظها ثم قال اللهم اعنه اما الاولى
فالصدق لا يخرجن من فيك كذبة ابدا والثانية الورع لا تجترئ على خيانة ابدا والثالثة الخوف من الله تعالى كانك
تراه والرابعة كثرة البكاء لله يبنى لك بكل دمعة الف بيت في الجنة والخامسة بذلك مالك ودمك
دون دينك والسادسة الاخذ بسنتي في صلاتي وصيامي وصدقتي واما الصلاة فالخمسون ركعة واما الصوم
فثلاثة ايام في الشهر خميس في اوله واربعاء في وسطه وخميس في آخره واما الصدقة فجهدك حتى تقول قد اسرفت ولم تسرف
وعليك بصلاة الليل وعليك بصلاة الليل وعليك بصلاة الليل وعليك بصلاة الزوال وعليك بصلاة الزوال
وعليك بصلاة الزوال وعليك بتلاوة القرآن على كل حال وعليك برفع يديك في صلاتك وتقليبهما وعليك
بالسواك عند كل وضوء وعليك بمحاسن الاخلاق فاركبها ومساوي الاخلاق فاجتنبها فان لم تفعل فلا تلومن الا نفسك

تم الحديث

۱۷

دیباچه اشواق الاربعة المسمی بالمشتاق من مولانا محمد محسن حفظه الله

تاریخ [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از حمد پروردگار و درود بر مصطفین اخیار چنین گوید مؤلف این کلمات
و ناظم این ابیات محسن بن مرتضی الملقب بفیض افاض الله علیه من عوارف المعارف
ما لا یصل الیه فهم کل عارف که در اوان صبا که هنوز طبع لطیف بتکرار لغت مشغول بود
و عمر شریف در ضبط قواعد نحو صرف می‌سپردم رغبت تمام باشعار و ابیات
اهل معرفت و محبت می‌داشتم و همواره تخم میل ایشان در زمین دل می‌کاشتم و
همت بر کشف اسرار ایشان می‌گماشتم و بکتاب و حفظ آن می‌شتافتم و از
رشحات کلمات آبدار ایشان فیضها می‌یافتم و تار و پود سمع و بصر بحبه فؤاد
لباس تجمل بکمال می‌بافتم تا بحدی که در زمان شباب که آتش طبیعت در
التهاب بود گاه گاه با قلت بضاعت از بادی معرفت و محبت بقدر حوصله
بهره می‌بردم و فیضی که وارد می‌شد بقدر استطاعت در لباس تمثیل و استعارت
بضابط نظم و خازن تألیف می‌سپردم و هر چند طبع را ترقی در اطوار کمال روی می‌داد

شوق

شوق افزون می‌شد و سخن آبدار تر می‌شد چه همچنانکه هر یک از درجات محبت و معرفت از هم
دیگری متمیز می‌شود و مراتب هر یک بمراتب دیگری متکامل می‌گردد و واصل محبت بدون
معرفت ممکن الوصول نیست و اصل محبت بی معرفت ممکن الحصول نی هم چنان
هر یک از درجات شوق و سخن که از درجات محبت و معرفت ناشی می‌شود از
دیگری تکامل می‌گیرد و واصل هر یک از دیگری بوصول و حصول می‌پیوندد اگرچه هنوز
از نور عشق و عرفان خالیم اما بحلیه شوق هر دو حالیم و هر چند نه پیرو سالکان
راهیم اما از قدر و رتبه پیش روان کوی عشق و عرفان آگاهیم پیوسته محبت زمره حق
می‌بندم تا شاید بحکم من تشبه بقوم فهو منهم بعشاق بپیوندم و همواره حلقه وار
سر زنان بر در اهل عرفان می‌گردم تا شاید بحکم من قرع بابا و لج ولج از
زمره اهل عرفان گردم نظم نگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت * که
خود را بر تو می‌بندم بسالوسی و زراقی * پس ابیات منظومه فراهم آورده
در صحیفه ترتیب دادم تا متعطشان بوادی طلب که دقیقه از ادنا در بوادی طلب
ایشان مکنون بوده باشد و بواسطه تراکم حجب ظلمانی و غواشی هیولانی
در قیافی حرمان سرگردان مانده باشند بدستیاری این کلمات شور انگیز و اشعار مهر آمیز

کنه شوق در گردن جان انداخته خود را از مهاوی خذلان برون کشیده و از ان منهاج عرش
بخشند و بدانکه سخن بمنزله قالب است و معنی بمنزله روح و یا سخن بمنزله بیمار است
و معنی بمنزله راح و یا سخن بمنزله نافه مشک و معنی بمنزله ریح و هر یک از سخن و
معنی را درجات و مراتب است بحسب تفاوت و درجات سلاست الفاظ
و مناسبت مبانی و بسبب اختلاف مراتب مقاصد و معانی نظم سخن چو یک گونه
هزار بیت یکی ÷ ولی چه یک گونه یکی هزار بود ÷ و سخن یک را انواع
و اصناف است چه گاهی که قائل را محبت حقیقیه یحبهم و یحبونهم والذین آمنوا
اشد حبا لله غالب گردد یا شوق این محبت مستولی گردد و در وصف عشق حقیقی
سخن گوید و یا دمی از چشمه سلسبیل و سلطان عشق بمقتضای التهاب نار الله
الموقدة التی تطلع علی الافئدة شربتی چند بر جام الهی ان بریزد تا از حرارت
ان مزیج مزاج شراب معنی ان سخن بطعم زنجبیل بر دارد و در ذائقه روح مستمع
عشق بحکم کم قد فی الدنیا قلوب العاشقین و فی الاخرة جلود الفاسقین حرقت
محبت احداث کند یقول من کاس کان مزاجها زنجبیلا عینا فیها تسمی سلسبیلا
و گاهی که قائل را شوق لقای محبوب حقیقی غلبه کند و تقرب باو جسته در وصف حقیقت سخن

در پرده راند

در پرده راند و بوئی از رحیق مختوم بمشام اهل عرفان رساند و ساقی الست بمودای الالطاف شوق
الابرار لفی نعیم لاشک شوق قطره چند از درد تسنیم که چشمه مقربان است
بر جام ان سخن ریزد تا از لطافت ان مزاج شراب معنی ان سخن بطعم قرب نام
و در ذائقه روح مستمع بمقتضای من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا قربا
احداث کند یسقون من رحیق مختوم ختامه مسک و فی ذلک فلیتنافس المتنافسون
و مزاجه من تسنیم عینا یشرب بها المقربون و گاهی که قائل در مرات ناسوت جمال
لاهوت ملاحظه کرد و صنع خلقنا الانسان فی احسن تقویم در حسن بصورکم فاحسن
صورکم در نظرش جلوه گر آید و از سوی مجاز سخن براند که نشاه از شراب طهور دارد
و الی شهرستان دل بموجب ان الله جمیل یحب الجمال نمک ملاحتی در جام آن
سخن بریزد تا شهد حلاوت لطیفان ریزد تا از شوری و شیرینی آن مزاج مزاج
شراب معنی ان سخن طعم انس گیرد و در ذائقه روح مستمع مستانس بحکم استانس کل
شیئی بملیح و وجه صبیح انسی حاصل شود و سقاهم ربهم شرابا طهورا و گاهی که قائل را
کمال حقیقی که موجب وصول است مقصود در نظر آید و در حکم بهوا غلط سخن گوید
و از چشمه شراب عباد الله فیضی یابد و طلب عشق بمنزله غایت برآمده بحکم ان من الشعر لحکمة

وان من البیان لسحرا روح دیگری و روان تازه‌تری در لطائف سخن دمند از پرتو این مزاج

مزاج شراب معنی این سخن ملمع که فور گرفته و در ذائقه مستمع سالک بمقتضای الا بذکر الله

تطمئن القلوب برد الیقین احداث کند ان الابرار یشربون من کاس کان مزاجها

کافورا عینا یشرب بها عباد الله یفجرونها تفجیرا لاجرم لازمست چنان نمود که هر نوعی

ازین انواع چهارگانه ترقی علاحده بیابد و مسمی باسمی خاص شود که دال باشد

بر مضمون قصاید و غزلیات و رباعیات که مندرجست در تحت آن پس

بعد از آنکه مجموع در صحیفه منتظم شده بود باز انواع اربعه را از یکدیگر جدا ساخته

آنچه از قبیل اول بود مسمی بشوق العشق گردانیده و آنچه از قبیل ثانی بشوق

الحق و آنچه از قبیل ثالث شوق الجمال و آنچه از قبیل رابع شوق الکمال و چون

اقلیم معارف و حقایق و عالم معانی و دقایق از آن وسیع‌ترست که صور محصوره

الفاظ بوساطت وضع و دلالت متصدی اظهار آن توانند شد لاجرم بی دست

بازی امثال و اشباه پای تکلف و اقرار در میدان ابراز نتوانند نمود لاجرم

در اظهار مخدرات معانی بصور حروف هر حقیقی بدقیقه مناسبتی که با یکی از محسوسات

دارد باسم او از آن تعبیر می‌کند تا هم اهل معنی از آن حقایق محظوظ گردند و هم اهل صورت

مجازی ازان بی

مجازی از آن بی بهره نمانند و تلک الامثال نضربها للناس و ما یعقلها الا العالمون و ما بهر یک

از الفاظ مجازیه سابقه اوله را که بمنزله اصول است نسبت بدیگرها بیان کنیم که اشارت

بکدام معنی است از معانی حقیقت تا کسی را که آشنا باصطلاح قوم نباشد فی الجمله

آشنائی از این معانی ابیات ازین راه حاصل گردد مثل رخ و زلف و خال و خط

و چشم و لب و شراب و شمع و خرابات و خراباتی و بت و زنار و کفر و ترسائی

و بعضی از متعلقات این مذکورست و از برای هر یک استشهادی از ابیات

گلشن راز بیاریم تا بدان مبین و مزین گردد و بالله التوفیق رخ زلف رخ عبارتست

از تجلی جمال الهی بصفت لطف مانند لطیف و رئوف و تواب و محیی و هادی

و وهاب و زلف عبارتست از تجلی جلال الهی بصفت قهر مانند مانع و رافع

و قابض و قهار و ممیت و منتقم و ضار چه رخسار و زلف بتان ماه پیکر را

بحسب جامعیت نشاه انسانی از دو صفت متقابل بهره و نصیب داده‌اند

آینه روی زیبا را با تجلی جمال لطف از روی روشنی و نورانیت تمام و سلسله

زلف چلیپا را با تجلی جلالی قهر از جهت تیرگی و ظلمت و خفاء نسبتی تمام هست و تجلی

حقیقی را که عبارتست از حقیقت باعتبار حضور و ظهور با آنکه در پرده هر حسن حجاب تجلی

و در شوکت هر جمالی جلالی متواریست توان گفت که از رداء هر جلالی جمالی پیدا
و از اشعهٔ انوار هر جمالی جلالی هویداست قال امیر المؤمنین صلوات الله علیه سبحان
من اتسعت رحمته لاولیائه فی شدة نقمته و اشتدت نقمته لاعدائه فی سعة رحمته
و زبان شرع از تجلی جمالی بنور و از تجلی جلالی بظلمت اشاره شده قال الله تعالی الله
نور السموات والارض و قال سبحانه الم تر الی ربک کیف مد الظل و گاه از
مطلق ما سوی بزلف تعبیر کنند چه همچنانکه زلف پرده و نقاب روی محبوبست
هر یک از کاینات و کثرات حجاب ذات و نقاب وجه واحد حقیقیست
و از اینجاست که از عدم انحصار پرده و نقاب روی محبوبست هر یک
موجودات و کثرات تعینات بدرازی زلف و عدم انتها بر آن تعبیری
نمایند **نظم** هر آنچیزی که در عالم عیانست ❊ چو عکسی ز آفتاب آن جهانست ❊
جهان چون خط و خال و زلف و ابروست ❊ که هر چیزی بجای خویش نیکوست
تجلی گه جمال و گه جلال است ❊ رخ و زلف آن معانی را مثال است ❊ صفات
حق تعالی لطف و قهرست ❊ رخ و زلف بتان را زان دو بهرست ❊
چه محسوس اندرین الفاظ مسموع ❊ نخست از بهر محسوست موضوع ❊

نوارد

ندارد عالم معنی نهایت ❊ کجا بیند مر او را لفظ غایت
هر آن معنی که باشد از ذوق پیدا ❊ کجا تعبیر لفظی یابد آن را
چه اهل دل کند تفسیر معنی ❊ بمانندی کند تعبیر معنی
که محسوسات از آن عالم چه سایه است ❊ که این چون طفل و آن مانند دایه است
ولی تشبیه کلی نیست ممکن ❊ ز جست و جوی آن می باش ساکن
نظر کن در معانی سوی غایت ❊ لوازم را یکایک کن رعایت
بوجه خاص از آن تشبیه میکن ❊ ز دیگر وجهها تنزیه میکن

از نقصان و تنزل اسما و صفات در عالم ظهور بتجلی زلف و خم آن
اشاره کنند و بر استوا و اعتدال اسما و قد و قامت حضرت الوهیت
که برزخ میان وجوب و امکانست ❊ زند تشویش راستی گفتم سخن دوش
سر زلفش مرا گفتا که خاموش ❊ کجی بر راستی زو گشت غالب
و زو در پیچش آمد راه طالب ❊ و هر چه در مراتب کثرت می بینی
بحقیقت حلقه ایست ز حلقهای منتهای از زلف و هر دل که بهوا
و هوسی در بند است بحلقه ز حلقهای آن زنجیر گرفتارست با آنکه خلاصی از

از قید تعین خود ندارد و بخودی خود کناری ازان زلف است پای بند و نا
از رفتار است **نظم** همه دلها ازو گشته مسلسل ٭ همه جانها ازو بوده
معلق ٭ معلق صد هزاران دل ز هر سو ٭ نشد یک دل برون از حلقهٔ او ٭
گر او زلفین مشکین برفشاند ٭ بعالم در یکی کافر نماند ٭ و گر بگذاردش پیوسته
ساکن ٭ نماند در جهان یک نفس مومن ٭ حدیث زلف جانان بس درازست ٭
چه شاید گفت ازو چه جای رازست ٭ مپرس از من حدیث زلف پرچین ٭
مجنبانید زنجیر مجانین ٭ و در تغیرات و تبدیلات سلسلهٔ موجودات
که هر ساعتی بنوعی و حیثیتی دیگرست به بیقراری زلف تعبیر کنند که گاه کثرت
از وجه وحدت دور شود صبح توحید روی نماید و گاه وجه وحدت
در کثرت مستور گردد و شام شرک درآید **نظم** نیابد زلف او یک لحظه آرام ٭
گهی بام آورد گاهی کند شام ٭ ز روی و زلف او صد روز و شب کرد ٭
بسی بازیچهای بوالعجب کرد ٭ دل ما دارد از زلفش نشانه ٭ که
خود ساکن نمیگردد زمانه ٭ ازو هر لحظه کار از سر گرفتم ٭ ز جان خویشتن
دل برگرفتم ٭ ازان گردد سر زلفش مشوش ٭ که از رویش دلی دارد بر آتش

و چون حقیقت هم در مظاهر پیدا گشته و هم در مظاهر مختفی گشته توان گفت که ظهور او عین خفا
و خفای او عین ظهور سبحان من ظهر فی بطونه و بطن فی ظهوره **نظم** همه عالم فروغ
نور حق دان ٭ حق اندر وی ز پیدایی است پنهان ٭ چه آیات است گشته روشن
از ذات ٭ نگردد ذات او روشن ز آیات ٭ همه عالم بنور اوست پیدا
کجا او گردد از عالم هویدا ٭ نگنجد نور ذات اندر مظاهر ٭ که سبحات جلالش هست
قاهر ٭ و از نفحات الانس که بشام اهل عرفان و عشق میرسد از تجلیات
جمالیه و جلالیه که موجب این ظهور و خفاست که از مقتضیات زلف است
بعطر تعبیر نماید **نظم** گل آدم ازان دم شد مخمر ٭ که دادش بوی آن زلف
معطر ٭ **خال و خط** خال عبارتست از نقطهٔ وحدت حقیقیه من حیث الخفا که
مبدا و منتهای کثرت اعتباریست و از ادراک و شعور اغیار محجوب
و مختفیست چه سیاهی و ظلمت موجب خفاست **نظم** بران رخ نقطهٔ خالش
بسیط است ٭ که اصل مرکز دور محیط است ٭ ازو شد خط دور هر دو
عالم ٭ وزو شد خط نفس و قلب آدم ٭ ازان حال دل پرخون تباه است
که عکس نقطهٔ خالش سیاه است ٭ ز خالش حال دل جز خون شدن نیست ٭ کزان

گران شد لرده بیرون شدن نیست (خط) عبارت از ظهور حقیقت در مظاهر روحانیت

چه چنانکه خط بر رخ دمید عالم ارواح گرد ذات بر آمده چرا که آن عالم اقرب

مراتب وجود است و حق جل عزه (نظم) رخ اینجا مظهر حسن خدائیست ❊ مراد

از خط جناب کبریائیست ❊ رخش خطی کشید اندر نکوئی ❊ که از ما نیست بیرون

خوب روئی ❊ و چون ظهور حیات اولا در عالم ارواح است از خط

تا آب حیوان تعبیر نمایند (نظم) خط آمد سبزه زار عالم جان ❊ از آن کردند

نامش آب حیوان ❊ ز تاریکی زلفش روز و شب کن ❊ ز خطش چشمه حیوان

طلب کن ❊ خضر وار از مقام بی‌نشانی ❊ بخور چون خطش آب زندگانی ❊

اگر روی و خطش بینی تو بی‌شک ❊ بدانی کثرت از وحدت یکایک ❊

ز زلفش باز دانی کار عالم ❊ ز خطش باز خوانی سر مبهم ❊ کسی گر کز

خطش روی نکو دید ❊ دل من روی او در خط او دید ❊ مگر رخ را که سبع

المثانیست ❊ که هر حرف از او بحر معانیست ❊ نهفته زیر هر موی از آن باز ❊

هزاران بحر علم از عالم راز (چشم لب) عبارت از شهود حق و اعیان و

استعدادات ایشان است که صفت بصری اوست علی شانه و از مطلق

صفت ازان

صفت ازان روی که صد و جب ذات است باز به اشاره نمایند و این هر دو از مقتضیات تجلی

جلالست که در اغلب موجب بعد و حرمانست و از استغنا و عدم التفات که

مقتضی آنست که عالم را در نظر هستی در نیاورد و به نیستی خود بگذارد از هستی و چیزی

که از لوازم چشم بتان بر جسم است تعبیر نمایند (لب و دهان) عبارت از روان بخشی

و جانفزائی که بروان شرع از آن به نفخ روح تعبیر نمایند و از افاضه وجود که نگاه

داشتن خلق است در مقام هستی بقول کن نیز بلب و دهان تعبیر نمایند و از

خفای مصدران به تنگی دهان اشاره کنند و این هر دو از مقتضیات تجلی

جمال است که موجب قرب و وصال است و از رسانیدن راحت بعد از

محنت و چشانیدن محنت در عقب راحت که موجب خوف و رجاست

بغمزه اشاره کنند چه غمزه حالتیست که بهم زدن چشم محبوبان در دل ربائی

و عشوه گری واقع میشود و بر هم زدن چشم عبارت از عدم التفاتست

که از لوازم استغناست و گشادن چشم اشارت بمردمی و دلنوازیست

و از ترقی فرمودن در کمال و چشانیدن ذوق وصال پیوسته خبر کنند چرا که

بمحو و صحو در راه بهتر خود نزدن از آن بحصول میپیوندد و بالجمله هستی و نیستی که لحظه بلحظه اعیان

عالم را واقع است با تبدیلات و تحیلات که از مقتضیات جمال لب و جلال چشم است
و با کمال استغنا و عدم التفات چشم مستش گاهی از کرم مردمی که از لوازم
مستی است دلهای عشاق مشتاق را ابشاره جمال معشوق می نوازد و لب جان
پرورش دمی بیچارگان عدم اباد را با فاضه فیض وجودی چاره کار می سازد
و از نیستی بهستی می آورد **نظم** گر ز چشم شاهد صفت پیدا ∴ رعایت کن لوازم را
در اینجا ∴ ز چشمش خواست بیماری و مستی ∴ ز لعلش گشت پیدا عین هستی ∴
ز چشم اوست دلها مست و مخمور ∴ ز لعل اوست جانها جمله مستور ∴
ز چشم او همه دلها جگرخوار ∴ لب لعلش شفای جان بیمار ∴ بچشمش گرچه
عالم در نیاید ∴ لبش هر ساعتی لطفی نماید ∴ دمی از مردمی دلها نوازد ∴ دمی
بیچارگان را چاره سازد ∴ ز دو هر غمزه دام دانه شد ∴ ز دو هر گوشه میخانه
شد ∴ ز غمزه میدهد هستی بغارت ∴ ز بوسه میکند بازش عمارت ∴ ز
چشمش خون ما در جوش دایم ∴ ز لعلش جان ما مدهوش دایم ∴ بغمزه
چشم او دل می رباید ∴ ببوسه لعل او جان می فزاید ∴ چه از چشم و لبش
جوئی کناری ∴ کران گوید که نه آن گوید آری ∴ ز غمزه عالمی را کار سازد ∴

بوسه

شراب و ساقی

بوسه هر زمان جان می نوازد ∴ از و یک غمزه و جان دادن از ما
شراب عبارتست از ذوق و وجد و حال که از جلوه محبوب حقیقی در اوان غلبه
بر دل سالک عاشق وارد میشود و عاشق را مست و بیخود می کند چه استیلا
ان موجب هدم قواعد عقل و نقض معاقد و همراهی اوست که سبب انتشار گرد
رسمی و نسبت اعتباری میشود **و ساقی** عبارتست از حقیقه باعتبار حب ظهور
از هر مظهر که تجلی کرده باشد و ساقیان بزم کنایه از سمع و بصر انسان باشد
چه اکثر اسباب مستی از ان دو میرسد و از تجلیات افعالی بجام تعبیر کنند
و از تجلیات اسمائی و صفاتی به سبو و خم و از تجلیات ذاتیه که موجب فنا
فی الله و بقا بالله و بحر و قلزم و ان ذوق و وجد که از تجلی ذاتی ناشی شود
که سالک را از لوث هستی پاک دهد و موجب فنا او گردد شراب نامند
شراب و شمع و ذوق و نور عرفان ∴ ببین شاهد که از کس نیست پنهان ∴
شراب و شمع و شاهد جمله حاضر ∴ مشو غافل ز شاهد بازی آخر ∴ شراب
بیخودی در کش زمانی ∴ مگر از دست خود یابی امانی ∴ بخور می تا ز خویشت وا
رهاند ∴ وجود قطره در دریا رساند ∴ شرابی خور که جامش روی یار است ∴

پیاله چشم مست باده خوارست ؛ شرابی را طلب بی ساغر و جام ؛ شرابی باده خوار
و ساقی آشام ؛ شرابی خور ز جام وجه باقی ؛ سقیهم ربهم او راست ساقی ؛
طهور آن می بود کز لوث هستی ؛ ترا پاکی دهد در وقت مستی ؛ بخور می
وا رهان خود را ز سردی ؛ که بدمستی به است از نیک مردی ؛ و همه عالم از غیب
و شهادت مانند یک خمخانه اند از شراب هستی و محبت قطرهای حق جل و
علا و هر ذره از ذرات عالم قابلیت و استعدادی خاص که دارد و پیمانهٔ
شراب محبت اوست و پیمانه زین شراب پرست نظم همه عالم چو یک خمخانهٔ
اوست ؛ دل هر ذره پیمانهٔ اوست ؛ خرد مست و ملائک مست و جان مست
هوا مست و زمین مست آسمان مست ؛ شده زو عقل کل حیران و مدهوش ؛
فتاده نفس کل را حلقه در گوش ؛ فلک سرگشته از وی در تکاپوی ؛
هوا در دل بامید یکی بوی ؛ ملائک خورده صاف از کوزهٔ پاک ؛ بجرعه
ریخته دردی برین خاک ؛ بر آمد آدمی تا شد بر افلاک ؛ ز عکس او تن پژمرده
جان گشت ؛ ز تابش جان افسرده روان گشت ؛ جهانی خلق ازو سرگشته
دایم ؛ ز خان و مان خود برگشته دایم ؛ و آثار این شراب در حقیقت انسانی بواسطه

ازین

مرتبه قابلیه و استعداد او زیاده است از سایر موجودات تا نوعی صفات که اکثر افراد این
نوع حیران و سرگشته بیابان عشق و طلب اند و محبوب حقیقی را میجویند و مرشد
و هادی می طلبند که ایشان را بوصال او رهنمایی کند و از خودی برهاند نظم
یکی از بوی دردش عاقل آمد ؛ یکی از رنگ صافش ناقل آمد ؛ یکی از نیم جرعه
گشته صادق ؛ یکی از یک صراحی گشته عاشق ؛ یکی دیگر فرو برده بیکبار ؛
خم و خمخانه و ساقی و خمار ؛ کشیده جمله و مانده دهن باز ؛ زهی دریا دل رند
سرافراز ؛ در آشامیده هستی را بیکبار ؛ فراغت یافته ز اقرار و انکار ؛ شده
فارغ ز زهد خشک و طامات ؛ گرفته دامن پیر خرابات خرابات و خراباتی
خرابات عبارتست از وحدت صرف و اطلاق محبت که رسوم تعینات را در
آنجا نه عین باشد و نه اثر خواه افعالی باشد یا صفاتی یا ذاتی و خراباتی اشارتست
بسالک عاشق لاابالی که از قید رؤیت تمام افعال و صفات واجب و
ممکن خلاص یافته افعال و صفات جمیع اشیا را محو افعال و صفات الهی
داند و هیچ فعلی و صفتی بخود و دیگری منسوب نداند نظم خراباتی شدن از خود
رهاییست ؛ خودی کفرست گر خود پارساییست ؛ نشانی داده اند اهل خرابات

کالتوحید اسقاط الاضافات ⁂ خرابات از جهان بی‌مثالیست ⁂ مقام عاشقان
لاابالیست ⁂ خرابات آشیان مرغ جانست ⁂ خرابات آستان لامکانست ⁂
خرابا تا خراب اندر خراب است   که در صحرای او عالم سراب است   خرابات
بی حد و نهایت ⁂ نه آغازش کسی داند نه غایت ⁂ اگر صد سال در وی می
شتابی ⁂ نه خود را نه کسی را باز یابی ⁂ گروهی اندرو بی پا و بی سر ⁂ همه
نه مؤمن و نه نیز کافر ⁂ شراب بیخودی در سر گرفته ⁂ ترک جمله خیر و شر گرفته ⁂ شرابی
خورده هر یک بی لب جام ⁂ فراغت یافته از ننگ و از نام ⁂ حدیث ماجرای
و شطح طامات ⁂ خیال خلوت و نور کرامات ⁂ به بوی دردی از دست داده
ز ذوق نیستی مست اوفتاده ⁂ عصا و کوزه و تسبیح و مسواک ⁂ گرو کرده
به دردی جمله را پاک ⁂ میان آب و گل افتان و خیزان ⁂ بجای اشک خون
دیده ریزان ⁂ دمی از سرخوشی در عالم راز ⁂ شده چون ناظران
گردن افراز ⁂ گهی از روسیاهی رو بدیوار ⁂ گهی از سرخ رویی بر سر دار ⁂
گهی اندر سماع و ذوق جانان ⁂ شده بی پا و سر چون چرخ گردان ⁂
به هر نغمه که از مطرب شنیده ⁂ بدو وجدی از آن عالم رسیده ⁂ سماع جان نه آخر

صورت و حرف

صوت و حرفست ⁂ که در هر پرده سری شگرفست ⁂ ز سر بیرون کشیده دلق ده تو ⁂
مجرد گشته از هر رنگ و هر بو ⁂ که رو شسته بدان صاف مروق ⁂ همه رنگ سیاه
و سرخ و ازرق ⁂ یکی پیمانه خورده از می صاف ⁂ شده زان صوفی صافی ز
اوصاف ⁂ بجان خاک مزابل پاک رفته ⁂ ز هر چه آن دیده از صد یک نگفته ⁂
گرفته دامن رندان خمار ⁂ ز شیخی و مریدی گشته بیزار ⁂ و پیر خرابات عبارتست
از مرشد کامل که مرید را ترک رسوم و عادات بیدار دهد و راه فقر و فنا می سپارد :
بت و زنار ⁂ بت عبارتست از هر چه پرستیده شود از ماسوی حق سبحانه و تعالی
خواه باعتقاد الوهیت باشد چون اصنام کفار و خواه باعتقاد وجوب
اطاعت و تعظیم چون مشایخ کبار و خواه بافراط محبت چون محبوبان
عشاق مجازی و سایر اغیار مانند جاه و عزت و درهم و دینار پس اگر
پرستش آن از آن روست که مظهر حق است جل و علی و حق در وی تجلی کرده
باسمی از اسما و صفتی از صفات حسنی آن بت عارفانست و در پرستش آن
پرستش خالق است جمیع موجودات صورت حق است سبحانه و حق
روح همه است و ازینجاست که گفته اند ما رایت شیئا الا و رایت الله قبله او معه

والا بت مشرکان است و حق منزه از آنست تعالی شانه عما یقولون و گاه اسم بت را
مخصوص سازند بکامل و مرشدی که قطب زمانست و محبوب حقیقی باعتبار
جمیع اسما و صفات در وجلوه گر آمده و باعتبار جامعیت پرستیده شده
و توجه جمیع موجودات خواه بطبع و خواه بارادت بدوست و قبله کاینات
از جمیع جهات اوست و زنار عبارتست از بستن عقد خدمت و اطاعت
نظم بت اینجا مظهر عشقست و طاعت ؞ بود زنار بستن عقد خدمت
چه کفر و دین بود قایم بهستی ؞ بود توحید عین بت پرستی ؞ چه اشیا هست
هستی را مظاهر ؞ از آن جمله یکی بت باشد آخر ؞ نکو اندیشه کن ای مرد
عاقل ؞ که بت از روی هستی نیست باطل ؞ بدان کایزد تعالی خالق اوست
ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست ؞ وجود آنجا که باشد محض خیر است ؞ وگر
شری است در وی آن ز غیر است ؞ مسلمان گر بدانستی که بت چیست ؞ بدانستی
که دین در بت پرستی است ؞ وگر مشرک ز بت آگاه گشتی ؞ کجا در دین
خود گمراه گشتی ؞ ندید او از بت الا خلق ظاهر ؞ بدین علت شد اندر
شرع کافر ؞ تو هم گر زو نبینی حق پنهان ؞ بشرع اندر نخوانندت مسلمان ؞ در و

هر بتی

هر بتی جانیست پنهان ؞ بزیر کفر ایمانیست پنهان ؞ بت و ترسابچه نورست با هر
که از روی بتان دارد مظاهر ؞ کند او جمله دلها را وثاقی ؞ گهی گردد مغنی گاه
ساقی ؞ زهی مطرب که از یک نغمه خوش ؞ زند در خرمن صد زاهد آتش
زهی ساقی که او از یک پیاله ؞ کند بیخود دو صد هفتاد ساله ؞ کند در خانقه
مست شبانه ؞ کند افسون صوفی را فسانه ؞ اگر در مسجد آید یک سحرگاه
نه بگذارد در او یک مرد آگاه ؞ رود در مدرسه چون مست مستور ؞ فقیه از وی
شود بیچاره مخمور ؞ ز عشقش زاهدان بیچاره گشته ؞ ز خان و مان
خود آواره گشته ؞ یکی مومن دگر را کافر او کرد ؞ همه عالم پر از شور و شر او کرد
خرابات از لبش معمور گشته ؞ مساجد از رخش پرنور گشته ؞ همه کار
من از وی شد میسر ؞ بدو دیدم خلاص از نفس کافر ؞ دلم از دانش
خود صد حجب داشت ؞ ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت ؞ درآمد از
درم آن بت سحرگاه ؞ مرا از خواب غفلت کرد آگاه ؞ ز رویش
خلوت جان گشت روشن ؞ بدو دیدم که تا خود چیستم من ؞ چه کردم
در رخ خوبش نگاهی ؞ برآمد از میان جانم آهی ؞ مرا گفتا که ای شیاد سالوس

بسر عمر بست شد اندر رنگ و ناموس ؛ به بین تا علم و زهد و کبر بدبخت ؛ ترا ای
نارسیده از که وا داشت ؛ نظر کردن بروی تو نیم ساعت ؛ همی ارزد هزاران
ساله طاعت ؛ علی الجمله رخ آن عالم آرای ؛ مرا با من نمود آندم
سراپای ؛ سیه شد روی جانم از خجالت ؛ ز فوت عمر و ایام بطالت
چه دید آن بت که از روی چو خورشید ؛ بریدم من ز جان خویش امید
یکی پیمانه پر کرده بمن داد ؛ که از آب وی آتش در من افتاد ؛ کنون
گفت از می بی رنگ و بی بوی ؛ نقوش لوح هستی را فرو شوی
چو آشامیدم آن پیمانه پاک ؛ در افتادم زمستی بر سر خاک ؛ کنون
نه نیستم در خود نه هستم ؛ نه هشیارم نه مخمورم نه مستم ؛ کهی چون
چشم او دارم سرخوش ؛ کهی چون زلف او باشم مشوش ؛ کهی
از خوی خود در گلخنم من ؛ کهی از روی او در گلشنم من ؛ نظر کردم
نظر کردم بدیدم اصل این کار ؛ نشان خدمت آمد عقد زنار ؛ نباشد
اهل دانش را معول ؛ زهر چیزی بجز بر وضع اول ؛ میان در بند چون
مردان بمردی ؛ برادر زمره اوفوا العهدی ؛ بخشش علم و چوگان عادت

زمیدان

زمیدان در ربا گوی سعادت ؛ ترا از بهر این کار آفریدند ؛ اگر چه خلق بسیار آفریدند
پدر چون علم و مادر هست اعمال ؛ بسان قرة العین است احوال ؛ نباشد
بی پدر انسان یکی هست ؛ مسیح اندر دو عالم جز یکی نیست ؛ رها کن
ترهات و شطح و طامات ؛ خیال نور و اسباب کرامات ؛ کرامات
تو اندر حق پرستی ست ؛ جز آن کبر و ریا و عجب و هستی است ؛ همه روی تو
در خلق است زنهار ؛ مکن خود را بدین علت گرفتار ؛ نگردد جمع با عادت
عبادت ؛ عبادت مکن و بگذر ز عادت ؛ کفر ترسائی ؛ کفر حقیقی
عبارتست از پوشیدن وجود کثرات و تعینات بوجود حق و این کفر عارفانست
و این بعینه نزد ایشان معنی اسلام حقیقی است و بیانست و کفر حقیقی عامه بر
عکس این است ؛ و این نیز نزد این قوم دین است ؛ یعنی پوشانیدن
وجه حق بوجود اغیار و در آمدن از در توحید بالکفار و اسلام مجازی
عبارتست از معنی متعارف اسلام و اعتقاد مغایرت وجود ممکنات
مر وجود حق را سبحانه له ز اسلام حقیقی گشت بیزار ؛ کرا کفر حقیقی شد
پدیدار رشد عبارتست از تجرید و تفرید و خلاصی از ربقه تقلید و ترک قیود و رسوم

وعوایق در رفض عادات و نوامیس علایق چه این صفت بحضرت عیسی علی نبینا واله وعلیه السلام
و امت او که عبارت از ترسایان است غالب بوده و ترسابچه مرشد کاملیست که
نسبت کامل او در ولادت معنوی لکمالی دیگر که مقصد تصفیه ترسائی و
تجرد و انقطاع بوده باشد میرسد سلسله منتهی میشود بحضرت رسالت صلی الله علیه
و آله نظم ز ترسائی غرض تجرید دیدم ؛ خلاص از ربقه تقلید دیدم ؛ جناب
قدس وحدت دیر جانست ؛ که سیمرغ بقا را آشیانست ؛ ز روح الله
پیدا گشت این کار ؛ که از روح القدس آمد پدیدار ؛ هم از الله در پیش تو جانیست
که از روح القدس در وی نشانیست ؛ اگر یابی خلاص از نفس ناسوت ؛
در آیی در جناب قدس لاهوت ؛ هر آنکس کو مجرد چون ملک شد ؛ چو روح الله
بر چارم فلک شد ؛ بمردی وا رهان خود را چه مردان ؛ ولیکن حق کس
ضایع مگردان ؛ ز شرع ار یکدقیقه گشت مهمل ؛ شوی در هر دو کون از
از دین معطل ؛ حقوق شرع را زنهار مگذار ؛ ولیکن خویشتن را هم نگه دار
که سوزن نیست الا پای علم ؛ بجا بگذار چون عیسی مریم ؛ حقیقی شو ز هر قید
مذاهب ؛ در آور در دین مانند راهب ؛ تو را تا در نظر اغیار غیرست ؛ اگر در

بگیری

اگر در مسجدی آن عین دیر است ؛ چه رخ بنمود رفت کسوت غیر ؛ شود بهر تو مسجد صورت
دیر ؛ نمیدانم بهر جائی که هستی ؛ خلاف نفس بیرون کن که رستی ؛ بت
و زنار و ترسائی و ناقوس ؛ اشارت شد همه با ترک ناموس ؛ اگر خواهی که
گردی بنده خاص ؛ مهیا شو برای صدق و اخلاص ؛ برو خود را ز راه خویش
برگیر ؛ بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر ؛ ز باطن نفس ما چون هست کافر ؛ مشو راضی
بدین اسلام ظاهر ؛ ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان ؛ مسلمان شو مسلمان
شو مسلمان ؛ بسی ایمان بود کز کفر زاید ؛ نه کفرست آن کزو ایمان فزاید ؛ بسته
ریا و سمعه و ناموس بگذار ؛ بیفکن خرقه و بر بند زنار ؛ چه پیر ما شو اندر
کفر فردی ؛ اگر مردی بده دل را بمردی ؛ بر ستارزاده ره دل را بیکبار
مجرد شو ز هر اقرار و انکار ؛ تم باردنا ذکره فی دیباجه الاشواق
ان یسمی بالمشتاق وفا الله

تمت تمت

۱۸

مقاله سیم از قسم اول از کتاب نفایس الفنون فی عرایس العیون

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله کفا بنعمه والصلوة علی نبیه محمد وعترته اما بعد این مقاله سیم است از قسم اول
از کتاب نفایس الفنون فی عرایس العیون در علوم تصوف و توابع آن
مشتمل بر پنج قسم اول علم سلوک که آن عبارتست از معرفت کیفیت قیام بحقوق
عبودیت و شرایط ریاضت و آداب خلوت و این قسم را طریقت خوانند
واما آنچه خلاصه مطالب این باشد در ده فصل ایراد کنیم ان شاء الله تعالی فصل اول
در بیان اعتقاد سالک بدانکه سبب اختلاف اعتقادات و آرا در مبدا
حال چون اختلاف دواعی و اهوا بود که طبیعت بشری بدان مجبول است و
بواسطه تنازع و تمانع در مطالب و مناصب دنیوی منتشر شد لهذا علت آن
معلول و بعد از آن اختلاف از متقدم بمتاخر و از سابق بتالی رسیده
و بطریق توارث خلف از سلف فرا گرفته و بمرور ایام و امتداد زمان
صورت آن در خاطر ایشان کالنقش فی الحجر راسخ و ثابت گشته پس توجه سالک ادا

حقوق

حقوق عبودیت وقتی درست آید که پیروی هوا و عناد را از دل بکلی انتزاع کند و خود را
از رسوم و عادات باطل و ارادت اعتقادات فاسده برهاند و دیده بصیرت
بنور مشاهده جمال ازلی گشاده و بعلم یقین و برهان مبین بداند و بیقین
گواهی دهد که هیچ چیز استحقاق عبادت ندارد الا موجودی که وجود او بذات ازلیست
و غیر آن ذات او را احاطت نتواند و ساحت عزتش از گرد اوهام و تعرض
افهام خالی باشد و رفعتش از مساوات حواس و مجادله قیاس متعالی و زمین
و آسمان و هر چه سمت امکان دارد آفریده او و ملائکه و رسل برگزیدگان
حضرت او رسانندگان رسالت او و محمد مصطفی علیه من الصلوة ازکاها و
من التحیات اسناها رسول بحق فرستاده او بکافه خلق و جمله ادیان و ملل
بظهور دین و ملت و کتاب و شریعت او منسوخ و طرق نبوت و مناهج
دعوت بختم رسالت او مسدود و هر چه بدان اخبار فرموده از حشر و نشر
و ثواب و عقاب همه محض صدق و عین صواب و اهل بیت و اصحاب او
که ورثه علم و حمله کتاب اند و برکت قبول آثار روح مساوی و مشاهده انوار
اطوار منبع صفای قلوب و طهارت نفوس یافته و دیده بصیرت ایشان بنور یقین منور

منور گشته از شایبه نفاق و عداوات و داعیه افک و طغیان منزه و مبری و مطهر و معری
بوده اند رضوان الله علیهم اجمعین و اعتقاد برین وجه اول مرتبه توحید است
که از او توحید ایمانی خوانند و در علم حقیقت بجمیع مراتب آن اشارت افتد
انشاء الله تعالی **فصل چهارم در کیفیت اعمال** بدانکه نفس آدمی بحسب هوا و طبیعت بحکم ان
النفس لامارة بالسوء پیوسته خواهد که فرمان ده بود نه فرمان بر و این
صفت عین منازعت با حق تعالی در الهیت و معبودیت پس هرگاه
که در نفس سالک صفت انقیاد اوامر الهی پدید آید و امارت او بمامورت
مبدل شود و این تنازع و تمانع مرتفع گردد و ایمان سالک که بمثابه نور است
باتصال امداد از زیت عمل متزاید گردد و از دوام اتصال امداد زیت عمل
مصباح ایمان همواره زجاجه قلب و مشکوة بدن منور باشند و هرچند
ایمان بنفس خود منور و مضیئست اما چون نور عمل بدو پیوندد نور علی
نور شود و اول مرتبه عمل قول لا اله الا الله و محمد رسول الله است چه مراد
از عمل استعمال جوارح است در مقتضیات احکام شریعت و این قول
استعمال جارحه زبانست و بعد از قول بشهادتین قیام بعبادات بدنی و وظایف

شرعی

شرعی چه همچنانکه زبان ترجمان و شاهد دل است که از سر او حکایت کند و بر ایمانش
گواهی دهد جوارح دیگر نیز همه ترجمان و شواهد دل اند که از سر او خبر
کنند و بر حال او گواهی دهند پس عضوی از اعضا که آن را در مقتضیات
احکام شرعی استعمال کنند بزبان حال گواهی دهد بر وجود ایمان در دل
و ظهور نور توحید در سر و چون کیفیت عمل بعبادات و توزیع اوقات
بر اذکار و دعوات در شرعیات پیشتر تبیین و مقرر شد بهمان اکتفا
کرده شود **فصل سیم در شرایط سلوک** و از آنجمله یازده شرط یاد کرده شود
اول اول آنکه بنا بر تطرق شبهات و تتبع شهوات در سر و علانیت ارکا
ن اسلام و جاده شریعت منحرف نشود و بلم و لا و لعل و عسی مشغول نگردد
و در توجه بحضرت ربوبیت چنان مستقیم باشد که هیچ گونه تغییر ملتفت نشود
دوم آنکه پیوسته با وضو و طهارت باشد تا بکرامت و محبت مخصوص گردد
و بکمال اشارت بقول عز من قائل ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین **سیم آنکه**
آنکه خلوت اختیار کند و از جمیع شواغل عزلت جسته در خانه تاریک تنها بهمت
مشغول گردد و حکمت آنکه چون طرق حواس ظاهر بر خود ببندد طرق حواس باطن باز شود

کشاده گردد اگر طاعتی گوید خلوت بروجه مذکور بدعتست و بدعت عین ضلالت
لقوله علیه السلام شر الامور محدثاتها و کل بدعة ضلالة جواب انست که
مزاحم و منافی سنتی که مقتضی مصلحتی بود ان مذموم نیست و اگر نه لازم آید
که درس علوم مستنبطه همچو اقسام عربیت و اصولین و غیر آنهم مذموم باشد
چه هیچ یک ازینها در عهد رسالت نبود چهارم انکه پیوسته ساکت باشد
الا از ذکر حق تعالی چه هر گاه که زبان گوید دل خاموش باشد و چون زبان
ساکت گردد دل ناطق شود پنجم انکه از ماکول و ملبوسی که در ان شبهتی
باشد همچو طعام اهل ظلم و فسق اجتناب نماید ششم انکه در اکل و شرب
اعتدال نگاه دارد لقوله تعالی کلوا واشربوا ولا تسرفوا بلکه تا تواند جهت
تسخیر قوی و نفی اهوا در تقلیل ان کوشد و اگر بروزه باشد بهتر چه سالک
چون با نفس و شیطان جهاد کند او را از چیزی که دفع سهام وساوس
شیطان کند ناچار بود و ازین جهت که رسول علیه السلام فرمود الصوم
جنة هفتم انکه ترک خواب کند زیرا که چون از خواب و استراحت باز ایستد
قوی و اجزا اند بسبب کلال و تعب ضعیف شوند و دل از حجب عاری گردد و بحق مشتاق

شود ذاکر

شود ذکر کثرت ذکر او را چنان مشوش کرداند که نداند چه میگوید چه ان بکلام اگر لحظه بخسبد
یار اندیشاید قال الله تعالی کانوا قلیلا من اللیل ما یهجعون و بالاسحار هم یستغفرون
هشتم دوام ذکر با حضور دل بحیثیتی که جملگی اعضا بدان مستغرق باشد و افضل لا اله
الا الله و باید که نفی قدرت الهیت نفس و هوی و شهوت و شیطان کند و اثبات
الهیت حق تعالی و ایمان او پیوسته بسلامت باشد نهم نفی خواطر و ان
دشوارترین چیزهاست بر سالک قال الله تعالی ان الذین اتقوا اذا مسهم طائف
من الشیطان تذکروا فاذا هم مبصرون و جهة ان سالک را در ابتدا نفی
خواطر باید کرد که او و جسل است و چند تمیز میان خواطر حق که ان الهام است
و دیگر خواطر نتواند کرد دهم ربط قلب بشیخ خود انکه شیخ رفیق اوست در
راه قال الله تعالی یا ایها الناس اتقوا ربکم و کونوا مع الصادقین
یازدهم تخلیه و تزکیه بواسطه تخلق باخلاق حمیده و انخلاع از صفات ذمیمه
چنانکه در فصل مفرد شرح داده شود دوازدهم رعایت اداب سلوک خانقاه
شرح ان نیز در فصل مفرد یاد کرده شود سیزدهم تتبع مقامات و مقام
باصطلاح متصوفه عبارتست از مرتبه که سالک بدان رسد و محل استقامت او گردد

وزوال نپذیرد بلکه وجود سالک محل تصرف او بود و قیل المقام وقوف العبد بین یدی الله
تعالی قال وما منا الا له مقام معلوم و مقام معلوم و مراتب مقامات و شرح هر یک
در فصلی مفرد یاد کرده شود ان شاء الله تعالی **جزو دوم** تلقی احوال و حال باصطلاح ایشان
عبارتست از واردات غیبی که از عالم علوی گاه گاه بدل سالک فرود آید
و در آمد و شد باشد تا آن وقت که بکمند جذبه الهی از مقام اولی باصل کشد و
قال الجنید الحال نازلة تنزل بالقلب ولا تدوم وقیل الاحوال معاملات القلوب
وهی ما یحل بها من صفاء الاذکار و چون هیچ مقام از مداخلت حال خالی
نباشد و هیچ حال از مقارنت مقامی جدا نشود و نیز جمله مقامات در بدایت
احوال باشد و در نهایت مقام شوند لاجرم اقوال مشایخ در مقامات
و احوال مختلف یابد چنانکه یک چیز را بعضی حال خوانند و بعضی مقام
و شرح احوال نیز در فصلی مفرد یاد کرده شود ان شاء الله تعالی **جزو سیم**
آنکه از توهم تقرب و تمکین خود در حضرت عزت بر حذر باشد و از حد عبودیت
و اظهار فقر و مسکنت بیرون ننهاید تا بطغیان منسوب گردد **فصل چهارم در اداب سالک**
در اداب سالک ادب **اول** انست که تا تواند با حق تعالی در سؤال رعایت

اداب سالک

دعوت

و مغفرت و عدم تعذیب بر معصیت خطاب بامر و نهی نکند چنانکه ابراهیم علیه السلام در
بر عصاة امت خود دعا نکرد و نگفت اغفر لهم وارحمهم بلکه گفت ومن عصانی
فانک غفور رحیم همچنین عیسی علیه السلام گفت رب انی مسنی الضر وانت ارحم
الراحمین و نگفت ارحمنی **دوم** آنکه اصغاء کلام الهی بر آن وجه کند که هرگاه بر زبان
او یا زبان غیری جاری گردد آنرا از متکلم حقیقی سماع کند و زبان را در
میان واسطه داند **سیم** آنکه نفس خود را در ظهور آثار نعمت الهی محجوب سازد
چنانکه رسول صلعم فرمود زویت لی الارض فاریت مشارقها و مغاربها و
نگفت فرایت مشارقها و مغاربها **چهارم** آنکه اگر بر سری از اسرار ربوبیت
وقوف یابد و محل امانت و مستودع اسرار شود افشاء آن بهیچ وجه جایز نشمرد
والا از مرتبه قرب دور افتد در خبر است که افشاء سر الربوبیة کفر **پنجم** آنکه
اوقات سؤال و دعا و سکوت و صموت را رعایت کند چه هر که مراعات
این ادب نکند در وقت دعا ساکت باشد یا در وقت سکوت داعی
او عین مقت گردد و از اینجا گفته اند التصوف کله ادب و رعایت این نوع
ادب نسبت با حضرت ربوبیت است **ششم** انست که هر جا که حق سبحانه و تعالی را

پیوسته بر جمیع احوال خود ظاهرا و باطنا واقف و مطلع بیند رسول را نیز علیه السلام
بر ظاهر و باطن خود مطلع و حاضر داند و از مخالفت او سرا و علانیة شرم دارد
و هیچ دقیقه از آداب صحبت او فرو نگذارد هفتم آنکه در خواطر خود محال نداند که
هیچ آفریده را از آن کمال و منزلت و علو مرتبتی که او را بود ممکن باشد و هیچ
سالکی بحضرت عزت بی دلالت هدایت او راه نتواند یافت و هیچ دلی را
قوت تکمیل و ارشاد او نتواند بود هشتم آنکه در متابعت سنت او غایت جهد
مبذول دارد و اهمال جایز نشمرد و بیقین بداند که درجه محبوبی نتوان یافت
الا بمراعات سنن او و طاعت او را بحکم اطیعوا الله و اطیعوا الرسول با طاعت
حق مقرون داند نهم آنکه هر یک که بدو نسبت دارد بصورت یا بمعنی همچو
سادات و علما و مشایخ که ورثه علم او اند همه را از برای محبت او دوست
دارد و تعظیم و احترام ایشان را واجب داند و رعایت این چهار ادب
نسبت با حضرت رسالت دهم آنکه اعتقاد شیخ چنان کند که در
تربیت و ارشاد و تادیب و تهذیب از او کاملتر در عصر او دیگری نیست چه
اگر رابطه محبت و اعتقاد ضعیف بود اقوال و احوال شیخ را در وی زیادت

تاثیری

تاثیری نباشد یازدهم آنکه بر ملازمت صحبت شیخ عزیمت خود را ثابت دارد و برد
و معتقد شیخ او را بر نگردد چه مشایخ از تفحص احوال مریدان امتحانات بسیار
افتد دوازدهم آنکه تسلیم تصرفات او کند و هر چه فرماید معتقد و راضی باشد و بهیچ وجه
ظاهرا و باطنا در خود مجال اعتراض بر تصرفات شیخ ندهد و هر گاه که بر جزوی از احوال
شیخ مشکل آید و وجه صحت آن بر وی مکشوف نشود قصه موسی و خضر علیهما السلام
یاد کند سیزدهم آنکه بکلی سلب اختیار خود کند چنانچه در هیچ امری از امور
دینی و دنیوی بی مراجعت بارادت و اختیار شیخ ننماید چنانکه نخورد و ننیاشامد
و نپوشد و نخسبد و نگیرد و ندهد الا باجازت او و همچنین در عبادات مندوبه
از صوم و افطار و اکثار تنفل و اقتصار بر فرایض و ذکر و تلاوت
و مراقبه با اجازت و تعیین او شروع نکند و هر آنچه خواطر شیخ آنرا
کاره بود بهیچ حال اقدام ننماید و بسبب اعتماد بر حسن اخلاق و کمال حلم و
مدارات آنرا حقیر نشمارد چهاردهم آنکه در کشف و واقعات اگر در خواب
اگر در بیداری با علم شیخ رجوع کند پانزدهم آنکه پیوسته منتظر و مترصد
آن باشد که بر لفظ شیخ چه می رود و زبان او را واسطه کلام حق داند شانزدهم

یازدهم آنکه در صحبت شیخ آواز بلند نکند چه رفع صوت بحضرت اکابر نوعی از ترک ادب و بی‌حرمتی است
که حق تعالی فرمود که یا ایها الذین آمنوا لا ترفعوا اصواتکم فوق صوت النبی دوازدهم آنکه نفس
خود را از تبسط منع کند با شیخ بفعل یا بقول طریق مباسطت نسپرد چه بواسطهٔ انبساط
حجاب حشمت برخیزد سیزدهم آنکه خواهد با شیخ از مهمات دینی یا دنیوی سخنی گوید
نخست از حال شیخ معلوم کند تا فراغت سماع کلام او دارد یا نه تا بر طریق استعجال
و هجوم بر مکالمت او اقدام ننماید چهاردهم آنکه حد مرتبه خود نگاه دارد و در
چیزی که نه مقام او بود و نه حال او سخن نگوید چه شاید در آن مضرتی باشد قال الله
تعالی لا تسألوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم پانزدهم آنکه هر حال را که شیخ از او
پنهان دارد از کرامات و واقعات و غیر آن چون او بدان اطلاع یابد
باید که فاش آن نکند چه شاید که شیخ را در آن نظر مصلحتی دینی یا دنیوی باشد
که علم او بدان نرسیده باشد شانزدهم آنکه اسرار خود از شیخ پوشیده ندارد و هر کرامتی
و موهبتی که از حضرت الوهیت بدو فایض شود بتصریح یا تعریض بر رای شیخ
عرضه کند هفدهم آنکه هرچه از شیخ نقل کنند بقدر فهم مستمع کند و سخنی که در آن
غموضی و دقتی باشد و شنونده از آن لذات مراد قایل در نیابد و فایده نبخشد و ممکن بود که

اعتقاد

اعتقاد مستمع در شیخ فاسد گرداند و منجمله این جمله آداب مرید است و اما آداب شیخ رعایت آنها
لازم است یازده است اول آنکه اظهار شیخ با رغبت تقدم و محبت تفوق که
بنی آدم بدان مجبول‌اند نباشد و تا بکثرت انابت و تضرع در حضرت الهی بر وی منکشف
نشود که مراد حق در حوالت جماعت مریدان بدو چیست در آن شروع ننماید دوم
آنکه پیش از تصرف در استعداد مرید اگر در استعداد سلوک طریق مقربان بیند
او را بطریق حکمت و تلویح احوال اهل قرب دعوت کند و اگر بیند که استعداد طریق
پیش ندارد او را بموعظت حسنه و ترغیب و ترهیب دعوت کند و استعداد آن
مرتبه قرب را بعد از تحریض بر اعمال قوالب و عبادات ظاهر و اعمال قلوب
مواظبت فرماید و همچنین اگر صلاح حال مرید در تجرد و از اسباب بیند یا در حفظ
و امساک او او را بدان فرماید که فراخور استعداد و مناسب حال او بود سیم
آنکه بهیچ وجه طمع بمال مرید و خدمت او نکند و بدان تعلق نسازد و اگر مرید خواهد
که بیکبار ترک از اموال و املاک بیرون آید شیخ را اجازت آن وقتی مسلم بود
که در مقابلهٔ آن حالی که موجب تشتت جمعیت خاطر مرید بود عوض تواند داد
چهارم آنکه فعل او موافق قول باشد تا هرگاه که مرید را بفعلی یا ترکی دعوت کند آن معنی

در حال او ظاهر باشد پنجم آنکه با فقرا طریق رفق سپرد و هرگاه که در مریدی شره
ضعف عزیمت و ارادت کند و داند که مخالفت نفس و ترک مألوفات عزیمتی صادق
ندارد با او مدارات نماید چه شاید بطول مدت و کثرت مخالطت با فقرا جنسیتی
بیابد و بعد از آن دواعی در وی منبعث شود ششم آنکه کلام خود را از شوایب
هوی صافی دارد تا در مرید اثر منفعت آن پدید آید هفتم آنکه چون با مرید
سخنی خواهد گفت اول دل بحضرت الهی بردارد و از وی طلب سخنی کند که متضمن فایده
صلاح حال مستمع بود تا زبان او بحق ناطق باشد و کلامش در افادت صادق هشتم
آنکه چون از مریدی بر کرده‌ی ناپسندیده‌ای اطلاع یابد و خواهد که او را بدان
تنبیهی نماید سخن بتعیین و تصریح نگوید بل بطریق تعریض و کنایت با جماعتی که حاضر
باشند سخنی در اندازد که مفهوم آن بر مراد دلالت کند نهم آنکه اسرار مرید
نگاه دارد و آنچه از مکاشفات و واقعات او معلوم کند اظهار و افشای آن
نکند بل بمشافهه با او در خلوت تقریر آن کند دهم آنکه اگر در مریدی تقصیری
بیند همچو ترک خدمتی یا اهمال ادبی آن را از وی عفو کند و برفق و مدارا او را تلطف
و تلطف او را در آن خدمت و ادب تحریض کند یازدهم آنکه نسبت با مرید از حق خود نزول

کند

کند و از وی توقع تعظیم و تبجیل ندارد اگرچه حق او است و مرید را قیام نمودن بآن از اهم
آداب اما توقع آن از وی پسندیده نباشد دوازدهم آنکه قضاء حقوق مرید کند
و در حال صحت و مرض از آن تقاعد ننماید سیزدهم آنکه اوقات خود را بر خلوت و جلوت
توزیع کند و بنابر قوت حال و کمال تمکین و حضور همه اوقات خود را بمخالطت
با خلق بسر نبرد چهاردهم آنکه غلبه حال او را از تعهد اوقات بصوالح اعمال مانع
نگردد و با خود تصور کند که مرا بدین احتیاج نیست چه رسول صلعم با کمال حال
بر نوافل طاعات مواظبت نموده است و از نماز تهجد و روزه تطوع و دیگر
نوافل مستغنی نبوده پانزدهم آنکه اثبات حظوظ و قطع تعلقات بر او آسان
بود تا تعلق نسازد و بکلی از حظوظ اعراض کند و اگر در تمامی آداب طریقت
از آداب صحبت و آداب معیشت و آداب مسافرت و غیر آن شروع رود
بتطویل انجامد فصل پنجم در تحلیه و تزکیه. تزکیه اتصاف نفس است بصفت
فناء آن ترک دنیا و اماتت هوی تواند بود قال الله تعالی قد افلح من
زکیها و اول مرتبه آن زهد است و دوم عبادت و تحلیه اتصاف نفس است
بصفت بقاء آن تخلق باخلاق الهی تواند بود اول همه اخلاق صدق است

اخلاق

قال الله تعالی کونوا مع الصادقین وقال النبی علیه السلام علیکم بالصدق فانه یهدی الی الجنة
ومراد از صدق فضیلتیست راسخ در نفس آدمی که اقتضا توافق ظاهر و
باطن و تطابق سر و علانیت او کند و علامت صدق آنست که اگر سر او علانیت
کردد و خلق عالم همه بر حال او مطلع شوند متغیر و شرمسار نگردد احسان و این جنس سه
نوع است اول آنکه در مقابل بدل دیگر افتد و آن را مکافات خوانند دوم
آنکه بر سبیل ابتدا و افتتاح بود با توقع مکافات و آن را متاجره خوانند
و این هر دو قسم از خواص و عوام است سیم آنکه بر سبیل ابتدا بود بی توقع
مکافات و آن را ایثار خوانند قال الله تعالی ویؤثرون علی انفسهم ولو کان
بهم خصاصة و ایثار بمال باشد چنانکه کریمان کنند یا بجاه چنانکه کویند وقتی یکی از
مشایخ پیش والی زمان قبولی داشت و گاه گاه بعضی از ارباب حاجات
بجهة قضاء حوائج بجاه او توسل جستندی و او بواسطه ایشان پیش والی تردد کردی
تا تردد او بسیار شد و والی ملول گشت روزی بشفاعت یکی پیش او رفت
او مسموع نداشت چون بازگشت در راه صاحب حاجتی دیگر پیش آمد
و او بشفاعت بازگردانید چون پیش والی آمد و آن قضیه رفع کرد والی در خشم رفت

کفت

و کفت چند نوبت آمدی و شفاعت مقبول نیفتاد چرا آبروی خود را می ریزی
شیخ کفت بدین آب روی زراعتی یا آسیائی نخواهم ساخت من آنچه
کار خود است بکنم تو اگر خواهی قبول کن و اگر خواهی مکن در والی این سخن
کارکر آمد و از کفت خود پشیمان شد و عذر خواست و تمامت حاجات را
قضا کرد و در خبر است که من ولی اخاه بجاه او کلمة طیبة حشره الله
یوم القیمة مع النبیین والصدیقین یا بجان چنانکه امیر المؤمنین علی علیه السلام
کرد در شبی که حضرت رسول صلوات الله علیه از مکه مهاجرت میفرمود
یا بدرجات و کرامات اخروی چنانکه حسین کرد با برادر خود حسن علیهما السلام
در وقتی که میان ایشان اندک غبار رنجشی شده بود و او برفع آن سبب
حسن رفت تا حسن پیش آمد پس حسین گفت ما تکلفت عملک تکبرا و لکن
سمعت رسول الله یقول اذا اتهاجر رجلان فسبق احدهما مصلحا کان سابقا
الی الجنة فاحببت ان ادرک بدرجات الجنة چهارم آنکه در مقابله بسیئة بود آن را
احسان خوانند و این مرتبه مخصوص بخواص است خلق سیم قناعت و آن عبارتست از
وقوف نفس بر حد قلت و کفایت و قطع طمع از طلب کثرت و زیادت و سالک

چون بدین صفت متصف شود بدین خلق متخلق گشت حیوة با آخرت و کنج غنا و فراغت ورا
مسلم شد و در راحت ابدی و عز سرمدی رسید و در تفسیر این آیه که ولنحیینه حیوة طیبة گفته
مراد بحیوة طیبة قناعت است و چگونه قانع را حیوة طیبه نباشد و حال آنکه منغص عیش اکثر
حیوة فرط طلب فضول و اهتمام تحصیل و تاسف بر فوت آن است و این معنی از صاحب
قناعت مسلوب خلق چهارم تواضع و آن عبارت است از وضع نفس خود با حق در مقام عبودیت و
با خلق در مقام انصاف قال الله تعالی لبئس مثوی المتکبرین و وضع نفس با حق در مقام
عبودیت یا با نقیاد اوامر و نواهی بود یا بقبول تجلیات صفات یا بافنا وجود
در تجلی ذات و انقیاد اوامر و نواهی در نفس تواضع مبتدیان است و قبول تجلیات
صفات در مقابل افنا صفات خود در صفت حق تواضع متوسطان و قبول تجلی ذات
در روح با فنا وجود خود در وجود مطلق منتهیان و اما وضع نفس در مقام انصاف
با خلق یا بقبول حق بود یا برعایت حقوق یا ترک ترفع و توقع و مراد از قبول حق
آنست که در مناظرات و محاورات هرگاه که حق بطرف دیگری مشاهده کند
فرو گذارد و بلکه تسلیم شود و گردن نهد و مراد از رعایت حقوق آنکه حقوق دیگری
بر حقوق خود مقدم دارد و مراد از ترک ترفع و توقع آنکه خود را با خلق در محل فوق

مرتبه که

مرتبه که مستحق آنست ننهد بلکه توقع آن رعایت مرتبه خود از ایشان هم ندارد خلق پنجم
حلم و آن عبارت است از کظم غیظ و احتمال از خلق نه از عجز چون نفس همواره از
کسی که بر عکس مراد او بود منزعج گردد و طیش و خفت در وی پدید آید و خواهد که
بغیظ و خفت او را از خود دور گرداند پس سالک باید که در آن وقت خود را از طیش و
خفت نگاه دارد و ضد آن را یاد کند قال الله تعالی والکاظمین الغیظ و در انجیل
مذکور است که یا ابن آدم اذکرنی حین غضبت وارض بنصرتی لک فانها خیر من
تغضب اذکرک من نصرتک لنفسک خلق ششم عفو که آن یعنی درگذشتن است قال الله تعالی
خذ العفو و قال ایضا وان تعفوا اقرب للتقوی و قال النبی علیه السلام العفو لا یزید العبد
الا عزا فاعفوا یعزکم الله خلق هفتم احسان و آن عبارت است از آنکه در مقابله بدی نیکی
کند و سالک را تخلق بدین هر دو خلق از لوازم احوال است چه حقیقت معنی توحید
که سرمایه معامله اوست با حق سبحانه و تعالی اقتضا آن کند که خلق را در افعال
رو آلت بیند و قدرت حق داند و جنبش موافقت مناسب باشد خلق
بر و تازه روئی قال النبی علیه السلام کل معروف صدقة و ان من المعروف
ان تلقی اخاک بوجه طلق و ان تفرغ من دلوک فی اناء اخیک و سالک را چون بسبب دوام

اکتحال بصیرت او بمطالعه جمال ازلی و ملاحظه کمال لم یزلی همواره امداد فیض قدسی بدل
و جانش رسد هر آینه اثر آن در سیمای او ظاهر بود و پیوسته به بشاشت و تازه روی باشد
نهم کظم بنا بر آنکه سالک چون اکثر اوقات خود را در عزلت صرف وحده مخصص گرداند
باید که گاه گاه از جهت ترویح قلب بر سبیل احتباس نفس بر او در مسارح رخص شرع
دهد تا به جهت دفع نزول یا اطلاع از ملال و کلال برهد اما باید که از جاده صدق
انحراف ننماید تا بغایه کذب مؤاخذ نگردد و چه رسول صلعم فرمود انی لامزح
ولا اقول الا حقا و الفاظ فحش بکنایه نه دارد و از غیبت و محاکات و هرچه به
سخافت عقل دلالت کند اجتناب واجب داند دهم تودد و تالف با مردم
که از جمله اخلاق کریمه و اوصاف شریفه است و هرچند در نهاد مردم این خلق غالب تر
سعادت در وی بیشتر و در خبر است که المؤمن الف مالوف ولا خیر فیمن لا
یالف ولا یولف و وحدت و عزلت که محبوب نیست با اشرار و لئام است
اما صحبت با اخیار اشرف مطالب و اعز مآرب است چه اهل خیر و صلاح برابطه
مخالطت و ممازجت نفوس و ارواح اوصاف کمال و خیر از یکدیگر کسب
کنند و تاثیر صحبت مردم بعضی در بعضی مشاهده و معاینه و از بیان مستغنی و هر صحبتی

که تخم آن

که تخم آن محبت ذاتی بود ثمره آن همه خیر و صلاح باشد و ظلم از آن دور بود و لیکن این
معنی در عزت نیابت کبریت احمر است و اگر ممکن بودی که خلق عالم بدین صفت
متصف گشتندی احتیاج به تعدیل معدلی نیفتادی و چون جامع میان اهل محبت
رابطه حق است محبت ایشان با یکدیگر عین محبت الهی بود و استیناس ایشان با هم
محض استیناس با حق بخلاف تودد و تالف اهل فساد و شر با یکدیگر چه جامع میان
ایشان رابطه طبع و هوا است و نتیجه صحبت ایشان با یکدیگر همه وحشت و عنا قال الله
تعالی الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین و صحبت تالف سالک با جنس
خود باید که بظاهر و باطن بود و با غیر جنس بظاهر فقط فصل ششم در مقامات سالک
بدانکه اساس جمله مقامات سالک و اصل همه منازلات و معاملات قلبی
و قالبی او توبه است قال الله تعالی و من لم یتب فاولئک هم الظالمون امیر المؤمنین
علی علیه السلام فرمود العجب ممن یقنط و معه النجاة قیل و ما هی قال التوبة
و الاستغفار و معنی توبه شرعا رجوع است از معصیت بطاعت و حصول مقام
توبه نصوح موقوف است بر تقدم سه حال و مقارنت چهار مقام و مداومت
پنج رکن اما احوال سه گانه که بر وی مقدم اند یکی تیقظ است از خواب غفلت دوم

رخصت از اقامت بر ضلالت سیم هدایت و اما مقامات چهارگانه یکی رؤیت عیوب افعالست
چنانکه هیچ فعلی از افعال خود نیکو نکرده بلکه ان را معیوب و نا تمام بیند دوم رعایت ظاهر
و باطن خود از قصد مخالفت و میل بدان چه همه چنانکه معصیت ذنب ظاهر است
تلذذ و ارتذکر آن بعد از ترک ذنب باطنست سیم محاسبه یعنی پیوسته متفقد
و متفحص احوال و افعال نفس خود باشد و هرانچه از طاعات و غیر طاعات از روز بروز
و ساعت بساعت صادر میشود حصر و احصا میکند و زیادت و نقصان ان بر کیفیت
حال خود واقف میگردد چهارم مراقبه یعنی در جمیع حرکات و سکنات ظاهر
و خطرات و نیات باطن حق را با خود رقیب و مطلع بیند تا هم چنانکه در ظاهر
از معاصی بر حذر بود در باطن از خطرات مذمومه محترز باشد و اما ارکان پنجگانه
که بنا توبه بر انست یکی ادا فرایض است بر وجه مشروع دوم قضا ما فات سیم
طلب حلال چهارم رد مظالم اگر از قبیل اموال بود و اگر از قبیل جنایات بقصاص
یا دیت یا استحلال پنجم مخالفت با نفس و توبه بر وجه مذکور مرتبه اولست از
مراتب توبه بر وجه مذکور مرتبه اولست از مراتب توبه که سالک در ان با عموم خلق
مشارکست و مرتبه دوم توبه زهادست و ان رجوع است از رغبت اندر دنیا

و زخارف

و زخارف او با بی رغبتی از ان و مرتبه سیم توبه اهل حضورست که ان رجوع است از غفلت
با حضور و مرتبه چهارم توبه متخلقانست که ان رجوع است از اخلاق سیئه
با خلاق حسنه و مرتبه پنجم توبه عارفانست که آن رجوعست از رؤیت حسنات خود
با حق چه عارف هرگاه که حسنه با خود اضافت کند واجب بود که از ان توبه کند
و از فعل خود بفعل حق باز گردد و از اینجاست که رویم رحمة الله علیه گفت
التوبة ان تتوب من التوبة و مرتبه ششم توبه مرحومانست که ان رجوع است از
ما سوا الحق با حق چنانکه ابو الحسین نوری گفت التوبة ان تتوب عن کل شیء
سوی الله تعالی و اهل توحید هرگاه که نظر بغیر کنند ان را گناه دانند و از ان
توبه واجب شمرند **نظم** اذا قلت ما اذنبت قالت مجیبة ؛ حیوتک
ذنب لا یقاس به ذنب ؛ درین مقام که وجود تائب محو و فراموش کرده
توبت او که تابع وجود است چگونه باقی ماند از جنید رحمة الله علیه نقلست که
گفت روزی در پیش سری رفتم و او را متغیر یافتم از سبب ان پرسیدم
گفت امروز جوانی در آمد و از من پرسید ما التوبة گفتم التوبة ان لا تنسی ذنبک
جوان گفت نه چنین است التوبة ان تنسی ذنبک جنید گوید من گفتم الامر کما قاله سری

چراکفتم لان ذکر الجفا فی حال الصفا جفا **مقام دوم** ورع است قال النبی علیه السلام
ملاک دینکم الورع و ورع در اصل توقی نفس است از وقوع در معاصی و او از انجهت
تالی مقام توبه است که وقایت نفس از وقوع در منهی بعد از ترک آن بی تقدم توبه
متصور نکردد و اکر تورع از منهی پیش از وقوع در ان اعتبار کنیم این مقام فوق
مقام توبه بود لان الصحیح خیر من المنجبر و بعضی از برای احتیاط کفته اند ورع ترک
شبهات و فضولات قولا و فعلا و ظاهرا و باطنا چنانکه شبلی کفت الورع ثلثة
ورع باللسان و هو السکوت عما لا یعنی و ترک الفضول و ورع بالارکان و هو
ترک الشبهات و مجانبة تاریک و ورع بالجنان و هو ترک الهمة للدنیا و الهمم
الردیة و جنید کفت الورع ترک الکل فان الامور ممتزجة **نظم** ان السلامة
من لیلی و جارتها ان لا تحل علی حال بوادیها **مقام سیم** زهد است و مراد از
زهد صرف رغبت از متاع دنیا و اعراض قلب از اعراض ان و این مقام تالی
مقام توبه و ورع است چه سالک طریق حق اول نفس خود را بمقعد توبه نصوح
از تورط و انهماک در مناهی و ملاهی منع کند و میل حظوظ و شهوات بر خود
تنک کرداند بعد از ان بمصقله ورع و تقوی آینه دل را از زنک هوی و طبیعت روشن

و صافی کرداند

و صافی کرداند تا صورت حقیقت دنیا و آخرت درو نماید پس از ان رغبت از زخارف دنیا بکرداند
و این زهد عوام است و زهد خواص زهد در زهد است و معنی آن صرف رغبت از حصول زهد
که مستند آن ان رغبت و اختیار بنده و تمتع نفس اوست با حظوظ خود و این مقام
معنی نفی ارادت و اختیار خود در اراده و اختیار حق درست آید و زهد اخص خواص
زهد است با اختیار حق بعد از فنا اختیار خود و بعضی کفته اند زهد در زهد عدم مبالات است
بزهد از جهت استحقار دنیا و شبلی کفت الزهد غفلة لان الدنیا لا شی و الزهد فی
لا شی غفلة **مقام چهارم فقر است** و این مقام تالی رتبت زهد است زیرا که فقر
عبارت است از عدم تملک اسباب و سالک طریق حقیقت بدین منزل نرسد
الا بعد از عبور بر مقام زهد چه اول تا رغبت او از دنیا منصرف نکردد عدم تملک
او درست نیاید و اطلاق فقیر بر کسی که رغبت بدنیا داشته باشد و اکر چه هیچ
چیز ندارد بعبارت مجاز بود و موصوف بصفت فقر نتواند بود بواسطه آنکه چون
از جملهٔ اسباب در او در تصرف و ملکیت مالک الملک بیند امکان تملکیت
بخود او را صورت نبندد و اکر مملکت عالم جمله در حوزهٔ تصرف او آید همچنان
خود را از تملک آن بری داند و از شبلی پرسیدند فقر چیست کفت ان لا تستغنی بشی

دون حق و یحیی بن معاذ رازی گفت ان لا یستغنی الا بالله و رسمه عدم الاسباب کلها
و فقرا محقق چند طایفه اند طایفه آنکه دنیا و اسباب آن را هیچ ملک نیستند و اگر
چه در تصرف ایشان بود و هر چه بدست ایشان آید ایثار کنند و بدان توقع عوضی در
دنیی و آخرت ندارند و طایفه آنکه با این وصف اعمال و طاعات را که از ایشان
صادر شود از خود نبینند و بران عوضی چشم ندارند و طایفه آنکه با این دو وصف هیچ حال
مقام از آن خود نشناسند و طایفه آنکه با این اوصاف ذات و هستی خود را از آن
خود نه بینند و ایشان را نه ذات بود و نه صفات نه حال نه مقام نه فعل نه اثر در هر دو
عالم هیچ ندارند و این صنف که هیچ ندارند محو فی محو محق فی محق **نظم** مقام محو محو
محو این است ؛ که داند این رموز و این معمی جز **ز پیر** تسترت عن دهری بظل وجوده
فعینی تری دهری ولیس یرانیا ؛ فلو قیل للایام ما اسمی ما درت ؛ و این مکانی
ما عرفن مکانیا ؛ و همانا الفقر فخری اشارت بدین معنی است و این فقریست که تصوف
ورای آن هیچ مقام اثبات نکرده اند و این فقر هر چند مقدم و اصل است بر مقام
سالکان لیکن در هر مقامی اشارتی بمرتبه واصل کرده میشود **مقام پنجم صبر است**
قال الله تعالی انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب و قال علیه السلام الایمان نصفان نصف

صبر و نصف

صبر و نصف شکر و صبر بحسب عرف حبس نفس است از مراد و منهی عنه یا ربط کاره بر کرده مأمور به
و اثبات این مقام بعد از فقر از آن جهت افتاده که از جمله انواع صبر یکی صبر است بر فقر
و هیچ چیز در ترک نفس و تمرین او چندان اثر ندارد که صبر چه صابر پیوسته در مکافحهٔ
لکن نفس و مخالفت نفس خود را شربت صبر می چشاند و عروق منازعت و خشونت و استعصا
بتجریع آن از وی نزع می کند و سالک باید نفس خود را بتجریع مکاره بتدریج
معتاد کرداند تا بعد از آن اگر مکروهی حادث شود از آن متغیر و متاثر نگردد و صبر
اگر از محرمات شرعی بود که نفس بدان تشوقی داشته باشد یا از شبهات فرداً یا
قولی و فعلی یا بر ادای فرایض و نوافل یا بر حمول فقر یا در بلا و مصیبت یا بر نعمت
تا آن در مناهی صرف نشود یا بر عافیت تا در فتنه نیفتد این جمله را صبر فی الله
خوانند و اگر صبر باشد بر دوام تصفیه نیت و اخلاص آن از شایبه هوا نفس یا بر
التفات بعالم نفس و اشتغال بغیر او آن را صبر لله خوانند و اگر صبر باشد
بر دوام مراقبت و ذکر حق سبحانه و تعالی آن را صبر علی الله خوانند و اگر صبر باشد
از دوام محاضره و مکاشفه آن را صبر عن الله خوانند و اگر صبر باشد بر اطراق بصیرت
از تحدیق نظر در مشاهده جمال ازلی و انطوای روح در سطوات حیا از برای رعایت ادب

مقام نهم شکر

حضرت شهود کما قیل شعر فاذا ما اطرقت من الاجلال الا حیفة بل هیبة وصیانة لجماله
آن را صبر مع الله خوانند مقام نهم شکر است و شکر از روی لغت کشف و اظهار است
مطلق و در عرف علما اظهار نعمت منعم بواسطه اعتراف دل و زبان و هیئت بعضی اعمال
جوارح در آنچه جهة آن مخلوق شده باشند و بنا بر آنکه ثمره صبر ثواب است و اداء شکر
بحصول این نعمت لازم لاجرم مقام شکر تالی مقام صبر آمد و شکر را بدایت و نهایتی
بدایت او علم است بوجود نعمت و کیفیت اداء شکر هر نعمتی و نهایتش عمل بمقتضای
دلالت علم شکر چون باشد که زبان بنعمت دیگران تلاوت قرآن و ذکر حق و صدق
و نصیحت و چشم بنعمتی و دیگران مشاهده آیات قدرت و حکمت الهی از صحایف الواح
سموات و ارضین و علی هذا در جمیع اعضا و جمیع اشیا که حق تعالی او را کرامت
فرموده شکر علمی رسیده باشد و هرگاه که بر مقتضیات آن عمل کند شکر عملی که نهایت شکر است
رسیده باشد و شکر علمی از جهت سهولت کثیر الوجود است و شکر عملی از غایت عزت
قلیل الوجود قال الله تعالی اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور و
باید دانست که نعمت بر دو قسم است دنیوی و اخروی نعم دنیوی همچو صحت و عافیت
و جمعیت و مانند آن و نعم اخروی همچو ایمان و اعمال صالحه و فقر و جوع و امثال آن و اهل شکر

دو فرقه اند

دو فرقه اند مبطلان و محققان و مبطلان آنها اند که جز بر نعم ظاهره دنیوی شکر نگویند و بر نعم
باطنه اخروی روی از حق بگردانند و آن را نه نعمت بلکه نقمت شمرند و لفظ منزل
در حق ایشان این است که و من الناس من یعبد الله علی حرف فان اصابه خیر
اطمأن به و ان اصابته فتنة انقلب علی وجهه و اما محققان آنها اند که ثواب
فقر و تحمل بلا در آخرت پیدا نکنند و آن را از اصل نعم شمارند و ایشان سه طایفه اند
ضعفا و اقویا و اصفیا ضعفا آنها اند که اگرچه بنعم اخروی ایمان دارند و بر آن شکر گویند
لیکن بسبب ضعف حال و تشبث صفات نفوس میل بنعم دنیوی زیادت دارند
و بر آن شکر بیش گویند و اقویا آنها اند که بقوت حال و صحت عزیمت و ترجیح بر
شوق میل بجزئی نکنند که بمخالفت نفس باز گردد و چه هرچند بقایای صفات نفوس
از ایشان منتفی بود اما بسبب بقایا آثار آن از مساعدت ایمن نباشند پس
بسبب میل بنعم اخروی بیش کنند و بدان شکر زیادت گویند و نیز چون بحکم ان الله
تعالی اوکل البلا بالاولیا دانند که بلا نعمتی خاص است که حق تعالی آن را بخواص
بندگان خود دهد ازین روی بدان شکر زیادت گویند و اما اصفیا طایفه اند که بکلی
از تشبث و تعلقات بقایا النفوس پاک و صافی شده باشند و ایشان از وجود

هیچ اختیار نماند و آنچه پیش آمده از بلا و عافیت و صحت و سقم و غنی و فقر آن را خواسته
و به هیچ طرف میل نکرده نقل است که روزی پیش حسین بن علی علیهما السلام گفتند ابوذر میگوید
الفقر احب الی من الغنی والسقم احب الی من الصحة حسین فرمود رحم الله اباذر اما انا فاقول
من اتکل علی حسن اختیار الله له لم یتمن انه فی غیر الحالة التی اختارها الله له مقام پنجم
خوف یعنی انزعاج قلب و انسلاخ او از طمأنینت امن بتوقع مکروهی ممکن الحصول و این
مقام را مقام شکر از آن است که نظر شاکر مقصور بود بر ملاحظه نعمت الهی که طمأنینه
امن لازم است تا آنگاه که خوف زوال نعمت بدلش فرود آید و او را از طمأنینه
امن انزعاج کند و بتوقع سخط ممکن الحصول بنزول خوف کند و نظر جمال منعمش با نظر
جلال بهم قرین گردد و بر ظاهر صلاح حال اعتماد نکند بلکه پیوسته از نزول قهر
و عنف خائف آورده اند که روزی جبرئیل علیه السلام بحضرت رسالت آمد و اثر خوف
بر وی ظاهر بود رسول علیه السلام از سبب آن پرسید جواب داد که از آن روز که دست
قهر ازلی معلم ملکوت را از میان مسبحان و مقدسان بیرون کشید و داغ لعنت ابدی
بر جبین او نهاد هیچ یک از ما در صوامع قدس بر بستر امن و سکون نخفته
و از وقوع مثل آن حال ایمن نبوده خوف بر دو چیز بود یکی عقاب و این خوف مؤمنان را

باشد

باشد دوم خوف از سوء عاقبت و انقطاع طلب حظوظ قرب که متصوفه آن را خوف مکر
خوانند و هر چند منتهیان را عاقبت خوف نماند اما سالک را در بدایت حال تا صحبت بدو
آید از حرارت خوف چاره نباشد چنانکه ذوالنون گوید لا یسقی المحب کأس المحبة
الا بعد ان ینضج الخوف قلبه و چون دل بهم پخته در حرارت این خوف نضجی تمام
بیابد و از خامی طمع و کدورت طلب حظوظ بکلی در تضییق این خوف از و منخلع شود
و صفا مطلق به وی آید قلب گردد و دست کرامت او را از خلعت محبت در پوشانند
و از کسوت وجود ظلمانی و نورانی منخلع گرداند و این همت را از التفات بمجموع
خود پاک بیفشانند پس وصل و فراق و قرب و بعد نسبت با او یکسان گردد و در این
مقام اسم ولایت حقیقت بر و اطلاق کنند و حزن و خوف را از وی بردارند چه
اولیا حق را نه خوف بود و نه حزن الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون
مقام ششم رجا و معنی رجا ارتیاح قلبست بملاحظه کرم مرجو و قال الجنید الرجاء ثقة
الجود من الکریم و قیل الرجاء قرب القلب من ملاطفة الرب و قیل رؤیة الجلال
بعین الجمال و اساس این مقام بعد از مقام خوف از آن جهت است که ترویج
رجا بعد از ترجیح خوف صورت بندد و از آن جهت که فائده رجا ترمیم و ترویح است

مقام ششم رجا

نسبت بجمال دارد و از ان روی که فایده خوف تسکین و تبریحت بجلال دارد و اگر
نه شرر آتش خوف دلهای افسرده بطالان را بحرارت طلب نضجی دادی در خامی
قساوت بماندندی و اگر نه مروحه رجا ترویح قلوب خایفان کردی از حرارت
خوف بسوختندی لاجرم حکمت ربوبیت در دل مومن خوف و رجا تعبیه کرد
تا با امتزاج هر دو اعتدال در وی پدید آید و مزاج ایمان مستقیم گردد و اهل رجا
دو طایفه اند طالبان حظ و طالبان حق هر که رجاء او بر سبیل حظ دنیوی
یا اخروی مقصود بود و خلاف آن را کاره باشد رجاء او محط اعتراض
بود و از این جاست که شیخ عبد الله انصاری گفت الرجاء اضعف منازل
المرید لانه معاوضة من وجه اما رجاء طالبان حق لقاء او و عیان موافق
اراده او باشد و طلب لقاء او مخالفت مراد او نه چنانکه در خبر است که
من احب لقاء الله احب الله لقائه و خوف و رجا بمثابه دو قدمند مر سالک را
که بدان قطع منازل و مراحل کند گاه بقدم خوف از مهالک تهور
و غرور بگذرد و گاه بقدم رجا از ورطات یاس و قنوط راه بیرون
برد و امن و قراریکه علت طلب را شفا دهد و نه یاس و قنوطی که طمع از وصل قطع
کند

که لا یسعک قرار و لا یسعک قرار مقام سیم توکلست و مراد بتوکل تفویض امر است بوکیل
علی الاطلاق و اعتماد بر کفالت کفیل ارزاق عمت نعمانه و لطف اسعاده و این مقام
بعد از رجاست چه معامله تفویض و اعتماد با کسی رود که اول کرم او ملاحظه شده باشد
توکل نتیجه حقیقت ایمانست قال الله تعالی و علی الله فتوکلوا ان کنتم مومنین و علامتش
آن بود که سالک زمام تدبیر بقبضه تقدیر سپارد و از حول و قوت منخلع گردد
چنانکه ذو النون گفت التوکل ترک تدبیر النفس و الانخلاع من الحول و القوة گویند
روزی شخصی پیش شبلی رفت و از کثرت عیال شکایت کرد شبلی گفت ارجع الی
بیتک و کل من لیس رزقه علی الله فاطرده و متوکل حقیقی آنست که در نظر شهود او
جز وجود مسبب الاسباب وجودی دیگر در نگنجد و توکل او بوجود و عدم اسباب
متغیر نگردد و آورده اند که ابراهیم خواص هرگز در مقامی زیادت از چهل
روز اقامت نکردی و در اخفاء حال خود از نظر خلق احتیاط بلیغ نمودی تا
علم خلق بتوکل و حسبی از اسباب رزقش نگردد و بیشتر در فلوات و مفاوز
تنها و بی زاد سفر کردی روزی شخصی از اکابر طریقت بدو رسید و پرسید
الی ما ذا اداک التصوف جواب داد که الی التوکل آن شخص گفت و یحک انت

بعد لیس فی عمران باطنک فاین انت من الغنا وفی التوکل برؤیة الوکیل
طایفه که وجود اسباب در توکل ایشان قادح نباشد بلکه وجود اسباب پرده
حال بود تا نظر اغیار بران نیاید و ایشان در تحت حجاب اسباب از نظر
غیر مستور باشند و خلق پندارند که ایشان با اسباب اند و ایشان خود با رب
الاسباب در خلوتخانه وصال مشغول تمتع از لذت مسافرت و ذوق
مناظرات و محاضرات مقام دوم رضاست و مراد برضا رفع کراهت و استحلا
مرارت احکام قضا و قدر و ازین تفسیر محقق شود که مقام رضا بعد از عبور
بر منزل توکل تواند بود چه شاید که با یقین سابقه قسمت و توکل قسام شائبه
کراهت ثابت باشد و مرارت احکام در مذاق حلاوت ننماید و این
مقام نهایت مقامات سالکانست و کدام مقام ورا از آن تواند بود
که کسی در محل رضا در محل آید آنجا که نظر رضا باشد سیئات و حسنات نماند
نظم و عین الرضا عن کل عیب کلیلة * و کدام حال خوشتر از آنکه کسی را
هرگز مکروهی نرسد قال علی علیه السلام من جلس علی بساط الرضا لم ینله مکروه
فصل هفتم در بیان مقالات سالک بدانکه از جمله مقالات سالک یکی محبت است

مقام دوم رضاست

نظم

فصل هفتم در بیان مقالات سالک

که بنا

که بنا و جمله احوال عالیه بر دست و از آن جهت که محبت موهبت است جمله احوال را
که مبنی اند بران مواهب خوانند و محبت بر دو نوع است محبت عام که آن
میل قلبست بمطالعه جمال صفات و محبت خاص که آن میل روح است
بمشاهده جمال ذات محبت عام بسبب ممازجت با اغراض بشریت
حامل صفا و کدورت و لطافت و کثافت و محبت خاص بجهت تنزه
از مخالطت اغراض همه صفات در صفا و لطافت در لطافت و
خفت در خفت و چون حقیقت محبت رابطه ایست از روابط اتحاد که
محب را بر محبوب پیوندد و جذبه ایست از جذبات محبوب که محب را
بخود کشد و بتدریج او را از تمامت صفات منسلخ گرداند و آنگاه ذات
او را بقبضه قدرت از او بر باید و بدل آن ذاتی که شایستگی اتصاف
بصفات خود دارد بدو بخشد بعد از آن صفات او در خور آن
ذات بدل شوند چنانکه جنید گفت المحبة دخول صفات المحب علی
البدل من المحب و شرفا ذا اجته گشت که سمعا و بصرا از اینجا معلوم
گردد حقیقت نظم انا من اهوی و من اهوی انا نحن روحان حللنا

بدنا ÷ فاذا ابصرته ابصرتنی ÷ واذا ابصرتنی ابصرته ÷ روشن شود و هرچند
محبت را سببی معین نیست شعر ان المحبة امرها عجب ÷ تلقی الیک وما لها
سبب ÷ اما علامات آن بسیار است از انجمله آنکه دل او از محبت دنیی
و آخرت خالی باشد قال الله تعالی یا عیسی انی اذا اطلعت علی قلب
عبد فلم اجد فیه حب الدنیا والاخرة ملأته حبی وقال یا داود انی حرمت
علی القلوب ان یدخلها حبی و حب غیری اما شاید که محبت الهی با شفقت
بر غیر در یکدل جمع شود و بعضی را ان شفقت محبت نماید و نشان آنکه
آن شفقت است نه محبت آن باشد که اگر صاحب این دو وصف را مخیر
گردانند میان هر دو طرف غیر ترک کند چنانکه نقل کنند که وقتی حسین رضی
پدر خود را گفت اتحبنی یا ابت علی علیه السلام فرمود نعم حسین گفت لا یجتمع
محبتان فی قلب واحد علی خواست که او را بیازماید که در حقیقت تا
چه پایه است فرمود ما قولک فیه حسین گفت تلک اذاً شفقة لا محبة
علی او را تحسین فرمود و دعا کرد و علامتی دیگر آنکه هر حسن که بر وی عرضه کنند
بدان التفات ننماید و نظر از حسن محبوب باز نگیرد و علامتی دیگر آنکه دیده

وصول

وصول محبوب را دوست دارد و مطیع و مستسلم باشد چه آن محبت و طاعت عین محبت
و طاعت محبوب بود قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله شعر اذل الرجال
لیلی فی هواها ÷ واحتمل الاصاغر والکبارا ÷ و علامتی دیگر آنکه از موانع وصول محبوب
اگر چه دو فرزند باشد چنانکه گویند ابراهیم ادهم رحمة الله علیه وقتی در راه حج
با رفیقی عقد مصاحبت کرده و از جانبین شرط رفت که هر چه از مشکلات بگوید گوش بر
کننده باز نپوشند چون بمکه رسیدند ناگاه بعماری منزلی دیدند و پسری صاحب جمال
در نشسته است ابراهیم در وی نگریست و نظر مکرر گردانید رفیقش او را بدان مواخذه
کرد ابراهیم آب در چشم آورد و گفت ذاک ولدی فارقته و هو صغیر فالان لما رایته
عرفته رفیقش گفت اخبره بحالک ابراهیم گفت لا فان ذاک شیئ ترکناه لله
فلا نعود فیه و این دو بیت انشا فرمود هجرت الخلق طرا فی هواکا ÷ و ایتمت العیال
لکی اراکا ÷ ولو قطعتنی اربا ثم اربا ÷ لما حن الفؤاد الی سواکا ÷ و علامتی دیگر آنکه
مراعات محبوب بسیار داند و طاعت بسیار خود اندک چنانکه بایزید گفت المحبة
استقلال الکثیر منک و استکثار القلیل من حبیبک و علامتی دیگر حیرت
و دهشت در مشاهده جمال محبوب چه نظر بصیرت محبان در پرتو اشعه نور محبوب کلیل

و سیوم از انجمله شوق و مراد از شوق هیجان داعیهٔ تمتع از محبوب است و شوق محب
انقسام محب به دو قسم منقسم شود شوق محبان صفات با دراک لطف و مرحمت
و احسان محبوب و شوق محبان ذات بلقاء و وصال و قرب محبوب و این شوق
بغایت قلیل الوجود است چه بیشتر طالبان رحمت الله اند نه طالبان الله و حاصل
شوق سلسله‌ایست که راهروان کعبهٔ مراد را بمقصد و مقصود رساند و دوام او
بدوام محبت پیوسته است مادام که محبت باقی بود شوق لازم باشد و بعضی از
متصوفه بقاء شوق را در مقام حضور و شهود انکار کرده اند و گفته الشوق
انما یکون للغائب و متی یغیب الحبیب عن الحبیب حتی یشتاق الیه و این انکار
وقتی متوجه شدی که شوق مخصوص بودی بطلب شاهد و لکن چون محب را
در راه شاهد محبوب مطالب و مآرب دیگر هست همچو وصول و قرب
و ترقی و استقامت این سخن ایشان تمام نشود و از انجمله غیرت و مراد از غیرت
حمیت محب است بر طلب قطع تعلق محبوب از غیر یا تعلق غیر از محبوب با سبب
مشارکتش با او یا بسبب اطلاعش بر او و غیرت از لوازم محبت است چه هر که
محب است ناچار غیور بود و غیرت بر سه قسم است غیرت محب و غیرت محبوب و غیرت

محبت اما غیرت محب بر دو نوع است غیرت محب بر غیر محبوب و غیرت محب بر محبوب غیرت
محب بر غیر محبوب در قطع تعلق محبوب از غیر مفید نباشد لکن در قطع تعلق غیر از محبوب شاید که
مفید بود همچو غیرت ابلیس که در قطع تعلق نظر محبوب از آدم هیچ اثر نکرد اما در
قطع تعلق غیر از محبوب اثر نمود و غیرت محب بر محبوب یا بر تعلق محبوب بود
با غیر محبی یا بر تعلق غیر با محبوب محبی یا بر نسبت مشارکت غیر با محبوب یا بر اطلاع
غیر بر محبوب و اما غیرت محبت جز نظر ارباب ذوق و اهل حقیقت بدان نرسد
چه غیرت محبت از خواص محبان است و فهم محبتی عجب از غوامض علوم و نه
هر کس بدان راه برد بخلاف محبتی محبوب و از انجمله قرب و قرب در عرف
متصوفه عبارتست از استغراق وجود سالک در عین جمع بغیبت از جمیع
صفات خود تا غایتی که از صفت قرب و استغراق و غیبت خود هم غایب بود
چنانکه ابو یعقوب سوسی گفت مادام العبد یکون بالقرب لم یکن قریبا
حتی یغیب بالقرب عن القرب فذلک قرب و قرب حق سبحانه و تعالی
بدل بنده باندازه قرب دل بنده بود بدو هر چند دل او بخدا نزدیکتر خدا
بدو نزدیکتر و از انجمله حیا و حیا از جملهٔ احوال مقربان است چنانکه

چندانکه قرب زیادت حیا بیشتر و هر که حال حیا هنوز ندید و فرو نیامد علامت آنست که
مرتبه از مراتب قرب نیافته است و حیا آنست که باطن بنده از هیبت اطلاع
خداوند منطوی گردد و حیا بر دو نوع است حیاء عام و حیاء خاص حیاء عام
صفت اهل مراقبه است که قلب ایشان از هیبت اطلاع رقیب قریب جل
بر سیئات و تقصیرات خود منطوی گردد چنانکه ذو النون گفت الحیاء وجود
الهیبة فی القلب مع خشیة ما سبق منک الی ربک و حیاء خاص صفت اهل مشاهدات
که روح ایشان از عظمت شهود در خود منطوی گردد و از آن جمله انس و هیبت
و انس عبارتست از التذاذ باطن بمطالعه کمال جمال محبوب و هیبت عبارت
از انطواء باطن بمطالعه کمال جلال محبوب و منشأ انس و هیبت یا جمال
و جلال صفات بود که مشرب قلبیست یا جمال و جلال ذات که مشرب روح است
و استقلال انس و هیبت چون باعتبار حال وجود تواند بود لاجرم انس
و هیبت قلب بسبب زوال حال فنا و وجود تکوین در معرض زوال و فنا افتد و انس و
هیبت روح بسبب بقاء وجود و استقرار او در محل تمکین از تعرض فنا ایمن
باشند و حال مشاهده مستقیم نگردد و مقام نشود انس و هیبت در باطن متساوی و متناوب

باشند هرگاه از فرط انبساط حال انس غلبه کند و گاه از فرط انقباض حال هیبت غالب گردد و چون
در مقام مشاهده تمکن یافت حال انس و هیبت در وی مستقیم و معتدل گردد و از علامات
اهل انس یکی آنست که از غیر محبوب و مأنوس خود مستوحش باشد تا غایتی که از نفس خود
وحشت دارد چنانکه شبلی فرمود الانس هو وحشتک منک و علامتی دیگر آنکه چنان
با ذکر محبوب انس گیرد که در عموم اوقات مستغرق تفکر و تذکار او باشد و از رؤیت
اغیار رغایب چنانکه گفته اند الانس هو استیناس بالاذکار و تغلب عن رؤیة الاغیار
و این دو علامت مخصوصند بانس قلب و علامتی دیگر دوام محادثه با محبوب و این
مشترکست میان انس روح و قلب و علامتی دیگر آنکه چندانکه بر اندیه تعظیم محبوب در نظر او
بیشتر بود و از آن جمله قبض و بسط سالک طریق حقیقت چون از مقام محبت عام بگذرد و
باول محبت خاص رسد داخل زمره اصحاب قلوب و ارباب احوال شود
و حال قبض و بسط بر دل او فرود آمدن گیرد و مراد از قبض انتزاع حظیست از
قلب سالک حال سرور او و مراد از بسط اشراق قلب بلمعان نور حال
سرور بسبب وجود قبض ظهور او مضاف بنفس است و حجاب شدن آن و
بسط رفع حجاب نفس از پیش دل و چون قبض و بسط از جمله احوال اند مبتدیان را از آن

نفسی نباشد و منتهیان بسبب خروج از تحت تصرف حال الزمان گذشته باشند لاجرم مخصوص باشند
بمتوسطان و مبتدیان را هیچ قبض و بسط خوف و رجا بود چنانکه منتهیان را آگاهی
ان فنا و بقا بود و خوف و رجا بحکم ایمان مشترک باشند میان متوسط و مبتدی و
همچنین هم و وحشت بحکم طبع و منتهیان را بحکم انسلاخ از وجود نه قبض بود و نه بسط
نه خوف و نه رجا و نه هم و نه وحشت **و در آنکه فنا و بقا** و فنا عبارت است
از نهایت سیر الی الله و بقا عبارتست از بدایت سیر فی الله چه سیر الی الله وقتی
منتهی شود که بادیه وجود را بیکبارگی قطع کند و سیر فی الله آنگاه محقق شود که بنده
بعد از فنای مطلق وجودی و ذاتی مطهر از لوث حدثان یابد تا بدان در عالم
اتصاف باوصاف الهی و تخلق باخلاق ربانی ترقی میکند و اختلاف اقوال علما
در تعریف فنا و بقا مستند است باختلاف احوال سائلان که هر کس فراخور فهم
و حال سائل خود جوابی گفته است و از فنا و بقا مطلق بسبب عزت آن تعبیر کم
کرده بعضی گفته اند مراد از فنا فنای مخالفات است و از بقا بقای موافقات و این
معنی از لوازم مقام توبه نصوح است و بعضی گفته اند فنا زوال حظوظ دنیوی و
اخروی است و بقا بقای رغبت در آخرت و این معنی لازم مقام زهد است و بعضی گفته اند

فنا زوال

فنا زوال حظوظ دنیوی و اخروی است مطلقا و بقا بقای رغبت بحق سبحانه و این معنی
لازم صدق محبت ذاتیست و بعضی گفته اند فنا زوال اوصاف ذمیمه است و بقا
بقاء اوصاف جمیله و این معنی از مقتضیات تزکیه و تحلیه نفس است و بعضی گفته اند
فنا غیبت است از اشیا و بقا حضور است با حق و این معنی نتیجه شکر است و صاحب
عوارف گفته الفناء المطلق هو ما يستولي من امر الحق سبحانه على العبد فيغلب كون الحق
على كون العبد و حقیقت مطلق فنا این است و فنا دو نوع است فنای ظاهر و فنای
باطن فنای ظاهر فنای افعال است و صاحب این فنا چون مستغرق بحر افعال الهی
شود که نه خود را بیند و نه کردار خود را و بعضی از سالکان درین مقام مانده اند
نه خورده و نه آشامیده تا آنگاه که حق تعالی کسی را بر ایشان گماشته است
که بطعام و شراب ایشان قیام نماید و اما فنای باطن فنای صفات و فنای ذات
و صاحب این فنا گاه در مکاشفه صفات قدیمه غرق فنای ذات خود بود و گاه
در مشاهده آثار عظمت ذات قدیم غرق فنای ذات خود تا چنان وجود حق
بر وی غالب و مستولی شود که باطن او از جمله وساوس و هواجس فانی گردد و بقای
که در ازای فنا باطن بود آنست که ذات و صفات فانیه در کسوت وجود باقی از

از رفع خفا در محشر ظهور انجه شود و حجاب کل از پیش برخیزد و از علم اتصال در یک نیست در انکه نهایت
جمله احوال اتصال محب است بمحبوب و ان بعد از فناء وجود محب و بقاء او بمحبوب صورت
بندد و چه قبل الفنا و حال الفنا امکان وصول بدو قسم است شهودی و وجودی اتصال
شهودی وصول سر محب است بمحبوب در مقام مشاهده چنانکه نوری گفت الاتصال
مکاشفات القلوب مشاهدة الاسرار و اتصال وجودی عبارتست از وصول ذات
محب بصفات محبوب و اتصافش بدان و مراتب ان را نهایت نیست چنانکه کمال
اوصاف محبوب را غایت نیست والله اعلم **فصل هشتم** در بقیه اصطلاحات
ارباب سلوک بدانکه لفظ **وقت را** صوفیان بر سه معنی اطلاق کنند اول بر
وصفی که بر بنده غالب باشد مانند قبض یا بسط یا خوف یا رجا و صاحب این وقت هر چه
که حالی موافق حال خود بیند بر صحت ان حکم کند و اگر بر خلاف آن بیند آن را مختل
دانند و این وقت هم سالک را و هم غیر سالک را تواند بود دوم بر حالی که بر سبیل
هجوم و مفاجات از غیب روی نماید و بغلبه تصرف سالک را از حال خود
بستاند و منقاد حکم خود گرداند و این وقت خاصه سالکان است و انچه گفته اند
الصوفی ابن الوقته اشارتست باین معنی و بعضی گفته اند مراد آنست که صوفی باید چیزی

اختیار کند

اختیار کند که او را بهترین اعمال بود بحسب ان حال و انچه گویند الوقت سیف مراد آنست که چنانکه
شمشیر را دو صفت است یکی لین ملایمت دوم قطع و حدت و هر که با او نرمی
کند و رفق و مدارا را آغاز نماید از ملایمت او زخمی بدو نرسد و هر که درشتی نماید
از حدت او زخم خورد و همچنان وقت را دو صفت است یکی لطف دوم قهر هر که
با او موافقت کند و منقاد حکم او گردد از لطف او بهره مند شود و هر که با او
مخالفت پیش گیرد و خواهد آنرا بحول و قوت خود دفع کند مغلوب قهر او گردد
و بعضی گفته اند مراد آنست که وقت با مضاء و اجراء مراد حق سبحانه و تعالی
بر جمیع مرادات و احوال غالب آید و آنرا بمقتضاء حکم او قطع کند مانند شمشیر که
چیزها را قطع کند سیم بر حالی که متوسط است میان ماضی و مستقبل چنانکه گویند
فلان صاحب وقت یعنی باشتغال باداء وظایف زمان حال و اهتمام بتحری
که اهم و اولی بود در آن زمان او را از تذکر ماضی و تفکر مستقبل مشغول میدارد
و اوقات را ضایع نمیگذارد و اگر گویند الصوفی ابن وقته اشارتست بدین
معنی هم خوب باشد و انچه گفته اند من ادرک وقته فوقته وقت و من ضیع وقته
فوقته مقت اشارت بدین وقت **و نفس** پیش ایشان عبارتست از دوام

و نفس

حال مشاهده و تواتر و تعاقب امداد آن که حیوة قلوب اهل محبت بدان بودست
برمثال تعاقب و تواتر امداد انفاس که حیوة قوالب بدان مشروط است همچنانکه
اگر ساعتی مدد انفاس اثر ترویح آن از صورت قلب منقطع شود از شدت
حرارت غریزی محترق شود اگر یک لمحه مدد شهود از حقیقت قلب مشتاق
منقطع شود از حدت تعطش و شدت شوق بسوزد و قیل الوقت للمبتدی و النفس
للمنتهی و جمع عبارتست از رفع مباینت و اسقاط اضافات و افراد شهود
حق سبحانه و تعالی و تفرقه عبارتست از وجود مباینت و اثبات عبودیت و ربوبیت
و فرق حق از خلق پس جمع بی تفرقه عین زندقه بود و تفرقه بی جمع عین التعطیل
و جمع با تفرقه حق صریح و اعتقاد صحیح پس سالک باید پیوسته بروح که محل مشاهدات است
در عین جمع بود و بقالب که آلت مجاهده است در مقام تفرقه و تجلی انکشاف
شمس حقیقت حق است تعالی و تقدس از غیوم صفات بشری بغیبت از و
و استتار احتجاب نور حقیقت بظهور صفات بشری و تراکم ظلمات آن
و تجلی سه قسم است یکی تجلی ذات دوم تجلی صفات سیم تجلی افعال و اول
تجلی که بر سالک آید در مقامات سلوک تجلی افعال بود و آنگاه تجلی صفات و بعد از آن

تجلی ذات

تجلی ذات زیرا که افعال آثار صفات‌اند و صفات مندرج در تحت ذات پس
افعال تجلی نزدیکتر از صفات بود و صفات نزدیکتر از ذات و شهود تجلی افعال را
محاضره خوانند و شهود تجلی صفات را مکاشفه و شهود تجلی ذات را مشاهده و وجد
واردات که از حق تعالی بر دل آید و باطن را از هیئت خود متغیر گرداند بواسطه احداث
وصفی همچو حزن یا فرح و جنید رحمة الله علیه فرموده الوجد انقطاع الاوصاف
عند سمة الذات بالسرور یعنی وجد آنست که جمله اوصاف واجد منقطع گردد در جمالی
که ذات او بسرور موسوم شود و بعضی دیگر گفته‌اند الوجد انقطاع الاوصاف عند
سمة الذات بالحزن و وجدانست که هستی واجد در غلبه نور شهود مرتجود فنا
و ناچیز گردد چنانکه جنید فرموده نظم وجدی ان اغیب من الوجود
بما یبدو علی من الشهود پس وجد صفت محدث بود و وجود صفت قدیم
و سکر مستی است عبارتست از رفع تمیز میان احکام ظاهر و باطن بسبب
اختطاف نور عقل در اشعه نور ذات چنانکه بواسطه آن رابطه تمیز و تقید
از بنده مسلوب گردد بحیثیتی که محل حکم ظاهر که تفرقه است از محل حکم باطن که جمع است
باز نشناسد و بافشاء اسرار ربوبیت که مکنون خزاین غیرت‌اند مبالات ننماید

و تبدیل سبحانه و انا الحق زبان انبساط دراز کنند و بعضی گفته‌اند عبارتست از تجلی حق
وارد می قوی حاصل شود **صحو** عبارتست از معاودت قوت تمیز و رجوع
احکام جمع و تفرقه با محل و مستقر خود **ذوق** عبارتست از یافتن ثمرات
تجلی و نتایج کشف و وارد دل و واردات ذوق باشد و بعد از ذوق شرب و بعد از
شراب سکر و بعد از سکر صحو و مشایخ را اهل ذوق خوانند و سکران را اهل سکر
و صاحی را اهل ری **شهود** عبارتست از حضور دل و هرچه دل حاضر است شاهد است
و آن چیز مشهود اوست اگر حاضر حق باشد شاهد اوست و اگر حاضر خلق است
شاهد آن و متصوفه مشهود را شاهد خوانند بسبب آنکه هر دل حاضر او شود
نیز حاضر دل باشد و هرگاه که لفظ شاهد بر صیغه واحد استعمال کنند مراد است
حق تعالی بود و هرگاه که شواهد گویند بر صیغه جمع مراد خلق باشد و اهل شهود در اصطلاح
اصحاب مراقبه و ارباب مشاهده **غیبت** در مقابله شهود است و آن بر دو گونه است
غیبتی مذموم در مقابله شهود حق و غیبتی محمود در مقابله شهود خلق **تجرید** عبارتست
از ترک اغراض دنیوی ظاهرا و نفی اغراض دنیوی و اخروی باطنا و مجرد حقیقی
کسی بود که بر تجرد از دنیا طالب عوضی نباشد بلکه باعث بر آن تقرب بحضرت

الهی

الهی بود و هرکه ظاهرا از غرض دنیا را بگذارد و بباطن بدان عوض در آجل یا عاجل طمع دارد
و بحقیقت از آن مجرد نگشته باشد و در معرض معاوضه و تجارت بود **تفرید** نفی
اضافت اعمالست بنفس خود و غیبت از رؤیت آن بمشاهده نعمت و منت حق
سبحانه و تعالی پس حقیقت تجرید که ترک توقع اعواض است لازم حال تفرید
بود چه هرگاه که توفیق تجرید و طاعت نعمت الهی دانند فعل خود بدان توقع
عوض ندارد **محو** پیش ایشان عبارتست از ازالت وجود بنده **اثبات**
اشارتست بتحقیق آن بعد از محو و محو و اثبات مضافند بمشیت ازلی و متعلق
بارادت لم یزلی یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب و محو بر سه
درجه است ادنی آن محو صفات ذمیمه و احوال سیئه است و وسطی و آن محو مطلق
اثباتیست
صفاتست حمیده و ذمیمه و قصوری و آن محو ذاتست و در مقابله هر محوی
و معنی فنا و بقا و محو و اثبات نزدیک یکدیگر نزدیکست و فرق میان محو و فنا و اثبات
و بقا آنست که بقا بعد از فنا است ضرورت نبود و اثبات لازم نیست
که بعد از فنا ذات بود چنانکه اثبات اخلاق مرضیه و اعمال حسنه بعد
از محو ذمایم اخلاق و سیئات اعمال امری نیز که دارباب تحلیه را و همچنین فنا،

افعال و صفات بکلی حاصل نشود الا بعد از فنا ذات و محو آن موقوفست
بر محو ذات پس محو اثبات از فنا و بقا عامتر باشد چه فنا و بقا را استعمال
نکنند الا در محو بشریت اثبات ربوبیت و در معنی محو چند لفظ دیگر استعمال
کنند همچو سحق و محق و طمس و بعضی میان این الفاظ فرق کنند و گویند مراد از محق
محو اعیان صفاتست و مراد از سحق محو عین ذات و مراد از طمس محو آثار صفات
و ذات و تمکین عبارتست از دوام کشف حقیقت بسبب استقرار قلب
در محل قرب و تلوین اشارت بتقلب قلب میان کشف و احتجاب بسبب تناوب
و تعاقب غیبت صفات نفس و ظهور آن و مادام که تخلص از حد صفات نفس عبور
نکرده باشد و بعالم صفات قلب نرسیده او را صاحب تلوین گویند چه تلوین
بحسب تعاقب احوال مختلفه بود و مقید صفات نفس را صاحب حال نخوانند
و ارباب کشف ذات از حد تلوین گذشته باشند و بمقام تمکین رسیده فصل
هفتم در خلوت و آداب و قواعد آن بدانکه چون حضرت رسالت را سطوات
غلبه محبت الهی و غلو شوق نامتناهی بجناب حق از خلق عزلت جستی گاه گاه
بغار حرا رفتی و آنجا بذکر و تعبد شبها گذرانیدی تا وقتی که قریش گفتندی ان محمدا عشق

ربه

ربه لاجرم متصوفه سالکان را در بدایت بخلوت فرموده اند تا در کوره خلوت نفس او با تزکیه
ریاضت گداخته شود و از آلایش طبیعت صافی گردد و تعیین آن باربعین
مستفاد است از آنچه رسول صلعم فرموده من اخلص لله اربعین صباحا ظهر
ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه و از کلام الهی در بیان میقات و تبتل و انقطاع موسی
علیه السلام با حق سبحانه و تعالی آنجا که فرموده و واعدنا موسی ثلثین لیلة و اتممناها
بعشر فتم میقات ربه اربعین لیلة چون موسی از برای استعداد قرب و مکالمت
حق سبحانه و تعالی بخلوت و امساک از طعام و شراب چهل شبانروز محتاج بود
دیگران از احتیاج بدان طریق اولی بود و اما وجه حکمت در آنکه شریعت از جمله
معنی میقات را باربعین مخصوص گردانیده امری غامضست و اطلاع بر آن الا
انبیا و خواص اولیا را متعذر و بعضی گفته اند چون حق سبحانه و تعالی خواست آدم را
بخلافت خود در زمین نصب کند و معمار این جهان گرداند اصل او را از
خاک گردانیده تا مناسب این عالم باشد و آنرا چهل شبانروز در ترشیح
و تخمیر کرد چنانکه فرمود خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا هر صباحی از ان
اشارت بوجود صفتی در وی که تعلق سبب گردد بدین عالم و هر تعلقی او را

از نشیمن جبال قدم حجابها شود و هر حجابی سبب بعدی از عالم غیب و هر بعدی
علت قربی بعالم شهادت تا وقتی که حجب متراکم شد و بعد از حضرت ربّ العزّت
گشت و صلاحیت عمارت این عالم درو تمام شد پس حکمت در تعیین چهل صباح
با خلاص که شرط صحت خلوتست آن باشد که بر عکس ترتب اول بهر صباحی حجابی
مرتفع شود و قربی پدید آید تا بوجود چهل صباح حجب جهل کلا مرتفع و منکشف شود
و از آداب خلوت نشین که تخلیص نیت از شوائب طلب اغراض دنیوی
و اغراض اخروی کرده از سر صدق و ضراعت متوجه قبله بنشیند و تا تواند
در حالت جلوس بر هیئت تشهد بود و با خود چنان تصور کند که در حضرت
عزت نشسته است و رسول صلعم آنجا حاضر تا بقیه وقار و احترام و ادب مقید
بود و پیوسته باندرون خواهان باشد که ظاهر و باطن در هیئت عبادت
و نعت عبودیت و کسوت موافقت احکام الهی مستعد فیض نامتناهی گردد
و اهل خلوت را گاه گاه در اثناء ذکر و استغراق در آن حالتی اتفاق افتد که
از محسوسات غائب شوند و بعضی از حقایق امور غیبی برایشان کشف شود
چنانکه نائم را در حالت نوم و متصوفه آنرا واقعه خوانند و گاه بود که در حالت حضور

بالهام

با آنکه غایب شوند این معنی دست دهد و آنرا مکاشفه خوانند و واقعات بعضی صادق
باشد و بعضی کاذب همچو منامات اما مکاشفات هیچ یک کاذب نباشد
و شرط صحت واقعات دو چیز است یکی استغراق در ذکر و غیبت از محسوسات
دوم وجود اخلاص و تجرید سر از ملاحظه اغیار

فصل دهم در سماع و آداب آن

بدانکه از جمله مستحسنات متصوفه یکی سماع است قال بعض المشایخ السماع مستحب
لاهل الحقایق مباح لاهل النسک و الورع مکروه لاصحاب النفوس و الحظوظ و اکثر
علماء دین بنا بر آنکه این رسم در عهد خاتم النبیین و زمان صحابه و تابعین معهود
نبود انکار کرده اند و از بدعت شمرده و متصوفه گویند بر تقدیری که
بدعت است چون مزاحم سنتی نیست مذموم نباشد خصوصا که مشتمل است
بر فواید بسیار یکی آنکه اصحاب ریاضت و ارباب مجاهدات را از کثرت
معاملات گاه گاه اتفاق افتد که کلالتی و ملالتی در قلوب و نفوس حادث شود
و قبض و یاسی که موجب فتور اعمال و قصور احوال بود طاری گردد و چون
ترکیبی از سماع اصوات طیبه و الحان متناسبه و اشعار مهیجه مسموع افتد
بواسطه آن کلال و ملالت از ایشان مرتفع شود و دیگر باره از سر شدت شوق

[illegible]

وحدت شغف روی بمعاملات آرند **دوم** آنکه سالکان را در اثنای سیر دوم
وسلوک بسبب ظهور استیلاء صفات نفوس و تعلقات و حجب بسیار افتد
که بدان سبب مدتی طریق زیادتی احوال بریشان مسدود گردد و بطول اوقات
سورت اشتیاق نقصان پذیرد و شاید که بواسطه استماع الحان لذیذه
با غزلی که وصف الحال ایشان بود حالی غریب که محرک دواعی شوق و تهیج
نوازع محبت بود روی نماید و آن وقفه یا حجاب از میان برخیزد **سیم** آنکه بتایید
اهل سلوک را که هنوز حال ایشان زیادت ترقی نکرده باشد در اثنای سماع سیم
سمع روح مفتوح گردد و لذت خطاب ازل و عهد اول بیابد و طایر روح
بیک نهضه و نفضه غبار هستی و نداوت حدوث از خود بیفشاند
و از جمیع غواشی مجرد گردد و بیک لحظه چندان راه قطع کند که سالها
بسیر و سلوک در غیر سماع نتوان کرد اما این معانی بر تقدیری صورت بندد
که بنای سماع بر قاعدهٔ صدق و اخلاص و طلب مزید حال بود نه دواعی
نفسانی و حظوظ طبیعت چنانکه اکنون شده است که بعضی را باعث بر سماع
اظهار وجد است و بعضی اکرام کردن بازار شیخ و ترویج شانع و تصنع جمعی را

مطلب رابع

میل برقص و لهو و طرب و عشرت و قومی را رغبت بمشاهده منکرات و بعضی را
داعیه تناول طعام که در آن مجمع متوقع باشد و این جمله محض باطل و عین ضلالت
و هر جمعیت که بنای آن بر یکی ازین مقاصد بود طلب مزید حال و صفای باطن و جمعیت
خاطر از آنجا متعذر باشد و احتراز نمودن از آن اولی بود و نقلست که جنید رحمة الله
علیه در آخر حال از سماع اعراض نموده بود و از وی سؤال کردند که چرا سماع
نمیکنی گفت مع من گفتند تسمع لنفسک گفت ممن اسمع این قول اشارتست
بدانکه سماع با یاران همدرد باید کرد و از کسی باید شنید که صاحب درد بود
و از سر صدق و ارادت گوید و این هر دو در آن زمان عزیز و مفقود بود
فکیف درین زمان پس اگر کسی را سماع برین وجه دست ندهد ترک آن سلامت
دین او اولی بود و شک نیست در آنکه آواز خوش از جمله نعمتهای الهی است و در تفسیر
این آیه کریمه که یزید فی الخلق ما یشاء گفته اند مراد بدان زیادتی آواز خوش است
و چه عجب اگر روح انسانی باستماع اصوات طیبه و نغمات متناسبه التذاذی
و استراحتی یابد و حال آنکه شتر از نغمه حدا بارهای گران بآسانی کشند
و از آب و علف باز ایستد و هر که باد از خوش متلذذ نشود دلش مرده بود

یا خربا طبش باطل کشته انک لا تسمع الموتی ولا تسمع الصم الدعاء وانهم عن السمع
لمعزولون نظم هرکه را این ذوق نبود مرده است گر همه حکمت دربه
و السلام گویند از جنید پرسیدند که سبب چیست که شخصی آرمیده و
با وقار ناگاه آوازی می‌شنود و اضطراب و قلق در نهاد او می‌افتد
و از و حرکات غیر معتاد صادر میشود گفت چون حق سبحانه و تعالی در عهد
ازل و میثاق اول با ذرات ذریات بنی آدم خطاب الست بربکم میکرد
حلاوت آن خطاب و عذوبت آن کلام در مسامع ارواح ایشان بماند
لاجرم هرگاه که آواز خوش شنوند لذت آن خطاب یاد آید و بذوق آن
در حرکت آیند و قول ذوالنون مصری که الاصوات الطیبة مخاطبات
واشارات الهیة استودعها عند کل طیب وطیبة مطابق این سخن است و هر که
پیوسته حاضر حق بود و القی السمع کند از هر آوازی که بدو رسد خطاب
الهی فهم کند چنانکه گویند وقتی امیر المومنین علی علیه السلام بانگ ناقوس
شنید و جمعی در خدمتش حاضر بودند پرسید هیچ میدانید که او چه میگوید گفتند نه
فرمود میگوید سبحان الله حقا حقا ان المولی صمد یبقی و اهل سماع بعضی آنها باشند

که در حال

که در حال سماع خوف و حزن شوق بر ایشان غلبه کند و بنا بر این گریها کنند و شهقها
زنند و جامه چاک کنند و بعضی آنها باشند که رجا و فرح و استبشار بر ایشان
غلبه کند بنا بر آن در طرب و رقص آیند و دست بر هم زنند و از داود علیه
السلام مثل این قول است و از آداب سماع آنست که اخلاص نیت بر حضور
مجمع سماع مقدم دارند و باز جویند که باعث بر آن چیست اگر مطلوب
نفس نیز بود یا مشتمل بر بعضی محرمات و منکرات چون لقمهٔ طعام و اشراف
زنان از آن اجتناب واجب دانند و از حضور کسی که جنسیت با ایشان
ندارد و هیچ تنزهی که او را ذوق سماع نبود و بنظر انکار نگرد یا صاحب
جاهی از ارباب دنیا که با او بتکلف و مدارا باید بود یا کسی که بتکلف اظهار
وجد کند و بتواجد کاذب وقت بر حاضران مشوش کرداند احتراز نمایند
و چون بمجلس سماع حاضر شوند بسکون و وقار بنشینند و اطراف بدن را از زواید
حرکات و فضول افعال و اقوال مجموع و مضبوط دارند و تا قوت امساک
بود حرکت نکنند خصوصا بحضور مشایخ و باندک لمعه از لمعات وجد مضطرب
نشوند و بمجرد نمی از رحیق حالت که نمایند اگر اثری از آثار نوازل وجد اظهار

کسنده خود عین نفاق و محض گناه بود والله اعلم بالصواب

فن دویم از مقاله سیم علم حقیقت بدانکه

که معرفت حقایق است بطریق افاضت و اشراق و این قسم را متصوفه یازده
علم نهاده اند چنانکه در صدر کتاب بدان اشارت رفت و آنچه خلاصه مجموع
باشد در دوازده فصل ایراد کنیم ان شاء الله تعالی فصل اول در حقیقت
توحید و مراتب هر یک بطریق اختصار بدانکه معرفت باصطلاح اهل حقیقت
بازشناختن معلوم مجمل است در صور تفاصیل و از اینجا لازم آید که علم
مقدمه معرفت است و مرتبه او پیش از مرتبه معرفت مثلا در طب شناختن آنکه امراض
چند قسم اند و اسباب و اعراض هر یک چند و تدبیر و معالجات بر چه وجه باید
آنرا علم طب خوانند و بازشناختن هر مرضی از آن در وقت معالجت
بتوفیق و روییت و تدبیر آن کما ینبغی معرفت طب و بازشناختن آن بفکر
و روییت تعرف غافل بعد از آن با سبق علم و سهو و نسیان پس معرفت بی
علم محال بود و علم بی معرفت باطل و معرفت الهی را مراتبست اول آنکه هر اثری
که یابد از فاعل مطلق داند دویم آنکه هر اثری که از فاعل مطلق بود بتعیین داند که نتیجه کدام صفتست

سیم آنکه مراد حق را در تجلی هر صفتی بشناسد چهارم آنکه صفت علم الهی را
در صورت معرفت خود بازشناسد و خود را از دایره علم و معرفت بلکه
از وجود اخراج کند گویند از جنید رحمة الله علیه پرسیدند که صفت معرفت
گفت المعرفة وجود جهلک عند قیام علمه گفتند زدنا ایضا گفت هو
العارف و المعروف و چندانکه مراتب قرب زیادت شود و آثار عظمت
الهی ظاهرتر گردد علم بجهل بیشتر حاصل شود و حیرت بر حیرت بیفزاید و فریاد
رب زدنی تحیرا از نهاد عارف برخیزد و این معنی که تقریر کرده میشود
همه علم معرفتست نه معرفت چه معرفت امری وجدانیست و تقریر از آن قاصر
هر که دارد داند توحید پیش ایشان اسقاط اضافات و نفی صفات محدثات
مرتبه اولی و مراتب توحید چهارند مرتبه اولی توحید ایمانی که اعتقاد داشت بتفرد
واجب الوجود و وحدانیت و ازلیت و بقا و سرمدیت او با سایر صفات
ثبوتی و سلبی و حقیقت بعثت رسل و ختم آن بر سید انبیا محمد مصطفی علیه
افضل الصلوة والتحیة یا والتصدیق بامامت ائمه معصومین و خلفاء راشدین
و بجمیع آنچه قرآن بدان ناطق شده اند از حشر و نشر و ثواب و عقاب و غیر آن

و فایده این توحید خلاص است از شرک جلی و انخراط در سلک اهل اسلام
مرتبه توحید علمی که عبارتست از آنکه موحد از سر یقین بداند که موجود حقیقی
و مؤثر مطلق نیست الا ذات حق تعالی و تقدس و جمله ذوات و صفات
و افعال او ناچیزاند و هر ذاتی و صفتی پرتوی و فروعی از نور ذات
و صفات افعال او ناچیزند و هر ذاتی و صفتی پرتوی و فروعی از نور ذات الهی
و صفت او و این توحید مستفاد است از باطن علم که آنرا علم الیقین خوانند
و اول مرتبه توحید اهل خصوص است **مرتبه سیم توحید** حالی و آن عبارتست
از آنکه حال توحید وصف لازم موحد گردد و جمله ظلمات رسوم وجود او الا
اندکی بقیه در غلبه اشراق نور توحید متلاشی و مضمحل گردد و نور علم توحید
در نور حال او مستتر و مندرج گردد چنانکه نور کواکب در نور آفتاب
و درین مقام وجود موحد در مشاهده وجود واحد چنان مستغرق گردد
که جز ذات و صفات واحد در نظر شهود او نیاید تا غایتی که این توحید را
صفت واحد بیند نه صفت وجود او و این دیدن را هم صفت او بیند و هستی
او بدین طریق قطره وار در تصرف تلاطم امواج بحر توحید افتد و غرق جمع شود

مرتبه سیم توحید

و منشاء

و منشاء این توحید نور مشاهده است و منشاء توحید علمی نور مراقبه و بدین توحید اکثر
از رسوم بشریت منتفی شود بر مثال نور آفتاب که در غلبه ظهور او بیشتر
اجزاء ظلمت از روی زمین برخیزد و بتوحید علمی بعضی از رسوم مرتفع گردد بر مثال
نور آفتاب که در غلبه ظهور او بیشتر اجزاء ظلمت از روی زمین برخیزد و بتوحید
علمی بعضی از رسوم مرتفع گردد بر مثال نور ماه که بظهور او بعضی از اجزای
ظلمت منتفی شود و سبب وجود اندکی از رسوم در توحید حالی آنست تا
صدور افعال و تهذیب اقوال از موحد ممکن بود از این جهت حق توحید در حال
حیوة چنانکه باید گذارده نشود چنانکه گفته اند التوحید غریم لا یقضی دینه
و غریب لا یؤدی حقه و بدین توحید بیشتری از شرک خفی مرتفع گردد و خواص
موحد آنرا در حال حیوة از حقیقت توحید صرف که یکبارگی آثار رسوم در وی
مستهلک شود گاه گاه لمحه بر مثال برق خاطف لامع گردد و فی الحال منطفی شود
و ورای این مرتبه در توحید انسانی مرتبه دیگر ممکن نیست و **مرتبه چهارم** که آنرا توحید
الهی خوانند و هو کونه تعالی بذاته فی الازل موصوفا بالوحدانیة لم یکن
معه شیء و سیبقی موصوفا بها فی الابد و یفنی کل شیء فهو توحید ثابت لذاته ازلا

وابدا اعتبر الخلق اولم یعتبر ان توحید از وصمت نقصان بریست و توحید
دیگران بسبب نقصان وجود ناقص جعلنا الله من الفائزین باعلی مراتبه ا
المخصوصین باوفی مواهبه بمحمد واله وصحبه **فصل دوم در حقیقت** نفس و
معرفت آن که تمام معرفت الهی بحکم من عرف نفسه فقد عرف ربه مربوطست
بدانکه نفس بنزد متصوفه خلاصه اجزاء ترکیب بدنست وگاه باشد که نفس
اطلاق کنند ومراد ذات وحقیقت آن چیز بود ونفس را در اثر مذکور اگر حمل
بر معنی اول کنند معنی آن بود که هر که نفس خود را بصفت عبودیت بشناسد
آفریدگار خود را بصفت ربوبیت بشناسد برانکه نفس پیوسته بباطل
دعوی الهیت کند وصفات ربوبیت را که بذات الهی مخصوصند از عظمت
وکبریا وجباری وعزت واستغنا وقدرت برخود بندد وبا خود تصور کند
که این اوصاف از خصایص ولوازم اوست وچون بنده را بانوار تجلیات
روشن شود که این جمله دعاوی باطله اند وصفات عبودیت جز عجز
ومسکنت وفقر ومذلت وتواضع وخضوع وخشوع واحتیاج واعتراف
بجهل نیست هرآینه پروردگار خود را شناخته باشد واگر حمل بر ذات وحقیقت کنند

معنی آن بود

معنی آن بود والله اعلم که هر که ذات وحقیقت خود را با جمیع اجزاء وجود
بشناسد وهمه چیز از ملکی وشیطانی وحقایق جسمانی وروحانی را در تحت احاطت
ذات خود در عالم صغیر مشاهده کند ذات مطلق را با جمیع اجزاء وجود موجودات
روحانی وجسمانی ملکی وشیطانی جنی وانسی همان نسبت در عالم کبیر تصور کند
وهمچنانکه روح جزوی وقلب جزوی ونفس جزوی وعقل جزوی را در تحت
احاطت ذات خود مندرج بیند روح اعظم وقلب اعظم که عرش اعظمست
ونفس کلی وعقل کلی را در تحت احاطت ذات واحد محاط ومحوی بیند
وشک نیست در انکه چنانچه بکنه معرفت الهی رسیدن متعذرست شناختن
نفس بجمیع صفات هم متعذرست ونفس را عجایبست شگفت واوصاف متقابله
ودر هر مرتبه بواسطه معنی اسمی باشد چنانکه تا ولایت وجود در تحت تصرف
واستیلای او بود ودر مستقر طبیعت ابنیه وهمواره خواهان آنکه روح را از عالم
علوی بمرکز سفلی کشد اورا نفس اماره خوانند وچون تدبیر ولایت وجود
بتصرف دل مفوض شود ونفس ربقه طاعت والقیاد او متقلد گردد اما هنوز از
لوازم صفات تا بجد وتمرد واستقصاء او بقیه مانده باشد چنانکه بدان سبب

خود را ملامت کند او را نفس لوامه خوانند و در اواخر چون نزاع و کرات
بکلی از و منزع و مستاصل گردد و از حرکت منازعت با دل طمانینه یابد و در تحت
جریان احکام رام شود او را نفس مطمئنه خوانند و از صفات ذمیمه نفس یکی
عبودیت هواست بنا بر آنکه نفس پیوسته خواهان بود که بر شهوات
و لذات حسی اقدام نماید و مرادات طبیعت در کنار او نهد و کمر طاعت
و انقیاد هوا بر میان بندد و حق را در معبودیت شریک سازد و هو قوله تعالی
افرایت من اتخذ الهه هواه و این صفت از نفس بر نخیزد الا بزهد و محبت الهی
دوم نفاق چه در اکثر احوال ظاهر نفس با باطنش موافق نباشد و غیبت و حضور
مردم پیش او یکسان نبود و در مواجهه اظهار صداقت کند و در غیبت بر خلاف
آن بود و این صفت از نفس بر نخیزد الا بوجود صدق سیم ریا که پیوسته
نفس در بند آن بود که خود را از نظر مردم بموجبات محمدت آراسته
دارد و اگرچه نزد حق سبحانه و تعالی آن چیز مذموم بود و نفس هر چند اظهار
جمیل و اخفاء قبیح کند قبح او جز بر دیده قاصر نظران پوشیده نماند و هرگز
بر اهل حقیقت و صاحب بصیرت قبح او بصفت مرایا مخفی نگردد بلکه قبیح تر بحس نماید

مثلا اگر عجوز

مثلا اگر عجوزی کریه منظر خود را بجامهای فاخر و گلگونه و خضاب بیاراید اطفال را
آن زینت خوب نماید و پندارد که آن حسن ذاتی و صفاتی لازم است اما عاقلان را
از آن نفرت افزاید چهارم دعوی ریاست و بزرگی که پیوسته خواهد خلق
در اوامر و نواهی او را اطاعت دارند و صحبت او را بر همه اشیا گزینند و از دامن خلاف
او ایشان باشند و در جمیع احوال و اهوال تمسک بذیل رحمت او نمایند چنانکه حق تعالی
و تعالی بندگان خود را مطالبت می نماید و این معنی دعوی الهیت و منازعت ربوبیت
و این صفت از وی بر نخیزد الا بتجلی صفات الهی پنجم عجب و خودبینی که همواره نفس محاسن
صفات خود را بعین رضا و تعظیم مشاهده نماید و اندک چیزی که از و بدیگری رسد
آنرا وقعی و وزنی تمام نهد و سالها فراموش نکند و او را عوض منت خود داند
و اگر بسیار نیکی از دیگری بدو رسد آنرا در محل اعتبار نیارد و این صفت از جمله
صفات مهلکه نفس است چنانکه رسول صلعم فرمود ثلث مهلکات شح
مطاع و هوی متبع و اعجاب المرء بنفسه و عرفا گفته اند النفس صنم و النظر
الیها شرک و النظر فیها عبادة و این صفت از نفس بر نخیزد الا بمعرفت حقارت
او ششم بخل و امساک که چنگ در اموال و اسباب مرغوبات و مشتهیات زند

واز بهر نگاه داشتن آن خرما از خوف فقر و احتیاج از دست بیرون ننهد و چون
این صفت در نفس قوی گردد حسد از و تولد کند زیرا که چون صاحب حسد اگر
کسی را نعمتی مخصوص بیند زوال آن طلبد و نخواهد از کسی چیزی بسیار رسد پس
همچنان بود که بخل بمال دیگران و چون این معنی قوی شود حسد پدید آید پس
هر کرا با خود در نعمتی مساهم یا مساوی یابد یا بفضیلتی ممتاز بیند زوال
و هلاک او را پیوسته خواهان بود و این صفت از نفس برنخیزد الا بعلم و یقین
هفتم شره و خویشتن داری که نفس پیوسته در شهوات و لذات متعدی
و متمادی بود و بر حد قصد و اعتدال اقتصار ننماید و حوصله بنیاد او
بهیچ پر نشود تا بهلاک انجامد و این صفت از و برنخیزد الا بتقوی هشتم طیش
و سبکساری که نفس بر هیچ چیز قرار نگیرد و بهنگام ورود خواطر شهوات
و مرادات قولی و فعلی توقف و تثبت ننماید و خواهد که فی الحال استیفاء آن
کند و بر ایقاع مراد مسارعت و مبادرت نماید و این صفت از و برنخیزد
الا بصبر نهم سرعت ملالت زیرا که نفس را از چیزها زود ملالت آید و ظن
کاذب او را چنان نماید که اطلاع او از مرحاله و اشتغال او بر توالی سبب قرار

جمعیت و استغنا او خواهد شد و ندانند که دلالت امثال این ظنون هرگز او را
بمعز مظنون نرساند و در بیشتر احوال صورت واقع خلاف مراد او بود و اگر بر سبیل
ندرت یکبار بر مرادی ظفر یابد بهمان چیز که مرغوب الیه او بوده بعد از مهروب عنه
و ازین بلا خلاص صورت نبندد الا باوقات و ظایف شکر دهم کسالت
بی نفس چنانکه در وصول مشتهیات و مرادات مستعجل بود در مبادرت
بر طاعات و مبرات کسلان و متوقف باشد و این صفت از و برنخیزد
الا بریاضات بلیغه و مجاهدات شدیده که برودت و یبوست جبلی را
کم تا طاقت و استقصاء اوست از او انتزاع کند و او را در قبول اوامر و تقبیل
احکام نرم گرداند و این ده صفت امهات صفات شد و دیگر صفات بر اینها
متفرع و نفس در معرفت اگر بدان مرتبه رسد که هر صفتی را که بعلم اجمالی
معلوم کرده باشد که از صفات ذمیمه است در اول که در نفس پدید آید
آنرا بتفصیل و تعیین باز شناسد و از ان حذر کند او را عارف خوانند
و اگر در اول وهلت از ان غافل بود اما ثانیا الحال بدان مطلع شود و باز
شناسد او را مستعرف و متعرف خوانند و اگر علم مجمل در صورت تفصیل حاصل

او را غافل خوانند

فصل سیم در حقیقت روح

قال الله تعالی ویسئلونک
عن الروح قل الروح من امر ربی بدانکه پایهٔ معرفت روح و ذروهٔ ادراک آن
بغایت رفیع و منیع است و کمند عقول وصول بدان میسر نگردد و ارباب مکاشفات
و اصحاب قلوب که امنا اسرار غیوب‌اند و از رق هوی و عبودیت نفس آزاد گشته
بر گشته‌اند آن غیرت نموده‌اند جز بزبان اشارت از آن عبارت نکرده
و شرف تقدیر موجودات و نزد کبر مشهودی بحضرت عزت روح اعظم است که
حق سبحانه آنرا بلفظ من روحی و من روحنا بخود اضافت فرموده اول صیدی
که در شبکهٔ وجود افتاد بحکم فرموده خلق الله الارواح قبل الاجساد باربعة آلاف
سنة حقیقت روح بود که نسبت قدیمه او را از عالم امر بجانب خود
در عالم خلق نصب کرد و مقالید خزائن اسرار وجود بید تفویض فرموده
و او را تصرف در آن ماذون گردانید و از بحر الحیوة نهری عظیم بروی
گشود تا پیوسته از و استمداد فیض حیوة میکند و بر اجزاء کون افاضت
می نماید و صورت کلمات الهی را از مقر جمع یعنی ذات مقدس بمحل تفرقه
که عالم خلق است میرساند و از معنی اجمال در اعیان تفاصیل جلوه میدهد

وجهت کرا

وجهت کرامت او را دو نظر بخشیده یکی از برای مشاهدهٔ جلال قدرت الهی و دوم
از برای ملاحظهٔ حکمت لم یزلی عبارت از نظر اول عقل فطری و نتیجهٔ او محبت
الهی و عبارت از نظر دوم عقل خلقی و نتیجهٔ او نفس کلی و هر فیض که از روح
و نفس کلی بسبب فعل و انفعال و قوت و ضعف و نسبت ذکورت و انوثت
پدید آمد و رسم تناسل و تلاحق ثابت شد و برابطهٔ امتزاج و واسطهٔ ازدواج
آثار متولدات الوان موجود گشته و بدست قابلهٔ تقدیر از مشیمهٔ
غیب بعالم ظهور آمده‌اند پس از جمیع مخلوقات نتیجهٔ نفس روح را بخودی
خود آفریده بی واسطه که امر اشارت بدانست و دیگر مخلوقات را
بواسطهٔ او که خلق عبارت از آنست الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین
و چون لا بد است که هر خلیفه مستجمع اوصاف بود بفضل الهی و کرم نامتناهی
روح را در خلافت ایجاد خلعت جمیع اسماء و صفات جمال و جلال
خود در پوشانید و در مسند از عرش بکرم و ممکن گردانید و روح اعظم
هر چند بحکم اول ما خلق الله تعالی نوری و فی روایة روحی باضافت حضرت
خاتم رسالت مشرف بود اما در عالم صورت بحکم اول الفکر آخر العمل در حیز ظهور

تا چون دایرهٔ تکوین بنقطهٔ انتها رسید و بنقطهٔ ابتدا منطبق گشت صورت آن
در آئینهٔ وجود آدم منعکس شد و جملهٔ اسما و صفات الهی در وی متجلی گشت پس
خطاب انی جاعل فی الارض خلیفه در رسید و آوازهٔ خلافت آدم علی صورته
ظاهر شد و بر لوای کرامت او آیهٔ و علم آدم الاسماء کلها مرقوم گشت
و ازمهٔ تسخیر و اعنهٔ تقدیر در قبضهٔ تصرف او نهاد و ملائکه را بسجدهٔ او فرمود
چه ملائکه را آن کمال و جمعیت نبود بنابر آنکه بعضی از ایشان مظهر صفات
جمال بودند و پس و بعضی مظهر صفت جلال و پس و آدم جامع جمیع صفات
جمال و جلال و محل لطف و قهر و رحمت و غضب بود چنانکه وجود آدم
در عالم شهادت مظهر صورت روح آمد در عالم غیب و تولد او
از آدم بحکم و خلق منها زوجها مثال تولد نفس از روح و تاثیر ازدواج
نفس و روح و نسبت ذکورت و انوثت ایشان بصورت آدم و حوا
مصور شد و بر مثال صدور اشیا از روح و نفس ذرات ذریات که در ظهر
آدم ودیعت بودند بواسطهٔ ازدواج آدم و حوا در وجود آمدند **فصل**

چهارم در حقیقت قلب و بیع فرق آن بدانکه دل پیش اهل حقیقت عبارتست از

نقطه که دایرهٔ

از نقطه که دایرهٔ وجود از وی در حرکت آمده و بدو که کمال یافت و سر ازل و ابد در وی
بهم پیوست و مبدا و منظر او و منتهای نظر رسید و جمال و جلال وجه باقی در وی
متجلی شد و او را بسبب دوام تقلب او دوار در اطوار احوال و ترقی در
مدارج کمال قلب خوانند و چون احوال مواهب الهی اند و مواهب را نها
متناهی و تقلب و ترقی قلب در مدارج کمال و معارج جمال و جلال از آبد نهایت
بود اوصاف و احوال او در عد حد و حد عد نگنجد هر که در تعدید و تحدید
آن سخن براند اگر بحقیقت در نگرد یقین بداند که جز تعیین حد ادراک و تبیین
نصیب استعداد خود از آن نشواند چندین هزار غواص بحار معارف
در بحر صوفت دل غواصی کردند و هیچ یک بقعر او نرسیدند و استیفا
کنه غرایب او نکردند و نکنند هر که از وی اثری یافت از آن اثر خبر باز داد
یا هر که او را گوهری ثمین از آن بکف افتاد بر طبق عرض نهاد و عرش رحمان
و منزل قرآن و برزخ میان غیب و شهادت و روح و نفس و مجمع البحرین
ملک و ملکوت و ناظر و منظور پادشاه و محب و محبوب آن و حامل و محمول سر
امانت و لطف الهی جمله اوصاف دلست و مراد از ازدواج روح و نفس نتیجه وجود

او و عرض او از ارتباط ملک و ملکوت مسرح نظر او مطرح شهود او و صورت او از عین
عشق مصور و بصیرت او بنور رشد او منور چون نفس از روح جدا گشت عشق
از طرفین پدید آمد و از عین عشق صورت قلب متولد شد و بر مثال برزخی
میان بحر روح و بحر نفس واسطه گشت و بر موضع التقاء هر دو بایستاد
تا اگر در مدرج ایشان با یکدیگر تعدی رود مانع گردد و دلیل بر آنکه صورت
دل از عین عشق پدید آمد آنست که هرگاه جمالی بیند با او در آمیزد و هر کجا
حسنی یابد بدو در آویزد و هر کرا منظوری و محبوبی بود دل آرای او باشد
وجود او بعشق قائم است و وجود عشق بدو و دل در وجود انسان
بر مثال عرش رحمان است چنانکه در عالم کبیر قلب عرش اصغر است در عالم
صغیر جمله قلوب در تحت احاطت عرش مندرجند چنانکه جزویات ارواح
در تحت روح اعظم و جزویات نفوس در تحت نفس کلی و دل را صورتیست
و حقیقتی صورت او آن مضغهٔ صنوبریست که در جانب ایسر بدن مودع است
و حقیقت او آن لطیفهٔ ربانی که یاد کرده شد و میان این حقیقت و صورت او
نفس انسانی متوسط است زیرا که حقیقت دل محض لطافت است و صورتش عین کثافت

و میان کثیف مطلق و لطیف مطلق منافرت پس نفس انسانی که روی در عالم لطافت دارد
و روی در عالم کثافت میان صورت دل و حقیقت او واسطه شد تا هر اثری
که از حقیقت دل صادر شود اول بنفس و بواسطه او به بدن رسد چنانکه اول فیض
رحمت از حضرت ربوبیت بحقیقت عرش فایض شود و از وی بجمله عرش رسد
و در حدیث آمده است که دل چهار است اول دل پاک و روشن که در وی
نور ایمانی چو چراغی افروخته باشد و آن دل مؤمنست دوم دل منکوس
که سواد کفر مشتمل بود و آن دل کافرست سیم دل معلق متردد میان کفر
و ایمان و آن دل منافق است چهارم دل مصفح ذو وجهین که وجهی از و محل
ایمان بود و دیگری محل نفاق و مدد ایمان در وی از عالم قدس و طهارت بر مثال
سبزه که مدد از آب پاک گیرد و مدد نفاق در وی از عالم خبث و آلایش
بر مثال قرحه که مدد از قیح و صدید یابد پس هر یک ازین دو که بر وی غالب شود
حکم آن گیرد و بنا او آن تقسیم بر آنست که قلب نتیجهٔ روح و نفس است و میان
نفس و روح تجاذب و تطارد واقع روح خواهد که نفس را بعالم خود کشد
و نفس خواهد که روح را بعالم خود کشد و همیشه درین تنازع و تجاذب باشند گاه روح

غالب میشود و نفس را از مرکز سفلی بمقام علوی میکشد و گاه نفس غالب میگردد و روح را
از اوج کمال بحضیض نقصان میکشد و دل پیوسته تابع آن طرف بود که غالب
گردد تا آنگاه که ولایت وجود بکلی بر یکی مقرر شود و دل بر متابعت او قرار گیرد
پس اگر سعادت ابدی و عنایت ازلی دررسد و روح را مدد توفیق ارزانی دارد تا
قوت گیرد و نفس را با لشکرش مغلوب گرداند و از تشتت و تنازع ایشان
برهاند و از حضیض حدوث بمصعد قدم ترقی کند و بکلی از نفس و قالب اعراض کرده
بمشاهده حضرت جلال اقبال نماید دل نیز بمتابعت او از مقام قلبی که تقلب لازم
اوست بمقام روحی ترقی و متصاعد شود و در مقر روح قرار گیرد بر مثال
فرزندی که در متابعت و مشایعت پدر بود و آنگاه نفس نیز در پی دل از محل
و مقر خود که عالم طبیعت است بیرون آید و در پی دل که فرزند اوست برود
و بمقام دل رسد اینچنین دل دل مؤمنست که بکلی از شایبه شرک و کفر مبرا
بود و اگر نعوذ بالله حال منعکس شود و آثار شقاوت و سخط ازلی دررسد
و روح را مخذول و نفس را منصور گردانند تا قوت گیرد و قلب روح را
بعالم خود کشد روح از مقام خود بمحل قلب نزول کند و قلب از مقام خود بمقام

نفس آید

نفس آید و نفس در زمین طبیعت متأصل و راسخ گردد و اینچنین دل دل کافر بود و اگر بصیرت
کلی بهیچ طرف واقع نشده باشد و متجاذب و متنازع باقی بود و لیکن جانب نفس قوت
دارد دل در میانه متردد بود و میل او بیشتر بنفس باشد و این دل دل منافق بود
و اگر جانب روح قوت بیش دارد یا جانبین متقابل باشد میل دل بیشتر
بروح بود یا بجانبین علی السویه باشد و در وی هم ایمان موجود بود
و هم کفر و این قلب دو روی دارد در یکی ایمان و در یکی نفاق

فصل پنجم در حقیقت سر و عقل

طایفه از متصوفه برآنند که سر لطیفه ایست
از لطایف روحانی محل مشاهدات چنانکه روح لطیفه ایست محل محبت
و دل لطیفه ایست محل معرفت و طایفه برآنند که سر نه از جمله اعیانست
بلکه از جمله معانیست و مراد از وی حالیست مستور میان بنده و خدای
که غیری را بران اطلاع نیفتد و گویند بنده را با حق سریست و سر السر
که آنرا خفی خوانند چنانکه نص کلام مجید است که و ان تجهر بالقول فانه
یعلم السر و اخفی سریست که جز خدا و بنده بر آن اطلاع ندارد و سر السر
آنکه بنده نیز بر آن اطلاع نیابد بجز عالم السر و الخفیات و طایفه اول که سر را

از اعیان شمرده‌اند برآنند که سر فوق روح و قلب است و بعضی برآنکه فوق قلب و تحت
روح است و شیخ صاحب عوارف آنست که سر امری ورای قلب و روح نیست
و گفت سبب تصور آن جماعت که سر را فوق روح دانسته‌اند آن بود که چون
روح را بعد از خلاص کلی از رق تعلقات قلبی و نفسی وصفی زاید بر معهود
یافتند گمان بردند که مر معنی دیگر است ورای روح و برایشان پوشیده ماند
که آن عین روح است متصف بوصفی غریب و سبب اشتباه آن طایفه
که سر را تحت روح و فوق قلب نهادند آن بود که دل را در نهایات احوال
که بکلی از ذل استرقاق نفس آزاد گردد و از تعلقات هواجس نفسانیات و
وساوس شیطانی خلاص یابد وصفی غریب یافتند که برایشان مستعجم نمود
تصور کردند که مر معنی دیگر است ورای دل و ندانستند که آن خود عین دلست
لیکن وصفی دیگر غریب اکتساب کرده و بعضی دیگر گفته‌اند سر معنی لطیفست
مکنون در ضمیر روح و عقل را تفسیر آن متعذر یا در سویدای دل و زبان را
تعبیر از آن متعسر و چنانکه زبان ترجمان و معبر دلست عقل ترجمان روح
و مفسر او است هر معنی که روح را از غیب مکشوف شود و بنظر عیان از آن مشاهده کند

وخواهد که بطریق

وخواهد که بطریق مکالمت و محادثت با دل در میان نهد عقل که ترجمان آنست
واسطه شود و تفسیر آن با دل تقریر کند و لیکن بیشتر معانی مدرکه روح آن بود
که عقل از تقریر آن با دل قاصر آید چنانکه اکثر معانی دل آن بود که زبان از تعبیر
آن عاجز شود پس آن معانی که در روح باقی ماند و عقل بر تفسیر آن مسلط نشود
اسرار روح بود که دل را بر آن اطلاع نیفتد و آن معانی که در دل باقی ماند
و زبان از تعبیر آن قاصر آید اسرار دل بود که مخاطب بر آن اطلاع نیابد
و از ینجاست که طایفه از متابعان مجرد عقل چون فلاسفه عینی و غیرهم
از بیشتر مدرکات ارواح انبیا محروم ماندند و آن را انکار کردند چه جمیع
مدرکات روح در تحت احاطت نفس نگنجد و عقل اگرچه مخلوقی شریفست
و در صدر آفرینش بحکم اول ما خلق الله العقل منصب تقدم و تفوق یافته
اما مرتبه روح بالای مرتبه اوست چه اولیت و تقدم او در عالم خلق است
و روح از عالم امر است نه از عالم خلق و نیز قیام او بروح است نه قیام
روح بدو و مثال او با روح همچنان است که مثال نور آفتاب با جرم او و نور
آفتاب اگرچه شریفست و لیکن قیام او بجرم آفتاب است و همچنانکه نور آفتابست

صور محسوسات در زمین ظاهر شود بواسطهٔ نور عقل صور معلومات و معقولات
در دل روشن گردد

فصل ششم در ظهور حجب روح انسانی بواسطهٔ تعلق او ببدن

قال النبی صلعم ان لله تعالی سبعین الف حجاب من نور و ظلمة
بدانکه چون روح انسانی را از قرب حضرت بعالم اسباب و ظلمت تعلق میدادند
بر هفتاد هزار عالم بگذرانیدند و از هر عالمی آنچه زبده و خلاصهٔ او بود با او همراه
کردند تا چون بقالب پیوست هفتاد هزار حجاب نورانی و ظلمانی حاصل کرده
بود حجابهای نورانی از عالم روحانی و حجابهای ظلمانی از عالم جسمانی به التفات
او بهر چیزی در هر عالم اگر چه فی الحال آلت کمال می باشد اما بجهت
باحوال هر یک روح او را حجابی گشت بواسطهٔ آن حجب از مطالعهٔ ملکوت
و مشاهدهٔ جمال لاهوت و ذوق مخاطبهٔ حضرت و شرف قربت کرامت
محروم ماند و از اعلی علیین قربت باسفل السافلین طبیعت افتاد و با آنکه
چندین هزار سال در خلوت خاص بواسطهٔ قربت یافته بود درین روزی
چند مختصر بواسطهٔ حجب آن حالات بالکلی فراموش کرد چنانکه هر چند اندیشه
کند از آن هیچ بیاد ناورد اگر نه بآفت حجب مبتلا شدی چنین فراموشکار

بنودی و آن اقبال انس را بدین زودی بادبار وحشت بدل نکردی
و او را بر انس سابق که با حضرت جلت یافته بود نام انسان بنهادند و ازینست
که چون ایزد عز شانه از زمان سابق بر وجود آدمی خبر داد او را نام انسان
خواند که قوله هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا و چون بدین
عالم پیوست و آن انس و قرب فراموش کرد نام دیگرش ناس بر وی نهاد
فرمود یا ایها الناس و رسول علیه السلام از اینجا فرموده که ذکرهم بایام الله یعنی
که همه روز بدنیا مشغول اند روزهائی که در جوار حضرت و مقام قرب عزت
بودند بیاد ایشان دهید شاید که نوازع شوق آن جناب در دل انسان
پدید آید و دیگر قصد آشیان اصلی و وطن حقیقی کنند لعلهم یتذکرون
لعلهم یرجعون چه اگر محبت آن وطن در دل بجنبد عین ایمانست حب
الوطن من الایمان و اگر بوطن باز رسند مقام احسانست للذین احسنوا
الحسنی و زیادة و اگر از وطن اصلی درگذرند مرتبهٔ عرفانست و السابقون
السابقون اولئک المقربون و اگر در پیشگاه بارگاه وصول قدم نهند
درجهٔ عیانست فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر و بعد ازین نه حد وصف

ونه عالم بیانست طوبی لمن عرف ما واه ولم یحجبه شیئ عما وراه واگر محبت
آن وطن اصلی در دل او نجنبد و مقصد مراجعت نکند و دل بر تنعم این جهان
بندد و بزخارف اباطیل دنیا فریفته شود در خسران ابدی و زندان بشری
بماند فی سموم وحمیم وظل من یحموم لا بارد ولا کریم و غرض از وضع حجب
ابقاء تناسل بنی آدم و انتظام عالم بود چه اگر حجب دامن گیر نشدی
قیام بامور دنیوی و التفات بعالم سفلی هرگز صورت نبستی چنانچه
مشاهده است که چون بعضی سالکان را در اثناء سلوک حجاب از پیش
بردارند و بدان قرب دگر است اصل اطلاع دهند از کثرت فرح
و شدت شوق در حال قالب بپردازد یا از فرط غیرت در عالم حیرت افتاده
از دنیا و ما فیها اعراض نماید و از قید عبادت و کلفت صلوت خلاص یابد

فصل هفتم در ظهور عوالم مختلفه از ملک و ملکوت قال الله تعالی

ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار والفلک التی تجری
فی البحر بما ینفع الناس وما انزل الله من السماء من ماء فاحیی به الارض بعد موتها
وبث فیها من کل دابة وتصریف الریاح والسحاب المسخر بین السماء والارض

لآیات لقوم

لآیات لقوم یعقلون بدانکه عالم ملکوت باطن جهانست که آنرا عالم امر و عالم نور خوانند
و آخرت نیز گویند و عالم ملک ظاهر این جهان که آنرا عالم خلق و عالم ظلمت
خوانند و ملکوت هر چیز آن چیزی است که آن چیز بدو آن چیز است که صوفیان
آنرا آن و دیگران جان خوانند چنانکه ملکوت انسان روح است و ملکوت ملک
نفس و ملکوت نباتات و جمادات خواص و طبایع هر یک و علی هذا فسبحان الذی بیده
ملکوت کل شیء والیه ترجعون و ملکوتیات را هر چند مراتب بی شمار است
اما مجموع آن در اصل بر دو قسم است عالم ارواح و عالم نفوس و عالم ارواح
بر دو نوع است علوی همچو ارواح انسان و ملک و سفلی همچو ارواح دیگر اشیا
و عالم نفوس هم بر دو نوع است علوی همچو نفوس اجرام سماوی از افلاک
و کواکب سیارات و ثابتات و سفلی همچو نفوس اجسام ارضی از مفردات
و مرکبات و همچنین امر عالم ملک از مبداء عالم ملکوت تا منتهاء عالم ملک که از ذرات
عرش نه عالم مختلفه اند چنانکه در بعضی روایات آنرا در هیجده هزار حصر کرده است
و در بعضی در هفتاد هزار و در بعضی در سیصد و شصت هزار و شرح و بسط حجب
از آن و کنه حقیقت او جز ذات باری تعالی و تقدس دیگری نداند و هو قوله

عز من قائل وما یعلم جنود ربک الا هو اما آن جمله در دو عالم خلق و امر بند رحمند الا له
الخلق والامر تبارک الله رب العالمین **فصل هشتم در بیان مشاهدات**
انوار و مراتب آن قال الله تعالی ما کذب الفؤاد ما رای افتمارونه علی ما یری ولقد راه
نزلة اخری بدانکه چون آینه دل بتدریج از تصرف صقال ذکر صفات یابد
و زنگ طبیعت و ظلمت بشریت ازو محو شود قابل ظهور انوار غیبی گردد چندانکه
صفات بیشتر انوار قوی‌تر بود و آن انوار در بدایت حال که هنوز دل را
در تصور باشد بر مثال چراغ و شمعی و مشعله و آتشها افروخته نماید بعد از آن انوار
علوی پدید آید در ابتدا بصورت کواکب خرد بعد از آن بصورت قمر پس
بصورت شمس تا که انوار مجرد از مثال ظاهر شود و چون انوار تجلی از حجب بیرون آید
خیال را در آن مجال تصرف نماند الوان و اشکال صورت نبینند و بی رنگی
و شکلی و بی کیفیتی مشاهده افتد چه شکل و لون نور بواسطه اندیشه صفات
بشری بود که نظر روح از پس خیال و حجب ادراک کند و چون بارقه عنایت حق
افتد و از حجاب خیال بیرون آید آن اشکال و الوان منتفی شود هرچند بحکم الله
نور السموات والارض مظهر انوار تجلی حضرت پروردگار است و کثرت و قلت آن

بحجب صفا

بحجب صفات قلب و صفات آن از ظلمت بشریت لکن بواسطه آنکه منشا مشاهده آن
مشروع است لاجرم ظهور آن بحجب منشا مختلف باشد از آن انوار هرآنچه
بشکل امور سفلی نماید همچو بروق و لوامع و لوایح و مشاعل و قنادیل و مصابیح آنرا
انوار ارضی خوانند و هرآنچه بشکل اجرام علوی نماید همچو کواکب و اقمار و شموس
نماید مثلا اگر آینه دل بقدر کوکبی صافی باشد نور روح بمقدار آن کوکب مشاهده
افتد و اگر آینه دل تمام صافی بود تا تمام چند و اگر از کدورت بقیه باشد
ماه ناقص بیند و چون آینه دل بکمال صفا گردد و پذیرای نور روح شود بر مثال
خورشید بکمال مشاهده افتد ماه دل بود که از عکس نور روح منور شده باشد
و خورشید روح و گاه بود که پرتو انوار صفات حق عز و علا از پس حجب روحانی
عکس بر آینه دل اندازد بقدر صفاء آن چنانکه ابراهیم را علیه السلم چون اول
دل بقدر کوکبی صفا یافته بود آن نور بقدر کوکبی مشاهده افتاد و چون آینه
دل از زنگ طبیعت تمام پاک شد در صورت قمر مشاهده افتاد که فلما
رای القمر بازغا و چون آینه بکمال صافی شد بصورت خورشید مشاهده شد
فلما رای الشمس بازغة قال هذا ربی هذا اکبر و بحقیقت آنچه دمبدم مشاهده می‌شد

عکس پرتو انوار صفات ربوبیت بود که در آینهٔ دل مشاهده می‌افتاد ولیکن چون
از پس پردهٔ خفی و قلبی در مقام تلوین بود لاجرم افول می‌پذیرفت داد آنکه گفت
لا احب الآفلین اگر گویند که مشاهدهٔ ابراهیم علیه السلام مر کوکب و ماه و آفتاب را
در عالم باطن بود یا در عالم ظاهر گوییم چون آینهٔ دل صافی شود شاید
که این مشاهدات در غیبت بیند از عالم دل بواسطهٔ خیال و شاید که در شهادت
بیند از عالم ظاهر بواسطهٔ در چیزی که مناسبتی داشته باشد و محل ظهور انوار
حق تواند شد چون خورشید و ماه و ستاره که پذیرای عکس پرتو انوار
حق اند چنانکه فرمود الله نور السموات والارض که بتحقیق بیننده آن
آن دولت و نماینده حضرت عزت چون معرف هذا ربی حق باشد
و دل قابل ذوق بود و غیب و شهادت و ظاهر و باطن یکسان شود و گاه بود
که دل بکمال رسد و حجب شفاف گردد و بحکم ارائت چون در خود نگرد
همه حق بیند بدعوی انا الحق گراید و اگر حجب بکلی برخیزد و مقام شهود دایم
میسر شود ذرات موجودات همه او نماید تا لاجرم زبان به ما فی الوجود
سوی الله بگشاید و نور را در مقام که مشاهده افتد رنگی دیگر بود زیرا که اگر از امتزاج

نور روح

نور روح بود با ظلمت نفس نور ازرق مشاهده افتد و جامهٔ ازرق که بعضی صوفیه
پوشند نشان این مقام است و پیش ازین طایفه لباس برنگ صفت مقام پوشیدندی
و اگر ظلمت نفس کمتر بود و نور روح زیادت نور سرخ مشاهده و چون نور
روح غلبه کند بر ظلمت نور زرد پدید آید و چون ظلمت نفس نماند نور سپید
ظاهر شود و چون نور روح غلبه کند با صفای دل امتزاج پذیرد نور سبز پدید
آید و چون دل تمام صافی شود نوری چون نور خورشید درخشیدن گیرد
و چون نور حق عکس بر نور روح اندازد مشاهده با ذوق شهود دامنگیر
شود و چون نور حق بی حجب روح و دل در شهود آید آنجا نه رنگ ماند
و نه شکل نه طلوع و نه غروب و نه قرب نه بعد نه روز و نه شب لیس عند الله
صباح و لا مساء و ابتدای انوار صفات جمال که از عالم لطف لم یزلیست
در مقام شهود ازین نوع تصرفات فنا آشکارا کند که شمه نموده شد
اما انوار صفات جلال که از عالم قهر خداوندیست فناء الفنا اقتضا کند
و بیان از شرح حال آن عاجز چه حد آن عیانیست نه بیانی و اول مرتبه
او نوریست محرق که خاصیت لا تبقی و لا تذر دارد و حقیقت صفت دوزخ از نور

آن وجنانکه انوار صفات جمال همه مشرق اند انوار صفات جلال همه محرق
جلال محرق باشند وگاه بود که نور صفات جلال ظلمانی صرف بود و این معنی
از ادراک عقل بیرون چه عقل نور ظلمانی را چگونه تصور تواند کرد و آنچه از رسول علیه السلام
نقل کنند که فرمود دوزخ را چند هزار سال دیگر تافتند تا سرخ گشت
و چند هزار سال دیگر تافتند تا سپید گشت و چند هزار سال دیگر تافتند
تا سیاه شد و اکنون سیاه است اشارتست بدین معنی و از آنجا که حقیقت وحدت
وحدانیت است چون نظر کنی هر کجا در عالم نور و ظلمت است زیر تو انوار
صفات لطف و قهر است **نظم** هر چیز که او نشان هستی دارد
یا سایهٔ نور است یا او است ببین **فصل هفتم در مکاشفات و انواع آن**
بدانکه حقیقت کشف از حجاب بیرون آمدن چیزیست بر وجهی که پیش از آن
بر آن وجه مدرک نباشد و هر چند در عالم انسان هفتاد هزار دیده که ادراک
هفتاد هزار عالم از جسمانیات و روحانیات تواند کرد مودع است
اما اهل حقیقت مکاشفات بر آن معانی اطلاق کنند که مدرکات باطن ادراک
آن کرده باشند و کشف میسر در آنکه چون سالک صادق بجذبهٔ ارادت از قعر ظلمت

روی بقضا

روی بقضاء شریعت نهد و بقدم صدق جادهٔ طریقت بر قانون مجاهده
و ریاضت بسپرد از هر حجابی از حجب هفتاد هزار گانه که گذر کند
او را دیده مناسب آن کشاده شود و احوال آن مقام مکاشف نظر
او گردد و بقدر رفع حجاب صفات عقل معانی معقول روی نماید و باسرار
معقولات واقف شود و آن را کشف نظری خوانند و بدو زیادت
اعتمادی نباشد چه هر چه در نظر آید تا در قدم نیاید اعتماد کردند
و درین مقام بمانند و آن را وصول بمقصد حقیقی شمردند و بحقیقت چون
مقصود و اصل نشناختند از فواید دیگر مدرکات محروم افتادند و انکار
آن کرده در تیه ضلالت گم گشتند فضلوا من قبل واضلوا کثیرا و چون از
کشف معقولات عبور افتاد مکاشفات قلبی پدید آید که آن را کشف
شهودی خوانند و از انجا انوار مختلف کشف شود و بعد از آن مکاشفات
سری که آن را کشف الهامی گویند و درین مقام اسرار آفرینش و حکمت
وجود هر چیز ظاهر و مکشوف گردد و بعد از آن مکاشفات روحی
که آن را کشف روحی خوانند روی نماید و در مبادی این مقام درجات

جنان و شواهد رضوان و مشاهدهٔ ملائکه و مکالمه با ایشان کشف شود و چون
روح بکلی صافی گردد و از کدورات جسمانی صقالت یابد و عوالم نامتناهی
مکشوف شود و دایرهٔ ازل و ابد نصب دیده گردد و حجاب زمان و مکان
برخیزد چنانکه از ابتدای آفرینش موجودات و مراتب آن کشف نظر
او شود و هر آنچه در زمان مستقبل خواهد بود معاینه بیند و رسول صلعم
از اینجا فرمود لا ترفعوا رؤسکم فانی اراکم من امامی و خلفی و بیشتر
خرق عادات که آنرا کرامات گویند از اشراف بر خواطر و اطلاع
بر مغیبات و عبور بر آب و آتش و هوا و طی زمین و غیر آن درین
مقام پدید آید و این معانی را نزد ارباب حقیقت زیادت عیاری
نبود چه اهل ضلالت را نیز این معنی صورت بندد چنانکه رسول صلعم
از ابن صیاد پرسید ما تری قال اری عرشا علی الماء فقال علیه السلام
ذاک عرش ابلیس و آنچه در نقل آمده که دجال مرده را زنده کند
هم ازین قبیل باشد و حقیقت کرامات جز اهل دین را نتواند بود و آن
بعد از کشف روحی در مکاشفات خفی پدید آید زیرا که روح کافر

دملازا

و سمار بهست اما خفی روح خاص است که آنرا نور حضرت خوانند و جز بخاصان حضرت
ندهند چنانکه فرمود کتب فی قلوبهم الایمان و ایدهم بروح منه و در یلقی الروح فرمود
یلقی الروح من امره علی من یشاء من عباده و در حق رسول صلعم فرمود و کذلک
اوحینا الیک روحا من امرنا ما کنت تدری ما الکتاب و لا الایمان و لکن
جعلناه نورا نهدی به من نشاء من عبادنا یعنی نور خاص حضرت بعضی از
بندگان خود دهیم تا بواسطهٔ آن بعالم صفات ما راه یابند و چنانکه دل
واسطهٔ عالم ملک و ملکوت یک روی در عالم ملکوت و دیگری در عالم
ملک تا بدان روی که در ملکوت دارد قابل فیضان نور عقل و نور
روح گردد و بدین روی که در عالم ملک دارد آثار انوار روحانیات
و معقولات بنفس و تن میرساند و سر واسطهٔ عالم روح و دل آمد تا بدان
روی که در روح دارد استفادت فیض او کند و بدان روی که در دل
دارد حقایق آن فیض بدو میرساند همچنین خفی واسطهٔ عالم صفات خداوندی
و روحانیت آمد تا قابل مکاشفات صفات حضرت گردد و عکس آن بعالم
روحانیت رساند و این مجموع را کشف صفاتی خوانند و حضرت عزت در جلال

اگر بصفت عالمی مکاشف شود علم لدنی پدید آید و اگر بصفت جلال مکاشف
گردد فنا حقیقت و علی هذا بنسبت سایر صفات اما کشف ذاتی مرتبه ایست بلند
و سامیست در عبارت نگنجد و اشارت بدان صورت نبندد جعلنا الله
من العارفین به

فصل دهم در بیان تجلی ذات و صفات

اعلی

تجلی عبارتست از ظهور ذات و صفات الوهیت و چون روح را نیز تجلی بود
هرگاه که صفات روح در ذات روح تجلی کند سالک را ذوق تجلی حق نماید
و چندین در غلط افتند و بسی از روندگان درین مقام مغرور شوند و پندارند
تجلی حق یافتند و اگر کاملی صاحب تصرف نباشد ازین ورطه بدشواری خلاص
افتند و فرق میان تجلی روحانی و تجلی ربانی بدو وجه است اول آنکه از تجلی روحانی
غرور و پندار پدید آید و عجب و هستی بیفزاید و در طلب متقاعد گردد و ذوق
و دنیا از کم شود و از تجلی ربانی این جمله برخیزد و هستی به نیستی مبدل شود و در
طلب بیفزاید و تشنگی زیادت گردد و دوم آنکه تجلی روحانی صفت حدوث
دارد و با آنکه در وقت ظهور رافع بشریت کند اما چون او را قوت فنا
باشد همان که آن تجلی در حجاب شود صفات بشریت معاودت کند و گاه بود

که نور

که نفس را از تجلی روحانی التی دیگر حاصل شود از علم و معرفت در مکر و حیلت
و تحصیل مقاصد که از آن نبوده باشد و در تجلی ربانی این آفت صورت نبندد
چه از لوازم تجلی او تحکم فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و برسنن جاء الحق و زهق
الباطل بدکند که طور نفس و زهوق صفات باطلست و تجلی حضرت عزت
بر دو نوعست تجلی ربوبیت موسی را علیه السلام بود که از و صعقه و
ازکرتندکی حاصل شد اما وجود مرده باقی ماند و اگر نه تجلی ربوبیت
که مرده زنده بود و از زنده است بودی از هستی مرده و اثر نماندی
و تجلی الوهیت محمد صلعم بود تا چگونگی هستی او بتاراج داد و بجای
وجود او وجود خود را اثبات فرمود که ان الذین یبایعونک
انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم و کمال این سعادت هیچ کس دیگر
از انبیا میسر نشده و اما تجلی صفات هم بر دو نوع است تجلی صفات
جمال و تجلی صفات جلال و تجلی صفات جمال هم بر دو نوع است
صفات ذاتی و صفات فعلی و تجلی صفات ذاتی باز بر دو نوع است
صفات نفسی و صفات معنوی نفسی آنست که خبر مخبر از آن دلالت کند بر ذات

باری جل وعلا نه بر معنی زیادت بر ذات چنانکه موجودی و واحدی و قایم
بذاتی پس اگر بصفت موجودی متجلی شود همچو جنید گوید ما فی الوجود سوی الله
و اگر بصفت واحدی متجلی شود همچو ابویزید گوید سبحانی ما اعظم شانی
و معنوی آنست که خبر مخبر از ان دلالت کند بر معانی زیادت بر ذات
حق همچو علم و قدرت و حیوة و بقا و سمع و بصر و کلام و غیر آن پس اگر
بصفت علم متجلی شود حقایق علوم بی واسطه منکشف شود آدم علیه السلام
در وقت الزام ملائکه و اگر بصفت قدرت متجلی در کاینات متصرف گردد
همچو رسول علیه السلام که بیک اشارت انگشت ماه بدو نیم کرد و بیک مشت
خاک لشکری را منهزمت فرستاد و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی
و اگر بصفت حیوة شود بحیوة حیوة باقی ملتبس گردد همچو خضر علیه السلام
و اگر بصفت بقا متجلی شود انانیت انسانی برخیزد و صفات ربانی
ثابت گردد یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب و شیخ منصور
درین بیت که بینی و بینک انی ینازعنی فارفع بجودک انی من البین
این تجلی درخواست کرده اما صفات فعلی چون رازقی و خالقی و احیا و اماتت

که اگر بصفت

که اگر بصفت خالقی متجلی شود گوید و اذ تخلق من الطین کهیئة الطیر فتنفخ فیه
فیکون طیرا باذن الله و اگر بصفت اماتت متجلی شود بهر که نظر اندازد
در حال هلاک کند چنانکه ابویزید بسطامی بیک نظر که بر مرید ابو تراب
نخشبی انداخت در حال وفات یافت و صفات جلال هم بر دو نوع
صفات ذات و صفات فعل بر آن وجه باشد که در امانت نموده شد
اما صفات ذات اگر از جبروت بود چون متجلی شود نور بی نهایت در عالم
هیئت بی لون و کیفیت و صورت ظاهر شود چنانکه فنا صفات انانیت
و محو آثار هستی کند اما شاید که شعور او بفنا باقی ماند و اگر در جام تجلی
ساقی و سقاهم ربهم یک قطره شراب جلال از قوت ولایت سالک
زیادت فرو کند سطوات آن همگی ولایت وجود چنان فرو گیرد که شعور
بوجود و فنا وجود هم نماند و صعقه عبارت ازین حالت بود و اگر
از صفات عظموت بود آن باز دو نوع شود یکی صفت قیومی و دوم
صفت کبریائی و قهاری اگر بصفت قیومی متجلی شود فنا فنا پدید آید و بقا
روی نماید و تحقیق نور یهدی الله لنوره من یشاء رسد و درین مقام

اعتبار از کفر و ایمان برخیزد و دو رنگی وصال و هجران نماند و حقیقت و اعلم انه
لا اله الا الله اینجا روی نماید و سلطنت الوهیت فرد گیرد و بت وجود بکلی از
پیش برخیزد و سر واستغفر لذنبک ای لذنب وجودک روشن گردد و وجودک
ذنب لا یقاس به ذنب و انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی کل یوم
سبعین مرة یعنی از اختلاط امت و تبلیغ رسالت و اشتغال بمعاملات
بشری چون هر نفس وجودی مرا زاید و ابر او در پیش آفتاب حقیقی
می آید من باستغفار هر روز هفتاد بار نفی وجود میکنم و اگر بصفت کبریا
و قهاری بر ولایت سالک متجلی شود باز آنچه یافته بود گم کند و دهشت
و حیرت قایم مقام آن بنشیند و علم و معرفت بجهل و نکرت مبدل شود
و این جهل است که بالای علم است و از اینجا فرمایند زدنی تحیرا برخیزد
و اگر بصفت کبریا و عظمت و قهاری تجلی عام کند روز قیامت
عبارت از آن بود که در ظهور آثار تجلی قهاری کل شیء هالک الا وجهه
بر ناصیه موجودات کشد و بی واسطه سامع و مجیبی نداء لمن الملک در دهد
و باز هم بصفت الوهیت مجیب خطاب عزت گردد و گوید لله الواحد القهار

و چون تمه

و چون شمه از اسرار تجلی شرح داده شد بدانکه فرق میان مکاشفه و مشاهده
و تجلی بس دقیق و اطلاع بر آن مشکل و حاصل آنکه مشاهده با تجلی و بی تجلی تواند
بود و تجلی همچنین چه اگر تجلی صفات جمال بود با مشاهده باشد و اگر تجلی
صفات جلال بی مشاهده اما مشاهده و تجلی با مکاشفه متواند بود و خلاصه
سخن آنست که انسان بحقیقت آینه ذات و صفات حق است چون
آینه صافی گشت بهر صفت که خواهد در و متجلی شود و هر صفت که از آینه
ظاهر گردد و هر تصرف که پدید آید از آن صاحب تجلی بود نه از آن
آینه زیرا که چون آینه صافی شود او را پدید ای عکس نیست و الله اعلم

فصل یازدهم در بیان وصول بدانکه وصول بحضرت
خداوندی نه از قبیل وصول جسم است بجسم یا وصول عرض بجسم
یا علم بمعلوم یا عقل بمعقول تعالی عن ذلک علوا کبیرا و نیز وصول
بدان حضرت از طرف بنده صورت نبندد مگر آن از غایت علت
و لطف حضرت بساط الوهیت تواند بود یعنی که چون موسی از خود در نگذارد
رویت گفت رب ارنی انظر الیک فرمود لن ترانی اما رسول علیه السلام

چون بحکم سبحان الذی اسری بعبده لیلا بخود بر براق عروج سوار کرد از قاب
قوسین گذرانیده و بمقام او ادنی رسانیده و هرچه لباس محمدی بود بحکم
ما کان محمد ابا احد من رجالکم از سر وجود او برکشیده بصورت حجت از
پس و بستان و بتشریف خطاب و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین مشرف کردانید
هر که براق قدرت آشیانه بشریت بسدرة المنتهی روحانیت شوانند
دوانید سر بر عتبه حضرت او نهد و کمر مطاوعت او بر میان بندد چه هر که او را
یافت و من یطع الرسول فقد اطاع الله پس هر صاحب سعادت را که
در نهایت کار مرجع و منتهی حضرت خواهد بود در مبدا فطرت
و عهد الست در طینت روح منشاء نور حضرت ربوبیت تعبیه رفتست
و در تجرع جام الست ذوقی بکام جان او رسانیده که مستی آن هرگز
از سر او بیرون نرود و زندگی او بدان ذوق و آن نور پیوسته قصد برکر
خود کند و با این ظلمت آباد عالم در هیچ الف انس نگیرد و بکدام تبرک آن امتز
و مشرب نگوید چنانکه اگر یک قطره روغن در زیر آب دریا در میان کل لجه
کنند تبدیل هیچ از آن کل جدائی جوید و با آن همه آب دریا الفت نگیرد

و با او بیامیزد

و با او نیامیزد بلکه بر سر دریا آید و دریا با هرچه در اوست در زیر قدم خود آرد
و اگر قطره دیگر از روغن باید روی از همه بر تابد و دست موافقت
در گردن او کند و اگر دولت وصال آتش دریابد بی توقف هستی خود
بذل وجود او کند و نفس آن نیز اگرچه با دریاء دنیا در آمیزد
و بهزار جان بدو در آویزد اما روح حضرتی که روغن صفت است
پای بر آب شهوات دنیا نهد و اگر دولت شرر آتش تجلی جلال
یابد وجود خود بذل وجود او کند و هستی وجود حقیقی در هستی وجود
مجازی شمرد و وصول عبارت ازین حالتست فصل دوازدهم در
حقیقت مرید و مراد اهل تصوف لفظ مرید و مراد را بر دو معنی اطلاق
کنند یکی بر معنی مقتدی و مقتدی و دوم بر معنی محب و محبوب اما مرید
بمعنی مقتدی آنست که دیده بصیرتش بنور هدایت بینا گردد و بنقصان
خود نگرد و آتش کمال در نهاد وی بر فروزد و آرام نگیرد الا بحصول
مراد و جود قرب حق سبحانه و هر که بسمت اهل ارادت موسوم بود و حق
در دو کون مرادی دیگر دارد یا لحظه از طلب مراد بیارامد اسم ارادت

بر وعارفیست که قیل فیه المرید هو الذی مات قلبه عن کل شیء دون الله
فیرید الله وحده ویرید قربه ویشتاق الیه حتی یذهب شهوات الدنیا
عن قلبه لشدة شوقه الی ربه واما مراد بمعنی مقتدی آنست که قوت ولایت
او در تصرف بمرتبه تکمیل نقصان رسیده باشد واختلاف انواع
باستعدادات وطرق ارشاد وتربیت بنظر عیان بدیده واین
چنین شخص یا سالک مجذوب بود که اول جمله مفاوز ومهالک صفات
نفس را بقدم سلوک درنوشته باشد وانگاه بامداد جذبات
الهی بر مدارج قلبی ومعارج روحی گذشته وبعالم کشف ویقین رسیده
وبمشاهده ومعاینه پیوسته یا مجذوب سالک که اول بقوت امداد جذبات
بساط مقامات را طی کرده باشد وبعالم کشف وعیان رسیده
وبعد از ان منازل ومراحل طریق را بقدم سلوک باز دیده وحقیقت حال را
در عالم باز یافته چنانکه بحکمت بالغه وسنت جاریه در عالم صورت الهی است که وجود
توالد وتناسل وبقاء نوع صورت بسته دیگر بعد از ازدواج متوالدین
برابطه شهوت وواسطه فعل وانفعال وتاثیر وتاثر همچنین در عالم معنی بر حقیقت

آدمی که آن

آدمی که آن عبودیت محض است در وجود توالد وتناسل وبقاء نوع صورت
بسته بعد از ازدواج متوالدین برابطه شهوت وواسطه فعل وانفعال
وتاثیر وتاثر همچنین در عالم معنی بر حقیقت آدمی که آن عبودیت
محض است الله در وجود نیاید الا بعد از ازدواج مرید ومراد برابطه
محبت وقبول مرید تصرفات مراد را واین را ولادت ثانیه خوانند
وچنانکه وجود فرزند بی پدر در قدرت الهی وحکمت بل واقع همچو وجود
عیسی علیه السلام ودر حکمت مستبعد همچنین وجود مولود معنوی بی ازدواج
مرید ومراد در قدرت وحکمت همچو وجود بعضی از مجذوبان ودر حکمت
متعذر واما مرید بمعنی محب سالک مجذوب است ومراد بمعنی مجذوب
مجذوب سالک چه محب آنست که مکابدت وی با هدتش بر مکاشفت
ومشاهدت سابق بود ومحبوب آنکه حقیقت کشف او بر صورت اجتهاد
سابق بود پس معنی مرید بدین وجه عین معنی مراد بود وبوصال اول وسیر ایشان
در اطوار باید که بطریق ترتیب وتدریج بود تا از مقام ادنی درجه
بمقام اعلی رسند واز مرتبه اولی بثانیه واز ثانیه بثالثه وعلی هذا بتدریج

دو لا ترقی کنند تا جمله مقامات اعلی الترتیب بقدم سیر و سلوک به پیمایند و آنگاه
سلوک ایشان بجذبه مبدل گردد و سیر بنظر انجامد و مجاهدت بمشاهدت
پیوندد و مغایبه بمعاینه رسد و درین مقام کمبار از مشهد خلافت پوشند
و خلعت شیخوخت بخشند و در تصرف ماذون گردانند چه این مرتبه مقام
توسط میان غیب و شهادت و وجود بنده درین مقام بمثابت
عرش رحمان بود که رویی در عالم غیب دارد و رویی در عالم شهادت
تا بوجه اول از عالم غیب فیض رحمت میستاند و بوجه دوم بعالم شهادت
میرساند و اما محبوبان چون در بدایت حال بمدد جذبه راه برند بیک جذبه
بساط اطوار مقامات طی کنند و حاصل اعمال جمیع محبان در آن یک جذبه
درج کرده و فرموده جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین اشارت
بدین معنی و تقیید بمقامات عوام محبان را بود که هنوز بعالم کشف نرسیده باشند
و سیر ایشان در ازالت ظلمات صفات نفوس بود در هر مقامی
ظلمت صفتی معین از ایشان زائل شود تا آنگاه که زمین نفوس ایشان
بنور ربوبیت بکلی اشراق یابد و اشرقت الارض بنور ربها و جمال چهره یقین

از حجب ظلمانی

از حجب ظلمانی مکشوف شود اما محبوبان را بسبب تقدم جذبه بر سلوک چون تجلی انظار جود
و ارجاء باطن پیش از قطع منازل مقام بقدم سیر و اجتهاد بنور یقین منور بود
و ظلمات صفات نفوس از ایشان منتفی شده حصول جمیع مقامات در ایشان
کامن بود و ایشان از همه بارادت مراد و محبوب مطلق رسیده کاینات علیه افضل
الصلوات ایدیه مقصود آفرینش وجود او بود و کاینات طفیل او لولاک
لما خلقت الافلاک و جمیع مخلوقات از انبیا و اولیا خلعت محبوبی بخشند الا او را
و متابعان او را چه رتبه از مقام محبی بمحبوبی جز بکمال متابعت او صورت
نبندد قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله لاجرم خطاب از حضرت
رسالت در حق موسی علیه السلام که مرتبه محبی داشت و خواهان محبوبی بود
این آمد که لو کان موسی ابن عمران حیا لما وسعه الا اتباعی و عیسی علیه السلام
چون این مرتبه خواست و دانست که بی متابعت شریعت خاتم النبیین
صورت نخواهد بست پیوسته بجان و جنان امام بشارت قدم و قرب ایام او
میرساند و خود را از غواشی طبیعت و کدورت بشریت مجرد و مصفی گردانید و
عزم عالم بالا کرد تا چون بواسطه ظهور نور محمدی ذرات ذریات آدم در شرق

و عجب از کرامت متابعت او بدرجهٔ محبوبی رسند او نیز تشبث باذیال
کمال او کرده در سلک ایشان منخرط گردد **فی تقسیم ما جمعه که کلی عبارت**
است از علوم ده‌گانه که در ده فصل بدان اشاره کرده شود
فصل اول در علم فریضه و علم فضیلت قال طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمة
علمی که طلب آن بر کافهٔ مکلفان فریضه است علم مبانی اسلام است
یعنی ارکان خمسه کلمهٔ شهادتین و صلوة و زکوة و صوم و حج و این قول
شیخ ابوطالب مکی و اکثر قدما متصوفه است و بعضی گفته‌اند آن علم اخلاص است
چه همچنانکه عبادت حق تعالی فرض است اخلاص در عبادت هم فرض است
و اخلاص در آن بی علم صورت نبندد و بعضی دیگر گفته‌اند علم آفات
اخلاص است یعنی صفات نفوس که ظهور آن مخرب قاعدهٔ اخلاص است
پس علم اخلاص موقوف بود بر علم صفات نفوس و هرچه واجبی موقوف باشد
بر آن آن نیز هم واجب بود و بعضی دیگر گفته‌اند علم حالت یعنی دانستن
حالی که میان بنده و حق بود و اورا که بدان مخصوص باشد و واقف شدن
بر زیادت و نقصان آن در هر وقت و جمعی دیگر گفته‌اند علم خواطر است و تمییز

میان

میان آنچه منشأ افعال خاطر اند و صلاح و فساد اعمال متعلق بدانست و هیچ یک
از این اقوال غیر آنچه اول یاد کرده شد پسندیده نیست چه علم اخلاص
و آفات اخلاص و علم وقت و حال و خواطر مجموع از فضیلت‌اند نه فریضت
چه اگر فریضه بودندی ترک آن هیچ مسلمانرا جایز نبودی و علوم و تحقیق است
که دانستن آن کافهٔ مسلمانرا امری محالست از برای آنکه هر فطرتی مستعد
این علوم نشوانده بود و تکلیف ما لا یطاق محالست و صاحب عوارف گفت
علم مفترض علم مامورات و منهیاتست چه هرچه بنده بفعل آن مامور بود
یا بترک آن منهی علم بدان واجب بود تا عمل بر وی مترتب گردد و احکام شرعی
از مامورات و منهیات دو قسم‌اند قسمی آنکه عموم مکلفانرا شامل است
همچو علم مبانی اسلام و قسمی آنکه بر بعضی خواص که استعداد و طاقت دانستن
آن دارند واجبست همچو علوم فضائل مانند علم اخلاص علم حال و علم خواطر و غیر
آن **فصل دوم در علم دراست و علم وراثت** علم دراست
علمیست که تا آنرا نخوانند و بدانند عمل صورت نبندد و علم وراثت
علمی که تا اول بموجب علم دراست عمل نکنند آنرا ندانند و نیابند و این معنی

مستفاد است ازین حدیث که من عمل بما علم ورثه الله علم ما لم یعلم پس علم وراثت
مقدمهٔ عمل بود و علم وراثت نتیجهٔ آن و چنانکه علم بی عمل عقیم است عمل بی علم
سقیم بود و ازدواج علم و عمل که نتیجهٔ علم وراثت است علامت صحت ایمان
و علم بی عمل علامت ضعف آن چه فتور اعمال از قصور ایمان خیزد و مراد
از عمل زهد و تقوی است تا در صور حقایق ایمان متجلی گردد و مجرد عمل ظاهر در
افادت این علم کافی نبود الا وقتی که عمل باطن که عبارتست از حقیقت زهد
و تقوی با آن منضم گردد و علما که ورثهٔ انبیا اند بواسطهٔ تصحیح نسبت
معنوی که سبب میراث معنویست علم حقایق ایمان بمیراث بدیشان رسید
و آن نسبت معنوی ابوت و بنوتست چه انبیا آبا معنوی و علمای ربانی
اولاد و اعقاب معنوی ایشان و ولادت دو قسم است صوری و معنوی
ولادت صوری خروج اجزاء ارواح بشریت از مشیمهٔ عالم غیب بفضای عالم
شهادت بواسطهٔ آبای صوری و بدین ولادت نسب صوری لازم شود
و میراث صوری از اسباب و اموال تابع آن بود و ولادت معنوی خروج
اجزاء ارواح مؤمنانست از مشیمهٔ عالم شهادت بفضای عالم غیب بواسطهٔ آبای معنوی

و بدین ولادت

و بدین ولادت نسب معنوی ثابت گردد و میراث معنوی از علوم و احوال
لازم آید و ابتدای این ولادت آن وقتیست که روح از قید تعلقات
دنیوی و نظر محبت با دنیا و اهل آن بکلّی خلاص یابد و صورت احوال
آخرت نصب عین او شود و این ولادتست که عیسی علیه السلام ازان خبر
داد که لن یلج ملکوت السموات من لم یولد مرتین و چنانکه ولادت صوری
مشروطست بوجود کلمهٔ ایمان و استقرار آن در دل و تسویهٔ اعضا
و نفخ روح در آن ولادت معنوی مشروطست بوجود کلمهٔ ایمان و استقرار
آن در دل و تسویهٔ اعضا و نفخ روح در آن و ولادت معنوی مشروطست
بوجود کلمهٔ ایمان و استقرار آن در دل و تسویهٔ حقایق ایمانی از توبه
و زهد و توکل و صبر و شکر و رضا و محبت و شوق و تفویض و تسلیم و فنا
و بقا و عین الیقین و حق الیقین و نفخ روح توحید در صورت سواد
ایمانی پس خروج از عالم ملک و شهادت و ولوج در عالم ملکوت و غیب
جز بواسطهٔ ایمان بالغیب صورت نبندد زیرا که باطن چون بنور ایمان
و ایقان منور شد و باستمرار مطالعهٔ امور غیبی با غیبی انس گرفت و از التفات

واحوال آن اعراض نمود غیب او شهادت گشت و شهادت غیب از
جهت آنکه دل او پیوسته حاضر عالم غیب بود و پس بدل و جان دائما در غیب
متوطن بود و ببدن در عالم شهادت و چون واسطهٔ ایمان بغیب
که سبب ولادت معنویست اولا وجود انبیاست علیهم السلام و ثانیا وجود
اولیاست ابوت ایشان مر مؤمنان را ثابت بود و بدان نسب
میراث علوم ایمانی حاصل و هر که بکلی از دنیا و اعراض آن اعراض نکند توجه
آخرت نکرده علامت آنست که هنوز حقیقت ایمان در دل او فرو
نیامده است و اسلام مر ایمان را بمثابت جسد است و ایمان اسلام را
بجای روح و علوم اسلامی که آن علوم دراست اند مقدمات اعمال اند
و علوم ایمانی که آن علوم وراثت اند علماء ربانی و متصوفه را است
معنوی از حضرت نبوت و ولایت بمیراث رسیده لباب و خلاصهٔ آن

فصل سیم در علم قیام علم قیام پیش متصوفه آنست که بنده
در جمیع حرکات و سکنات ظاهره و باطنه حق را بر خود مطلع بیند و در کل
اقوال و احوال و افعال او را رقیب خود داند و این اصطلاح مستنبط از معنی این آیت

که افمن هو

کرا افمن هو قایم علی کل نفس بما کسبت و نشان این معنی آنست که بنده دایما ظاهر
و باطن خود را بحلیت آداب موافقت احکام الهی آراسته دارد و از کسوت
مخالفت او منخلع گرداند بر مثال بنده که او را سیدی خداوند مهیب صاحب هیبت
بحکمی مخصوص امر کند و از چیزی نهی فرماید و خود بایستد و مراقبه احوال او کند
و بنده بر مراقبهٔ قیام او مطلع باشد پیک در محافظت و مراعات نظر
سید و موافقت حکم او هر چه تواند از دقایق احتیاط و حضور بتقدیم
رساند و البته نخواهد که او را در هیچ مخالفت بیند الا در صورت موافقت
و این علمی عزیز است و بغایت نافع هر که آنرا شعار باطن خود سازد از جمله
مقامات شریفه و احوال سنیه محظوظ گردد و سهل بن عبد الله تستری
رحمة الله علیه مریدانرا بیشتر بدین علم وصیت کردی و گفتی از چهار چیز خالی
مباشید یکی علم قیام که حق او در همه احوال بر خود شاهد و مطلع بیند دوم
ملازمت عبودیت او بی توقف ندارید سیم دوام استعانت از حضرت عزت
بر توفیق این دو معنی چهارم استمرار صبر برین سه چیز تا بوقت ممات چه خیر دنیا
و آخرت و سعادت سر و علانیت درین چهار چیز بسته است و نیز گفته است که علم قیام

ذکر دلست در وقت حرکات جوارح و عزائم قلوب و هم سرّ قیام و شهود
حق را بر خود تا آن حرکت و عزیمت بر وفق مأمور بود و بر خلاف منهی
و این ذکر را ذکر فریضت خوانده است و ذکر زبان را ذکر فضیلت و هم
سخن اوست که دی مرده است و فردا نزاده و امروز در نزع هر که بدل
باضی و مستقبل مشغولست در هلاکست و نجات و سلامت در اشتغال
تقریب وقتست که آن علم قیام است

فصل چهارم در علم حال

از جملهٔ علوم خاصهٔ متصوفه یکی علم حالست یعنی دوام ملاحظه و مطالعه
سرّ صورت آن حال را که میان بنده و خداوندست و وقوف بر کمیت
و کیفیت آن در جمیع اوقات بموازنهٔ زیادت و نقصان و مساوات
و قوت و ضعف آن بمعیار صدق تا بحسب هر وقت ادب و اعتبار
هر مقامی و به مثلاً حال رضا را در نفس خود داند چیست و آن طمانینت نفس است
در تحت مصادقات احکام الهی و بحسب وقتی که زیادت گردد ادب
و آن ادای شکرست تا طریق مزید حال رضا منسد نگردد و دو حال نفس
در مطاوی انکار و افتقار تا بصفت استغنا و طغیان و کبر و عجب ظاهر نشود

و بحسب وقتی که نقصان پذیرد یا موقوف گردد ادب او دیگر و آن استغاثت
و استعانت است بحضرت فتاح تا در ترقی و مزید بگشاید و نفس را از حرکت
نگاه دارد و در باطن بنده از جهت طلب مزید غرمی شوق انگیز و ذوقی
حزن آمیز پدید آرد و همچنین زیادت حال رضا را در مقام موافقت
احکام الهی حکمی و ادبی دیگرست و آن رضا و سرور برضاست و در مقام
مخالفت حکمی و ادبی دیگر و آن انکار و حزن بر وجود رضاست و نقصان
آنرا در هر یک ازین دو مقام بر عکس زیادت ادبیست پس هر که پیوسته
ملاحظه صورت حال خود بود میان او و خداوند بر آداب آن بحسب
وقتی و مقامی محافظت نماید بمبلغ کمال او مقام حال رسد و هر که از آن غافل
بود از انقطاع طریق مأمون نباشد و این شغل شاغلیست که اگر اوقات عمر
در آن صرف کرده شود حق آن گزارده نیاید

فصل پنجم در علم خاطر

بدانکه دانستن خواطر و تمیز و تفصیل آن از غوامض علوم است و مراد از خاطر
واردیست که بر دل گذر کند در صورت خطابی یا تعریفی یا طلبی و وارد
از خاطر عامتر است چه هر خاطری واردی بود اما هر واردی خاطر نباشد

حزن و سرور و قبض و بسط و اکثر متصوفه بر آنند که انواع خواطر چهار است حقانی
و ملکی و نفسانی و شیطانی اما خاطر حقانی علمیست که حق سبحانه از بطنان
غیب بی واسطه در دل اهل قرب و حضور قذف کند چنانکه فرمود قل ان ربی
یقذف بالحق علام الغیوب و خاطر ملکی آنست که بر خیرات و طاعات
ترغیب کند و از مکاره تحذیر نماید و بر ارتکاب مخالفات و تقاعد
و تکاسل از موافقات ملامت کند و خواطر نفسانی آنکه بر تقاضای حظوظ
عاجله و اظهار دعاوی باطله مقصور بود و خاطر شیطانی آنکه بر منکرات
و مناهی دعوت کند زیرا که شیطان در مبدا حال بمعصیت فرماید
و اگر بیند که بدین وجه اغوا و اضلال صورت نمی بندد در عقیدت
صلوة و تنظیف لباس و اسراف در استعمال آب وضو و امثال آن وسوسه
کند و فرق میان خاطر حقانی و ملکی آنست که خاطر حق را هیچ خاطر دیگر معارض
نشود و به باطن او سلطنت او جمله اجزاء وجود منقاد و مستسلم شوند و سایر خاطر
مضمحل و متلاشی گردد و با وجود خاطر ملکی معارضه خواطر نفسانی ممکنست
و فرق میان خواطر نفسانی و شیطانی آنست که خاطر نفسانی بنوعی که منقطع نشود

الا در حال

الا در حال فنا و این معنی از لمحه دست ندهد و دیگر باره چون از سر حد فنا و محل شهود
با رسم وجود رجوع افتد هر سه معاودت کنند و شیخ مجد الدین بغدادی
رحمه الله علیه خاطر روح و خاطر قلب و خاطر شیخ هم اثبات کرده است
و بعضی دیگر خاطر عقل و بعضی خاطر یقین و تحقیق این خاطرها چهارگانه در تحت
خاطر ملک اند و خاطر عقل اگر موید روح و قلب بود از قبیل خاطر ملک باشد
و اگر موید نفس و شیطان از قبیل خاطر شیطان و اما خاطر شیخ و مراد از آن
آن معنی بود که از مدد همت شیخ بدل مرید طالب پیوندد و مشتمل بر کشف معضلی
و حل مشکلی که مرید در استکشاف آن از ضمیر شیخ استمداد کند و فی الحال مکشوف
و مبین گردد و در تحت خاطر حقانی داخل شود چه وجود شیخ بمثابت
دریست گشوده بر عالم غیب که از وی هر لحظه امداد فیض حق بدل مرید میرسد
و خاطر یقین که آن وارداتست از معارضات شکوک مجرد هم در تحت خاطر
حقانی داخل است و تمیز خاطرها چنانکه باید دست ندهد الا کسی را که تخته آینه
دل را از زنگ هوا و طبع بمصقل زهد و تقوی جلا داده تا صور حقایق
خواطر کماهی در آن مکشوف گردد و هر که در زهد و تقوی بدین درجه نرسد خواطر

که میان خواطر تمیز کند طریقش آنست که اول خاطر را بمیزان شرع بسنجد اگر
از قبیل فرایض یا فضایل بود آنرا امضا کند و اگر محرم یا مکروه بود نفی کند
و اگر از جملهٔ مباحات بود هر طرف که بمخالفت نفس نزدیکتر باشد امضا نماید
چه غالب آنست که نفس را میل بچیزی دون بود و مطالبات نفس بعضی حقوق
باشد و بعضی حظوظ حقوق ضروراتی اند که قوام بدن و بقاء حیوة بدان
مربوط و مشروط است و حظوظ هرچه بدان زیادت بود پس باید تمییز حقوق
از حظوظ لازم قضیهٔ حال او بود تا حقوق را امضا میکند و حظوظ را نفی و ارباب
بدایات را وقوف بر حد ضرورات و حقوق لازم است تا منتهی را ممکن بود که نظر
صحب بخشاید و از مضیق ضرورات بفضاء مساهلت و مسامحت راه دهند
و انگاه او را رسد که خاطر حظوظ را امضا کند فصل ششم در علم
ضرورت علم ضرورت باصطلاح متصوفه عبارتست از ادراک حد ما
لابد نفس در حرکات و سکنات و اقوال و افعال و معرفت زمان حبس نفس در ان مقام
بدانکه هرچه آدمی را از ان چاره نیست ضرورت اوست و او را بحسب روح
و قلب ضرورت نیست و بحسب نفس و قالب ضرورتست اما ضرورت روح و قلب شهود و

و مشاهدهٔ صفات و افعال اوست که بقاء حیوة و قوام هر دو بدان متعلقست چنانکه
ضرورت نفس و قالب اکل و شربست که بسبب قوام انسانست و سهل بن
عبد الله رحمة الله علیه نظر بضرورت روح و قلب فرموده الضرورة هو الله
و خطاب عزت با موسی علیه السلام که انا بدک اللازم فالزم بدک اشارت
بدین ضرورتست و ما لابد نفس آنست که نفس را از ان منع نشاید کرد چه حق او
آن بود و منع حقوق از نفس نا مرضیست پس حق نفس در ماکول و مشارب و
و منام آن قدر است که بدان امساک روح و حفظ عقل و منع کلالت حواس
کرده شود و این قدر ضرورت و لا بد است و منع آن بسبب خلل مزاج و نقصان
عبادات و هرچه ازین حد بگذرد در جملهٔ حظ نفس است و وقوف بر حد ضرورت
عزیمت است و تجاوز از ان شرط علم رخصت و ارباب عزایم خواص مومنان اند
و ارباب رخص عوام ایشان و استیفاء حقوق نفس از اعوجاج طبیعت صورت نبندد
و الا بوقوف بر حد ضرورت و دانستن حد ضرورت در همه چیزها غامضست
و نفس را بر ان حد داشتن عملی مشکل و هر که نفس را در یک چیز بر حد ضرورت
بدارد از ان در دیگر چیزها رعایت کند خصوصا در طعام چه بیخ همه شهوتها شهوت

طاعت هرگاه که نفس در آن حد ضرورت اقتصار نماید و وقوف او در دیگر چیزها
بر حد ضرورت شایستان بود و نفس بمثال درختیست سبز از و فروع
بسیار منشعب شده و مدد نما رنگ و نمای این شجره و فروع او از طعام است
و آثار احوال طعام از حل و حرمت و کراهت و ضرورت و زیادت
صادر شود و از لقمهٔ مکروه یا حرام بود اثر آن کراهت و حرمت در اقوال
و افعال او پدید آید و اگر لقمهٔ حلال طیب تناول کند از و حرکات و کلمات
طیبه ضروریه صادر شود و این قاعده ایست کلی مطرد و محافظت آن
در تزکیهٔ نفس اصلی معتبر و اهمال آن مایهٔ خسران و خذلان و نفس تا بدینها
بر حد ضرورت وقوف نماید تبدیل اخلاق ذمیمه باخلاق حسنه میسر نشود
چه هرگاه که مدد او بر حد ضرورت باشد و بر آن ثبات و مصابرت
نماید از حرارت آتش نامرادی اخلاط اخلاق ردیهٔ او در دوران آید
و از آلایش طبیعت مزکی و مصفی شود و سیئات او بحسنات مبدل گردد
و کدورتش بصفا و کثافت بلطافت و عادت بعبادت و شهوت بمحبت
و غضب بغیرت و جفا بوفا و کبر بعزت و خفت بتواضع و امساک بصرف

و نسیان بحفظ

و نسیان بحفظ و استراق بایثار و نخوت بهمت و علی هذا در جملهٔ اوصاف او تبدیل پدید
آید و در زمرهٔ ابدال داخل شود **فصل هفتم در علم سعت** هرگاه که اخلاق
نفس مبدل شود و دیو طبیعت مسلمان گردد و بیکبارگی متابعت هوا در وی طاعت
خدا پدید آید بعضی از حظوظ او حقوق گردد آنگاه او را از مضیق ضرورت
بفضای سعت راه دهند و متصوفه این مرتبه را مقام سعت خوانند
و جنید رحمة الله علیه درین مقام بود که گفت انا الآن محتاج الی النکاح
کما انا محتاج الی الطعام یعنی آنچه در بدایت حظ نفس بود اکنون حق
او گشت و اتساع و تسلط که مشایخ را در نهایات بوده است اشارت
بوصول این مقام است و علم سعت علمی غامض است و مقام او مقام عزیز
نه هر کس را در این مقام قدم گاهی تواند بود چندین هزار رونده را بتصور
این مقام پیش از وصول قدم بلغزیده است و با ذیل بقایا دواعی
دواعی طبیعت متغیر شده و صورت این التباس بر ایشان پوشیده و طریق
ارادت و اجتهاد از ایشان منقطع شده و بسبیل قهقری ردوا علی الحافرة
بقدم اول باز آمده نعوذ بالله من الکور بعد الحور و تحت این حال ها در بدایت مقام

فنا، ارادت و ترک اختیار بود یا در مقام بقا بحق بعد از فنا و وجود خود اما در مقام
فنا، ارادت از بهر آنکه وقوف بر حد ضرورت نباشد الا بوجود ارادت
و اختیار آن و در مقام فنا، ارادت که سالک از حول و قوت خود منخلع شود
و از اختیار خود منسلخ گردد محکوم وقت باشد و اما در مقام بقا بحق از بهر
آنکه نور اصل احوال در تصرف او نبود و او از تحت تصرف احوال بیرون رفته
نه مقید اخذ بود و نه مقید ترک گاه تناول حظوظ کند بنیت رفق و تلطف نفس
خود بعد از آنکه در تحت اعباء مجاهدات و ریاضات رام شده باشد و در قبضه
تصرف و احکام الهی منقاد و مستسلم گشته بار بمنزل برده بود آنکه در صفا
وقت او اثر کدورت آن ننماید و گاه بر حقوق و ضرورات اکتفا نماید
بنیت اقتدا با انبیا و تقلل از دنیا و راه سعت طریق مخوف است
و پر آفت و سلامت در طریق ضرورت است زیرا که هر چه موافق مراد
نفس بود در و غلط بسیار افتد و در مخالفت او غلط کمتر بود

فصل ششم در علم یقین

که آن عبارتست از ظهور نور حقیقت در حال
کشف استتار بشریت بشهادت وجد و ذوق نه بدلالت عقل و نقل و مادام

تا این نور

تا این نور از وراء حجاب نماید آنرا نور ایمان خوانند و چون از حجاب مکشوف
گردد آنرا نور یقین خوانند و در حقیقت یک نور بیش نیست همان نور ایمان
وقتی که مباشر دل گردد بی حجاب بشریت نور یقین بود و تا بقاء وجود باشد
پیوسته از زمین بشریت غیم صفات بشری متصاعد میشود و طلعت آفتاب
حقیقت را می پوشاند و گاه گاه متفرج و متقشع میگردد و لطایف وجد و حال
از لمعان آن نور ذوق می یابد پس نور ایمان ثابت باشد و نور یقین
گاه گاه لامع شود چنانکه در حدیث آمده است که الایمان ثابت در دل و الیقین
خطرات و یقین را سه درجه است اول علم الیقین و مثالش چنانست که کسی
باستدلال از مشاهده شعاع و ادراک حرارت در وجود آفتاب
بی گمان بود دوم عین الیقین و مثالش آنست که کسی بمشاهده جرم آفتاب
در وجود او بی گمان بود سیم حق الیقین و مثالش آنست که کسی بتلاشی
و اضمحلال نور بصر در نور آفتاب در وجود او همچنان بود پس در علم الیقین معلوم
محقق و مبین شود و در عین الیقین مشاهده و معاین و در حق الیقین رسم
دوی از مشاهده و مشاهد و میان بر خیزد و بیننده دیده شود و دیده بیننده و از آن معنی

در حال بقا ترکیب کالبد او و اصلاح نزاع اجزا بسبیل ندرت اتفاق نیفتد مانند قحط
که ناگاه در طاعون آید و در حال منطق کرد و چه اگر ساعتی باقی بود سلک
ترکیب و ترتیب اختلال پذیرد و رسم وجود برخیزد ولی مع الله وقت
عبارت از آن دم است پس ایمان اصل الیقین بود و علم الیقین و عین الیقین
و حق الیقین فروع او و بعضی از بعضی غالبتر و آنچه در حدیث آمده که الایمان
یقین کله اشارتست بدین معنی پس آنچه بطریق استدلال عقلی معلوم از این
علم الیقین دور بود چه بظلمت شک بچراغ یکباره مرتفع شود و گرنه بطلوع
آفتاب حقیقت اذا طلع الصباح استغنی عن المصباح والله الموفق للصواب

فصل در علم غیب بدانکه هر علمی که معلوم او عند العالم کاین
و حاضر باشد آنرا علم شهادت خوانند و هر آنچه معلوم او عنده کاین
و حاضر نباشد بلکه پیشتر بوده باشد یا من بعد کاین شود یا خود کاین باشد
و از وی غایب آنرا علم غیب خوانند و این معلوم در هر یکی یا جلی بود یا خفی
جلی از مشاهد آنست که ادراک او باسانی در وهله اولی حاصل شود
همچو حرارت و برودت و غیر آن و از غایب آنکه اسباب او ظاهر بود همچو علم

با نواد اختلاف اوقات در فصول و امثال آن و خفی از مشاهد آنست که ادراک
او موقوف بود بوسطی همچو معرفت حقایق اعیان موجودات و تحقیق احوال
و احکام آن و از غایب آنکه اسباب او ظاهر نباشد همچو انقلاب دول مدت
اعمار و تعیین آجال و غیر آن و عالم بجمیع اقسام بتحقیق ذات حق است
تعالی و تقدس که او وصف به ذاته فی محکم خطابه حیث قال عالم الغیب
والشهاده العزیز الحکیم و قال فی موضع آخر و ما یعلم جنود ربک الا هو و حصول
بعضی از آن مراتب نزد اگر بتعلیم الهی بود آنرا علم لدنی خوانند قال الله تعالی
و علمناه من لدنا علما و چند وجه تواند بود اول بوحی و آن خاصه انبیاست
بواسطه چنانکه حق تعالی فرمود نزل به الروح الامین علی قلبک و کلام
الهی همه ازین قبیل است که جبرئیل واسطه آن آمد بنابر آنکه البشر را
با بصریت هیچ نسبت نیست و بی مناسبت مکالمت صورت نبندد
پس حکمت ربانی جبرئیل علیه السلام که روی در عالم قدرت دارد
و روی در عالم حکمت واسطه ساخت تا مناسبت پدید آید و مکالمت
صورت بندد و ازین سبب جبرئیل علیه السلام هرگاه که آمدی بصورت بشر

تمثل کردی و مثال این در عالم صورت چنانست که کسی خواهد تا طوطی را
تعلیم کلام کند آئینه را در برابر طوطی نصب کند و از پس آن پنهان با طوطی
سخن گوید طوطی چون مثل خود در آئینه مصور بیند و آوازی شنود پندارد
که از طوطی میشنود و بدان واسطه تعلیم کلام کند دوم مناجات که آن وحی
بی واسطه است قال الله تعالی فاوحی الی عبده ما اوحی و این مقام با آنکه بالاتر
از مقام اولست مر اولیا را نیز تواند بود و سبب آنست که انبیا را
بواسطه التفات بارشاد نفوس و انتظام امور ایشان توجه تام بحضرت
رب الارباب و قطع کلی از اشغال و اسباب صورت نبندد و گاه گاه
از مناجات و حضور باز مانند و در تدبیر امور بوسایل و وسایط
محتاج شوند و از اینجا لازم نیاید که مقام ولایت بالاتر از مقام نبوت
بود چه مناجات مر اولیا را بواسطه متابعت انبیا حاصل شود و انبیا را
وحی و مناجات بی متابعت دیگری و نیز هر نبی ولی بود اما هر ولی نبی
نتواند بود سیم الهام و آن علمیست در دل ثابت که حق عز و علا
آنرا از عالم غیب در دلهای انبیا و اولیا قذف کند کما قال عز من قائل ان

ربک یقذف

ربی یقذف بالحق علام الغیوب و آنرا خاطر حقانی خوانند چنانکه یاد کرده شد
و این حالت هم در خواب و هم در بیداری صورت بندد و رؤیای صالحه
عبارت از آنست چهارم فراست و آن علمی بود که از قرائن احوال ظاهر باطن
مکشوف کرده و تحقیق آن در علم فراست کرده شود انشاء الله تعالی و فرق میان
فراست و الهام آنست که در فراست کشف امور غیبی بواسطه تفرس آثار بود
و در الهام بی واسطه آن پنجم جذب بنابر آنکه چون عنایت ازلی بتواتر
جذبات بنده را از خودبینی و خودپرستی باز رهاند و عموم تعلقات و جمیع
تکلفات از ساحت دل او بیرون برد و حواس ظاهر و باطن او در استغراق مشاهده
جمال و ملاحظه جلال لایزالی کرد اندر زبان او عنوان نامه قضا و قدر را بر آن
نقش خیر و شر کرد و پس هر چیزی که دهد چنان واقع شود ششم رؤیت صفات
بواسطه آنکه بنده بتصفیه ظاهر و باطن و تقلیل مطاعم و مشارب و ترک
لذات و نفی ارادات و تسخیر قوی و مخالفت هوی خود را از کدورت
بشریت و ظلمت طبیعت باز رهاند و بمداومت ریاضت و مبالغت در مجاهدت
از ظاهر بخفی و خفی باخفی که بحقیقت اظهر و اجلی است ترقی کند در سلک مجردات

منخرط کرده واخبار واسرار جهان بر وعیان شود وظن وخیال بایقان
مبدل گردد وقومی از ارباب نظر گویند نفس چون محیط کمالات شود
ودر عموم اوقات اقتدا بالعقل وحکمت وتاسی برای درویش کند از راه
مناسب وفکر ثاقب بحسب تجربه واحتیاط روقایع روزگار راستقرا
واعتبار حوادث لیل ونهار از مکنونات اسرار ومخزونات آثار
ادوار اخبار تواند کرد چنانکه اکثر آن مطابق وموافق افتد واز دلایل نجوم
واحکام رمل همین معنی صورت بندد چنانکه بهریکی از آن در موضع خود
اشارت کرده شود ان شاء الله تعالی وآنچه گویند بر علم غیب هیچکس را غیر
حق تعالی اطلاع ممکن نیست وآن مخصوصست بحضرت آفریدگار تعالی وتقدس
چنانکه فرموده وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو وقوله تعالی ان الله عنده
علم الساعة وینزل الغیث ویعلم ما فی الارحام وما تدری نفس ماذا تکسب
غدا وما تدری نفس بای ارض تموت مطلق سخن ایشان مسلم نیست چه شاید
دیگری را بدان واسطه بدان اطلاع افتد وآیه اول دلیلست بر آنکه مفاتح
غیب جز خدای نداند اما امر چون از سبب اول صادر شود پیش از آنکه بتوسط.

اسباب در عالم

اسباب در عالم کون وفساد بظهور پیوندد ملائکه وروحانیات را که بحقیقت
حمله آنند وپیشتر معلوم گردد وهمچنین کسانی را که بدیشان منتسب باشند
پس مفاتح غیب دیگری نداند مطلق غیب وآیت دوم دلیلست
بر آنکه علم بدین پنج امر حضرت اوراست نه آنکه نشاید دیگری را تعلیم او
بواسطه او یا بی واسطه حاصل شود والله اعلم

فصل دهم در علم موازنه

واین علم از خواص علوم ایشانست وفواید او بی پایان وچون علم
تصوف از ذوق وکشف مستفاد است نه از درس وتعلم ایشان بمجرد
اشارت بدان اکتفا کنند وبزیادت شرح وبسط آن مبالغت ننمایند
اما این ضعیف شمه از آن بدو طریق بیان کند ان شاء الله تعالی اول موازنه
میان عالم صغیر وعالم کبیر بدانکه ارباب حقیقت وسالکان بیدای طریقت
نه بر آنکه هرچه در عالم ملک وملکوتست ایزد تعالی بکمال قدرت خود انموذج
آن در بدن انسان بودیعت نهاده است از آن عالم صغیرش خوانند وتمامت ملک
وملکوت را عالم کبیر پس عالم بامره بمثابت انسانست افلاک همچو بدن او
وعناصر اربعه اخلاط وفصول اربعه نفوس او ونفس اماره در ربیع لوامه

وصیف ملهمه وخریف مطلقه کواکب سیاره وثابته حواس ظاهره وباطنه
واقالیم سبعه اعضا او کوهها عظام وانهار عروق واشجار موبها
وربع مسکون از ارض مکشوف محل محض او عقول فلکی لطیفه قالبی او عقل کلی
لطیفه قلبی او نفس کلی لطیفه نفسی او مداد نوری لطیفه سری او دوات نون
لطیفه روحی او قلم قدسی لطیفه خفی او فایض از حق تجلیات او عالم شهادت
ظاهر بدن او که بحواس ظاهره دریابند عالم غیب باطن او که آنرا ببصیرت
دریابند موالید ثلث حروف احاد وکلمات او انسان که آن خاتم
ترکیب است کلام کامل او واگر عالم صغیر را موازنه با عالم کبیر کنند
عکس ترتیب باید کرد سیم موازنه میان شریعت وحقیقت بدانکه
ایزد تعالی چون بدن آدمی را از عناصر آفرید ناچار بجهل وثقالت وکسل
وبطالت که خاصیت خاک است وذلت ونسیان که خاصیت آب است
وسرعت تغیرات وتطرق انفعالات که خاصیت هوا است وکبر وطیش
وعجب وتفوق که خاصیت آتش است متصف آمد وبسبب زیادتی صفتها
وخاصیتها نباتی وحیوانی که ترتیب او بر اطوار وحالات مختلف وقد خلقکم

اطوارا اطواری شد ومیل او بستی وبهمت وحرص وشهوت وطلب لذت
واکل وشرب ومجامعت زیادت از ضرورت وحاجت پیدا گشت وباز
آن میل بسببی در نفس بواسطه تصرف عقل معاش که محکوم وهم است بصورت
حب مال وجاه وزن وفرزند وخانمان والف رواعوان وضیاع وعقار
وامثال آن ظاهر شد وصفت بخل وحسد وبغض وحقد در نفس از ان پدید آمد
وچون حصول غرض نفس ومحبوبات او از لذت وشهوت وجمع مال وتوابع
آن جز بواسطه اسباب ظاهر ممکن نبود ولاجرم تعلق نفس بین اسباب که ارباب
شوقه لازم آمد از این شرک پیدا وپنهان متولد گشت پس کمال رحمت
وعنایت ولطف الهی که مسمی است برب اقتضا آن کرد که بواسطه دعوت
انبیا ورسل بنور توحید وهدایت جان از زندان طبیعت برآورد وبسبب
ارشاد وتربیت ایشان از شرک پیدا وپنهان ومتابعت شیطان بکلمه
اسلام که واسطه ایمانست متخلص گردانند تا اثر آن بمجموع اجزا این شخص
رساند نماز زیرا که جامع عبادات است بر جمیع اعضا او از جهت کمال جمعیت
بحکم واقیموا الصلوة فرض کرد تا بهمگی صورتها که در او است از افعال وارکان

حیوانی دارد قیام نموده از ثران جهل و ثقالت کسل و بطاعت خالی و زین
و نسیان ما فی و سرعت تغیرات هوای دیگر و تفوق ناری از و نفی کند
و از سر حضور و آگاهی بحضرت الهی توجه نماید و سورت شهوت و نهمت
و شره اکل و شرب و غلبه حرص و نیاز زرا که سبب بادی میل هستی و چون
از هستی خود پندار است باداء صوم بحکم کتب علیکم الصیام از ور کرد
تا از آن ارتیاض توجه بریاض قدس و حیاض انس و میل بعالم بالا و تشبه
بملاء اعلی کند و از دایره اولئک کالانعام بل هم اضل بیرون آید
و حب جاه و مال و اولاد و ازواج و سایر مشتهیات را باداء زکوة
که سبب بقاء حیواة و موجب استقرار و ثبات خود پنداشت از
دل و بیرون کرد تا تعلق او بنان و مال و تعشق او بانصار و اعوان
و املاک و اسباب ازدواج و شرکا و فرزندان که موجبات حقد و حسد
و بغض و عدوان اند نفی کرد و باداء مناسک حج که بصرف اموال و
ارتکاب اخطار و اهوال و ترک اوطان و آمال صورت بندد بحکم ولله
علی الناس حج البیت الزام فرمود تا چنانکه رعیت از برای قضاء حاجت با

در سلاطین

در سلاطین و ملوک مجازی رجوع کنند بنده نیز روی بدان مامن فغان و بمقصد
سالکان و قبله توجهات و کعبه حاجات نهد و چنانکه در مجردات عالم
از ان دم که قدم در عرصه حدوث نهاده اند و بر قسم وجود موسوم
و مرقوم گشته پرتوی که از انوار جمال حق بدیشان رسیده در بحر زلال
افضال و بیدای عظمت و کمال او مستغرق گشته حیران و واله یسبحون
اللیل و النهار لا یفترون او نیز تشبه آنها از علایق تجرد نموده و از عوایق
القطع و نقود گزیده و از خود و اشغال خود اعراض کرده حیران و در بحر
سیر بوده و آن وجهت ابتغاء رضاء حضرت کبریا پویان تا کم بعضی از حجبات
ظلمات و انوار بر طرف دوگانه در اوقات پنجگانه شبانروز از شهر حج زاد
تقوی و رفیق صدق و تحقیق و عزم صحیح شاه راه شریعت بادیه مجاهده
عقبات مخالفات نفس را قطع کند و در جواب منادی نداء و اذن
فی الناس بالحج لبیک گویان از مواقیت معینه بواقیت تشریفات را
معاینه دیده احرام حریم بارگاه جبروت تقدس مالک و ملکوت کرده
از سر تعلقات مال و جاهی و تکلفات رعونت و پادشاهی برخاسته و العاکف

دینار را بلباس عقبی مبدل کرده و از حدث حدثان و خبث شیطان غسل
بر دا آورده کفن بر دوش و از فرط محبت در جوش تا بجمال کعبه مشرف گردد
و چنانکه بظاهر گرد ارکان و توابع کعبه هفت بار طواف کند بباطن نیز جهت
تحقق حیاتی که مرگ پیرامون آن نگردد و علمی که جهل از ان بگریزد و ارادتی
که نامرادی بدان نرسد و قدرتی که عجز را با آن کار نباشد و امری که در
خلاف از ان دور باشد و اجودی که بخل مختل نشود و عدلی که ظلم بدو راه
نیابد طواف نماید و بس صفات تن را هم رنگ صفات جان گرداند و آن
صفات هفت اند اول طهارت از انجاس طبیعت و ارجال بشریت دوم
عفت از شهوات الا بموجب حکم شریعت سیم شجاعت بر اقدام
محاربت نفس و شیطان چهارم سخاوت بهر چه میسر شود از اندک
و بسیار پنجم حلم از جهل جاهلان و نادانان ششم صبر بر شدائد هفتم شکر بر عوائد
و فوائد که صفات طبیعت جمله بر خلاف اینهاست و سعی در تبدیل اینها
لازم و چون بظاهر با جمع حاجیان بعرفات حاضر شده باشد
در باطن بمقام عرفات در زمره گروه بیان منخرط گردد و چون بظاهر بمزدلفه

وقوف کند

وقوف کند بباطن در مقام زلفت و الفت واقف شود و سنگ اشغال کونی
که از مزدلفه بردارد به رمی جمار از حجب هفتگانه که جهل و ظلمت ازان حجب نورانی
دهست و یک ظلمانی حرف و کشف کند و چون بقربان ظاهر قیام نماید بباطن
نفس اماره را ذبح و چون بظاهر موی سر بستر د در باطن اگر سر موی
از حب جاه عند الله که تشوق است بحصول مقام شفاعت مانده باشد
آنرا از سر خود بیرون کند والله اعلم فن چهاردهم از کتاب ۱۹

نفایس الفنون از علوم تصرف و علم حروف

که آن عبارتست از معرفت احوال حروف و تکرارات و دلالات آن
بدانکه غرض از شرح حروف و مطلوب از کشف اسرار او آنست که شرف آن نزد
خدا و آنچه در و مودع است از دقایق حکمیات و لطایف الهیات
معلوم کنند قال النبی صلعم ان للقرآن ظهرا و بطنا و لکل حرف حدا
و مطلعا و گفته است که یکی از حسین بن علی علیهما السلام پرسید که معنی صمد چیست
حسین فرمود لو فرشت لک المشیت علی الماء و از ابوذر رضی الله عنه
روایتست که گفت من از حضرت رسول صلوات الله علیه پرسیدم یعنی از پیغمبر رسل کدا

فرمود آنکه حق تعالی کتاب بدو فرستاده باشد گفتم یا رسول الله بر آدم
چه کتاب نازل شد فرمود کتاب معجم پرسیدم کتاب معجم کدامست فرمود
ا ب ت ث تا آخر و علما نسبت با معانی کلام ربانی سه گروه آمده اند اول
آنها آنکه بتفسیر اکتفا کنند دوم آنها که بتاویل رسند سیم آنها که بفهم رسند
و اینها از همه بالاترند و تفسیر بدرایت حاصل شود و تاویل بتوفیق و هدایت
و فهم بوصول مبدا و غایت و آنچه رسول صلی الله فرمود سائلوا العلماء و خالطوا
الحکماء و جالسوا الکبراء اشارتست بدین معنی و علما بنسبت با خطوط و بسط
چهار گروه اند عالم خط حق و عالم خط من الله العلم و المعرفة و عالم خط من الله
الی الآخرة فالاول مع الله بالله والثانی یدعوا الی الله لعلم الله والثالث
یدعوا الی علم الآخرة و اهل فهم آن کسانند که هرچه حق تعالی از اطوار اراده
در بواطن آیات کلام خود درج فرمود بر ایشان مکشوف است اما تصریح
باسرار آن نکنند مگر جهت کسانی که باذهان مستنیره بنور هدایت و ادراکات
مستقیمه بمشکوة درایت موصوف شده باشند تا سبب فتنه و ضلالت
ایشان نگردد و نقلست که عبدالله بن عباس رضی الله عنهما از رسول صلعم پرسید

احدث

احدث بکل ما اسمع رسول فرمود نعم الا ان تحدث بحدیث لا یبلغ عقول القوم
ذلک الحدیث فیکون علی بعضهم فتنة و من کلام بعض العرفاء الاسرار
لا تدرک الا بتوفیق الله و لا تثبت عند سماعها الا حواس اصفیاء الله التی
الحجب الترابیة طمست انوار البصایر عن شهود عجایب الملکوتیات
فاندرست معالم المعارف العلویات و انمحت آثار سبیل اسرار القدس
سیات فاذا سمعوا الحقایق فکانما ینادون من مکان بعید او من وراء
حجاب بعید قال سید العابدین علی ابن الحسین علیهما السلام انی لاکتم من
علمی جواهره کیلا یری الحق ذو جهل فیفتتنا فقد تقدم فی هذا ابو حسن الی
الحسین و وصی قبله الحسنا ؛ و رب جوهر علم لو ابوح به ؛ لقیل لی انت
ممن یعبد الوثنا ؛ و لا استحل رجال مسلمون دمی ؛ یرون اقبح ما یاتونه حسنا
و قال علی علیه السلام لو حدثت من خیارکم مائة واحد لکم یوما و لیلة بما سمعت
من اخی ابی القاسم لتخرجون من عندی و انتم تقولون ان علیا من اکذب
الکاذبین و این علم را علم جفر نیز خوانند و گویند رموز این علم در صحیفه ادیم
مثبت بود در کوه حرا اندفون جبرئیل پیغمبر را از ان خبر داد پیغمبر صلعم آن صحیفه

برداشت سر آن از جبرئیل پرسید او گفت مرا آنچه در وی است اطلاع نیست و اسرار
او جز بوصول تام و حصول مقام اکرام منکشف نگردد پس خاطر مبارک
رسول پیوسته متعلق استکشاف او گشته مترصد آن استعطاف بود تا شب
اسرا چون بمقام او ادنی رسید بحکم فاوحی الی عبده ما اوحی آن نهان بر و
مکشوف شد و رسول صلوات الله علیه و سلامه علی را بر اسرار آن واقف
گردانید و آن صحیفه را بدو داد و فرمود یا فتح الله علی یا باب من
العلم و الا و هم لمنی ان افتحه علیک و از او باولاد طیبین و طاهرین
او منتقل شد و از ایشان باشباه ایشان مصلحت دیدند
و نقلی صحیح است که چون مأمون بر استحقاق امامت و شرف و کرامت
اهل بیت واقف شد خواست خلافت را بعلی ابن موسی الرضا
ع و الرضوان تسلیم کند نامه بمبالغه بخدمت او نوشت و بعد
از عرض اخلاص محبت و ایمان بر انقیاد و متابعت استدعای
قبول خلافت کرد چون نامه بخدمت رضا رسید بخواند و بدست
نوشت که وقفه ما خبرتنی من هالک لکن الجفر و الجامعة

علی خلاف

علی خلاف ذالک و همچنین نقلست که ابو نواس روزی در خدمت رضا رفت این ابیات
بر وی خواند که اذا ذکرت العین من غیر رؤیة ۞ و عارض فیک الشک اثبتک القلب
ولو ان رکبا امموک لقادهم ۞ نسیمک حتی یستدل به الرکب ۞ جعلتک
لا حسبا ابای به الوری ۞ و لمخاطب من اصحنی و انت له حسب ۞ ولولا
ان حذاراته من خوف سخطه ۞ لقلت علی الحالات انک لی رب ۞ رضا علیه السلام
رقعه بیرون آورد و این ابیات بعینها بر آنجا نوشته بود بدست او داد
ابو نواس از آن حالت در حیرت افتاد و گفت یا ابن رسول الله و الله
ما قالها غیری و لا سمعها احد منی قبل هذه الساعة رضا فرمود صدقت
و لکن عندی فی الجفر و الجامعة انک تمدحنی بها و امثال این بسیار است
و نظائر آن بیشمار و بباید دانست که باری تعالی و تقدس چون خواست
که وجود از عالم علم در عالم کون بظهور رسد علویات و سفلیات را
با اختلاف اطوار و تعاقب ادوار که ممکن تقدیر در فضاء تصویر آورد
فرمود و در ابداع اول اسرار حروف را که معبر آن اقدار و مقدرات
آثار بود در ایشان تعبیه کرد و بعد از آن طینت آدم را در عما که آن عبارت

از اختراع اول بی‌تشبیه مثالها و تقدیر بکجا پدید آورد و در وی نسبتی از حروف
که در جبلت عماء از وی نشانده بود مرتب فرمود تا از آن در عالم
ایجاد و ملطایف عقل استشراق با اختراعیه اولی تواند نمود و بعد از آن او را
با طوار هبائی که آن عبارتست از اختراع ثانی نقل فرمود و در وی نسبتی را
از حروف که آنرا در جبلت هباء او سرشته بود ترتیب داد تا از آن
در عالم ایجاد و ملطایف روح خود با اختراعیه ثانیه استشراق
تواند کرد و بعد از آن او را با طور درکه آن عبارتست از ابداع اول
نقل فرموده و در وی نسبتی از حروف که آنرا در جبلت ذریات او نشانده
تعبیه کرد تا از آن بوقت او ملطایف نفس خود با بداعیه اولی استشراق
تواند نمود و بعد از آن او را باطوار ترکیب که آن عبارتست از ابداع ثانی
نقل فرموده و در وی نسبتی را از حروف که آنرا در جبلت فطری او نهاده
بود پدید آورد تا از آن در عالم ایجاد و ملطایف با بداعیه ثانیه
استشراف تواند نمود پس معانی این حروف در عقل باشد و لطایف
آن در روح و صور در نفس و انتقاش در قلب و قوت ناطقه بدان در لسان

در تشکلی

در تشکلی در اسماع و چون مخاطب اول بحر مخترع اول که عقل نوریست
شنوانده بود و خطاب حق با او بدانچه در عقل باشد از معانی این حروف
تواند بود و مجموع این حروف در سر عقل یک الف بود زیرا که او بعوده
حقیقت مجموع حروفست پس عقل اسرار علوم را بحقایق حروف پیش از
همه شنیده باشد و صاحب رمز و اشارت و ایما او را ادراک او بوده
و خطاب حق با روح که ثانی مرتبه است در اختراع و ملائکه بدو منسوب
بدانچه در روح باشد از قوت لطایف حروف تواند بود و در حروف
در لطیفه روح بشکل دو ضلع اضلاع مثلث متساوی الاضلاع بوده باشد
ضلع قایم دوم ضلع قاعده برین وجه ل و ضلع قایم ضلع الف است
و ضلع مبسوط ضلع ب و گفتیم که حروف در لطیفه روح بشکل دو ضلع
مثلث مذکور باشند زیرا که در روح ضیق انوار بسیط که یعنی قاعده
در عقل بود واقع است یعنی انواری که در عقل بالفعل بود در روح
بالقوه است چنانکه در مرتبه و ترتیب سر شقیقند رحمت پس ایشان در مبدا
اختراع متفق‌اند و در رتبت عددی متباین و چنانند در وجود اسرار متفق باشند

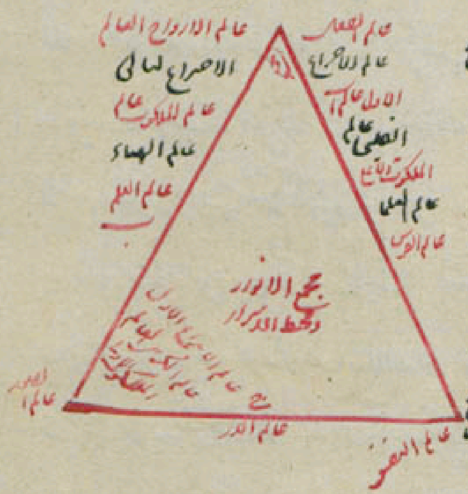
و در اختلاف ظهور اطوار متباین و چون سر الف بعقل قایم بود و عقل بسر الف
قایم و تمامت حروف در سر الف روح مبسوط باشد و الف عقل قایم وجود
در طی الف مبسوط بالقوت باشند چنانکه در الف قایم ب بالفعل بود
پس انوار الف قایم با الف مبسوط متفق شود و این هر دو نور اختراعی بهر دو
حرف مناسب متصل شوند و خطاب حق بنفس کلی که اول ما ابدع العالم البدیع است
بدانچه در نفس باشند از صور حروف توانند بود و پس حروف در ذات
او بشکل مثلثی متساوی الاضلاع باشند برین وضع  زیرا که آخر
مرتبه اختراع اول اول درجه ابداع اولست و آخر درجه اختراع ثانی
اول مرتبه ابداع ثانی پس تباین میان مراتب بحسب ترتیب معانی اختراعی
و ابداعی است و پس روح را بر سر الف مبسوط اطلاع صورت می‌بندد لا بعد
از آنکه انوار الف قایم بمقام عقل بدو و فایض شود و چند در الف
مبسوط جهت سماع سر توطیه مر صورت نفس را تنزل کند تا نفس بواسطه
آن در محل سری علوی مناسب خود دریابد و باشتیاق نسیم روح
الف کی درجه حیوة نفس بسر حیوة روح است من غیر عکس و حیوة روح بلطایف الف

عقل است

عقل است و عقل آن صفت انوار خود بر روح کند پس نسبت با مراتب مخترعات
ثالث است و نسبت با مراتب مبدعات اول و ثانی است که چون باری تعالی
و تقدس با نفس گفت من انا نفس گفت من انا باری تعالی او را در بحر رجوع
که آن باطن مثلث است انداخت تا بوقتی که با الف مبسوط رسید و از
رذایل دعوی انانیت پاک شد و بانبساط خود رجوع کرد دیگر باره
ندا کرد من انا گفت انت الله الواحد القهار بنا بر آنکه فخر او را در ریاضت
بود فرموده اقتلوا انفسکم فانها لا تدرک حقایقها الا بالقهر اشارت
بدین پس در سر الف مبسوط که آن قاعده مثلث است ظاهر شد
و روح با الفی که ضلع مثلثی قایم است اتصال کرد و چون نزول روح
با الف مبسوط از تواضع او بود در عظمت کلام ازلی حق تعالی قدر
او را تشریف اضافت من روحی بلند گردانید و از شوایب فنا و بلی
مصون داشت اما نفس چون از سر تکبر دعوی چیزی کرد که بمقام او
لایق نبود حق تعالی او را ذل القهر و عار موت و فنا مبتلی گردانید و نفس را
از نسبت اتصال خطین قایمین بدو جهت است جهت عقل و جهت روح با استمداد

نور عقل بتوحید و شهادت با لوهیت حق و اقرار و بعثت رسل مخصوص
گشت و با ستمداد روح اسرار موجودات را فهم کرد پس ضلع اول
از مثلث مذکور که آن ضلع یمین و ضلع الف است اول اختراع است
و اول آن الف نقطه که او را یمین و شمال العقل شوان کرد و آن عالم
وحدتست لا یفرق سره ولا یطوی نشره و آنچه حق فرمود ما تری فی خلق
الرحمن من تفاوت و قوله تعالی کان الناس امة واحدة اشارتست
بدین معنی و ضلع ثانی که آن ضلع شمالی و خط ب است عالم تمکین
ملکوت محض و کشف محض است و میان حق و ایشان حجب مرتفع وا رایشان
حقایق معارف منکشف و ضلع ثالث که آن خط ج و قاعده
مثلث است آخر مراتب عقل و روح اول ظهور عوالم مبدعات و اول
مبدعات و اول مراتب صور نفسانیات است و اول عالم تفصیل و ترکیب
که رواج عالم اختراعی قدسی عرشی و قلمی و کرسی و عقل و روح و نفسی
نازل است و از اینجا معلوم شد که نفس مدرکه و حقیقت اختراعی را
باستمداد دو عالم علویست و ادراک او مر اول عوالم مبدعات و حقایق صور

عرفیات را بدون استمداد مذکوره و درین شکل این معانی ممثل است و انوار علوی
از حیثیت اجتماع
ایشان در فسح
اعلی که مجمع
انوار است
متحد و متصل اند
و از حیثیت اوضاع
متفرق و متباین

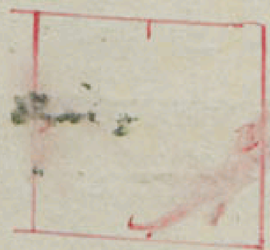


و چون روح استمداد از عقل کند و نفس از عقل و روح و نفس و روح از عقل
پس همه از انوار علوی و سفلی استمداد از نور عرش کنند و همچنین همه
حروف استمداد از الف کنند و جوع علوی و سفلی ایشان با او بود
و سر هر کلمه هر حرفی بر الف قایم و ملائکه نورانی که حاملان قوایم عرش اند
از ذوات این حروف اند و حامل اول ملکیت نام الف و او حامل
قائمه اول است که متعلق عقل است دوم بجد داد و حامل قائمه ثانیست که متعلق

روح است سیم هوزج است و او حامل قائمهٔ ثالثست که متعلق نفس است
چهارم طبکل و او حامل قائمهٔ رابعست که متعلق قلب است پنجم منسع و او
حامل قائمهٔ خامس است که متعلق حرارتست ششم قصفر و او حامل قائمهٔ سابع است
که متعلق رطوبت است هشتم دضظغ و او حامل قائمهٔ ثامن است که متعلق
پوست است و اصل وضع این شکل عجب بنسبت مراتب توحید است
چه مراتب توحید بعقل بحکم شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة واولو العلم
سه است توحید حق ذات خود را و این توحید بعقل مخصوص است و انبیا
بدان رسیده و روز خلود در دار خلد بی واسطهٔ حجب ظلمانی که درات
جسمانی منکشف شود چنانکه عقل اول خطاب او بسر خفی بی واسطهٔ آلات
طرق و ادوات حرف بشنید دوم توحید ملائکه که از نسبت روح اند
و صدیقان بدین رسیده اند و این لطیفه توحیدی ارواح را در
دار برزخ منکشف شود سیم توحید علما که در دنیا برایشان منکشف است
و این نسبت با مثلث خط جیم است چنانکه توحید اول خط الف است
و توحید ثانی خط با و این نسبت بتحقیق نسبت الفیست اما باختلاف مراتب

مختلف شد

مختلف شد چنانکه موحدان در اطوار توحید مختلف اند و چون مخاطبی دیگر غیر عقل
و روح و نفس و قلب است که مراد بدان فطرتست هر آینه او نیز موحد چهارم
باشد و توحید او باسرار حروفی که حق در ابداع فرموده تواند بود چه دل
لوح نقوش ربانی و نسبت لوح محفوظ بل که عین آنست و بنا برین وجه
شکل حروف مربع شود برین وجه



و اینجا حروف بسبب شکل مختلف
شد خط قایم خط الف است
و خط مبسوط خط با خط الف

نسبت اختراع اول و نسبت عرش و نسبت مقام نبوی و نسبت عقل و نسبت
جبروت اعلی و نسبت یوم مطلق و نسبت علما و مستقر اعلی دارد و خط نسبت
اختراع ثانی و نسبت مقام صدیقی و نسبت روح و نسبت ملکوت
اعلی و نسبت کرسی و نسبت صور نورانی و نسبت هبا و مستقر حکم و خط
حکم و خط ج نسبت ابداع اول و نسبت مقام شهادی و نسبت
نفس کلی و نسبت علم و نسبت یوم و قدری و نسبت صورت و نسبت حکم قدری

ونسبت ذری وخط د نسبت عالم ابداع ثانی دمقام صاطی و نسبت لوح و نسبت
ملکوت اعلی و نسبت نقوش کتابی و نسبت یوم ترتیبی و مستقر الهی و ستر
ارادی و نسبت فطرتها که ترکیب است و نسبت با احوال آدم خط
و نسبت روز آفرینش او دارد و خط ج نسبت روز تسویه
او و خط ب نسبت روز نفخ روح و خط الف نسبت روز
سجود او و هر چند این مرتبه اینجا آخر آمد اما بحقیقت او
چه او در روز سجود دیر اول مخترعات بود چون ترکیب شکل تربیعی
بمقدار سابق از مراتب رباعیات طبعیات



بود و امداد فلک ناری که بکمال نشات ترکیبات بدو ست و اقوی طبعیات او
از نسبت خط الف بود و امداد عنصر هوای او نسبت خط ب
و امداد عنصر مائی از خط ج و امداد عنصر خاکی از خط د پس ترکیب تثبیت
انی بحکمت ربانی از شکل تربیعی و تربیع طبیعی و دو عالم اختراعی
و دو ابداعی تمام شود پس معلوم شد که عالم علوی و سفلی همه در تحت
ملک الف اند که عبارتست از اختراع اول و عرش عظیم و عقل نورانی
و جبروت اعلی و روح امر و سر حقیقت و حضرت قدس و سدرة المنتهی
و تمامت حروف تفصیلا و اجمالا از و منبعث و جمیع آن باختلاف
مراتب اطوار و تباین آثار استمداد از و می کنند و مرجع همه با اوست
و حق تعالی عالم را باین حروف آفرید و درشان اعلام و اسرار
احکام خود کردانید و اهل بهشت تکلم بدین حروف کنند و کلام
باری تعالی در حضرت قدس اعلی بدین حروف مسموع شود و اسما مخزونه
مکنونه حق درین حروف بند رجند و حق تعالی و آنها که عالمند بدو از او پوشیده
کشته شدند تا اسما حق مصون ماند و اهل ضلالت بواسطه هتک حرمت

حق نکنند و ایشان این حروف را بر افلاک و عناصر قسمت کنند و گویند که رکن ان
افلاک حروف اند بدین وجه از برای فلک عقل که آن عرش است و فلک اعظم
آ و ع الف در علویات و عین در سفلیات و فلک کرسی را
که آن فلک البروج است ب و ف ب در علویات و ف
در سفلیات و فلک زحل را ج و ض ج در علویات و ض در
سفلیات و فلک مشتری را د و ق د در علویات و ق در سفلیات
و فلک مریخ را ه و ر ه در علویات و ر در سفلیات و فلک
شمس را و و س و در علویات و س در سفلیات و فلک زهره را
ز و ت ز در علویات و ت در سفلیات و فلک عطارد را ح
و ث ح در علویات و ث در سفلیات و کره هوا را ط و خ
و ظ ک در علویات و ظ در سفلیات و کره آب را ل و غ
ل در علویات و غ در سفلیات و کره خاک را م و ش م
در علویات و ش در سفلیات و فلک روح را که مشتمل است بر عبارت
از عالم جبروت ص در علویات داد در سفلیات حروف این حروف را

در سفلیات کره نار را ی و ذ ی در علویات و ذ

الطبایع

بر طبایع قسمت کنند بدین وجه که در دایره است الف اول مخرج از حروف



و با او سی هزار و صد و بیست فرشته اند و مراتب عالم همه در و مرتب وار
حروف بد و محتاج داد از همه مستغنی چه هیچ عدد بی واحد نتواند بود
اما واحد بهیچ چیز احتیاج ندارد در ظاهر و باطن او در تحقیق کنند

مخلصان و مرتبه مقربان رسد و جمیع الوان بخدمت او قیام نمایند و ازینجاست
که الف چون در اول باشد بصفت اولی موصوف شود و چون در آخر
باشد ترکیب بدو منتهی شود و هیچ حرف بدو نپیوندد و استمداد او از هیچ نیست
حق است ب اول وحی است بر رسول علیه الصلوة والسلام و اول صحیفه
آدم و نوح و ابراهیم ب بود و چون حق تعالی ب را بیافرید با او
هشتاد و یک فرشته بیافرید و در و سر بسط است جهت بسط الف در او
و سر قیام است جهت قیام طرف او و واو سر عالم اختراع است
والوار و اسرار خفیه و جمیع عالم مرتبط بنقطه اوست و علی علیه السلام
از اینجا فرمود انا النقطة التی تحت الباء و هر اسمی از اسماء حق که ب
در او باشد همچو البر والباری اگر بنویسند و کسی را زخمی از خللی و شکسته
بدو بندند شفا یابد و هر امری دشخوار بدو آسان گردد و سر ب اشارتست
بالف قایم و الف در ذات ب منبسط شد و خود را محجوب کرد اند
حرف س داود را حق تعالی از عالم امر آفرید و با او نه هزار و سیصد
هشتاد فرشته فرو فرستاد و دندانه اول او اشارتست بتحقیقت باطن

قلم دوم

قلم دوم بتحقیق علم و سیم بتحقیقت امر و او حرفیست از حروف ظاهر اسم
اعظم واو را ظاهریست و باطنی بطن باطن هر او سموات افتاده و در بسم
بعد از ب آمد حرف سیم و او قطریست از اقطار دوایر حروف و سه
حرف اند که چون بدان تلفظ کنند نفس در آخر باید میم و واو و نون
واو نیز از حروف لوح است و سر لوح و سر و سر عالم مستدیر از نقطه
و اگر و سر عالم تربیعی در اوست و بسر میمی ملک و ملکوت قایم و نبارک
در نام حبیب خود صلوات الله علیه دو میم بودیعت نهاد یکی در اول
و آن اشارتست بسر ملک تا بر او اسرار عالم ملک و اسرار عالم ملکوت مکشوف
گردانید و حق تعالی نود و فرشته را از فرشتگان لوح و نفس برو موکل
گردانید و سر او اشارتست بدان چه سر او نود است و دو میم و یاد هر که
هر روز چهل بار نظر بر میم کند و این آیت بخواند که قل اللهم مالک الملک
تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء و تعز من تشاء و تذل من تشاء
بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر تولج اللیل فی النهار و تولج النهار فی اللیل
و تخرج الحی من المیت و تخرج المیت من الحی و ترزق من تشاء بغیر حساب حق تعالی

براو اسباب دنیا و آخرت آسان گرداند و **ها** حرفیست هوائی و روحانی
و او نوریست مطلق متعلق بقابلیّه عرش و حامل او الف است و شکل میم بر گو مقدم
آید جهت احاطت چه میم اگر در اول افتد و اگر در وسط و اگر در آخر
مختلف نشود اما ها در اطوار مختلف شود در اول و وسط او را از زمین
مدوّر کرده باشند اما در آخر بشکل مستدیر بود مشابه بمیم و **ر** حرفیست
نورانی که در دمیعشار و رحمت و جهت امینست که در اصل روح واقع شده
و او اولین حرفیست که قلم بدو جاری شد و هر عالمی که هست بحکم سبقت
رحمتی غضبی پر است از رحمت او و اگر رحمت خلود است در دار النعیم
ح حرفیست از اسرار حیوة شهوانه در روح و او شکلیست که حق تعالی
در عالم کرسی او را پا فرید و وجود بر لطیفه حیوة باز شود جهت این معنی
و وجود او در لوح همچو وجود او آمد در کرسی و مرتبه او در لوح همچو مرتبه او
در کرسی گر آنکه او در کرسی اشارتست بانبعاث روح در عوالم که قابل حیوة آمد
و در لوح اشارتست بانبعاث علم و هر کس که بوقت طلوع آفتاب در وقت
کرباهر اسمی از اسماء حق که اول او حا باشد همچو یا حی یا حکیم یا حنان یا حلیم خواند

کربا براو

کربا براو از تحکم و آنچه ارباب احوال بر آتش نشینند و دوند و بدان
بازی کنند و در ایشان اثر نکند هم بواسطه این معنی است **و نون**
حرفیست که حق تعالی او را از نور امر اعلی آفرید و در اکوان مبسوط گردانید
و اصل او را در ذات عرش گذاشت و فرع او را بالفعلیات قسمت کرد
و او صورتست در عرش اما حقیقتست در امر و از اینجا بود که طرف
کلمه ایجاد آمد در کن فیکون و از حروف هیچ حرفی نیست که ابتدا در رقم
کنند الا نون و هر کس که پنج نون نقش کند و بر کسی او را در معده باشد یا خفقان
باشد بر موضعی که درد کند در آویزد آن درد باذن حق تعالی ساکن شود
و یا حرفیست از حروف کرسی و کرسی را پنج جهت است یکی تا عرش بواسطه
تلقّی انوار عرش دوم با فلک جهت ایصال اسباب حرکات سیم تا لوح بواسطه
تجلی حقایق علوم چهارم با صور بواسطه استمداد ارواح مرفوعات
تصویری را پنجم با قلم بواسطه تلقّی امر و کرسی را ظاهریست که ابداع
ثانی ذاتست و باطنی که ابداع اولست و چون عوالم حمزه را در و مرتب کنند
ی شود و چون ی مجمع عوالم بود چون او را در نفس خود مرتب کنند

صد شود که آن عدد اسما حق است که جمیع اکوان بدان قایم اند و هر اسمی
از اسما حق که در وی باشد همچو حلیم و عظیم اگر کسی بنویسد و آنرا بشوید
و عند الافطار بیاشامد اسرار بسیار برو منکشف شود و حرف ق
باطن قلم است چه قلم سه حرفست و قاف از آنجمله سر امر و مراد و بسر امر وحدانیت
و جمیع موجودات در تحت نود و نه نام حق داخلند و نود و نه نام
در اسم اعظم داخل و اسم اعظم حق صد است و قاف نیز از حساب
عددی بدین سبب صد آمد و بنا برین در عالم سفلی کره محیط را این
قاف گفته‌اند پس قاف باطن قلم است و لام ذات قلم که حامل سر
قاف است میم اتصال او است بلوح چه او از عالم لوح است چنانکه ذکر رفت
و هر که حرف قاف را صد بار بر ورقه نویسد و در زیر نگین خاتم نهد و با خود دارد
هرگز بر وی چیزی پوشیده نشود و خاطر او تیز گردد اما باید که لباس بسیار
نپوشد چه در وی حرارت بسیار است و اگر آن انگشتری را در آب نهد و بکسی
دهد که او را حمی مطبقه باشد باذن حق آن کس شفا یابد و اگر در وقتی که ماه
در زیادت بود صد بار بنویسد و در آب بشوید و بیاشامد از رطوبات عارض ایمن گردد

و فهم و قوت

و فهم و قوت حافظه قوی شود اما باید که بسیار برین مداومت نکند تا حرارت
برو غالب نشود و ط از حروف استعلاست و او سارایست در مبادی
اولیات و نشآت اختراعات و نور ط در جمیع عالم طیار است و در علویات
و سفلیات ساری و بنا برین حق تعالی رسول صلعم را طه خوانده و هر کس
که مداومت نماید بر ذکری که در وی این حرف باشد همچو ذو الطول
و الطاهر و الطیب و اللطیف دل او بر طاعت ثابت باشد و ثقل اعمال
برو اندک شود و روزی او فراخ گردد و هر کس که ط بمقدار عدد او
نقش کند در وقتی که آفتاب در سعود باشد و آن لوح را با خود دارد
حق تعالی دل قهاران از انس و جن مقهور گرداند و پیغمبر علیه السلام را
در خواب بسیار بیند لیکن اگر بی طهارت او را ف داب بدو لاحق شود
اگر آن لوح را بر کسی بندد که او را درد سر باشد آهسته شود و شکل
ظ همان شکل طا است و تصرف او در احکام و اسرار همچو احکام و اسرار
طا و ج حرفیست ملکوتی که جمیع عوالم علوی در وی مشترک است چه باری
تعالی او را اول در صفات جلال اظهار کرد و عرش قایم بجلال او است و قلم

مستعد اوست از وی و بعد از آن در صفت جمال که کرسی قایم است بدو و صفت
موجودات علوی و سفلی با اختلاف ادوار و تباین طبایع در کرسی
مرتبت و استمداد لوح محفوظ از وی باری تعالی در اسرار آخرت دو مرکز
اسما دیگر دید یکی مرکز غضب دوم مرکز لطف پس مرکز غضبی باسم جبار
متجلی شد و مرکز لطفی باسم جواد و این حرف بر سبیل اجمال سه
است اما بتفصیل پنجاه و سه و هر کس که جیم را بر نگین خاتم خود بطالع
زهره نقش کند و قمر مسعود باشد هر که او را بیند دوست دارد و اگر
چه دشمن او باشد و هر حاجتی که خواهد بر آید و حرف د بر سبیل اجمال
اشارتست بچهار نوع اما بر سبیل تفصیل سی و پنج است دال و در صفت
دایمیت ظاهر شد خصوصا در صفت ودود و دیت عموما هر کس که سی و پنج
دال بر پاره حریر سپید نویسد در وقتی که قمر در سرطان باشد و مشتری
ناظر و آن را در همین وقت در خاتم خود نهد و بر طهارت و روزه
و دال صافی در انگشت کند حق تعالی روزی بر او فراخ کند و اگر دعوتی
باشد آن مدت حیوة او بر وی پاینده دارد و اگر بر هم دایم بسیار خواند همچنین
فائده دهد

خاصیت دهد ذال حرفیست که نور او را استقراری و ظهوری نیست چه او
در هیچ اسمی از اسما مشهوره حق تعالی نیامده و خواص او در اعمال چراند نیکست
و حرف خا در اسم خبیر ظاهر شده و ازین جهت است که هر کسی که لفظ
خبیر هشت و پنج بار بنویسد و برابر دل خود در آویزد بر اکثر امور جلیله واقف
گردد و ث حرفیست که او را در انوار ملکوت استقراری و ظهوری
نیست چه او در هیچ اسمی از اسما حق ظاهر نشد مگر در منتقم و تواب
نیز بتحقیق عابد است تا منتقم چه حقیقت توبه انتقام است از نفس
باجتهاد و تدارک آنچه از وی صادر شد از تقصیرات و مخالفات
و انتقام حق پیوسته و با همه مخلوق نباشد بلکه با بعضی و در وقتی
دون وقتی و هر کس که چهار بار این آیت بنویسد که ان الله عزیز
ذو انتقام و با خود نگاه دارد و شیطان گرد او نگردد و مضرت بدو
عاید نشود ص حرفیست از حروف ملکوت و او در صبور که حامل
ارواح علویات و سفلیات است ظاهر شده و در اسما حق تعالی بسیار است
همچو صمد و صادق و صبور و مصور و گویند هر که او را شصت بار بر بطاقه نویسد

بر خصم غالب شود و اگر صایم با خود دارد از گرسنگی ایمن باشد وضاد
شکلی در علویات همچو صاد است اما نور او در استقرار تمی نباشد
او در اسم ضاد است و اسرار حق در بعضی اوقات بود و نبود با آنچه
من غصه و کاف حرفیست که ظهور او در اسم ملک است و او باطن امر
قلم و عرش و کرسی و صور و آسمان و زمین است هر کس که هیبت کاف
بر خاتم خود نقش کند یا بر حریری نویسد در زیر نگین نهد سخن او همه بشنوند
و در نشر حیاران ایمن باشد و حرف شین در اسم شهید ظاهر شد
و او در عرش آخر آمد چه سر توحید آخر مرتبه عرش است و سر او در عالم
تشکیل همان سر سین است و حرف میم اول اسرار عرش و عقل است
پس او حامل اسرار عالم باشد چه عرش حامل کرسی و قلم و لوح و اقلام که از
میم است عقل حامل روح و روح حامل نفس و نفس حامل قلب و قلب حامل جسم
و قدرت حامل همه و اگر او در عدد هشتاد آمد اشارتست بدانکه
بند است بشری و حقایق ملکوت هشتاد حجاب است انتها اعمال است
یعنی چون ایشان این هشتاد حجاب از میان بردارند از اوصاف شد

وبعین الحیوة

وبعین الحیوة رسیده و هر که او حق را به هر نامی که عین در وست همچو علی و تعالی
و متعالی و علیم و عظیم و سمیع بخواند در هر معنی که در سخن که باشد
و هر کس که روز جمعه در وقت اذان حرف عین هفتاد بار بر خرقه سپید
نقش کند و یا خاتمی از قلعی ترکیب کند و در انگشت کند عیون حکمت بر و
گشاده شود و خصم بر او آسان گردد و اما در وقت خفتن باید که با خود
ندارد زیرا که خیالات بسیار بیند غین حرفیست مطلق نورانی
و او در اسم غافر و غفور و غفار و غنی ظاهر شد و هر کس که مداومت
غنی مداومت نماید رزق او فراخ شود و اسباب دنیوی بسیار گردد
و هر کس که بنویسد و با خود دارد و در تجارت سود بسیار کند و حرف
فا سر عالم ترکیبی و طور ترقی آمد و او در اسماء حسنی در دو اسم
ظاهر شد یکی وارث و دوم باعث در وارث اشارتست بفنا
و انقراض عالم ترکیب و در باعث اشارتست بجمع آن و زا حرفی شریف
الوضع است و در اسم عزیز ظاهر شد و عزت در وضع صورت بندد
پس باری تعالی و تقدس عزیز بنا بر آن بود که عزت عوالم بحسب وضع و ترتیب

از دوست چه عوالم را چنان مرتب کرده‌اند که بعضی از بعضی استمداد کنند
چنانکه کرهٔ خاک استمداد از کرهٔ آب کند و کرهٔ آب از کرهٔ باد و کرهٔ باد
از کرهٔ آتش و کرهٔ آتش از فلک قمر و فلک قمر از فلک عطارد و فلک عطارد از
فلک زهره و فلک زهره از فلک شمس و فلک شمس از فلک مریخ و فلک مریخ از فلک
مشتری و فلک مشتری از فلک زحل و فلک زحل از کرسی و کرسی از عرش و عرش
از قلم و روح جبرئیل و قلم از لوح و روح میکائیل و لوح از صور و روح عزرائیل
و صور از اسرافیل زینت عزت در اکوان برین وجه است که ذکر رفت
و هو قوله تعز من تشاء و تذل من تشاء و هر کس که بر ذکر عزیز مداومت نماید
اگر عزت دنیا طلبد در دنیا بیابد و اگر عزت آخرت طلبد در دنیا ٢
بیابد و هم در دنیا و هم در آخرت بیابد واو حرفیست از حروف باطن
عرش ساری در جمیع اجزای عالم و بنا برین او در مبدأ وجود هیچ ٥
مستدیر آمد تا قابل اسراره شود و بعد از ان منبسط شد در عالم سفلی
و هر کس شش واو بر ورقه نویسد و بر خود بندد از درد سری که از سودا
باشد ایمن شود والعلم عند الله و چون علم حروف همه اشارت و رموز است

بدین مقدار

بدین مقدار اکتفا کرده شود و علم نقاط و دوایر از غوامض علوم و در هر یکی
لطایف و فواید بی‌شمار و نقطه پیش ایشان عبارتست از نزول وجود
مطلق از ظاهر بباطن و از ابتدا بانتها یعنی ظهور هویت که آن حضرت
وجود است التی لا عبارة عنها و لا اشارة الیها جل عن الوصف
والادراک و عن التعلق بالآفاق والافلاک و دور عبارتست از استمداد
معین امر از مبدأ یعنی و دور بصورت حرف واجب الوجود و ظهور
بحقیقت حروف و ارواح و پیش ارباب تحقیق دوایر هیئت و صفت آن
ذاکر در شرح آن شروع رود و بتطویل انجامد والله اعلم بالصواب

فن پنجم علم تصرف علم فتوت ١٦

که آن عبارتست از معرفت کیفیت ظهور نور فطرت انسانی و استیلاء
آن بر ظلمت نفس تا فضایل خلایق باسرها ملکه گردد و رذایل بکلی منتفی شود
و ما آنچه خلاصهٔ آن باشد در هشت فصل ایراد کنیم

فصل اول در حقیقت فتوت

نقلست که موسی علیه السلام از حق تعالی پرسید ما الفتوة فرمود
ان ترد نفسک الطاهرة کما قبلتها منی طاهرة یعنی فتوت زندگانی کردنست

بوجهی که نفس بدواعی طبیعت و کدورت بشریت ملوث نگردد و بهیات بدنی
و صفات بهیمی و سبعی متصف نگردد تا چنانکه در مبدأ فطرت با صفات
ملکیت فایض شد بعد از وصول بمرتبهٔ بشریت همچنان مطهر و مصفی
با حضرت کبریا رجوع کند و هو قوله تعالی یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی
ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی و جعفر بن محمد الصادق
رضی الله عنهما فرمود لیس الفتوة بالفسق والفجور ولکنها طعام مصنوع
و نایل مبذول و بشر مقبول و عفاف معروف و اذی مکفوف و از فضیل عیاض
پرسیدند از فتوت چیست گفت استعمال الخلق مع الخلق و قیل الفتوة
التعاضد فی الطاعة و الفضیلة و قیل لیست الفتوة باکل الحرام و ارتکاب
الآثام بل الفتوة عبادة الرحمن و مخالفة الشیطان و العمل بالقرآن
شعر علم الفتوة علم لیس یعرفه :: الا اخو فطنة بالحق موصوف :: و کیف
یعرفه من لیس یشهده :: و کیف یعرف ضوء الشمس مکفوف :: و فتی از روی
لغت جوان است و از روی معنی آنکه بکمال فطرت و انتها آنچه کمال اوست
رسیده باشد بنا بر آنکه بنده تا هوی و طبیعت برو غالب بود و کدورت

بشریت

بشریت در وی ظاهر بمثابت صبی بود و چون از آن مقام ترقی کند و فطرت او
از آفات و امراض نفسانی و رذایل و صفات شیطانی سلامت یابد بمثابت
فتی بود چه فتوت معنی انسان در وی بکمال رسیده باشد و فضایل الفطرة
حاصل گشته چنانکه جوان از قوتهای صوری و کمالات بدنی حاصل باشد
و جوانمرد را صاحب دل خوانند زیرا که فطرت انسانی چون بکمال رسید
دل خوانند و از اینجا فرمود اذ جاء ربه بقلب سلیم و چون از مقام دل ترقی
کند و تجلیات صفات الهی صفات قلبی از و محو شود و بمقام روح رسید
و صاحب مشاهده گردد بمثابت شیخ باشد چه شیخ آنست که قوتهای
بدنی او ضعیف گشته باشد و سیاهی بسپیدی مبدل شده و نفس او بفنا
رسیده و صاحب مشاهده نیز در مقام روح بفنا نزدیک شده باشد
و بانوار الهی ظلمات صفات او سپید و منور گشته و قوی و صفات
او بصفات حق ضعیف و ناچیز شده و از این جهت تا فتوت بنهایت نرسد
بدایت ولایت حاصل نشود **فصل دوم در بیان مظهر فتوت**
و مظهر فتوت ابراهیم علیه السلام است قال الله تعالی سمعنا فتی یذکرهم یقال له

ابراهیم و او را ابو الفتیان خوانند چه اول کسی که از دنیا و لذات آن مجرد
گشت و از ماسوا باری عز اسمه عزلت نمود و متاعب سفر و وحشت و
غربت در جنب لذت محبت حق تعالی سهل و آسان شمرد و از
اوطان و اقران روی برتافت و بر کسر اصنام اقدام نمود و او بود که سنت
ضیافت و رسم جمعیت در عالم صورت او نهاد و در فتوت بمقامی رسید
که با وجود خلیل مباشر ذبح اسمعیل شد و چون گوشش بسماع نام دوست خوش شد
هرچه داشت ایثار کرد چنانکه نقلست که چون در آخر عمر ابراهیم را مال
بسیار شد جبرئیل از حضرت عزت سؤال کرد که یا رب ابراهیم با چندین
مال و نعمت خلعت خلت از کجا یافت حق فرمود که هرچند او را مال
بسیار است اما دل او با ماست نه با مال اگر خواهی امتحان کن جبرئیل
بر صورت پیری بر در ابراهیم آمد و باواز خوش گفت
سبوح قدوس رب الملائکة و الروح ابراهیم را وقت خوش شد
پیش او آمد و گفت جان من فدای نام دوست یاد باره دیگر باز گوی
جبرئیل گفت از هرچه تراست ثلثی بمن ده تا باز گویم ابراهیم از هرچه داشت ثلثی

بدو بخشید

بدو بخشید جبرئیل یکبار دیگر آن کلمات برو خواند ابراهیم را وقت گرم تر شد
گفت هرچه دارم جمله ترا دیگر بار گوی شعر کرّر حدیثک یا مسیح لو عنی
ان الحدیث من الحبیب یطیب وقتی ب دوم یوسف صدیق بود قال النبی
علیه السلام لقد کان اخی یوسف فتی الفتیان حیث قال لاخوته لا تثریب
علیکم الیوم ولم یطلبوا من ابیهم الا الاستغفار اخّر و قال سوف استغفر لکم
ربی و عبر لهم الرؤیا فی السجن ولم یطلب منهم الخروج و لو کنت انا لطلبت
الخروج قبل ان اعبّر لهم ولله درّه حیث ذکر النعمة و اعرض عن النقمة
قال و قد احسن بی ربی اذ اخرجنی من السجن و بعد از ان منتقل شد از انبیا
و اولیا و صدیقان بمحمد مصطفی صلوات الله علیه رسید و از وی تعالی
در میان کلمات فتوت او فرمود انک لعلی خلق عظیم و از وی بامیر المؤمنین
علی علیه السلام رسید که قطب فتوت و مدار آنست و رسول صلعم فرمود
افتاکم علی فقال علی و ما الفتوة یا رسول الله قال هی شرف تترتب
اهل النجدة و السماحة و انت یا علی ابن فتی و اخو فتی قال من ابی و من اخی
من الفتیان قال ابوک ابراهیم خلیل الرحمن و اخوک انا و فتوة من فتوة ابیک

و فتوتت منی و در روز غزا چنین جبرئیل ندا کرد که لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
و در زهد و ورع و شجاعت و سخاوت بمثابتی رسید که هرگز کسی مثل او ندید
و نشنید و چون سه روز فطور خود در وقت افطار بخشید تشریف کرامت
و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیما و اسیرا تا آخر سوره مشرف شد
و در رکوع از خوف فوات فرصت چون انگشتری بدرویش داد
سخلعت ولایت انما ولیکم الله و رسوله تا آخر آیه مخصوص شد و از کمال
یقین در محاربت اعداء دین روح بذل فرمود و نسبت فتوت او با فتوت
ابراهیم همچو نسبت بذل نفس با ذبح ولد پس چنانکه مظهر نبوت در عالم
صورت آدم صفی بود و قطب آن ابراهیم خلیل و خاتم آن محمد
مصطفی صلوات الله الرحمن علیه و علیهم اجمعین مظهر فتوت ابراهیم شد
و قطب آن امیر المؤمنین علی و خاتم آن مهدی پس جوانمردان همه
تابع علی باشند و هرچه یابند از متابعت او یابند و علی بفرزندان
او و سلمان و صفوان رسید و نقلست که چون صفوان در بعضی از حروب
صفین دست برد مینمود علی ندا کرد که ای صفوان نخدمت دست اوستا فتی

غلام تو

علی فرمود انا ابن الفتی فایاک ان تضع الفتوة فی غیر اهلها فهذه الفتوة التی شرفنی
بها رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم **فصل سیم در شرف** و فضیلت
فتوت و غایت و منفعت و مبانی و اصول و کمال آن بدانکه شرف هر علمی
بشرف موضوع و علو غایت و عموم منفعت است و موضوع فتوت
چون نفس انسانیست وقتی که بر صفاء فطرت خویش مانده باشد و اشرف
کاینات بل که اشرف مبدعاتست هرآینه این علم شریف بود و غایت
او بقا و سعادت ابدی و نجات از درکات سرمدی و قرب حق جل و علا و نیل
نامی هر دو سرای و منفعت فتوت بحقیقت اتصاف است بصفات حمیده و تحقق
باخلاق پسندیده و طریقه پیری و خصلت حسنی که حق تعالی بدان اشارت
فرموده فی قوله فاما من اعطی و اتقی و صدق بالحسنی فسنیسره للیسری
و ذکر با تقی همواره مطلوب بوده چنانکه ابراهیم علیه السلام از حضرت کبریا
آن استدعا نموده فی قوله واجعل لی لسان صدق فی الآخرین و غایت
آن مقام ولایتست که برترین مراتب و بلندترین مقاماتست چنانکه در وصف
فتیان کهف فرموده و زدناهم هدی اما منفعت فتوت آنست که جوانمرد بسته

شادمان و خوشدل باشند و مشفق و ناصح خلق خدا در مصالح دین و دنیا و مهمات
ایشان بی تکلف قیام نماید و چنانکه خود بکسب کمالات مشغول باشد
تمامت رفقا و اصحاب را بر آن دارد و دوستدار آل محمد و ممهد دین باشند
و هیچکس نتواند بود که بخصال فتوت محتاج نباشد چه با اتصاف بدان
در دنیا مذموم و ذلیل بود و در عقبی مطرود و شقی و با اتصاف بدان درین
جهان محمود و عزیز و در آن جهان مقبول و سعید و مبانی و اصول فتوت
که تمامت خصال فتیان مبنیست بر آن هشت خصلتست که قطب دایره
فتوت امیر المؤمنین علیه السلام بدان اشارت فرموده حیث قال اصل
الفتوة الوفاء والصدق والامن والسخاء والتواضع والنصیحة والهدایة
والتوبة ولا یستاهل الفتوة الا من یستعمل هذه الخصال و علامت کمال فتوت
آن حضرتست که چون ازو سؤال کردند که کمال فتوت چیست فرمود
العفو عند القدرة والتواضع عند الدولة والسخاء عند القلة والعطیة
بغیر منة اما حاصل فتوت اتصافست بفضایل اخلاق و اجتناب از رذایل اوصاف
و تمامت فضایل در چهار چیز منحصر اند عفت و شجاعت و حکمت و عدالت

و شجاعت و حکمت اعتدال و استقامت قوی بهیمی و ملکی و سبعیست و عدالت
سلامت و موافقت همه در کسب کمال و اعتدال و واسطه میان هر دو طرف
افراط و تفریط پس هر فضیلتی از چهار گونه بدو رذیله محفوف بود
چون عفت بشره و خمود شهوت و شجاعت بجبن و تهور و
حکمت بجربزه و بلاهت و عدالت بظلم و انظلام و همه در تحت
عدالت باشند چه عدالت سایهٔ وحدت است در نفس چنانکه
محبت سایهٔ اوست در دل و خصایل هشتگانه که مبنای فتوت
بر آن موسس هر دو خصلت از یک باب اند ازین چهارگانه
و چون تامل کرده آید روشن شود که از انواع هر جنسی مبدا و منتهای
آن اختیار فرموده تا احاطت بجمع آن لازم آید چه حصول این
دو نوع مستلزم حصول جمیع انواع بود یکی بمثابت اصل و مبنا
که مستتبع اخوات خویش باشد دوم بمنزله غایت و منتها که
مستجمع تمامت انواع آن جنس بود چنانکه توبه و سخا از باب عفت
و تواضع و امن از باب شجاعت و صدق و هدایت از باب حکمة

ولصیحت و وفا از باب عدالت و اول قدمی در باب فتوت عدالت
که مبدا آن توبه باشد و آخر آن عدالت که منتهای آن وفاست
و امیر المؤمنین علیه السلام در تعداد خصال وفا را مقدم داشت
و توبه را مؤخر زیرا که کامل در ارشاد و تربیت از اعلا مراتب فرو آید که
مقام اوست تا با دنی رسد که مقام مرید و طالب است جهة
تشویق او و از این جهة پیغمبر علیه السلام نیز صدق حدیث و وفا را
مقدم داشته است و حیا که سرمایهٔ همه اوست **فصل چهارم**
۴ در شرائط استعمال فتوت و آن هفت صفت اند **اول**
ذکورت چه فتوت صفت شرف و کمال است و انوثت مستلزم
نقص و اذلال قال الله تعالی الرجال قوامون علی النساء قال النبی
علیه السلام هن ناقصات عقل و دین ۵ دوم بلوغ چه بالغ مبدء
ظهور عقل و خروج قوت ملکی از قوت بفعل است و فضیلت کمال
بی مبدء محال و ازین جهت بر صبی قلم تکلیف جاری نیست چه او را ادراک
حقایق و احکام و تمیز حسن و قبیح از و توقع نتوان داشت **سیم**

عقل وسیلت بنده بحق بواسطه کسب کمال عقل است و ازان جهة بود
که چون پیغمبر علیه السلام وصف عبادت عابدی شنیدی گفتی کیف
عقله اگر گفتندی ناقص است فرمودی کادان یخلف و اگر گفتی کامل است
فرمودی کادان یبلغ قال علیه السلام اعبد الناس اعقلهم و نحن
معاشر الانبیاء امرنا ان نخاطب الناس علی قدر عقولهم و ما اعطی
رجل افضل من عقل یهدیه الی هدی و یرده من ردی و چون عقل
مبدأ علم است و خصال فتوت بی علم محال چنانکه امیر المؤمنین علیه السلام
فرموده ما من حرکة الا و انت محتاج فیها الی المعرفة زیرا که تا حق
شناسند و فضیلتی اند اعتقاد آن وکتساب این نشواند
و تا شر و رذائل در نیابد اجتناب از آن ممکن نگردد شعر عرفت
الشر لا للشر لکن لتوقیه ؛ و من لم یعرف الخیر من الشر یقع فیه ؛ پس
فتوت بی عقل محال بود و بی علم وبال قال بعض الحکماء بالعقل
یدرک العلم و بالعلم یکمل العقل فللعقل فضیلة المبدء و للعلم فضیلة
الکمال و المبدء بلا کمال ضایع و الکمال بلا مبدء وبال و در شرف معلق

بهاچهارم دین زیرا که فتوت کمال دین است و کمال هر چیزی متفرع
بر اصل آن تواند بود و فرع بی اصل پنجم صحت نیت
و استقامت احوال صورت بوجهی که شینی ناخوش منافی فضیلت
نداشته باشد چون خنوثت و ابنه آن و بعضی ظاهر چون برص و جذام
و مانند آن مبتلا نباشد ششم مروت و آن از لوازم صفات
فطرت است چه فطرت انسانی هرگاه که از دواعی نفسانی و علایق
جسمانی صافی شود و از ظلمات غواشی طبیعت و صفات بشریت
خلاص یابد بضرورت بواسطه ظهور نور فطرت از غضب و شهوت
مجرد گردد و از اوصاف دنائت ننگ دارد و همت از طلب مطالب
چنین سفلی مصروف شود و بکلی متوجه مقاصد علوی گردد و تا
تواند از مذمت و منقصت مجانبت نماید و بمکرمت و فضیلت گراید
و این معنی عین مروت است و بتحقیق مردمی و مروت مبنی و
اساس فتوت است چنانکه فتوت مبنی و اساس ولایت است
و هر که صاحب مروت نباشد فتوت نیابد و هر که صاحب فتوت نباشد

بولایت رسد

بولایت رسد و هر صاحب فتوت صاحب مروت باشد بدون عکس قال علی علیه السلام
من فتوة المرء رعایة آخرته و من مروته صیانة وجهه اهم و در روایتست
که فرمود المروة ست خصال ثلث فی الحضر و ثلث فی السفر اما اللواتی
فی الحضر فتلاوة کلام الله و عمارة مساجد الله و اتخاذ الاخوان فی الله
و اما اللواتی فی السفر فبذل الزاد و حسن الخلق و المزاح فی غیر معصیة الله
و حق تعالی بداود علیه السلم مذاکره کرد که یا داود لا تصحبنّ الا من تکاملت فیه
المروة و الدین هفتم حیا و آن عنوان استعداد کمال و دلیل نجابت
جوهر نفس است از خوف صدور قبایح از او و این معنی دلالت کند بر قوت
تمیز میان حسن و قبح قال النبی علیه السلم الحیاء من الایمان فصل پنجم
در کیفیت اخذ فتوت نقلی صحیح است که روزی پیغمبر صلعم با جمعی از اصحاب
نشسته بود شخصی در آمد و گفت یا رسول الله مردی و زنی در خانه
بناشایستی مشغول بودند من در خانه بر ایشان بستم و بخدمت آمدم تا
اشارت چیست پیغمبر علیه السلام فرمود کسی برود و از حال ایشان تفحص کند
شخصی از صحابه برخاست و دستوری خواست تا برود رسول اجازت نداد دیگری

برخاست و دستوری خواست تا برود رسول اجازت نداد و همچنین هر که بر می‌خاست
اجازت نمی‌داد تا امیر المؤمنین علی در آمد رسول صلعم او را اشارت فرمود
تا برود و از آن حال تفحص کند علی چون بدر خانه رسید در بسته بود و چشم
برهم نهاد و دست بر دیوار می‌مالید تا گرد خانه بر آمد پس باز گردید و نزد
رسول صلعم آمد و گفت یا رسول الله من گرد خانه بر آمدم و هیچ کس را ندیدم
پیغمبر علیه السلام بنور نبوت دانست که او چگونه تفتیش نموده فرمود انت
فتی هذه الامة یا علی بعد از آن قدحی آب و پاره نمک خواست و کفی
از آن نمک برداشت و فرمود هذه الشریعة و در قدح ریخت و کفی دیگر برداشت
و فرمود هذه الطریقة و در قدح انداخت کفی دیگر برداشت و فرمود هذه الحقیقة و در قدح
ریخت و بعلی داد تا بیاشامد و فرمود انت رفیقی و انا رفیق جبرئیل و جبرئیل
رفیق الله و میان او در بست و ازار خود در وی پوشانید و فرمود تکملت
یا علی بعد از آن سلمان را فرمود تا قدح از دست علی بیاشامد و حذیفه
یمانی را فرمود تا از دست سلمان بیاشامد و آنچه درویشان امروز بدان
مواظبت می‌نمایند و بطریق خویش بیان می‌نهند و میان می‌بندند و ازار او

می‌پوشانند

می‌پوشانند و قدح پیش می‌نهند از اینجا ماخوذ است و در هر یکی ازین رموز اشارات
بمعنی لطیف و سری شریف است که آن تحقیق صورت این معنی و عنوان
این اسرارست چنانکه شرب قدح اشارتست بعلم فطری که بنده را الصفا
استعداد اولی حاصل بود و سابقه عنایت ازلی ثابت که چون بصفا
فطرت اولی باز رسد آنرا بازیابد چنانکه فرمود الحکمة ضالة کل مومن
و علم سبب حیوة قلب است چنانکه آب سبب حیوة ابدان و نمک اشارت
بمعنی عدالت که تمامت اجناس فضایل و انواع اخلاق و مکارم بدان
صلاح آید که تمامت کمالات عقلی و فضایل خلقی که نفس بدان برومند
و قوی گردد و از مرتبه خویش ترقی کند بصفت اعتدال کمال پذیرد
چنانکه تمامت اطعمه که بدن بدان برومند و قوی گردد جز بنمک صلاح
نیابد و بستن میان اشارتست بفضیلت شجاعت و ترین نفس بخدمت که نهایت
تواضع است و اساس شجاعت بر آن و پوشیدن ازار اشارتست بفضیلت
عفاف که صورت ستر عورت و منع نفس از شهوات اصل الباب است
و تمامت انواع دیگر تابع و مرتب بر آنست و چون بکمال علم بعمل است و منحصر در …

فتوت قدم نه نظر بلکه از اول تکمیل خوانند و عمل را قدم و علم را نظر و صاحب قدم را
بسیار تفضیل نهند بر صاحب نظر و نظر با قدم را هیچ اعتبار نکنند و صاحب انزوا
ست قدم خوانند پس معلوم شد که این اوضاع اشارتست بوجوب
تحصیل جمیع فضایل که فتوت بحصول آن تمام شود و صلاحیت ولایت
بدان حاصل آید و بدین سبب خرقه فتوت ازار است و خرقه تصوف کلاه
چه اول قدم از فتوت عفت و تعلق با سافل دارد و مبدا التصوف
ترقی بعالم انوار که تعلق با عالی دارد و در تصوف حلق سر سنت است
و در فتوت منت چه نفس اکتساب فضایل و احتراز مکارم است که انقضا
وجود و اتصاف بزینت کند و تصوف تجرید و تفرید است که
انقضا اقتضا کند و ابتدا آن از آنست سوانح ترقی بود و از اینجا معلوم شد
که نهایت فتوت بدایت ولایت باشد و فتوت جزوی از تصوف
چنانکه ولایت جزوی از نبوت **فصل ششم** در اصطلاحاتی که فتیان
آنرا استعمال کنند و آن تقریبا بیست و پنج لفظ است بیت عزبت
کبیر زعیم رفیق مسائل پدر کش نقیل وکیل لقب شد تکمیل شرب مجاهره نقله تعبیر اخذ

ای لبر

رمی سبب محاکمه وقف بیت حزب اسم طایفه ایست که مخصوص و رای منفرد از سایر
از سایر طوایف فتیان ممتاز باشند چنانکه گویند بیت الوباص و خاندان
فلان و حزب طایفه باشند منسوب بیک شخص و فرق میان حزب و بیت آنست
داخل باشد چون بطن در قبیله و اصحاب متفق باشند و با یکدیگر محاضره
نکنند اما بیوت مختلف باشند و نسبت انتها جوانمردیست بکبیر خویش
و از جد او و چون نسبت ولادت با قبایل و عشایر خویش و کبیر آنکه
شرب این از دست او بوده باشد بی واسطه یعنی قدح از دست او خورده باشد
و لازم نیست که خود مباشر آن شده باشد بلکه شاید نفس خود داده باشد
و شاید که وکیل او داده باشد و او بمنزلت پدر است در نسبت ولادت
و از این جهت او را پدر خوانند و شارب را پسر و اسم کبیر بر زعیم قوم اطلاق
کنند و او را شیخ و مقدم و قاید و عشیره و رئیس و رأس الحزب نیز گویند
و عجم او را پیش قدم خوانند و زعیم قوم آن بود که قوم اقتدا برای او کنند
و بر او لازم است که پیوسته فتیان را بمواعظ و نصایح و ذکر فضایل فتوت
و شرایط آن تعهد کند و جد کبیر کبیر بود و بر قریب و بعید اطلاق کنند و رفیقان

دو کس باشند بیک بیت منسوب جماعتی را که منسوب بیک پدر یا یک جد باشند
هم رفقا خوانند و اکنون رفیق مطلق بر پسر اطلاق می‌کنند و پدر را صاحب خوانند
و سایر بمنزلت برادر باشد یعنی آنکه قدح از دست پدر این کس خورده باشد
و اینها را حدیدین نیز خوانند و سایل بر کسی که عدد اجداد مساوی یکدیگر باشند
نیز اطلاق کنند چون این عمی که در درجه مساوی این عمی دیگر باشد پس سایل اخص
بود از رفیق و بکر آن بود که در فتوت نیامده باشد خواه اصلا بود یعنی بر یاد کسی
شرب نکرده باشد و خواه شرب از دست کسی کرده که فتوت او باطل بوده باشد
و دکش آنست که صاحب ثروت بوده باشد و اکنون متغیر شده و نقیل در اصل آنست
که انتقال از پدر یا جد کرده باشد و اکنون بر کسی اطلاق می‌کنند که انتقال
بباطل کرده باشد و انتقال شاید که از خانه بخانه دیگر باشد و شاید که از خرقه
باشد و شاید که از کبیر بجد باشد و این جمله شاید که بحق باشد و شاید که بباطل
و وکیل آنست که کبیر نقیب که او را جایز بود و بدو تفویض کرده باشد تا بدو
که دکس را صلاحیت آن کار باشد و بعقل و علم و قدم اکمل فتیان بود و شاید
که در فعل خاص باشد چنانکه بشد کسی فرماید و شاید که مطلق بود چنانکه گویند فلان

قایم مقام

قایم مقام فلان است در هر چه مرا جایز است چون شد و تکمیل و اخذ و رمی و مکه
و غیر آن و نقیب آنست که از قبیل زعیم منصوب باشد جهت سعی در مصالح
فتیان و او واسطه باشد میان ایشان در هر باب بمثابت ترجمان
و شد بستن میان است جهت امتحان و آن مبدا عهد و انعقاد فتوت است
و سبب دخول در زمره فتیان و شد و دکس را گویند که چیزی بدو داده
باشند تا در میان بندد تا او را بجا زیانید بعد از آن تکمیل کنند و اگر
باشد شاید الا چیزی که بر نار بماند و تکمیل سر اویل با سلاح دادنست
یا سلاح داده باشند و شرب خوردن آب و نمک است از قدح بر یاد کسی
تا بدو منسوب شود و تعارف اضراب و شباب ثابت گردد و منسوب جیب
الفت و مدت اخوان شود و محاضر موافقت فتیان است در شرب
و اجتماع در یک مجلس جهت تالف قلوب و نقله انتقال است بنام و تغییر
عبور است از پدر بجد و ضم آنست که کبیر فتوت از صغیر باز ستاند
جهت عیبی که در وی یابد و رمی آنست که صغیر فتوت رد کند با کبیر جهت عیبی که در و
یابد و هیچ یک با هم کرو اثبات عیب جایز نباشد و اکمه اعمی و شاکر است

در عیب مثل زعیم قوم یا رزد حکمی که خصمین بدو راضی باشند و هب ارکان
منهیت و آن باب مطل و ثبوت بود چون کبار ربا موجب نقصان آن چون
صغایر ، وقف منع کردن متهم است از محاضره و در توقف داشتن
حکم تا بینت یا برائت ثبوت ، وهب بخشیدن کسی است چیزی را
بکسی دیگر و بعضی این معنی جایز نداشته اند چه تصرف است در م وصف هفتم
در خصایص شیعیان از اشرف خصایص ایشان آنست که بعهد وفا کنند قال الله
تعالی من المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه وقال لیس البر ان تولوا
وجوهکم قبل المشرق والمغرب ولکن البر من آمن بالله والیوم الآخر والملائکة
والکتاب والنبیین واتی المال علی حبه ذوی القربی والیتامی والمساکین
وابن السبیل والسائلین وفی الرقاب واقام الصلوة واتی الزکوة والموفون
بعهدهم اذا عاهدوا والصابرین فی البأساء والضراء وحین البأس اولئک
الذین صدقوا واولئک هم المتقون ، و از خصایص ایشان مبالغت
در کتمان اسرار و حفظ آن از اغیار تا اگر کسی ایشان را بشمشیر تهدید کنند
و با نواع ضرب و تعذیب بخایند افشاء اسرار ننمایند چه در حدیث آمده است

کرن

کرانش را الاسرار لیس من سنن الاحرار و در قرآن بر سبیل توبیخ
و را ذاعت نیز آمده است که واذا جاءهم امر من الامن او الخوف اذاعوا به
نقل است که چون زهر بحسن بن علی علیه السلام دادند امام حسین علیه السلام
گفت ای برادر مرا خبر کن که این معاملت با تو که کرد حسن فرمود
در چنین حالت از من افشای سر و غمازی پسندیده نباشد
و از آنجمله تکرمیت و آن حمایت حرمت و رعایت حشمت است
در مواقع تهمت و مواضع ریبت و اعتراض از ایشان و سفها
جهت صیانت عرض و استبقاء آب روی ، و از آنجمله سعت
صدر است که بدان بر دیگران سرافراز شوند قال علی
علیه السلام آلة الرئاسة سعة الصدر و چون نفوس ایشان از علایق
دنیوی و مقاصد سفلی مجرد باشد و مطالب شریفه اخروی و مناهج
کلی با قرب تر به باطن و آمال مغرور نشوند و بحظوظ و احوال مسرور
نگردند بفوات چیزی اندوه بدیشان راه نیابد و نه از حصول
ایشان شادی ایشان را سبک کرده اند نظم کلا بدرت طلا

فلا النعمة تبطره ولا تحتشف من الا بها خرقا و از خواص این آن است
که بموجب فرموده فسوف یاتی الله بقوم یحبهم ویحبونه اذلة علی المومنین
اعزة علی الکافرین یجاهدون فی سبیل الله ولا یخافون لومة لائم با مساکین
و ضعفاء مومنان طریق مسکنت و ذلت و نرمی و مرحمت سپرند
و با اقویاء کفار و گردنکشان غلظت و درشتی و شدت و قوت
نمایند و در سلوک راه حق از ملامت نترسند و بقول دیگران
برنگردند قال انس خدمت رسول الله صلعم عشر سنین فوالله ما زجرنی
ولا نهرنی وما قال لی اف قط ولا لشیء صنعته لم صنعته ولا لشیء ترکته لم ترکته
و از امیر المومنین علیه السلام روایت است که از رسول علیه السلام از حسن
خلق سوال فرمود ان تعطی من حرمک وتصل من قطعک وتعفو
عمن ظلمک وتحسن الی من اساء الیک و بتحقیق این خصلت است که
هیچ کس بکنه شرف این رتبه و قدر و صفا این نداند چه فایز بدو خود را
فضیلت ثابت کند و از خصم رذیلت زایل گرداند ولی آنکه نفس
او تیره گردد برادر غالب شود و بقوت دلی نفس خصم را بشکند و عزت

ادوم که

بر دو قسم است یکی ترفع نفس از آنکه دشمنی یا فرومایه دونی یا صاحب املی او را
جهت غیر مذلت نماید گویند جعفر بن محمد الصادق علیه السلام را گفتند
یا ابن رسول الله ان فیک کبرا فرمود من متکبر نیستم لکن چون صفات نفس
من بصفات حق تعالی فانی شد کبریای او جای کبر من گرفت تکبر بحقیقت که
عزت باشد و این آیه برخواند که ساصرف عن آیاتی الذین یتکبرون فی الارض
بغیر الحق چه این آیت بفحوی دلالت بر آنکه تکبر بحق پسندیده است دوم
معرفت قدر نعوذ بالله من ذلک ضاده ظلم و اعرض عن شاتمهم
قدر اها فاترکها و فی بطنی النطواه و از جملهٔ غیرت و استنکاف
از چیزی که موجب عار و تقدم اغیار باشد و منشا آن شعور نفس است
بشرف و کرامت خویش و صفا جوهر و لطافت آن و تجرد از مواد هیولانی
و تنزه از اقذار طبایع و ادناس جسمانی و انخراط در سلک مقربان و این خصلت
بعزت نزدیک است و از جملهٔ حمیت و آن اظهار توانگری و رضا و اخفاء
شدت و بلا است و نتیجه عزت نفس و ثمره مقام سکینه و علامت وثوق
و استغنا بحق تعالی از اظهار فقر و فاقه و شکایت و ضعف و عجز و ذلت

... صحبت اخوان و اظهار بشر است با همگنان و ترک حظوظ
خود از برای حقوق ایشان آورده اند که امیر المؤمنین علی علیه السلام تا چهل سال
نگذاشتی که کسی بجهة سلام بر او پیشی گیرد و بعد از چهل سال نگذاشتی تا ایشان
بر و سلام کنند سبب آن از و پرسیدند فرمود که از پیغمبر صلعم شنیدم که در مبادرت
بسلام ثواب بسیار است بیشتر از این بود از آن ثواب من میگیردم اکنون بر دیگران
ایثار میکنم **ادب صحبت ایشان** استجلاب محبت حق است بمحبت اولیا
او گویند شخصی با ابو یزید بسطامی قدس الله سره گفت که مرا راه نمای بعملی که بدان
تقرب جویم بحق بایزید گفت اولیاء خدا را دوست دار و محبوب ایشان
ساز تا ترا دوست دارند چه حق تعالی هر شبانروزی سیصد و شصت بار نظر بر دل اولیاء
خویش می اندازد شاید که تو در دل ولی از اولیاء او باشی و نظر عام بر تو اندازد
و کار تو بر آید **و از سیر ایشان** آنست که ترک کسب نکنند الا بعد از صحت
مقدمه توکل **و از انجمله تعظیم** حرمات حق است گویند یکی از ایشان
درهمی نقره در چاه مبرزی افتاد مبلغ سیزده دینار خرج کرد و آن درم را
بیرون آورد سبب آن از و پرسیدند گفت نام حق تعالی بر آنجا نبشته بود از برای

حرمت

حرمت نام حق روا نداشتم که آن درم در مبرز بماند و این معنی اثری تمامست
و اکثر مردم از ان غافلند چه مشهور است که بشر حافی رحمة الله علیه در اول
بغایت فاسق و بی باک بود روزی سرمست هایهوی کنان بر عادت
مستان در خرابات میگذشت در راه کاغذ پاره دید افتاده الله و محمد
بر آنجا نبشته با خود گفت بی حرمتیها بسیار کردم و در معصیت افراط نموده ام
نامردی بود از نام دوست در گذشتن و آن کاغذ پاره را برداشت
و بوسید و بر چشم نهاد و پاره مشک از جیب بیرون آورد و با آن معطر کرد
و در مسجدی رفت و با امام آن مسجد سپرد در شب حسن بصری رحمة الله علیه
بخواب دید که برخیز و پیش بشر رو با او بگو که عظمتنا فعظمناک و طیبت
اسمنا فطیبناک حسن چون روز شد از احوال بشر پرسید نشان داد
بخرابات دادند حسن بر در خرابات آمد و آواز داد که بشر کدامست
بشر سرمست خفته بود بیدار کردند گفتند حسن بصری بر در است و ترا می طلبد
بشر بجهارت ترسان و لرزان پیش حسن آمد حسن او را در کنار گرفت و آن
پیغام بگذارد و بشر چون آن سخن بشنید شهقه بزد و روی در بیابان نهاد و مدت

چهل سال ... می رفت و هر سال حج میگذارد با او گفتند
چرا پای برهنه میکردی گفت زمین بساط حق است شرط نه باشد
که بر بساط او با کفش رود و از جمله آنکه معاملت با مردم چنان کنند
که خواهند مردم با ایشان معاملت کنند قال علیه السلام احب للناس ما تحب لنفسک
تکن مؤمنا و از جمله اشتغال است بعیب خویش از عیوب مردم قال
علیه السلام طوبی لمن شغله عیبه عن عیوب الناس و از جمله حسن ظن است
بخلق خدا و حفظ حرمات ایشان آورده اند که اصحاب جنید او را گفتند
جمعی که از تو بر سبیل تعنت سؤال می کنند در مقام اجابت بنشستند
گفت نظر من بدیشان غیر نظر شماست امید من چنانست که کلمه از آن
تعلق سازند که سبب نجات ایشان گردد و از جمله مراعات احوال
و انفاس و اوقاتست چنانکه هیچ ضایع نگردانند قال حسن بن عبدالله
وقتک اعز الاشیا فاشتغل باعز الاشیا و از جمله آنکه اگر کسی ایشان را خواهد
قبول کنند و کسی که ایشان را نخواهد طلب نکنند و مرید را بر زلات
از در خود نرانند و جمعی را که بخدمات تعنت بکنند روی از آن ... داود قال

سلیمان

سلیمان علیه السلام لا تستبدلن باخ لک قدیم اخا مستفادا ما استقام لک
حاله فانک ان فعلت ذلک تغیرت نعمة الله علیک و لا تستقل عدوا
واحدا و لا تکثرن الف صدیق و با اخوان انبساط کنند و رعایت
ادب در همه حال لازم دانند و جایز شمرند که توانگری استخدام درویش
کند گویند جنید و خواص هر دو در مسجد بودند و وقت ایشان بغایت فقر
بود دوستی از دوستان ایشان درآمد و اثر گرسنگی بر ایشان دید یکی از درویشان را
گفت برخیز و با من بیا و او را به بازار برد و چیزی خرید و به درویش داد
تا برداشت جنید آن طعام نخورد خواص با صاحب طعام گفت قدر دنیا
در چشم تو چند عظمت دارد که درویش را حمال طعام سازی باید که هیچ
سببی از اسباب دنیوی ایشان را از یاران متغیر نشوند و ایشان را باعتقاد مضطر
نگردانند و نقص و تقبیح کسی نکنند و حسد نبرند و بر مطیع و عاصی شفقت یکسان
برند گویند معروف با جمعی از درویشان بر کنار دجله نشسته بود و جمعی
از جوانان در کشتی بودند و بلهو و طرب مشغول معروف گفت ای یاران
حق ایشان را در آخرت شاد گرداند و در دنیا توبه روزی کند و از خصایص

ایشان نشان معرفت با اخوان و معرفت مقدار هر یک از ایشان شیخ ابوالقاسم
گوید که چون از ابوبکر وراق جدا [شدم گفتم با که] مصاحبت کنم گفت با کسی
که معروف خویش بر تو فراموش کند و از صحبت کسی پرهیز که مساوی آن
کردنا وقتی بر تو شمارد با کسی صحبت مدار که قدر تو نزد یکسان و نقد از احتیاج
او بود و تبو ترجمه آنکه مراعات باطن پیشه کنند از مراعات ظاهر بهتر
باطن محل نظر حق است و ظاهر محل نظر خلق ابویعقوب سوسی گفت عجب
در آنکه مردم پنجاه سال مجاهدت کنند تا زبان از لحن نگاه دارند و هیچ
سعی نکنند در آنکه دل را از لحن نگاه دارند و مغبون کسی بود که بدین صفت باشد
از ابو محمد جریری نقلست که هرگز در خلوت پای دراز نکرد و گفت
رعایت ادب با حق تعالی اولی از آنکه با خلق ترجمه احتیاط حقیقت
بر جمیع اموال و عروض و هرچه غیر او بود نظم مارا گویند بهشت
خواهی یا حور بت اندر قدح وصال ما خش کند گویند مامون روزی در
خزینه رفت و غلامان را گفت هر کسی از اینجا چیزی بردارد آن او باشد
همه در افتادند و از نفایس خزینه چیزی می ربودند یکی از غلامان پشت باو

بخدمت ایستاده

بخدمت ایستاده بود و التفات بهیچ چیز ننمود مامون گفت چرا تو چیزی
نمی ستانی گفت هر کس خواهان چیزی شدند و من ترا خواستم مامون را
آن حالت پسندیده آمد و او را بر همه برگزید ترجمه مبادرت نمودن
بقضاء حوائج اخوان و تفحص از احوال ایشان گویند دو کس از ایشان
با همدیگر مواخاة بود یکی از ایشان منعم و صاحب مال بود و دیگری درویش
و صاحب داد ان شدت مصابرت مینمود تا مبالغی قرض بر وی جمع شد
عاقبت از سر ضرورت صورت حال خود با آن دوست صاحب
ثروت باز راند و در خانه رفت بدره برون آورد و داد و گفت اگر
کفایت نکند هر چند که باید مطالبت نمای که من بدین مال از تو عزیزتر نیستم
چون آن دوست باز گردید و در خانه رفت و بگریست اهل خانه گفتند اگر
بر تو سخت بود چرا دادی گفت از برای آن میگریم که من از آنست که چرا
با دوست خود چنان زندگانی نکردم که از احوال او واقف باشم و او را
بذل سوال و اظهار مسکنت محتاج نگردانم ترجمه با فقرا و درویشان و اخلاص
با یاران در ظاهر و باطن و حضور و غیبت و محبت داشتن با کسی که در دین با او

و در دنیا فزونتر چنانکه قیل اصحب من هو فوقک فی الدین و من هو دونک فی الدنیا
فان صحبة من فوقک فی الدین تصغر فی نفسک طاعتک و صحبة من دونک
فی الدنیا تعظم فی عینیک نعم الله تعالی و از جمله اختیار عزت ایشانست
بر عزت خود و بر مذلت ایشان و صبر از اذیت سؤال سائلان و عدم ملامت و مذلت خود هم
از ان و تصحیح مواخات بترک مکافات و شادی ملقا، و دوستان
و ترک تعدی بر اخوان سیما بر کسی که هیچ دافعی و ناصری ندارد
و معرفت حق کسی را که در معرفت سبق برده باشد و ترک
مطالبت قضاء حقوق و غیر آن از خصال حمیده ه
و افعال پسندیده که شرح و بسط آن کما ینبغی
در علم اخلاق بیاید ان شاء الله تعالی

و السلام ۱۲۶۲

تم تم تم تم
تم تم تم
تم تم
تم

۲۰

لوایح جامی ۱۲

بسم الله الرحمن الرحیم

لا احصی ثناء علیک کیف و کل ثناء یعود الیک جل عن ثنائی جناب قدسک انت
کما اثنیت علی نفسک خداوندا سپاس تو بر زبان نمی آریم و ستایش تو بر تو
نمی شماریم هرچه در صحایف کاینات از جنس اثنیه و محامدست همه بجناب
عظمت و کبریاء تو عاید است از دست و زبان ما چه آید که سپاس و ستایش
تو را شاید نه چنانکه خود گفته و گوهر ثنای تو آنست که خود سفته رباعی

آنجا که کمال کبریای تو بود — عالم نمی از بحر عطای تو بود
ما را چه حد حمد و ثنای تو بود — هم حمد و ثنای تو سزای تو بود

جایی که زبان آوران افصح عجم فصاحت اندوخته و خود در الزا ادای ثنای
تو عاجز شناخته هر شکسته زبانی را چه امکان زبان کشایی و هرزه آشفته
رایی را چه یارای سخن آرایی بلکه اینجا اظهار اعتراض بعجز و قصور علی
قصور است و با آن بر ورد دین و دنیی درین معنی شاید که تحسین از حسن ادب دور

رباعی
من کیستم اندر چه شمارم چه کسم — تا همره کاملان باشد هوسم

در قافله که اوست دانم نرسم — این بس که رسد ز دور بانگ جرسم

اللهم صل علی محمد صاحب لواء الحمد و صاحب المقام المحمود و علی آله و اصحابه الفائزین
ببذل المجهود و نیل المقصود و سلم تسلیما کثیرا مناجات الهی الهی خلصنا عن الاشتغال
بالملاهی و ارنا حقایق الاشیاء کما هی غشاوه غفلت از نظر بصیرت ما بگشای
و هر چه را چنانکه هست بانمای نیستی را بر ما در صورت هستی جلوه مده و از نیستی
بر جمال هستی پرده منه این صور خیالیه را آیینه تجلیات جمال خود کن نه علت
حجاب و دوری و این نقوش وهمی را سرمایه دانایی و بینایی ما گردان
نه آلت جهالت و کوری محرومی و مهجوری ما همه از ماست ما را با ما مگذار
ما را از ما رهایی کرامت کن و با خود آشنایی ارزانی دار رباعی

یا رب دل پاک و جان آگاهم ده — آه شب و گریه سحرگاهم ده
در راه خود اول ز خودم بیخود کن — آنگه بیخود ز خود بخود راهم ده
یا رب همه خلق را بمن بدخو کن — وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی — در عشق خودم یک جهت و یکرو کن
یا رب برهانم ز حرمان چه شود — راهی دهیم بکوی عرفان چه شود

بس گبر

بس گبر که از کرم مسلمان کردی — یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود
یا رب ز دو کون بی‌نیازم گردان — وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان — زان ره که نه سوی تست بازم گردان

خاتمه این رساله مسمی بلوایح در بیان معارف و معانی که بر الواح اسرار و ارواح
ارباب عرفان و اصحاب ذوق و وجدان لایح گشته بعبارات لایقه و اشارات
رایقه متوقع که وجود معتقدی این بیان را و دریابانی نپندد و بر بساط اعراض
و بساط اعتراض ننشیند چه او را درین کشف و گویایی نصیبی جز ترجمانی نیست
و بهره غیر از شیوه سخن رانی نی رباعی
من هیچم و کم ز هیچ هم بسیاری ∴ از هیچ و کم از هیچ نیاید کاری ∴ هر سر که ز اسرار حقیقت گویم ∴ ز آنم نبود
بهره بجز گفتاری ∴ از عالم فقر بی‌نشانی اولی ∴ در قصه عشق بی‌زبانی اولی
ز آن کس که نه اهل ذوق و اسرار وجود ∴ گفتن بطریق ترجمانی اولی ∴ سعیم
گهری چند چه ریزم بر خردان ∴ از ترجمه حدیث عالی سندان ∴ باشد ز من
هیچ مدان معتمدان ∴ این تحفه رسانند بشاه همدان تم ما جعل الله لرجل من
قلبین فی جوفه حضرت چون که تو را نعمت هستی داده است در درون تو

جز یکدل ننهاده است تا در محبت او یکرو باشی و یکدل و از غیر او معرض
و بر و متقبل نه آنکه یکدل را بصد پاره کنی و هر پاره را بمقصدی آواره **رباعی**
ای آنکه بقبله وفا روست ترا / بر مغز چرا حجاب شد پوست ترا
دل در پی این و آن نه نیکوست ترا / یک دل داری بس است یک دوست ترا
لایحه تفرقه عبارت از آنست که دل را بواسطه تعلق بامور متعدده پراگنده
سازی و جمعیت آنکه از همه بمشاهده واحد پردازی جمعی گمان بردند که جمعیت
در جمع اسبابست در تفرقه ابد ماندند فرقه بیقین دانستند که جمع اسباب از اسباب
تفرقه است دست از همه افشاندند / ای در دل تو هزار مشکل ز همه
مشکل شود آسوده ترا دل ز همه / چون تفرقه دلست حاصل ز همه دل را
بیکی سپار و بگسل ز همه ⁂ تا دام که در تفرقه وسواسی ⁂ در مذهب اهل
جمع ناسپاسی ⁂ لا والله لا ناس که نسناسی ⁂ نسناسی بود جهل
می نشناسی ⁂ ای سالک ره سخن ز هر باب مگوی ⁂ جز راه وصول رب ارباب
مپوی ⁂ چون علت تفرقه است اسباب جهان ⁂ جمعیت دل ز جمع اسباب
مجوی ⁂ ای دل طلب کمال در مدرسه چند / تکمیل اصول حکمت و هندسه چند

هر فکر که جز ذکر خدا وسوسه است / شرمی ز خدا بدار این وسوسه چند
لایحه حق سبحانه و تعالی همه جا حاضر است و در همه حال ملاحظ ظاهر و باطن همه ناظر
زهی خسارت که تو دیده از لقای او بر داشته سوی دیگری نگری و طریق
رضای او بگذاشته راه دیگر سپری / آمد سحر آن دلبر خوبی نگران
گفت ای ز تو بر خاطر من بار گران / شرمت بادا که من بسویت نگران
باشم و تو نهی چشم بسوی دگران / ما نیم براه عشق تو پویان همه عمر
وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر / یک چشم زدن خیال تو پیش نظر
بهتر که جمال خوبرویان همه عمر **لایحه** ماسوای حق جل و علی در معرض
زوال است و فنا حقیقتش معدومی است معدوم و صورتش موجودی بر هم
دیروز نه بود داشت و نه نمود امروز نمودیست بی بود و معلومست که فردا
از وی چه خواهد گشود زمام انقیاد بدست آمال و امانی چه دهی دست
اعتماد بر این مزخرفات فانی چه نهی دل از همه برکن و بر خدا بند و از
همه بگسل و با خدای پیوند اوست که همیشه بود و همیشه باشد و چهره بقایش را
خار هیچ حادثه نخراشد / هر صورت دلکش که ترا روی نمود / خواهد فلکش ز زود از چشم تو ربود

رو دل بکسی ده که ز اطوار وجود / بوده است همیشه با تو و خواهد بود
رفت آنکه بقبله بتان رو آرم / حرف ایشان بلوح دل بنگارم
آهنگ جمال جاودانی دارم / حسنی که نه جاودان از آن بیزارم
چیزی که نه روی در بقا باشی ازو / آخر هدف تیر فنا باشی ازو
از هر چه بمردگی جدا خواهی شد / آن به که بزندگی جدا باشی ازو
خواجه اگر اهل اگر فرزند است / پیداست که مدت بقایش چند است
خوش آنکه دلش بدلبری دربند است / کش با دل و جان اهل دل پیوند است

لایحه جمیع الاطلاق حضرت ذو الجلال و الافضال هر جمال و کمال که در جمیع مراتب ظاهر است پرتو جمال و کمال اوست آنجا تافته و ارباب مراتب بدان سمت جمال و صفت کمال یافته هر که را دانا بینی دانایی از دانایی اوست و هر کجا بینایی بینی ثمره بینایی او بالجمله همه صفات اوست از اوج کلیت و اطلاق تنزل فرموده و در حضیض جزئیت و تقیید تجلی نموده تا تو از جزو بکل راه بری و از تقیید باطلاق روی آوری نه آنکه جزو را از کل ممتاز دانی و بمقید از اطلاق باز مانی رقم تماشای گل آن شمع طراز

چون دید میان گلشنم گفت بناز / من اصلم و گلهای چمن فرع منست
از اصل چرا بفرع میمانی باز / از لطف قد و صباحت خد چه کنی
در سلسله زلف مجعد چه کنی / از هر طرفی جمال مطلق تابان
ای بیخبر از حسن مقید چه کنی

آدمی اگرچه بسبب جسمانیت در غایت کثافت است اما بحسب روحانیت در نهایت لطافت است بهر چه روی آرد حکم آن گیرد و بهر چه توجه کند رنگ آن پذیرد و لهذا حکما گفته اند چون نفس ناطقه بتصور مطابق حقایق متحلی شود و باحکام صادق آن متحقق گردد صارت کانها الوجود کله و انصبا عموم خلایق بواسطه شدت اتصال بدین صورت و اشتغال بدین پیکر هیولانی چنان شده اند که خود را از آن باز نمی دانند و امتیاز نمیتوانند و فی المثنوی المولوی قدس الله سره افاده مثنوی ای برادر تو همین اندیشه / مابقی تو استخوان و ریشه / گر گلست اندیشه تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمه گلخنی پس باید که بکوشی و خود را از نظر خود بپوشی و برذاتی اقبال کنی و بحقیقتی اشتغال نمایی که درجات موجودات همه مجالی جمال اویند و مرآت کمالات مرائی کمال او و برین نسبت چندان مداومت نمایی که با جان تو در آمیزد

و هستی تو از نظر تو برخیزد اگر بخود روی آوری روی با او آورده باشی و چون از خود
تعبیر کنی از او تعبیر کرده باشی مقید مطلق شود و انا الحق هو الحق گردد رباعی گر در دل
تو گل گذرد گل باشی ور بلبل بیقرار بلبل باشی تو جزوی و حق کل است اگر
روزی چند اندیشهٔ کل کنی کل باشی ز آمیزش جان و تن تویی مقصودم
وز مردن و زیستن تویی مقصودم :: تو دیر بزی که من برفتم ز میان :: گر
من گویم زین تویی مقصودم :: کی باشد و کی لباس هستی شده شق :: تابان
گشته جمال وجه مطلق :: دل در سطوات نور او مستهلک :: جان در غلبات
شوق او مستغرق :: در ورزش این نسبت شریفه چنان باید کرد بر وجهی که در هیچ
وقتی از اوقات و هیچ حالی از حالات از آن نسبت خالی نباشی
چه در آمدن و رفتن و چه در خوردن و خفتن و چه در شنیدن و گفتن و بالجمله
در جمیع حرکات و سکنات حاضر وقت بباید بود تا ببطالت نگذرد و واقف
نفس تا نفسی بغفلت بر نیاید رخ گر چه نمی‌نمائیم سال بسال حاشا که بود
مهر تو را و هم زوال دارم همه جا با همه کس در همه حال در دل ز تو آرزو و
در دیده خیال لائحه همچنانکه مداومت نسبت مذکوره بحسب شمول جمیع اوقات فرمان

واجب است

واجب است همچنین ازدیاد کیفیت آن بسبب تعری از ملابس اکوان و تبری از ملاحظهٔ
صور امکان اهم مطالب است و آن جز بجهد بلیغ و جد تمام در نفی خواطر
متفرقه از ساحت سینه خیمه بیرون زند و نور ظهور هستی حق سبحانه و تعالی
بر باطن پرتو افکند تو را از خود بستاند و از مزاحمت اغیار برهاند نه شعور
بخودت ماند و نه شعور بعدم شعور بخود بل لم یبق الا الواحد الاحد رباعی

یا رب بدهی گزرودی خرد برهم | از بد بترم و ز بدی خود برهم
در هستی خودم مرا ز خود بیخود کن | تا از خودی و بیخودی خود برهم
آن را که فنا شیوه و فقر آیین است | نه کشف و یقین نه معرفت نه دین است
رفت او ز میان همین خدا ماند خدا | الفقر اذا تم هو الله این است

لائحه فنا عبارت از آنست که بواسطهٔ استیلای ظهور هستی حق بر باطن با
سوی او شعور نماند و فنای فنا آنکه بآن بی‌شعوری هم شعور نماند و پوشیده
نباشد که فنای فنا در فنا مندرج است بجهت آنکه صفت فنا و موصوف آن از قبیل ما
سوی حق اند سبحانه پس شعور بآن منافی فنا باشد رباعی زین سان که بقای
خویشتن میخواهی :: از خرمن هستیت جوی که کاهی :: تا یکسر مو ز خویشتن آگاهی

کردم زنی از راه فن گرا حی لااله توحید یگانه گردانیدن دل است یعنی تخلیص
و تجرید او از تعلق بما سوای حق سبحانه هم از روی طلب و ارادت و هم از جهت
علم و معرفت یعنی طلب و ارادت او از همه مطلوبات و مرادات منقطع
گردد و همه معلومات و معقولات از نظر بصیرت او مرتفع شود از همه روی
توجه بگردانند و بغیر حق سبحانه و تعالی شعور بکشش نماند رباعی توحید بعرف صوفی
صاحب سیر تخلیص دل از توجه اوست بغیر رمزی ز نهایات مقامات
طیور گفتم بتو گر فهم کنی محض نظر لااله مادام که آدمی بدام هوا و هوس گرفتار است
دوام این نسبت از وی دشوار است اما چون آثار جذبات لطف در وی
ظهور کند و شعله محسوسات و معقولات را از باطن وی دور اندازد
تا آن غلبه کند بر لذات جسمانی و در این طریق روحانی تکلف مجاهده از میان برخیزد
و لذات مشاهده در حاشیه آویزد و خواطر از مزاحمت اغیار بپردازد و از حالش
بدین ترانه ترنم آغازد کای بلبل جان مست زیاد تو مرا وی مایه
غم پست زیاد تو مرا لذات جهان را همه در پا فکند ذوقی که دهد دست زیاد
تو مرا لااله چون طالب صادق مقدمه نسبت جذبه را که التذاذ است بادکرد

حق سبحانه تا در خود بازیابد می باید که تمامی همت را بر تربیت و تقویت آن نگمارد
و از هر چه منافی آنست خود را باز دارد و چنان داند که اگر مثلا عمر جاودان نیز دارد
صرف آن نسبت کند هیچ نکرده باشد و حق آن کماینبغی بجای نیاورده
رباعی برعود دلم نواخت یکزخمه عشق زان زخمه علام زپا تا سر
همه عشق حقا که بعهدها نیایم بیرون از عهده حق گذاری یکدمه عشق
لااله حقیقت حق سبحانه جز هستی مطلق نیست و هستی او را انحطاط و پستی نی
مقدس است از سمت تبدل التغیر و مبراست از وصمت تعدد و تکثر زهمه
نشانها بی نشان نه در علم گنجد و نه در عیان همه چندها و چونها از وی پیدا
و او بی چند و چون همه چیزها بدو مدرک او از ادراک بیرون چشم
سر در مشاهده جمال او خیره و دیده سر بی ملاحظه کمال او تیره [illegible] یافتن
لهو اهکنت بالروح سمت هم فوقی و هم تحت نه فوق و نه تحت
ذات همه جز وجود تو ایم موجود ذات تو جود ساذج و هستی بحت
بی رنگ بود رنگ خواه آمدل قانع نشوی برنگ کاه آمدل اصل
همه رنگها از آن بیرنگست من احسن صبغه من الله بدل لااله لفظ وجود را

گاه بمعنی تحقق و حصول که از معانی مصدریه و مفهومات اعتباریه اند اطلاق میکنند
و بدان اعتبار از قبیل معقولات ثانیه است که در برابر وی امری ثابت در خارج نیست
بلکه ماهیات را عارض میشود ببعضی چنانکه محققان حکما و متکلمین تحقیق آن کرده اند
و گاه لفظ وجود میگویند و حقیقی میخواهند که هستی وی بذات خود است و هستی
باقی موجودات بوی و فی الحقیقه غیر از وی موجودی ثابت در خارج و باقی موجودات
عارض ویند و قایم بوی چنانکه ذوق کمل کبرا عارفین و عظمای اهل یقین
بآن گواهی میدهد و اطلاق این اسم بر حضرت حق سبحانه و تعالی بمعنی ثانی است
نه بمعنی اول رباعی هستی بقیاس عقل اصحاب قیود جز عارض اعیان حقیقت
نمود لیکن بمکاشفات ارباب شهود اعیان همه عارض اند و معروض
وجود لایحه صفات غیر ذات اند من حیث المفهوم و المعقول و عین ذات اند من
حیث التحقق و الحصول مثلا عالم ذات است باعتبار صفت علم و قادر باعتبار
قدرت و مرید باعتبار ارادت و شک نیست که اینها چنانکه بحسب مفهوم
با یکدیگر متغایرند مر ذات را نیز متغایرند اما بحسب تحقق و هستی عین ذات اند
بآن معنی که آنجا وجودات متعدد نیست بلکه وجود یکیست واحد و اسما و صفات

معقولات ثانیه آنست
که هرگاه [illegible]
[illegible]

نسب و

نسب و اعتبارات است رباعی ای در همه شان ذات تو پاک از همه شین نه در حق
تو کیف توان گفت و نه این از روی تعقل همه غیرند صفات با ذات تو
در روی تحقق همه عین لایحه ذات من حیث هی از همه اسما و صفات
معراست و از جمیع نسب و اضافات مبرا اتصاف او باین امور باعتبار
توجه اوست بعالم ظهور در تجلی اول که خود بخود تجلی نمود نسبت علم و نور و وجود
و شهود متحقق گشت و نسبت علم مقتضی عالمیت و معلومیت شد و نور
مستلزم ظاهریت و مظهریت وجود و شهود مستتبع واجدیت و موجودیت
و شاهدیت و مشهودیت و همچنین ظهور که لازم نور است مسبوق است
ببطون و بطون را تقدم ذاتی و اولیت است نسبت بظهور پس اسم اول
و آخر و ظاهر و باطن متعین شد و همچنین در تجلی ثانی و ثالث الی ما لا نهایه
نسب و اضافات متضاعف میشود و هرچه تضاعف اسما او بیشتر ظهور
او بلکه خفای او بیشتر فسبحان من احتجب بمظاهر نوره و ظهر باسبال ستوره
خفای او باعتبار صرافت و اطلاق ذات است و ظهور باعتبار رسم مظاهر و
تعینات رباعی با کلک خوش کشیده ای غنچه دهان هر لحظه بنوعی [illegible]

شین
عیب
آیین
مکان

چون غنچه دهان ز خنده کم بس عکس خوبان جهان در پرده عیان باشم
بی پرده نهان رخسار تو بی نقاب دیدن نتوان دیدار تو بی حجاب
دیدن نتوان تا دام که در کمال اشراق بود سرچشمهٔ آفتاب دیدن نتوان
خورشید چه بر فلک زند رایت نور در پرتو او خیره شود دیده ز دید دایم
گر گنده زیر پرده ابر ظهور فان ظهر تجلیه من غیر قصور لایحه تعین اول وحدت

صرف و قابلیت محض مشتمل بر جمیع قابلیات چه قابلیت تجرد از جمیع صفات و اعتبارات و چه قابلیت اتصاف بهمه و باعتبار تجرد از جمیع اعتبارات تا غایتی که از قابلیت این تجرد نیز مرتبه احدیت است و مراد است بطون و اولیت و ازلیت و باعتبار اتصاف او بجمیع صفات و اعتبارات مرتبه واحدیت است و مراد است ظهور و آخریت و ابدیت و اعتبار مرتبه واحدیت بعضی ازان قبیل اند که اتصاف ذات بآنها باعتبار مرتبه جمع است خواه مشروط باشد تحقق وجود بعض حقایق کونیه چون خالقیت و رازقیت و غیرهما و خواه نباشد چون حیوة و علم و ارادت و غیر او آنها اسما و صفات الهیت و ربوبیت اند بصورت معلومیت ذات متلبسه بهذه الاسماء و الصفات حقایق الهیه است و تلبس ظاهر

وجود بآنها مرتب است بر وجود نسبت و بعضی ازان قبیل اند که اتصاف ذات بآنها باعتبار مراتب کونیه است چون فصول و خواص و تعینات که ممیزات اعیان خارجیه اند از یکدیگر و صور معلومیت ذات متلبسه بهذه الاعتبارات حقایق کونیه اند ریان الوجود و فیها باحدیت جمیع شؤونه و ظهور آثار و احکام به استعداد و ظهور جمیع اسماء الهیه است سوی الوجوب الذاتی علی اختلاف مراتب الظهور شده و ضعف و غالبیه و مغلوبیه چون اکمل افراد انسانی از انبیا و اولیا و بعضی را استعداد ظهور بعضی است دون بعضی علی الاختلاف المذکور چون سایر موجودات و حضرت ذات باحدیة جمیع شؤونها الالهیة و الکونیة ازلا و ابدا در جمیع این حقایق که تفاصیل مرتبه واحدیت اند ساری است و متجلی چه در عالم ارواح و چه در عالم مثال و چه در عالم حس و شهادت چه در دنیا و چه در آخرت و مقصود ازین همه تحقق و ظهور کمال اسمائی است که کمال جلاء و استجلاء است کمال جلاء یعنی ظهور او بحسب این اعتبارات و کمال استجلاء یعنی شهود او مر خود را بحسب همین اعتبارات و این ظهور و شهود عیانی عینی چون ظهور و شهود مجمل در مفصل بخلاف کمال ذاتی که ظهور ذات است بر نفس خود در نفس خود از برای

نفس خود به اعتبار غیر و غیریت و این ظهوریست علمی غیبی چون ظهور مفصل در مجمل و غنای
مطلق لازم کمال ذاتی است و معنی غنای مطلق آنست که شئون و احوال و
اعتبارات ذات با جمیع احکامها و لوازمها علی وجه کلی جملی که در جمله مراتب حقایق
الهی و کونی می نمایند مر ذات را فی بطونها و اندراج الکل فی وحدتها مشاهد
و ثابت باشند بجمیع صورها و احکامها کما ظهرت و تظهر و تثبت و تشاهد فی المراتب
و ازین حیثیت از وجود جمیع موجودات مستغنی است کما قال سبحانه ان الله لغنی عن العالمین رباعی
دامان غنای عشق پاک آمد پاک ز آلودگی نیاز باشی چه خاک چون جلوه گر
و نظاره کی جمله خود است گر ما و تو در میان نباشیم چه باک هر شان
وصفت که هستی حق دارد در خود همه معلوم و محقق دارد در ضمن مقیدات
محتاج بنجویش از دیدن آن غنای مطلق دارد واجب ز وجود نیک و بد
مستغنی است در خود همه را چه جاودان می بیند از دیدنشان بری
خود مستغنی است لاایکم چون تشخصات و تعینات افراد انواع مندرج
تحت الحیوان را رفع کنی افراد هر نوعی در وی جمع شوند و چون ممیزات
آن انواع را که فصول و خواص آمد رفع کنی همه در حقیقت حیوان جمع شوند چون

ممیزات

ممیزات حیوان و آنچه با او در تحت جسم نامی مندرج است رفع کنی همه در جسم نامی
جمع شوند چون ممیزات جسم نامی را و آنچه با او مندرج است تحت الجسم رفع
کنی همه در حقیقت جسم جمع شوند و چون ممیزات جسم را و آنچه با او مندرج است
تحت الجوهر اعنی العقول و النفوس رفع کنی همه در حقیقت جوهر جمع شوند
و چون ما به الامتیاز جوهر و عرض را رفع کنی همه در تحت ممکن جمع شوند
و چون ما به الامتیاز ممکن و واجب را رفع کنی هر دو در موجود مطلق جمع شوند
که عین حقیقت وجود است و بذات خود موجود است نه بوجودی زاید بر ذات
خود و وجوب صفت ظاهر اوست و امکان صفت باطن او اعنی الاعیان
الثابتة الحاصلة تجلیه علی نفسه بسبب شئونه و این ممیزات خواه فصول
و خواه تعینات و تشخصات همه شئون الهی اند که مندرج و مندمج
بودند در وحدت ذات اولا و در مرتبه علم بصورت اعیان ثابته بر
آمدند و ثانیا در مرتبه عینی بواسطه تلبس احکام و آثار ایشان بظاهر
وجود که مجلی و آینه است مر باطن وجود را صورت اعیان خارجیه گرفتند
پس هستی در خارج الحقیقی واحد که بواسطه تلبس بشئون و صفات متکثر

و متعدد می نماید نسبت بآن که در ضمن مراتب محبوس اند و باحکام و آثار
آن مقید

رباعی
مجموعهٔ کون را بقانون سبق
کردیم تصفح ورقاً بعد ورق
حقا که ندیدیم و نخواندیم درو
جز ذات حق و شئون ذاتیهٔ حق

تا چند حدیث جسم و ابعاد و جهات
تا کی سخن معدن و حیوان و نبات
یک ذات فقط بود محقق نه ذوات
این کثرت وهمی ز شئون است و صفات

لایحه مراد باندراج کثرت شئون در وحدت ذات نه اندراج جزو است در کل یا اندراج مظروف در ظرف بلکه مراد اندراج اوصاف و لوازم در موصوف و ملزوم چون اندراج نصفیت و ثلثیت و ربعیت و خمسیت الی ما لا نهایة له در ذات واحد عددی زیرا که این نسبت در وی مندرج اند و اصلا ظهور ندارند مادام که بتکرار ظهور در مراتب جزو اثنین و ثلثه و اربعه و خمسه واقع نشود و ازینجا معلوم میشود که احاطهٔ حق سبحانه و تعالی بجمیع موجودات همچون احاطهٔ ملزوم است بلوازم نه همچون احاطهٔ کل بجزو یا ظرف بمظروف تعالی الله عما لا یلیق بجناب قدسه

رباعی
در ذات حق اندراج شان معروف است
شان چون صفت است و ذات حق

موصوف است

موصوف است
این قاعده یاد دار کانجا که حدست
نه جزو نه کل نه ظرف نه مظروف است

لایحه ظهور و خفای شئون و اعتبارات نسبت بتلبس نقطهٔ وجود و عدم آن موجب تغیر حقیقت وجود و صفات حقیقیهٔ وی نیست بلکه مستلزم تبدل نسب و اضافات است و آن مقتضی تغیر در ذات نه اگر عمرو از یمین زید بر خیزد و بر یسارش نشیند نسبت زید با او مختلف شود و ذاتش با صفات حقیقیه خود همچنان بر قرار و همچنین حقیقت وجود بواسطهٔ تلبس باموری شریفه زیادتی بکمال نگیرد و بجهت ظهور در مظاهر خسیسه نقصان نپذیرد نور آفتاب هر چند بر پاک و پلید تابد هیچ تغیر بساحت نوریت او راه نیابد نه از مشک بوی گیرد و از گل رنگ نه از خار عار و نه از خارا ننگ

رباعی
چون خور ز فروغ خود جهان آراید
بر پاک و پلید اگر بتابد شاید
نه نور وی از هیچ پلید آلاید
نه پاکی نورش از هیچ پاک افزاید

لایحه مطلق بی مقید نباشد و مقید بی مطلق صورت نه بندد اما مقید محتاج است بمطلق و مطلق مستغنی از مقید پس استلزام از طرفین است و احتیاج از یک طرف چنانکه میان حرکت ید و حرکت مفتاح که در ید است

رباعی
ای در حرم قدس تو کی را جای

عالم همه پیدا و زخود پیدا نی ما و تو زهم جدا نه‌ایم اما هست مارا بتو حاجت و
تورا با ما نی لا ادری والطف مطلق مستلزم مقیدی است از مقیدات علی سبیل البدل
نه مستلزم مقیدی مخصوص و چون مطلق قبله احتیاج همه مقیدات
اوست لاغیر رباعی قرب تو باسباب و علل نتوان یافت ۝ بی واسطه فضل
ازل نتوان یافت ۝ بر هر که بود توان گرفتن بدلی ۝ تو با بدلی ترا بدل
نتوان یافت ۝ ای ذات شریف تو نه جوهر نه عرض ۝ فضل و کرمت
نیست معلل بغرض ۝ هر کس که نباشند تو عوض باشی ازو ۝ وان را
که نباشی تو کسی نیست عوض استغنای مطلق از مقید باعتبار ذات است
والا ظهور اسماء الوهیت و تحقق نسبت ربوبیت با مقید از محالات است
رباعی ای باعث شوق و طلبم خواهش تو ۝ فرع طلب من است مطلوبی تو
گر آینه محبتی من نبود ۝ ظاهر نشود جمال محبوبی تو ۝ لا ادری هم محب حق است
و هم محبوب او و هم طالب حق است و هم مطلوب او و مطلوب و محبوب است
در مقام جمع احدیت و طالب محب است در مرتبه تفصیل و کثرت رباعی
ای غیر ترا البوی ز سیری نه خالی ز تو صحبتی نه و دیری نه دیدیم همه

طالبان

طالبان و مطلوبان را ۝ انجمن تو نیی و در میان غیری نه لا ادری حقیقت هر شیئ
تعین وجود است در حضرت علم باعتبار شانی که آن شیئ مظهر اوست
یا خود وجود متعین بهمان شان در همان حضرت و اشیا موجوده
عبارت اند از تعینات وجود باعتبار انصباغ ظاهر وجود بآثار
و احکام حقایق ایشان یا خود وجود متعین بهمین اعتبارات بر وجهی که
حقایق همیشه در باطن وجود نهان باشد و احکام و آثار ایشان
در ظاهر وجود پیدا زیرا که زوال صور علمیه از باطن وجود محالست
والا جهل لازم آید تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا رباعی با هم وجوه
و اعتبارات وجود ۝ در خارج و علم عارض ذات وجود ۝ در پرده
ظلمت عدم مستوریم ۝ ظاهر شده عکس ما ز مرآت وجود لا ادری پس هر شیئ
بحسب حقیقت و وجود یا وجود متعین است یا تعین عارض مر وجود را
تعین صفت متعین است و صفت باعتبار مفهوم اگرچه غیر موصوف است
باعتبار وجود عین اوست و تغایر بحسب مفهوم و اتحاد بحسب وجود
موجب صحت حمل رباعی همسایه و هم نشین و همره همه اوست ۝ در دلق

گدا و اطلس شه همه اوست ع در انجمن فرق و نهان خانه جمع بالله همه اوست ثم
بالله همه اوست **لایحه** حقیقت وجود اگرچه جمیع موجودات ذهنی و خارجی معقول
و محمول میشود اما او را مراتب متفاوت است بعضی فوق بعضی و در هر مرتبه او را
اسامی و صفات و نسب اعتبارات مخصوصه است که در سایر مراتب نیست چون
مرتبه الوهیت و ربوبیت و مرتبه عبودیت و خلقیت پس اطلاق اسامی
مرتبه الهیت مثلا چون الله و رحمن و غیرها بر مراتب کونیه عین کفر و محض
زندقه باشد و همچنین اطلاق اسامی مخصوصه بمراتب کونیه بر مرتبه الهیت
غایت ضلال و نهایت خذلان باشد **رباعی** ای برده گمان که صاحب
تحقیقی ع و اندر صفت صدق یقین صدیقی ع هر مرتبه از وجود حکمی دارد
گر حفظ مراتب نکنی زندیقی **لایحه** موجود حقیقی یکی بیش نیست و آن
عین وجود حق و هستی مطلق است اما او را مراتب بسیار است اول
مرتبه لاتعین و عدم انحصار است و اطلاق از هر قید و اعتبار ازین حیثیت
منزه است از اضافت نعوت و صفات و مقدس است از دلالت
الفاظ و لغات نه نقل را در نعت جلال او زبان عبارت است و نه

عقل را

و نه عقل را که بکمال او امکان اشارت هم ارباب کشف از ادراک حقیقتش در حجاب
و هم اصحاب علم از اقتناع معرفتش در اضطراب غایت نشان از وی بی
نشانی است و نهایت عرفان وی حیرانی **رباعی** ای در تو پدید و نهان همه هیچ

پندار یقینها و گمانها همه هیچ / از ذات تو و مطلقات نشان نتوان داد
کانجا که تویی بود نشانها همه هیچ / هر چند که جان عارف آگاه بود
از دامن ادراک تو کوتاه بود / این عشق که هست جزو لاینفک ما
حاشا که شود بعقل ما مدرک ما / خوش آنکه دمد ز نور او صبح یقین

ما را برهاند از ظلام شک ما **لایحه** مرتبه ثانیه تعین اول است تعینی جامع
مر جمیع تعینات فعلیه وجوبیه الهیه را و جمیع تعینات حقیقت انفعالیه
امکانیه کونیه را و این مرتبه مسمی است بتعین اول زیرا که اول تعینات
حقیقت وجود اوست و فوق او مرتبه لاتعین است و لا غیر مرتبه ثالثه
احدیت جمع جمیع تعینات فعلیه مؤثره است و این مرتبه الوهیت است
مرتبه رابعه تفصیل مرتبه الوهیت است و آن مرتبه اسما و حضرات است
و اعتبار این دو مرتبه از حیثیت ظاهر وجود است که وجوب وصف خاص اوست

مرتبهٔ خاصهٔ احدیت جمع جمیع تعینات انفعالیه است که از شأن ایشانست
تأثر و انفعال و این مرتبهٔ کونیه امکانیه است مرتبهٔ سابق و سه تفصیل مرتبه
کونیه است که مرتبهٔ عالم است و عروض این دو مرتبه باعتبار ظهور علم ا
که امکان از لوازم اوست و آن تجلی اوست بر خود بصور حقایق و اعیان
ممکنات پس فی الحقیقه وجود یکی بیش نیست که در جمیع این مراتب مرتبه
و در آن ساریست و وی در عین وی عین مراتب و حقایق عین این مراتب
و حقایق چنانکه این مراتب و حقایق در وی عین وی بودند کان الله
و لم یکن معه شیء : هستی که ظهور میکند در همه شیء : خواهی که بری کمال
وی باید پی : رو بر سر هر حباب را این که چسان : می وی برد انداز
وی و وی از هی می : بر لوح عدم لوایح نور قدم : لایح گردید و کس درین
سر محرم : حق را شمر جدا از عالم زیرا که : عالم در حق حق است و حق در عالم
لایحه حقیقة الحقایق چون آمده نیست که ذات الهیست تعالی
شانه حقیقت همه اشیاست و او فی حد ذاته واحدیست که
حد از ابا و از احدیت اما باعتبار تجلیات متکثره و تعینات متعدده در

مراتب

مراتب تاره حقایق جوهریه متبوعه است و تاره حقایق عرضیه تابعه پس ذات
واحد بواسطه صفات متعدده و جواهر و اعراض متکثره می نماید و من حیث الحقیقه
یکی است که اصلا متعدد و متکثر نیست رباعی ای بر سر حرف این و آن تازده
خط غلط : پندار دوئی دلیل بعد است و سخط : در جمله کاینات پی سهو و
یک عین حقست و آن یک ذات فقط لایحه این عین واحد از حیثیت تجرد
و اطلاق از تعینات و تقیدات مذکوره حق است و از حیثیت تعدد و
تکثری که بواسطه تلبس او بتعینات می نماید خلق و عالم پس عالم ظاهر حق است
و حق باطن عالم عالم پیش از ظهور عین حق بود و حق بعد از ظهور عین عالم
بلکه فی الحقیقه یک حقیقت است و ظهور و بطون و اولیت و آخریت
از نسب و اعتبارات اوست هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن رباعی
بر گلشن بتان ره زن عشق حق است : لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقلید جهان : والله که همان ز روی اطلاق حق است
چون حق بتفاصیل شئون گشت عیان : مشهود شد این عالم پر سود و زیان
گر باز روند عالم و عالمیان : با رتبه اجمال حق آید عیان لایحه شیخ رضی الله

در فص شعیبی میفرماید که عالم عبارت است از اعراض مجتمعه در عین واحده که حقیقت
هستی است و آن متبدل و متجدد میگردد مع الانفاس و الآنات در هر
آنی عالمی بعدم میرود و مثل آن بوجود می آید و اکثر اهل عالم ازین معنی
غافل اند کما قال سبحانه بل هم فی لبس من خلق جدید و از ارباب نظر
کسی برین معنی مطلع نشده است مگر اشاعره در بعض اجزای عالم که
اعراض است حیث قالوا الاعراض لا تبقی زمانین و مگر حسبانیه که معروفند
بسوفسطائیه در همه اجزای عالم چه جواهر و چه اعراض و هر یک از فریقین
من وجهی خطا کرده اند اما اشاعره بسبب آنکه اثبات جواهر متعدده کرده اند
ورای حقیقت وجود و اعراض متبدله متجدده را بانها قایم دانسته اند
که عالم بجمیع اجزائه نیست مگر اعراض متجدده متبدله مع الانفاس که در عین
واحد جمع شده اند و در هر آنی ازین عین زایل میشوند و امثال آنها
بوی متلبس میگردند پس ناظر بواسطه تعاقب امثال در غلط می افتد
و می پندارد که آن امریست واحد مستمر کما یقول الاشاعره فی تعاقب
الامثال علی محل العرض بحیث یتخیل ان من شخص من العرض متامل للشخص
الاول

رباع

الاول فیظن انه ظرانها امر واحد مستمر [رباعی] بحریست نه کاهنده نه افزاینده
امواج برو رونده و آینده عالم چه عبارت از همین امواج است
نبود دو زمان بلکه دو آن پاینده عالم بود ار نه ز غیرت عاری
نهری جاری بطورهای طاری و ندر همه طورهای نهر جاری
سری است حقیقت المحقق بی ساری واما خطاء سوفسطائیه است
که مع قولهم بالتبدل فی العالم باسره متنبه نشده اند بانکه یک حقیقت است
که متلبس میشود بصور و اعراض عالم و موجودات متعینه متعدده می نماید
و ظهور مینیت او در مراتب کونی اجزای این صور و اعراض چنانکه وجود بینت
انبار او در خارج بدون او [رباعی] سوفسطائی که از خرد بی خبر است
گوید عالم خیالی در گذر است آری عالم همه خیالست ولی
پیوسته درو حقیقتی جلوه گر است واما ارباب کشف و شهود
می بینند حضرت حق سبحانه و تعالی در هر نفسی متجلی است بتجلی دیگر
و در تجلی او اصلا تکرار نیست یعنی در دو آن بیک تعین و یک شان
متجلی نمیگردد بلکه در هر نفسی تعینی دیگر ظاهر میشود و در هر آنی دیگر تجلی میکند

رباعی
هستی ز جهان نیست دوان در شانی   در شان دگر جلوه کند هر آنی
این نکته بجو ز کل یوم فی شان   گر بایدت از کلام حق برهانی   و سر در این است
که حقیقت حق را سبحانه اسما متقابله است بعضی لطفیه و بعضی قهریه

لایحه
چون حقیقتی از حقایق امکانیه بواسطه حصول شرایط و ارتفاع موانع مستعد وجود گردد و رحمت رحمانیه او را دریابد و بروی افاضه وجود کند و ظاهر وجود بواسطه تلبس بآثار و احکام آن حقیقت متعین گردد یعنی خارجی متجلی شود بحسب آن تعین بعد از آنکه بسبب قهر احدیت حقیقی که مقتضی اضمحلال تعینات و آثار کثرت صوری است از آن تعین منسلخ گردد و در همان آن انسلاخ بمقتضای رحمت رحمانیه تعینی دیگر خاص که مماثل تعین سابق باشد متعین گردد و در آن ثانی بقهر احدیت مضمحل گردد و تعینی دیگر برحمت رحمانیه حاصل و هکذا الی ماشاء الله پس در هیچ دو آن یک تعین تجلی واقع نشود و در هر آنی عالمی معدوم گردد و دیگری مثل آن موجود آید اما محجوب بجهت تعاقب امثال و تناسب احوال می پندارد که وجود عالم بر یک حال است و در ازمنه متوالیه بر یک منوال است.

رباعی
سبحان الله زهی خداوند ودود   مستجمع فضل و کرم و رحمت و

جود

جود   در هر نفسی برد جهانی بعدم   وارد دگری چو آن همان دم بوجود
انواع عطا گرچه خدا می بخشد   هم اسم عطیه خدا می بخشد
در هر آنی حقیقت عالم را   یک اسم فنا یکی بقا می بخشد

لایحه
دلیل بر آنکه عالم مجموع اعراض مجتمعه است در عین واحده که حقیقت حق است آنست که هر چند حقایق موجودات را تحدید میکنند در حدود ایشان غیر از اعراض چیزی نیست   مثلاً حد انسان حیوان ناطق است و حیوان جسم نامی حساس متحرک بالاراده و جسم جوهر قابل مر ابعاد ثلثه را و جوهر موجودیست که مر او را در تحقق و حصول باشد در این حدود هر چه مذکور میشود همه از قبیل اعراض است الا آن ذات مبهم که در این مفهومات ملحوظ است زیرا که معنی ناطق ذات له النطق است و معنی نامی ذات له النمو و هکذا فی البواقی و این ذات مبهم عین ذات حق و هستی حقیقی است که قایم است بذات خود و مقوم است مر این اعراض را و آنکه ارباب نظر میگویند که امثال این مفهومات فصول نیستند بلکه لوازم اند که بآن از فصول تعبیر میکنند بواسطه عدم قدرت بر تعبیر از حقایق

وفضول بروجهی که ممتاز نشوند از ماعدای خود غیر این لوازم یا لوازمی که از اینها حاصل باشد.
معتد به نیست ممنوع و کلامی است نامسموع و بر تقدیر تسلیم هر چه بنظر با جوهر
ذاتی باشد فاتس آن عین واحد عرضی خواهد بود زیرا که اگرچه در اصل است
در حقیقت جوهر خارج است از آن عین واحد و قایم است با دو دعوی آنکه
اینجا امری هست جوهری ورای عین واحد در غایت سقوط است تخصیص فی
که کشف ارباب حقیقت که مقتبس است از نور نبوت بخلاف آن گواهی دهد
و مخالف عاجز باشد از اقامت دلیل. یقول الحق و هو یهدی السبیل رباعی

بی رفع قیود و اعتبارات مجوی ارشاد راه محوی

گشتی بوقوف بر موقف قطع ه شد قصد بقا صدت ز مقصد مانع ه هرگز
نشود تا نکنی کشف حجب ه انوار حقیقت از مطالع طالع ه در رفع حجب کوش
نه در جمع کتب ه کز جمع کتب نمیشود رفع حجب ه در طی کتب کی بود
نشر حجب ه طی کن همه را و عدالله و رب لا کم عظیم ترین حجابها
و کثیف ترین نقابها جمال وحدت حقیقی را تقیدات و تعددات است
که در ظاهر وجود واقع شده است بواسطه تلبس آن باحکام و آثار اعیان.

ثابته در حضرت

ثابته در حضرت علم که باطن وجود است محجوبان را چنان می نماید که اعیان موجود شده اند
در خارج و حال آنکه بوئی از وجود خارجی بمشام ایشان نرسیده و همیشه بر عدمیت
اصلی خود بوده اند و خواهند بود و آنچه موجود و مشهود است حقیقت وجود است
اما باعتبار تلبس باحکام و آثار اعیان نه از حیثیت تجرد او از آنها زیرا که
از این حیثیت بطون و خفا از لوازم اوست پس فی الحقیقه وجود و هستی آن
وحدت حقیقی خود است که ازلا بوده و ابدا خواهد بود اما بنظر اعتبار بسبب
احتجاب بصورت کثرت احکام و آثار متقید و متعین در می آید و مشکل می
نماید رباعی بحریست وجود جاودان موج زنان زان بحر ندیده غیر موج
اهل جهان از باطن بحر موج بین گشته عیان بر ظاهر بحر
بنگر بحجاب سرالهی پنهان پیدا آمد ز بحر ظاهر بسی
هرگاه که چیزی در چیزی نموده میشود ظاهر غیر مظهر است یعنی ظاهر دیگر و مظهر دیگر است
و اینجا آنچه نموده میشود از ظاهر در مظهر شبح و صورت است نه ذات
و حقیقت الا وجود حق و هستی مطلق که هر جا ظاهر است عین مظهر است
و در همه مظاهر بذات ظاهر است گویند دل آینه و آیین عجب است

دروی رخ شاهدان خودبین عجب است   در آینه روی شاهدان جنب عجب
خود شاهد و خود آینه این عجب است   ای آینه را داده جلی صورت تو
یک آینه کس ندید بی صورت تو   نی نی که ز لطف در همه آینها
خود آمده پدید نه صورت تو   حقیقت هستی بجمیع شئون و صفات
و اعتبارات که حقایق همه موجودات اند در حقیقت هر موجودی ساری است
و لهذا قیل کل شیء فیه کل شیء صاحب گلشن راز گوید رباعی دل یک قطره اگر
برشکافی   برون آید از و صد بحر صافی   هستی که بود ذات خداوند
عزیز است   به همه در وی اندر وی در همه نیز این است بیان انکه عارف
گوید باشد همه چیز مندرج در همه چیز لاکن هر قدرت و فعل که ظاهر از مظاهر
می نماید فی الحقیقه از حق ظاهر در ان مظاهر ظاهر است نه از مظاهر شیخ
رضی الله عنه در حکمت علیه میفرماید لا فعل للعبد بل الفعل لربها فیها فظهرت
العین ان یضاف الیها فعل پس نسبت قدرت و فعل با بنده از جهت ظهور
حق است بصورت او نه از جهت نفس او و الله خلقکم و ما تعملون میخوان و
وجود و قدرت و فعل خود در ان حضرت بچون سیدان رباعی از همه عجز و نیستی

مطلوب است

مطلوب است   هستی و نوالعش زما مسلوب است   این اوست پدید آمده
در صورت ما   این قدرت و فعل از ان بالا منسوب است   چون ذات
تو منفی بود ای صاحب هش   از نسبت افعال بخود باش خمش   بر نیز
مستی شو تو کن روی ز رشک   ثبت العرش اولا ثم انقش   وصافی خود
برغم حاسد تا کی   تو هیچ چنین مشرع گاه سد تا کی   تو معدومی خیال هستی از تو
فاسد باشد خیال فاسد تا کی لاکن چون صفات و احوال و افعالی که در
مظاهر ظاهر است فی الحقیقه مضاف بحق ظاهر در ان مظاهر است پس اگر
احیانا در بعضی از انها شری و نقصانی واقع باشد از جهت عدمیت امری
دیگر تواند بود زیرا که وجود من حیث هو وجود خیر محض است و از هر امری
وجودی که شری متوهم میشود بواسطه عدمیت امر وجودی دیگر است
نه بواسطه آن امر وجودی من حیث هو امر وجودی رباعی هر نعت که از
قبیل خیر است و کمال   باشد ز نعوت ذات پاک متعال   هر وصف که در
حساب شر است و وبال   دارد بقصور قابلیات مآل   حکما در آنکه
وجود خیر محض است دعوی ضرورت کرده اند و از برای توضیح مثالی

آورده و گفته که برد مثلا که سفید شمار است و شر است نسبت با شمار شریت او نه
از آن جهت است که کیفی است از کیفیات زیرا که او از این جهت کمالاست
از کمالات بلکه از آن جهت است که سبب شده است مر عدم وصول شمار را
بکمالات لایقه خود و همچنین قتل مثلا که شر است شریت او نه از جهت
قدرت قاتل است بر قتل یا قاطعیت آلت یا قابلیت عضو مقتول مر
قطع را بلکه از جهت زوال حیات است و آن امریست عدمی الی غیر ذالک
من الامثله رباعی هر جا که وجود کرده سیرت ای دل میدان بیقین
که محض خیرست ای دل هر شر ز عدم بود عدم غیر وجود پس شر همه
مقتضای غیرست ای دل لایح شیخ صدرالدین قونوی قدس الله تعالی سره
در کتاب نصوص میفرماید که علم تابع است مر وجود را بآن معنی که هر حقیقت
از حقایق را که وجود هست علم هست و تفاوت علم بحسب تفاوت حقایق است
در رد آنچه قابلیت مر وجود را اعنی الوجه الانقص تقتضیه تحکم علی هذا الوجه و
منه این تفاوت غالبیت و مغلوبیت احکام وجوب و امکان است
در هر حقیقت که احکام وجوب غالبتر است آنجا وجود و علم کاملتر و در حقیقتی که احکام

امکان

امکان غالبتر وجود و علم ناقص تر و غالبا که خصوصیت حکم تابعیت علم مر وجود را
که در کلام شیخ واقع شده است بر سبیل تمثیل است و الا جمیع کمالات تابعه
مر وجود را چون حیات و قدرت و ارادت و غیرها همین حال است و قال
بعضهم قدس الله اسرارهم هیچ فردی از موجودات از صفت علم عاری
نیست اما علم بر دو جهت یکی آنکه بحسب عرف آن را علم میگویند و دوم
آنکه بحسب عرف آن را علم نمیگویند و هر دو قسم پیش ارباب حقیقت از
مقوله علم است زیرا که ایشان مشاهده می کنند سرایت علم ذات حق را
سبحانه در جمیع موجودات و از قبیل قسم ثانی است مثلا که بحسب عرف
او را علم نمیدانند اما می بینیم او را که تمیز میکند میان بلندی و پستی از
بلندی عدول میکند و بجانب پستی جای میگیرد و همچنین در دواء
جسم مستعمل نفوذ میکند و ظاهر جسم مکاشف را طلب میکند و میکند زوال
غیر ذالک پس از خاصیت علم است جریان وی بر مقتضای قابلیت
قابل و عدم مخالفت با آن اما درین مرتبه علم در صورت طبیعت
ظاهر شده است و علی هذا القیاس سرایة العلم فی سایر الموجودات بأسرها

رباعی

هستی که صفاتی که درو بود نهان   دارد سریان در همه اعیان جهان

هر وصف که عینی که بود قابل آن   بر قدر قبول عین گشت عیان

لایحه همچنانکه حقیقت هستی از جهت صرافت اطلاق خویش
ساریست در ذوات جمیع موجودات بحیثی که در آن ذوات عین
عین آن ذوات است چنانکه آن ذوات در وی عین وی بودند همچنین
صفات کامله او بکلیتها و اطلاقها در جمیع صفات موجودات
ساری اند بحیثیتی که در ضمن صفات ایشان عین صفات ایشانند
چنانکه صفات ایشان در عین الصفات کامله عین الصفات کامله
بودند مثلاً صفت علم در ضمن علم عالم بکلیات عین علم بکلیات
و در ضمن علم فعل و انفعال عین علم فعل و انفعال و در ضمن علم ذوقی
و وجدانی عین علم ذوقی و وجدانی تا غایتی که در ضمن علم موجوداتی
که بسبب عرف ایشان را علم نمیدارند عین علمی است که لایق حال
ایشانست و علی هذا القیاس سایر الصفات والکمالات رباعی

ای ذات تو در ذوات اعیان ساری   اوصاف تو در صفات شان متواری

وصف تو

وصف تو چه ذات مطلق آمد ثابت   در ضمن مظاهر از تقید عاری

لایحه حقیقت هستی ذات حضرت حق است سبحانه و تعالی و شئون
و نسب و اعتبارات آن صفات او و اظهار او مر خود را متلبساً بهذه
النسب والاعتبارات فعل و تاثیر او و تعینات ظاهره مترتبه علی هذا الاظهار
آثار او رباعی خود در شئون ذاتی آن پرده نشین   شد جلوه ده از
مظاهر دنیی و دین   زین نکته که گفتم ای طلبکار یقین   ذات و صفت و
فعل و اثر چیست به بین لایحه کلام شیخ رضی الله عنه در بعض مواضع
فصوص مشعر بآن است که وجود اعیان ممکنات و کمالات تابعه مر وجود
مضاف بحضرت حق است سبحانه و تعالی و در بعض مواضع دیگر مشعر
بآنکه آنچه مضاف بحضرت حق است سبحانه همین افاضه وجود است و بس
و توابع وجود از مقتضیات اعیان است و توفیق میان دو سخن آنست
که حضرت حق را سبحانه دو تجلی است یکی تجلی غیبی علمی که صوفیه تعبیر از آن
بفیض اقدس کرده و آن عبارت از ظهور حق است سبحانه ازلاً
در حضرت علم بخود در صور اعیان و قابلیات و استعدادات ایشان

وجود
و دوم تجلی شهادی وجودی که معبر میشود بفیض مقدس و آن عبارتست از ظهور وجود
حق سبحانه متصبغ باحکام و آثار اعیان و این تجلی ثانی مترتب بر تجلی اول است
و مظهر است مر کمالاتی را که بتجلی اول در قابلیات و استعدادات اعیان
اندراج یافته بود رباعی یک جود ز نقش بسته صد گونه گدا یک جود بفیض هر
یک داده جدا از خود بحقیقت ازلا بود بر ان این خود بستن ز است ترتیب ابدا
پس اضافت وجود و کمالات تابعه مر وجود را بحق سبحانه و تعالی باعتبار
مجموع تجلیین است و اضافت وجود و تجلی و اضافت توابع آن باعیان
باعتبار تجلی ثانی است زیرا که مترتب میشود بر تجلی ثانی الا افاضه وجود بر
اعیان و اظهار آنچه اندراج یافته بود در ایشان بمقتضای تجلی اول
رباعی شد شاهد معنی بمشکل صوری متعلق هر فعل و صفت که شد باعیان متعلق
از یک جهت آن جمله بدان باد وز وجه دگر جمله بحق متعلق
لایحه چون مقصود ازین عبارات و مطلوب ازین اشارات تنبیه
بود بر رابطه ذات حضرت حق سبحانه و تعالی و سریان نور او در جمیع
مراتب وجود تا سالکان آگاه و طالبان صاحب انتباه مشهود در هیچ

ذات از

ذات از شائبه حجاب ذات او ذاهل نشوند و بظهور هیچ صفت از مطالعه کمال
صفات او غافل نگردند و آنچه مذکور شد در ادای این مقصود کافی
بود و به پایان این مطلب وافی لاجرم برین قدر اقتصار افتاد و برین
چند رباعی اختصار کرده شد خاتمه جامی بس ازین سخن طرازی تا چند
افسونگری و فسانه سازی تا چند اظهار حقایق بسخن هست محال
ای ساده دل این خیال بازی تا چند در پرده قصه غیب پوشی بهتر
در نکته عشق ز هوش بهتر چون برد رخ مقصود نقاب است سخن
از گفت و شنید تا خموشی بهتر تا کی چو دری گردن افغان و خروش
یکدم شو ازین هرزه درائی خاموش گنجینه درهای حقایق نشوی
مادام که چون صدف نگردی همه گوش ای طبع ترا گرفته وسواس سخن
مگشای زبان بکشف اسرار وجه کین در نشود سفته بالماس سخن
یک خط هنر کی بعیب اندر کش وانگه تتق از جمال غیب اندرکش
چون جلوه از جمال بیرون ز تو نیست پا در دامان و سر بجیب اندرکش
ای کرده تلف اوقات در چاک گفتن آلوده مکن ضمیر پاک از سخن

چون لال توان بود در وکر بس ازین   کر لب کشد نطق خاکت بدهن

عشق تو زبان ما بجز نی نیست ایم   دی دمی بی ما دما باد دی نه ایم

نی که هردم نغمه آرائی کند   در حقیقت از دم نائی کند

این سطری چند است بعضی منثور و بعضی منظوم بقلم صدق نیت و خلوص طویت
نقلم صدق نیت و خلوص طویت مرقوم در بیان معنی نی و حکایت و شکایت
وی که در مفتح مثنوی حضرت مولوی که مشکوة اسرار معنوی است وقوع یافته
دیر تو شعور بعضی بر آن تافته جعلتها تحفة لحضرة من خص بالمواهب الجلیة والمراتب
العلیه و سمیتها هدیة لمن فاز بالفضائل الانسیه والشمائل القدسیه

الکه چون در مدحش اندیشم مقال ❁ ناطقه حیران بماند عقل لال ❁
کی میسر گردد این سر شرف ❁ جلوه دادن در لباس صوت و حرف ❁
هیچ ازان بهتر نیست که این امر خطیر ❁ واگذارم هم بآن صاف ضمیر ❁ تا کند از
فضل و احسان و کرم ❁ مدح خود هم در عرب هم در عجم ❁ مدح خورشید
ار کنوید هوشمند ❁ فیض نور او بود مدحش پسند ❁ در بوصف مشک کشاید
نفس ❁ مشک را اوصاف بوی مشک بس ❁ چون بمدح کس مدارد افتقار

برو دعا او لے

برو دعا او لے نماید اقتصار ❁ متع الله تعالی ما کفی سدته الشریفه بطول بقایه وخلدی
عتبته المنیفه بشرف لقائه تحفه جاءت برجل من جراد ❁ تو سلیمانی کن
ای عالی نهاد ❁ آن محقر تحفه را بپذیر از و ❁ مرتفع کن دامن تشنیع از و
چند ازین جرات بود خوار و خجل ❁ عذر خود خود خواه ازین جهد المقل
نی را باو اصلان کامل و کاملان مکمل که از خود و فنا فانی شده اند
و بحق باقی گشته تشبیه تمام است اما از روی اسم زیرا که این کلمه
در بعض مواضع بمعنی نفی استعمال می یابد و ایشان نفی وجود عارضی
خود کرده اند و بعدمیت اصلی خود باز گشته و اما از روی ذات
زیرا که همچنانکه نی از خود تهی شده است و هر صوت بوی مضاف است
از نغمات و الحان فی الحقیقه صادر از صاحب وی است نه از وی
همچنین این طایفه علیه بالکلیه از وجود خود خالی شده اند
و هر چه بدیشان منسوب است از افعال و اخلاق و اوصاف کمالات
حضرت حق است سبحانه و تعالی که در ایشان ظاهر شده است و ایشان را
مرتبه مظهریت بیش نیست و لهذا قال الحضرة المولویه در مفتح کتاب

المثنوی مشیرا الی نفسه و اشارة الفانین فی الحق الباقین به قدس الله تعالی اسرارهم

مثنوی

بشنو از نی چون حکایت میکند / در غم انبها شکایت میکند
کیست نی آنکس که گوید دم بدم / من بهم جز موج دریای قدم
[illegible] خود چه نی گشتم تهی / نیست از غیر خدایم آگهی
فانی از خود گشتم من و باقی بحق / شد لباس هستیم یکباره شق
آرمیدم با حق و از خود رمید / آن دمم بیرون که حق در من دمید
با لب دمساز خویشم کرده جفت / می نیارم بر لب الا آنچه گفت
یا بدانم یا کنم کلام حق ظهور / خواه فرقان خواه انجیل و زبور
رقص چرخ و انجم از سازمنست / قدسیان را سبحه زآوازمنست
هر که دور افتاد با بانگ نزند / میکنم آگاهش از بانگ بلند
وانکه اندر صف نزدیکان نشست / راز میگویم بگوشش پست پست
گاه شرح محنت هجران دهم / بی دوا درد او را غمها بر جان نهم
گاهی آرم مژده قرب وصال / بخشم اهل ذوق را صد وجد و حال

هم شرایع را بیان من میکنم / هم حقایق را عیان من میکنم
هرچه باشد نظم و نثر اندر زمن / نیست الا نغمهای لحن من
هست ازین خوش نغمهای جان فزا / مثنوی در شش مجلد یکصدا
فرصتی خوش بایدم عمر دراز / تا بگویم حال خود یک شمه باز
چون بپایان می نیاید این سخن / می نهم مهر خموشی بر دهن
و گفته اند که مراد از نی قلم بوده باشد که استعاره کرده باشد برای آن
مذکور اگرچه بعضی اوصاف و احوال که حضرت مولوی بر نی اجرا کرده است
ملایم این معنی نمی نماید و جامع میان این و آن باشد که حرکات و سکنات
اینها نیز در حقیقه مستند بوی است بلکه وی مظهر افعال و احوال و یکی است
که ❀ در روی وی در مرتبه مظهریت فنی ❀ خامه میگوید بالی
صریری میزنم بر عالمان معنی اصفر میکشم با کاهشان در دام خط دانه میریزم
برایشان از نقطه از سیه کاری بخت و از کون رفته در آب سیاهم
سرنگون چون برآرم سر از آن آب سیاه طره شب گسترم بر روی ماه
صفحه کافور را مشکین کنم سنبل تر زیور نسرین کنم میکنم چون شانه فرق خود دو

مشنوم زان شانه هر دم طعنه باف ٭ در بر جوران معنی این عمل ٭ تو بنوشی الحکم
مسکنین جاهل ٭ این همه گویم ولی چون بنگری ٭ هستم از افعال فعل خود بری ٭
در کف کاتب قلم دارم مدام ٭ کرده بین الاصبعین او مقام ٭ نیست در من
جنبشی از ذات من ٭ اوست در من دم بدم جنبش فکن ٭ گر مرا با من گذارد
یک نفس ٭ بر زمین مانم ز خشکی و یبس ٭ و میشاید که طریق مجاز و استعاره
بگذارند و این را عبارت هم از این یا قسم گیرند زیرا که اولیاء خداوند
تعالی که ارباب فراست و اصحاب کیاست اند از همه موجودات طلبان احوال
و اوصاف ایشان بمعانی لطیفه و حقایق دقیقه که مناسب ظاهر و علامتی کامل دارند
بایشان میدارد فهم میکنند و طالبان صادق و مریدان موافق پیدا کنند

شعر بر مهینه آن کز ارباب شهود ٭ از شهود حق کسی از وی به بود ٭
با مریدان روزی اندر گشت دشت ٭ بر حدود آسیائی میگذشت ٭
گفت میگفت زبان زین آسیا ٭ میرسد در گوش هوشش من ندا ٭
که منم صوفی و جز صوفی گری ٭ نیست کار من چه نیکو بنگری ٭ گرد در گشتم
می‌زنند اهل مجاز ٭ میستانم میدهم شان زم باز ٭ میکنم همواره گرد خود طواف ٭

بنز یکدم

بنز یکدم زین طوافم انحراف ٭ هر چه نابایست از آن باشم نفور ٭ الحکم
آنرا از گرد خویش دور ٭ تمهید حقایق موجودات که از حیثیت اندراج و
اندماج در غیب هویت ذات مسمی اند بشئونات ذاتیه و حروف عالیات
در آن مرتبه از حضرت ذات مقدسه از یکدیگر ممتاز نشده اصلا لا علما
ولا عینا، و این مرتبه را غیب اول و تعین اول میگویند و در مرتبه ثانیه
که غیب ثانی و تعین ثانی است و حقایق را در این مرتبه اعیان ثابته میخوانند
اگرچه حقایق را امتیاز عینی نیست اما امتیاز علمی هست و چون در این مرتبه
اعیان ثابته متکثره بالکثرة النسبیة باعتبار اشتیاق، وجود خارجی
از ایشان معدوم اند میشاید که حضرت مولوی از این نسبت باعتبار
معدومیت اصلی اعیان و کثرت نسبی ایشان این مرتبه را خواسته باشد یا مرتبه
سابق بر آن و مرتبه ثالثه مرتبه ارواح است و این مرتبه ظهور حقایق
کونیه بسیطه مجرده است بنفس خود و برامثال خود و مرتبه رابعه مرتبه
عالم مثال است و مرتبه خامسه عالم اجسام و مرتبه سادسه مرتبه جامعه انسانیت
در جمیع مراتب را و آن حقیقت انسان کامل است و پوشیده نماند که هر چند حقایق

از مرتبهٔ او لادو رتر می‌افتد احکام مابه الامتیاز بر احکام مابه الاتحاد
غالب میگردد و مراد به دوری و مهجوری که در امثال این مواضع واقع میشود
غلبهٔ احکام مابه الامتیاز است بر مابه الاتحاد والله سبحانه اعلم مثنوی
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند ۝ از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند ۝
تکمله چند روزی که بیش از روز و شب ۝ فارغ از اندوه و آزاد از طلب
متحد بودیم با شاه وجود ۝ حکم غیریت بکلی محو بود ۝ بود اعیان
جهان بی‌چند و چون ۝ ز امتیاز علمی و عینی مصون ۝ نی بلوح علم نقش
نقش ثبوت ۝ نی زفیض خوان هستی خورده قوت ۝ نی زحق ممتاز و
نه از یکدگر ۝ غرقه دریای وحدت سربسر ۝ ناگهان در جنبش آمد بحر جود
جمله را در خود زخود با خود نمود ۝ امتیاز علمی آمد در میان ۝ بی‌نشان را
نشانها شد عیان ۝ واجب و ممکن ز هم ممتاز شد ۝ رسم و آیین
دوئی آغاز شد ۝ بعد از آن یک موج دیگر زد محیط ۝ روی ساحل آمد
ارواح بسیط ۝ موج دیگر زد و پدید آمد از آن ۝ برزخ جامع میان جسم و
جان ۝ موج دیگر باز در کار آمده ۝ جسم و جسمانی پدیدار آمده ۝ جسم هم گشت

طورا بعد طور

طورا بعد طور ۝ تا بنوع آخرش افتاده دور ۝ نوع آخر آدم است و آدمی
گشته محروم از مقام محرمی ۝ بر مراتب سربسر کرده عبور ۝ پایه پایه ز اصل خود
افتاده دور ۝ گر بگردد باز مسکین زین سفر ۝ هست از وی بیکس و مهجورتر
نی که آغاز حکایت میکند ۝ زین جدائیها شکایت میکند ۝ کز نیستانم که دوری
هر عدم ۝ رنگ حدث داشت با نور قدم ۝ تا بتیغ قهرم ببریده‌اند ۝
وز نفیرم مرد و زن نالیده‌اند ۝ کیست مرد اسمای خلاق و دود ۝ کان
بود فاعل در اطوار وجود ۝ چیست زن اعیان جمله ممکنات ۝ منفعل گشته
ز اسما و صفات ۝ چون همه اسما و اعیان بی‌قصور ۝ دارد اندر رتبه
انسان ظهور ۝ جمله را در ضمن انسان نالهاست ۝ که چرا هر یک ز اصل
خود جداست ۝ شد کریبان گیرشان حب الوطن ۝ این بود سر نفیر مرد و زن
اگر کسی سؤال کند که چون انسان مذکور جامع مراتب اسماء است
دوری و شکایت مهجوری برای چیست جواب آنست که گویند یاد آدمی
در نشأهٔ دنیویه است حقیقت نفار ازدی متعدد است و بقیه ارتقا با
وجود با او همراه دمادم که بقیه وجود با او است وصول تام ممکن نی گویند

این حکایت و لکایت نظر با حوال ماضیه است که پیش از وصول بروی گشته
یا خود گویند که این از برای تنبیه اهل غفلت و تشویق ارباب حجاب است
سؤال گر کسی گوید که کامل واصل است ۰ واصل از قرب جانان حاصل است سؤال
فرع ایشان متصل گشته باصل ۰ جان ایشان بهره ور گشته ز وصل ۰
پس ز مهجوری حکایت بهر چیست ۰ ور نجد اینها لکایت بهر چیست
خویش تشنه بر دهان آب زلال ۰ وز عطش کردن بیان رنج ملال ۰ خویش
نیا شد گنج قارون در بغل ۰ خویش را در مفلسی کردن مثل ۰ خویش نیا شد دگر
یوسف بکف ۰ زار نالیدن چو یعقوب از اسف جواب گویم آری لیک جواب
وصل بر کمال ۰ باشد اندر نشئه دنیی محال ۰ تا بود باقی بقایای وجود
کی شود صاف از کدر جام شهود ۰ تا بود پیوند جان و تن بجای ۰ کی شود
مقصود کلی برقع گشای ۰ تا بود قالب غبار چشم جان ۰ کی توان
دیدن رخ جانان عیان ۰ بی فنای کلی و با صدق قوی ۰ کی حریم
وصل را محرم شوی ۰ این سعادت روی ننماید بکس ۰ جز پس از عمر دراز
آنهم بکمیفس ۰ چون پس از عمری تبر رد آورد ۰ زود تر از برق خاطف بگذرد

تشنه را

تشنه را اگر رود با خطره ۰ در دل آید بلکه بر لب قطره ۰ خاطر او کی
شود زان خطره خوش ۰ کی برد از جانش آن قطره عطش ۰ بلکه چون آن
قطره بر لب آیدش ۰ تشنگی بر تشنگی افزایدش ۰ چون رسد از تشنگی
جانش بلب ۰ گر کند شور و شغب نبود عجب جواب دیگر یا خود آن گویم
که هست این ماجرا ۰ سرگذشت عاشقان در ما مضی ۰ خود به زان خوشتر
که عاشق پیش یار ۰ نالد از غمهای هجران زار زار ۰ او چو بلبل در
فغان و در خروش ۰ یار چون گل بوی او بنهاده گوش ۰ بر کشد
آه و فغان کی نازنین ۰ هجر تو با من چنان کرد و چنین ۰ عمرها رنج و
بلا بر من گماشت ۰ خاطرم ریش و دلم افگار داشت ۰ هر زمان
حالم دگرگون بود از او ۰ سینه پر غم دیده پر خون بود از او ۰ این
مثل این حکایات دراز ۰ پیش او گوید ز حال خویش باز جواب دیگر
یا خود آن گویم که هست این گفتگوی ۰ از برای غافل بی راه وردی
میکند سیراب در آب اضطراب ۰ تا کشد لب تشنگان را سوی آب
خواهی این معنی شود بر تو عیان ۰ ما له لا اعبدا از قرآن بخوان ۰ بند

مستغرق اندر بندگی ۝ میکند ظاهر خود شرمندگی ۝ که چرا از بندگی سر میکشم
رخت ازین منزل فراتر میکشم ۝ میکند تعریض آن مستکبران ۝ که بر ایشان
بندگی آمد گران ۝ تا ز راه بندگی آگه شوند ۝ کم کنند از بی رهی
وان ره روند ۝ همچنین واصل نگشته پیش یار ۝ میکند از هجر نالشهای
زار ۝ تا شود محجوب محروم از وصال ۝ واقف از هجران پر رنج و
ملال ۝ روی بر تابد ز ذل احتجاب ۝ زود بشتابد بسوی حسن ناب
خاتمه خیز خامی بال همت باز کن ۝ سوی وکر اصلیت پرواز کن ۝ طوطی شکرشکن
مقام آبا کجند ۝ باشی اندر حبس زاغان پای بند ۝ بوده عمری با گروه
طوطیان شکرستانهای قدس ایشان ۝ با شکرخایان هم آوا بوده
شکرافشان و شکرخا بوده ۝ منزل اصلی فراموشت شده است ۝ کربت
غربت هم آغوشت شده است ۝ دل ز یاران کهن ببریده ۝ دامن
از اهل وفا درچیده ۝ وقت شد کز دوستان یاد آوری ۝ رخت سوی
منزل اصلی بری ۝ یا ای قاصد از شه آمده کنی ۝ قصه پیغام و نامه طی
کنی ۝ جا کنی در کلبه نابود خویش ۝ رو نهی در قبله مقصود خویش

با وی از جان

با وی از جان یکدل و یکرو شوی ۝ بلکه خود در امحو سازی او شوی ۝ در بقای او
شوی فانی تمام ۝ باقی جاوید باشی والسلام ۝ بار اله سبحانه و تعالی
ای پاک ز چون و چرا و مبرا ز مکان ۝ خالی ز تو نه درون و بیرون جهان
از کنه تو کس نه نام باشد نه نشان ۝ در سر عالمات دیده عقل و گمان
عن ابی رزین العقیلی رضی الله عنه قال قلت یا رسول الله این کان ربنا
قبل ان یخلق خلقه قال کان فی عماء ما تحته هواء و ما فوقه هواء هذه و این کلمه
جامعه از مشکوة نبوت بصحت پیوسته اما معنی آن محتجب طاهر از انظار
خالی نیست زیرا که کلمه این که در کلام سایل واقع شده است در لغت
عرب موضوع است از برای سؤال از مکان و ایضا عما که در جواب آن
اندراج یافته در همین لغت عبارت از سحابی است رقیق و آن از مقوله
جسم است و حال در جسم را جسم میباید بود یا جسمانی و ایضا تقیید
سؤال به قبل ان یخلق خلقه مشعر است با آنکه حق سبحانه بعد خلق بخلق
در خلق است و آن موهم حلول است و هو سبحانه تعالی عن جمیع ذالک علوا کبیرا
و شرح این حدیث بر وجهی که شبهه مرتفع شود و اشکال مندفع گردد چنانکه

چنانکه از سخنان کبرا دین و کلمات عظما اهل یقین مفهوم میشود مبنی بر مقدمه ایست
و آن آنست که حضرت حق سبحانه و تعالی من حیث توجهه الی عالم الظهور مراتب
و حضراتست مرتبهٔ اولی تعینیست کلی جملی شامل جمیع تعینات ازلیه ابدیه
و جامع جمیع حقایق الهیه و کونیه اما بی تفصیل و امتیاز بعضی از بعضی
و این را تعین اول گویند و فوق آن لاتعین و اطلاقست مرتبهٔ ثانیه تفصیل
و تمیز مرتبهٔ اولی است و این مرتبه را تعین ثانی خوانند و درین مرتبه حقایق
الهی و کونی از یکدیگر ممتاز شوند حقایق الهی را وحدتی است حقیقی و کثرتی نسبی
و حقایق کونی را بالعکس آن کثرتی است حقیقی و وحدتی نسبی و درین دو مرتبه
حقایق کونیه را اصلا از وجود خارجی نصیبی نیست و متعدد و متمیز نشده
تعدد و تمیز خارجی مرتبهٔ ثالثه عالم ارواح مجرده بسیطه است که ادراک
آن مقصور نیست جز قوت عقلیه را مشاهده آثار و احکام آن مرتبهٔ رابعه
عالم مثالست که آنست ادراک آن خیالست مرتبهٔ خامسه عالم حس و شهادتست
که مدرک میشود بحواس ظاهری مرتبهٔ سادسه احدیت جمع جمیع مراتبست
و آن مرتبهٔ انسان کاملست و چون هر یکی ازین مراتب بمنزله محل و مکانی است

و حقیقت مطلقه

حقیقت مطلقه را پس بر سبیل تشبیه و مجاز بکلیهٔ این از آن سؤال تو امکان کرد و چون
آن سؤال توان کرد و چون آن سؤال بالتقیید باید قبل ان یخلق الخلق
مقصود از آن مرتبه تواند بود از مراتب الهیه که مقدم باشند
بتقدم ذاتی بر مراتب خلقیه اما تقدمی بی واسطه و شک نیست که آن
مرتبهٔ تعین ثانی است چنانکه مذکور شد و مراد بعما که در جواب سؤال
واقع است آن مرتبه است نه معنی متعارف لغوی و لهذا هوا را که از لوازم آنست
از فوق و تحت آن نفی فرموده و مناسبت بین المعنیین آنست که سحاب
رقیق حاجب و ساتر آفتاب میشود همچنین کثرت حقایق الهی نسبی است
نه حقیقی و کثرت حقایق کونی اگرچه حقیقی است اما علمی غیبی است نه خارجی
شهادی بخلاف مراتب خلقیه که کثرت آن هم حقیقی است و هم خارجی
شهادی و از بعضی مواضع اطلاقات این طایفه چنان معلوم میشود
که مرتبهٔ عمائیه را عبارت از مرتبهٔ اولی داشته اند و آن بحسب ظاهر
موافق حدیث مذکور نمی نماید مگر آنکه خلق را که در حدیث واقع شده است
بمعنی التقدیر دارند نه ایجاد و مراد بآن تعین هر یک از حقایق و ماهیات باشد

برقدری مخصوص و اندازهٔ معین از استعداد و قابلیت وی است منشأ که این
معنی در مرتبهٔ ثانیه است و مرتبهٔ مقدم بر ان اولی و هو سبحانه اجل و اعلی

رباعی خوش آنکه رسیدگان با سر از قدم ⁂ چون در نظر آورند این نازه رقم
هر حرف خطا که جسته باشد ز قلم ⁂ شویند بآب عفو باران کرم

باسمه سبحانه تعالی

یا من لا رب غیره و لا اله سواه وفقنا بالقول و العمل لما تحبه و ترضاه رباعی
دل عشق ترا مزید باد اهمه عمر ⁂ در دیده تو ناپدید باد اهمه عمر ⁂ لطفی که ترا
زما هر دم بی یار ⁂ الطاف تو بر مزید باد اهمه عمر اما بعد این کلمهٔ چند است
که بر حسب اشارت خدمت امارت مآب سیادت انتساب حفظه الله تعالی
بمزید التوحید الی جناب جلاله و جذبه بجذبات العنایة الی المشاهدة
جماله نوشته میشود در شرح معنی بیتی که بر دل و زبان بعضی از اصحاب نطق
و بیان گذرانیده اند و بگوش هوش ارباب ذوق و وجدان رسانیده و
و آن اینست بیت ز دریای شهادت چون نهنگ لا بر آرد سر ⁂
تیمم فرض گردد نوح را در روز طوفانش ⁂ مراد بشهادت و الله تعالی اعلم

شهادت

شهادت آن لا اله الا الله است و تشبیه او بدریا بسبب احاطهٔ اوست حق سبحانه
اشیا تا او بجا سوی او و لقبا در همه موجودات ملکه مفهومات و درین منحصر
وحمل شهادت را بر مقابل غیب اگرچه درین مقام مستبعد می نماید
وجهی است تخصیص آن لفظ بر آن تقدیر که بجای لفظ هر کلمهٔ هو باشد و اشارت
بغیب هویت دارند و تشبیه کلمهٔ لا بنهنگ بواسطهٔ ابتلاع یعنی فرو بردن
و ناچیز کردن اوست ما سوای حق سبحانه در نظر ذاکر ⁂ لا نهنگست
کاینات آشام ⁂ عرش تا فرش درکشیده بکام ⁂ هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ
از من و ما نه بوی مانده نه رنگ ⁂ و چون تیمم بمقتضای فتیمموا صعیدا طیبا
متضمن معنی قصد و میل است کنایه از موجب خلقکم من تراب اصل نشأه
عنصریهٔ آدمی است بان از میل بعدم اصلی و رجوع بوحدت حقیقی که
مبدأ و معاد همه آنست تعبیر توان کرد و چون غالب بر نوح علیه و علی
نبینا السلام صفت تنزیه بود ذاکر را نزدیک استیلای نفی بر باطن و
تنزیه و تقدیس او مرتبهٔ وحدت را از کثرت نوح توان گفت و چون
طوفان عبارتست از کثرت و اجتماع امطار و اقطاری که از آسمان بارند

بار بدین وا ز زمین جوشیدن گرفته بود آنرا از کثرت احکام و آثاری
که بعضی از اسما و صفات نازل میگردد و بعضی از زمین استعداد و
قابلیات حقایق ممکنات انفجار می پذیرد کنایت توان داشت
حاصل المعنی میگوید چون ذاکر بر تکرار کلمهٔ طیبه مداومت و ملازمت نماید
و در طرف نفی کثرت وجود حادث ماسوی را بنظر فنا مطالعه کند
و در جانب اثبات وحدت وجود قدیم حضرت حق اجل ذکره بنظر بقا
مشاهده نماید معنی نفی ما سوی چنان بر باطن او استیلا یابد که طوفان غلبه
کثرت حقیقیه حقایق امکانیه و کثرت تسمیه اسمائیه الهیه در نظر شهود او مضمحل
و ناچیز نماید و فوج دار بواسطهٔ تنزیه و تقدیس حقیقت وحدت از صورت
کثرت رجوع او بعدم اصلی و وحدت حقیقی فرض و لازم گردد بیت
عرصهٔ لا اله دریاییست ۝ کش فزون از دو کون پهناییست ۝ بیت
در کارگاه کن فیکون ۝ هیچ نقشی ز موج او بیرون ۝ هرچه مفهوم گردد
مذکور ۝ در حق غیر حق بود محصور ۝ هر دو در آتشش فنا کامل ۝ نفی و اثبات
او بود شامل ۝ لا که آمد نهنگ آن دریا ۝ چون کشاید دهان نهنگ آسا ۝

گرچه باشد

گرچه باشد ز کثرت اعیان ۝ در فضای وجود صد طوفان ۝ آنچنان
در کشد بکام فنا ۝ که نماند نمی از آن پیدا ۝ سالک راه را که نوح
نهاد ۝ گرد تنزیه واحد از اعداد ۝ فرض گردد تیمم آوردن ۝ روی
در خاک نیستی کردن ۝ قصد کردن بمبدء فطرت خویش ۝ باز گشتن
باصل وحدت خویش ۝ و چون بپایان لفظ هر کلمه هو باشد مراد بر آوردن
هو و الله قطعاً و علم ظهور نور هویت و هستی حق سبحانه تواند بود زیرا
که چون ذاکر صادق چندگاه بر تکرار کلمهٔ لا اله الا الله نفی الوهیت
از ما سوی حق سبحانه و اثبات آن مر او را که توحید عوام است مواظبت
نماید پرتو نور هویت و ظهور هستی حق سبحانه بر باطن او تابد هویات
همه اشیا را از نظر بصیرت او دور کرده اند و جز هویت حق سبحانه
در دیدهٔ شهود نماند بمعنی لا اله الا الله لا هو الا هو شود که توحید خاص است

نظم
چون کنی در درون خویش نگاه ۝ گفتن لا اله الا الله
پرتو نور حق ظهور کند ۝ ظلمت هستی از تو دور کند
گرچه بود اولا ترا منیت ۝ نفی اشراک در الوهیت

زان بتوحید عام ره بردی | دل ز شرک جلی تهی کردی
اینم از غیر نفی بود کنی | محو اشراک ورد جود کنی
با خدا در بلندی و پستی | کس نیابی شریک در هستی
لب گشاید نهنگ لا و بدم | دو جهان را کشد بکام عدم
من و ما را برد تمام فرو | بر سر آرد ز قعر گوهر او
هش چشم شهود تو مطلق | هیچ ناید بجز هویت حق
نشنود گوش جانب از هر سو | لا هو فی الوجود الا هو
ره دهندت بسر وحدت خاص | یابی از شرک خفیه خلاص
لا و هو هر دو نفی و اثبات اند | نافی غیر و مثبت ذات اند
چند ازین نافلسفی و گمراهی | لا هو ورد خود کن ای لاهی
تا دهد لا و هوت قوه قوت | برد تا سرادق لاهوت
بهوا و هوس در او نرسی | تا ز لا نگذری بهو نرسی
هو کنایت ز غیب ذات شناس | کنهش برتر ز ذات قیاس
هیچ ذاتی بذات او نرسد | عقل کل در صفات او نرسد

این چه

این چه مجد و بهاست سبحانه | وین چه عز ما اعز سلطانه
این همه قدسیان قدوسی | گرد کوی تو در زمین بوسی
دو جهان جلوه گاه وحدت تو | شهد الله گواه وحدت تو
هم مقر گفته با تو هم جاحد | لمن الملک لله الواحد
پرتو روی تست از همه سو | همه را روی تست از همه رو
همه در راه و در راه می پویند | ز غمت آه آه میگویند
مبتدی در ره تو موی کنان | نعره اهدنا الصراط زنان
منتهی در سجود بین یدیک | گفت کیف الطریق رب الیک
راه بنما که طالب راهیم | ره بسوی تو از تو میخواهیم
قطع این ره براه پیمائی | کی توان کرد بی ره نمائی
جامی غم دوست را بعالم ندهی | با هر که نه اوست شرح آن غم ندهی
مرغ غم او بحیله شد با دارام | خاموش که مرغ رام را رم ندهی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی نور وجه حبیبه بتجلیات الجمال فتلألأ منه نورا وابصر فیه غایات الکمال
ففرح به سرورا فصدره علی یده وصفاه وآدم لم یکن شیئا مذکورا
مخزن کنز الوجود ومفتاح خزاین الجود وقبلة الواجد والموجود وصاحب
لواء الحمد والمقام المحمود الذی لسان مرتبته تقول بیت انی وان کنت
ابن آدم صورة ٭ فلی فیه معنی شاهد بابوة ٭ گفتا بصورت ارچه زاولاد
آدمم ٭ از روی مرتبت بهمه حال برترم ٭ چون بنگرم در آینه عکس جمال
خویش ٭ گردد همه جهان بحقیقت مصورم ٭ خورشید آسمان ظهورم
عجب مدار ٭ ذرات کاینات اگر گشت مظهرم ٭ ارواح قدس چیست نمودار

معنیم

معنیم ٭ اشباح انس چیست نگهدار پیکرم ٭ بحر محیط رشحه از فیض فایضم ٭ نور بسیط
لمعه از نور ازهرم ٭ از عرش تا بفرش همه ذره بود ٭ در پیش آفتاب
ضمیر منورم ٭ روشن شود ز روشنی ذات من جهان ٭ گر پرده صفات
خود از هم فرو درم ٭ نورم که از ظهور من اشیا ظهور یافت ٭ ظاهر
ترست هر نفس از نور اظهرم ٭ پیش از وجود خلق بهفتصد هزار سال ٭
شد علم آخرین و نخستین مقررم ٭ بر لوح ممکنات قلم آنچه ثبت کرد ٭
حرفی بود ز همه زحواشی دفترم ٭ اوصاف لایزال زمن گشت آشکار ٭
بنگر بمن که آینه ذات انورم ٭ هر نور کافتاب رشد از مشرق عدم ٭
عین منست جمله وزان نیز برترم ٭ آبی که خضر گشت از و زنده جاودان
آن آب چیست قطره از حوض کوثرم ٭ آندم که زد مسیح همی مرده زنده
کرد ٭ یک نفخه بود از نفس روح پرورم ٭ بحر ظهور و بحر بطون شد بهم
در من کمجمع بحرین اکرم ٭ فی الجمله مظهر همه اسماست ذات من
بل اسم اعظم بحقیقت چو بنگرم ٭ اما بعد کلمه چند در بیان مراتب
عشق بر طریق سخن سوانح بر زبان وقت املا کرده می آید تا آینه معشوق نمای

هر عاشق شود با آنکه رتبت عشق برتر از آنست که بقوت فهم و بیان پیرامن سراپردهٔ
جلالت او توان گشت یا بدیدهٔ کشف و عیان بکمال حقیقت او نظر توان کرد
شعر تعالی العشق عن فهم الرجال ❊ و عن وصف التفرق والوصال ❊ متی ما جل
شیء عن خیال ❊ یجل عن الاحاطة والمثال ❊ به تتق عزت محتجب است
و بکمال استغنا منفرد و حجب ذات او صفات اوست و صفاتش مندرج
در ذات او و عاشق جمال و جلال اوست و جمالش مندرج در جلال بیت
جمالک فی کل الحقایق سایر ولیس له الا جلالک ساتر و علی الدوام خود با خود
عشق بازد و با غیر خود نیز دارد ❊ و هر لحظه از روی معشوقی پرده براندازد
و هر نفس از راه عاشقی پرده آغاز زد بیت عشق در پرده مینوازد ساز
عاشقی کو که بشنود آواز ❊ هر نفس نغمهٔ دگر سازد ❊ هر زمان زخمه
کند آغاز ❊ همه عالم صدای نغمهٔ اوست ❊ که شنید اینچنین صدای
دراز ❊ راز او از جهان برون افتاد ❊ خود صدا کی نگاه دارد راز
سر او از زبان هر ذره ❊ خود تو بشنو که من نیم غماز ❊ هر زمان بهر بیان
راز خود با سمع خود گوید هر دم بهر گوش سخن خود از زبان خود شنود

هر لحظه بهر دیده

هر لحظه بهر دیده حسن خود را در نظر خود عرضه کند هر لمحه بهر روی وجود خود را
بر شهود خود جلوه دهد و صفا و از زبان من بشنو شعر یحدثنی فی حالات
ثغم ناطق ❊ بغمز عیون ثم کسر الحواجب مصرع دانی چه حدیث میکند
در گوشم بیت غمزم که در دو کون نگنجم پدید نیست عنقای
مغربم که نشانم پدید نیست ❊ ز ابرو و غمزه هر دو جهان صید کرده ام
منگر بدان که تیر و کمانم پدید نیست ❊ چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهرم
از غایت ظهور عیانم پدید نیست ❊ چون هر چه هست در همه عالم همه منم
مانند در دو عالم از آنم پدید نیست ❊ گویم بهر زبان و بهر گوش بشنوم
وین طرفه تر که گوش و زبانم پدید نیست مقدمه بدانکه در اثنای هر لمعه
ازین لمعات ایمائی کرده می آید در الفاظ بکیفیت سیر او در اطوار و
ادوار و سفر او در مراتب استبداع و استقرار و ظهور او بصورت
مظاهر و حقایق و بروز او بکسوت معشوقی و عاشقی و باز انطوای عاشق در معشوق
عینا و انزوای معشوق در عاشق حکما و اندراج هر دو در سطوت وحدت او
جمعا حکما و هنالک اجتمع الفرقان تتق الفتق و اشرق النور فی النور و بطن الظهور فی الظهور

ولتبدو مني لمن وراء اسرار اوقات الغرة ع الا کل شیء ما خلا الله باطل
وکل نعیم لا محالة زایل وغابت العین لا رسم ولا اثر ولم یبق الا الله الواحد
القهار لمعهٔ اول اشتقاق عاشق و معشوق از عشق است و عشق در مقر عز خود
از تعین منزه است و در حریم عین خود از بطون و ظهور مقدس بلی بهر اظهار
کمال از آن روی که عین ذات خودست و صفات خود خود را در آینهٔ
عاشقی و معشوقی پیدا آمد نعت طالبی و مطلوبی ظاهر گشت ظاهر را بباطن
نمود آوازهٔ عاشقی برآمد باطن را بظاهر بیاراست نام معشوقی آشکارا شد
بیت یک عین متفق که جز او ذره نبود چون گشت ظاهر این همه اغیار
آمده ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت مطلوب را که دید طلبکار
آمده عشق از روی معشوقی آینهٔ عاشق آمده تا در وی مطالعهٔ جمال خود
کند و از روی عاشقی آینهٔ معشوق تا در وی اسما و صفات خود بیند هر چند
در دیدهٔ شهود جز یک شهود بیش نماید اما چون یک روی بدو آینه
نماید هر آینه در هر آینه روی دیگر پیدا آید شعر وما الوجه الا واحد
غیر انه اذا انت عددت المرایا تعددا غیری چگونه روی نماید چو هر چه هست

عیان دیگر نیست پدیدار آمده لمعهٔ دوم سلطان عشق خواست که خیمه بصحرا زند
در خزاین بگشود و گنج بر عالم پاشید نظم چتر برداشت برکشید علم
تا بهم برزند وجود و عدم بیقراری عشق شورانگیز شر و شوری فکند
در عالم ورنه عالم با بود و نابود خود آرمیده بود و در خلوتخانهٔ شهود
آسوده آنجا که کان الله ولم یکن معه شیء رباعی آنگه که ز هر دو کون
آثار نبود بر لوح وجود نقش اغیار نبود معشوقه و عشق و ما بهم می
بودیم در گوشهٔ خلوتی که دیار نبود ناگاه عشق بیقرار از بهر اظهار
کمال پرده از روی کار بگشود و از روی معشوقی خود را بر عین عالم جلوه
فرمود نظم پرتو حسن او چو پیدا شد عالم اندر نفس هویدا شد وام
کرد از جمال خود نظری حسن رویش بدید و شیدا شد عاریت بستد
از لبش شکری ذوق آن چون بیافت دانا شد فروغ آن جمال عین
عاشق را نوری داد تا بدان نور آن جمال بدید چه او را جز بدان نور نتوان
دید مثل لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم عاشق چون لذت شهود یافت
ذوق وجود بچشید زمزمهٔ قول کن بشنید رقص کنان بر در میخانه دوید و میگفت

رباعی ای ساقی از ان می که دل و دین من است ٭ پر کن قدحی که جان شیرین
من است ٭ گر هست شراب خوردن آیین کسی ٭ معشوقه بجام خوردن
آیین من است   ساقی بیک لحظه چندان شراب هستی در جام نیستی ریخت
که عاشق سیراب آب حیات شد نظم از صفای می و لطافت جام ٭ درهم
آمیخت رنگ جام و مدام ٭ همه جامست نیست گویی می ٭ یا مدامست نیست
گویی جام ٭ تا هوا رنگ آفتاب گرفت ٭ رخت برداشت از میانه ظلام
روز و شب باهم آشتی کردند کار عالم ازان گرفت نظام ٭ صبح ظهور
نفس زد نسیم لطف ٭ بوزید آفتاب عنایت طلوع کرد ٭ دریای جود
بجنبش آمد سحاب فیض چندان باران ثم رش علیهم من نوره بر زمین
استعداد ممکنات بارید که واشرقت الارض بنور ربها عاشق سیراب
آب حیات شد از خواب عدم برخاست قبای وجود درپوشید
کلاه شهود بر سر نهاد کمر شوق بر میان بست قدم در راه طلب نهاد
از علم بعین آمد و از گوش باغوش تاخت بارکه دیده بگشاد نظرش بر روی
معشوق افتاد گفت ما رایت شیئا الا و رایت الله قبله و در خود نظر کرد

همگی خود او را

همگی خود او را یافت مصرع فلم انظر بعینی غیر عینی ٭ عجب کاریست ع
من چون همه معشوق شدم عاشق کیست   اینجا عاشق عین معشوق آمد
چه او را از خود بودی نبود تا عاشق تواند بود او هنوز در عدم حکم
لم یکن برقرار خود است و معشوق کما لم یزل در قدم برقرار خود و هو
الآن علی ما علیه کان نظم معشوق و عشق و عاشق هر سه یکیست اینجا ٭
چون وصل در نگنجد هجران چکار دارد لمعه سیم عشق هر چند خود را
دایم بخود می دید خواست که در آینه جمال الکمال معشوقی خود را مطالعه
کند نظر در آینه عین عاشق که علامت کرد صورت خودش در نظر آمد
گفت شعر اانت ام انا هذا العین فی العین ٭ حاشای حاشای من اثبات
اثنین   عاشق صورت خود شد و دیده بیچیهم و بیچونه چنین فرمود
که العقد محبت ز جانب بود بیچیهم لی در جهان انداخت و چون دیگری
بر نقش خود است فتنه نقاش کس نیست درین میان تو خوش باش [illegible]
آفتابست همچنانکه از ذرات خورشید در ما صبح منت کذالک لیس
فی ذاته من سواه شی و لا من سواه فی ذاته شی و چنانکه نور مهر را بماه نسبت کنند

صورت محبوب را بحجب اضافه کنند رباعی هر نقش که بر تخته هستی پیداست
آن صورت آن کس است کان نقش آراست دریای کهن چو بر زند موجی نو
موجش خوانند فی الحقیقه دریاست کثرت اختلافات صور امواج
بحر را متکثر نگرداند اسما مسما را من جمیع الوجوه متعدد نگرداند دریا
چو نفس زند بخارش گویند متراکم شود ابر گویند فرو چکد بارانش نام نهند
جمع شود و بدریا پیوندد همان دریا بود که بود شعر فالبحر بحر علی ما کان
فی قدم ان الحوادث امواج و انهار لا یحجبنک اشکال تشاکلها
عمن تشکل فیها فهی استار نثر این بحر ازلست و ساحلش ابد
ساحلش قعر است و قعرش بیکران و برزخ توئی تو بحر نیستی اما از توئی
موهوم تو دو می نماید اگر تو خود را فرا آب این دریا دهی برزخی
که آن توئی تست از میان برخیزد و بحر ازل با بحر ابد بیامیزد اول بر
آخر بر آید و آخر بر رنگ اول بیت امروز پر پردی و فردا هر چار
یکی بود تو فرد آی آنگاه چو دیده برگشائی همه تو باشی و تو در میان
همه خواهی که باشی ای او باش رو نزدیک خویشتن هیچ مباش لمعه چهارم عزت

معشوقه

معشوقه آن اقتضا کرد که عاشق غیر او را دوست ندارد و بغیر او محتاج نشود
لاجرم خود را عین همه اشیا کرد تا هر چه را دوست دارد و بهر چه محتاج
شود او بود بیت غیرتش غیر در جهان نگذاشت لاجرم عین جمله اشیا
شد و هیچکس را هیچ چیز را چنان دوست ندارد که خود را اینجا بدان
که زکیفی و حیثیتی بیت تا ملتزم که هست این رشته دو توی یکتو است خود
اصل و فرع جز که تو مگوی این اوست همه ولیک پیدا است بمن شک
نیست که این جمله منم لیک بدو چون آفتاب در آینه تابد آینه خود را
آفتاب پندارد لاجرم خود را دوست گیرد چه همه جز محبوب است برد آینها
خود در حقیقت او نه او پرتو آفتاب است چه ظهور او راست و آینه قابل
بیش نیست شعر ظهرت شمسها فغبت فیها فاذا اشرقت فذاک شروقی
اوست که خود را دوست میدارد در تو در تو از اینجا معلوم شود که لا
یحب الله غیر الله چه معنی دارد و مفهوم گردد که لا یذکر الله غیر الله چه
اشارتست و روشن شود که لا یذکر الله غیر الله چرا گویند مبرا این گردد
که مصطفی صلوات الله علیه و آله بهر چه میفرمود اللهم متعنی بسمعی و بصری میگو

که تعنی بکی به سمع و بصر من بود دانست خبر الوارثین شعر تبارک الله وارث
عنه حجب فلیس یعلم الا الله بالله فخذ حیث شئت فان الله ثم فقل
ما شئت عنه فان الواسع الله اظهار چنین اسرار هر چند نازکی دارد
اما معذور دار که نظم خود گفت حقیقت و خود اشنید زان روی
که خود نمود و خود دید جنید رضی الله عنه گفت سی سالست که با حق سخن
میگویم و خلق میپندارند که با ایشان میگویم سمع موسی هم او شنید که بزبان
شجره سخن میگفت که انی انا الله رب العالمین نظم خود میگویند راز و خود
میشنوند از ما و شما بهانه بر ساخته اند لمعه یجیم محبوب در هر آینه
بحکم اختلاف صور تجلیات هر دم و هر نفس بحسب احوال دیگرگون میگردد
بیت در هر آینه روی دیگرگون می نماید جمال او هر دم که بر آید بکسوت
حوا که در آید بصورت آدم زانجاست که هر که بیک صورت دو بار
روی ننماید و در دو آینه بیک صورت پیدا نیاید ابو طالب مکی میگوید
رضی الله عنه لا یتجلی فی صورة مرتین و لا یتجلی فی صورة اثنین بیت
چون جمالش صد هزاران روی داشت بود در هر ذره دیداری دگر

لاجرم هر ذره

لاجرم هر ذره را بنمود باز از جمال خویش رخساری دگر چون یک صفت این
عهد را ز بهر آنست تا بود هر دم گرفتاری دگر لاجرم هر عاشقی از وطن
دیگر دید و هر محققی اشارتی دیگر فرماید و هر عارفی عبارتی دیگر میگوید
و سخن همه اینست نظم عباراتنا شتی و حسنک واحد و کل الی ذاک الجمال
یشیر نظارگیان روی خوبت چون در نگرند از کرانها در روی
تو روی خویش بینند زان جاست تفاوت نشانها داعی بدین شهود
کرا اطلاع دهند لمن کان له قلب او القی السمع و هو شهید آنرا که
تقلب خود در احوال القلب یخ و در صور مطالعه تواند کردن و از آن
مطالعه هم تواند کردن که مصطفی صلوات الله علیه و آله چرا فرماید که من
عرف نفسه فقد عرف ربه و جنید رضی الله عنه بهر چه گوید که لون الما
لون انائه میگوید صورت بحکم اختلاف آینه هر دم بصورتی دیگر پیدا
شود چنانکه دل بحسب تنوع احوال در خبر است که مثل القلب کریشة
فی فلاة الارض یقلبها الریاح ظهرا لبطن اصل این ریاح که آن ریح تواند بود
که مصطفی صلوات الله علیه و آله فرمود که لا تسبوا الریح فانها من نفس الرحمن گر خواهی

که از نفحات این نفس بویی بمشام تو رسد در نگارستان کل یوم هو فی شان
نظاره شو تا عیان ببینی که تنوع تو در احوال از تنوع اوست در شئون
و افعال پس معلوم کنی که لون الما لون انائه اینجا همان رنگ دارد
که لون المحب لون محبوبه پس گویی **شعر** رق الزجاج و رقت الخمر فتشابها
فتشاکل الامر فکانما خمر و لا قدح و کانما قدح و لا خمر **لمعه ششم**
نهایت این کار آنست که محب محبوب را آینه خود بیند و خود را آینه او
بیت هر دم که در صفای رخ یار بنگرد ❁ گردد همه جهان بحقیقت
مصورش ❁ چون باز در صفای دل خود نظر کند ❁ بیند چو آفتاب
رخ ماه پیکرش گاه این شاهد آید داد شهود این و گاه او ناظر این
شود و این منظور او و گاه این برنگ او برآید و گاه او بوی این گیرد
بیت عشق مشاطه ایست رنگ آمیز ❁ که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بدام آورد دل محمود ❁ طره ازو بشکند زلف ایاز ❁ گاه عاشق را
حله بها و کمال خود در پوشد و بزیور حسن و جمال خود بیاراید
تا چون در خود نظر کند همه رنگ و بوی معشوق بیند بل خود را همه او بیند

گوید سبحانی

گوید سبحانی ما اعظم شانی من مثلی و هل فی الدارین غیری و گاه لباس عاشق در معشوق
پوشد تا از مقام تکبر و استغنا تنزل فرماید و با عاشق لابه گری کند
چنانکه کعب احبار روایت کند که حق تعالی در توراة فرمود که یا ابن آدم
انی و حقی لک محب فبحقی علیک کن لی محبا گاه دست طلب این بدامن او
درآویزد که الا طال شوق الابرار الی لقائی و گاه شوق او از گریبان
این سر برزند که و انی الیهم لاشد شوقا گاه این بینای او شود تا گوید
رایت ربی بعین ربی فقلت من انت فقال انت و گاه او گویای
این شود فاجره حتی یسمع کلام الله **بیت** در عشق چنین بوالعجبیها باشد
عجب کسی که هوای چنین طلب بکند **لمعه هفتم** عشق در همه اشیا ساریست
ناگزیر جمله اشیاست و کیف ینکر العشق و ما فی الوجود الا هو و لولاه ما ظهر
ما ظهر فمن الحب ظهر و ما به ظهر و الحب سار فیه بل هو الحب کله و ذات
محبت و جان او و کمالاتست که مرتفع شود بل التعلق او منتقل شود از محبوبی
بمحبوبی **شعر** فانقل فوادک حیث شئت من الهوی ما الحب الا للحبیب
الاول هر که را دوست داری و بهر چه روی آری او باشد اگرچه ندانی

شعر فکل معزی بمحبوب یدین له: جمیعهم لک قد دانوا وما فطنوا: دیگر کو
سیل خلق جمله عالم تا ابد: کر شناسد وکر نه سوی روی تست: جز ترا
چون دوست نتوان داشتن: دوستی دیگران بر بوی تست: غیر اورا
نشاید که دوست دارند بل که محالست زیرا که هر چه را دوست دارند
لعبد از محبت ذاتی که موجبش معلوم نبود یا بهر حسن دوست دارند
یا بهر احسان واین هر دو نشاید که غیر اورا باشد شعر فکل ملیح حسنه
من جمالها: معار له بل حسن کل ملیحة: الا آنست که پس پرده اسباب
چهره احباب محتجبست نظر مجنون هر چند بر جمال لیلیست اما لیلی آینه
بیش نیست ولهذا من عشق وعف وکتم ومات مات شهیدا نظر
مجنون بر حسن لیلی بر جمالیست که غیر آن جمال همه قبیح است اگر چه مجنون
نداند که ان الله جمیل یحب الجمال غیر اورا نشاید که جمال باشد
بیت آنانکه بخود وجود نبود: او را ز کجا جمال باشد: چون غیر اورا
در حقیقت خود ظهور نیست جمال چگونه تواند بود بیت دعوی عشق
کردن آسانست: لیکن اورا دلیل وبرهان است: وهو یحب الجمال چه جمال

[illegible]

محبوب لذاته است اوست که مجنون نظر بجمال خود میکند در حسن لیلی وبدو خودرا
دوست میدارد بیت مرد عشق تو هم تو نی که تو نی دایما بر جمال خود
نگران هر مجنون که نظارش در آینه دوست بر جمال مطلق بود ع در همه
آفاق بکردش نیست: هیهات هیهات بیت دعوی عشق مطلق
مشنو ز نسل آدم: کاین بنا که شهر عشقست انسان چه کار دارد: هر چه
هست آینه جمال اوست پس جمله جمیل باشد لاجرم همه را او دوست دارد
چون دیگری خود را او دوست داشته باشی خود هر عاشقی که میبینی جز خود را
دوست ندارد زیرا که در آینه روی معشوق جز خود را نبیند لاجرم
جز خود را دوست نگیرد المؤمن مرآة المؤمن والله المؤمن بیان این همه
میکند بیت رو دیده بدست آر که هر ذره ز خاک: جامیست
جهان نمای چون در نگری: المعنی که عاشق در آینه ذات خود صورت
معشوق بیند آن محبوب باشد که صورت خود در آینه محب بیند زیرا
که شهود محب ببصر بود و بصر او مقتضای کنت سمعه وبصره ودیده و دلش
عین محبوب است پس هر چه عاشق بیند و داند و گوید و شنود یا آنچه بیند دو

و گوید و شنود همه عیان محبوب آمد فانما نحن به وله پس محب و محبوب طالب
و مطلوب و مستمع و مسموع و مطالع و مطلع از روی ظهور همه یکی آمد اما هم
هر کس اینجا رسد بیت هر که اینجا مرد سلطان کی شود / پشه آخر کی سلیمان
کی شود / نه عجب اینست این مرد گدا / چونکه سلطان است سلطان کی شود
بو العجب کاریست بس نادر رهی / این چه عیان آن بود آن کی شود
لمعه هشتم محبوب یا در آئینهٔ صورت روی نماید یا در آئینهٔ معنی
یا ورای صورت و معنی اگر جمال از نظر محب در کسوت صورت
جلوه دهد محب از شهود لذت تواند یافت و از ملاحظه قوت تواند
خورد و اینجا سر رایت ربی فی احسن صورة باز گوید که فاینما تولوا
فثم وجه الله چه وجه دارد و معنی الله نور السموات والارض باز در بیان
نهند بیت جهان را بلندی و پستی توئی / ندانم چه‌ای هر چه هستی توئی
ع در چشم من آیند در رو درنگرید / معلوم کنید که آن که گفت بیت
یاری دارم که جسم و جان صورت اوست / چه جسم و چه جان جمله جهان
صورت اوست / هر صورت خوب و معنی پاکیزه / کاندر نظر تو آید آن

صورت اوست

صورت اوست شعر سبحان من اظهر ناسوته / سر سنا لاهوته الثاقب
ثم بدا فی خلقه ظاهرا / فی صورة الآکل والشارب و چرا گفته‌اند
اگر جمال و جلال او از درون پرده معنی تاختن آرد محب را از خود
خبر نستاند که از وی نه رسم ماند و نه اسم اینجا محب نه لذت شهود
یابد و نه ذوق وجود شناسد اینجا فنای من لم یکن و بقای من لم یزل
با او نماید شعر ظهرت لمن ابقیت بعد فنائه / فکان بلا کون لانک کنته
چگونه باشد و اگر محبوب حجاب صورت و معنی از پیش نظر جلال و جمال
بر افکند سطوت ذات اینجا با محب همه این گوید بیت در شهر بگوی
یا تو باشی یا من / کاشفته بود کار ولایت بدو تن / رخت بر بندد
که اذا جاء نهر الله بطل نهر عیسی پیش سلیمان از باد نفیر باد آمد فرمود
که خصم را حاضر کن گفت اگر مرا طاقت مقاومت او بودی خود از دو
نفیر باد نیامدمی بیت در کدام آینه در آید او / خلق را روی کی نماید او
لمعه نهم محبوب آینهٔ محب است در او چشم خود جز خود را نبیند و محب
آینهٔ محبوب در او جز اسماء و صفات و ظهور و احکام آن نه بیند و چون

محب اسما و صفات او را عین او یابد لاجرم گوید شعر شهدت نفسک فینا وهی
واحدة کثیرة ذات اوصاف و اسماء و نحن فیک شهدنا بعد کثرتنا
عینا بها اتحد المرئی والرائی بیت جام جهان نما روی طرب فزای تست
گرچه حقیقت من است جام جهان نمای تو گاه این آینه او بود و او آینه
این آنگاه که محبوب آینه محب بود و محب نظر کند اگر در صورت
باطن و معانی خود در آینه متشکل بشکل ظاهر خود نفس خود را دیده باشد
بچشم خود اگر صورتی بیند حدی غیر متشکل خود و ورای آن چیزی
دیگر داند که هست صورت محبوب دیده باشد بچشم محبوب اگر محب
آینه بود نظر کند اگر در صورت مقید است بشکل آینه بحکم او را باشد
که لون الماء لون انائه و اگر خارج از شکل خود بیند بداند که آن
صورتیست که محیط است بر همه صور دائما من ورائهم محیط چون محب
مفلس از عالم صور قدم فراتر نهد همتش محبوب متعالی صفت خواهد
سر بمحبوب فرد نیارد که متقید بود بقید شکل و مثال و یا بقید علم و وصال
جمله صور از شهود او محو شود محبوب را بی واسطه صورت معنی بیند زیرا که انما التبس

الحق عند

الحق عند اضمحلال الرسوم شعر در تنگنای صورت معنی چگونه گنجد در کلبه گدایان
سلطان چه کار دارد صورت پرست غافل معنی چه داند آخر کو با جمال
جانان پنهان چه کار دارد لمعه دهم ظهور دایم صفت محبوب است
و خفا و کمون صفت محب چون صورت محبوب در آینه عین محب ظاهر شود
آینه بحکم حقایق خود ظاهر را حکمی بخشد چنانچه ظهور را ظاهر آمدی شعر ولدت
امی اباها ان ذا من اعجبات گویی شیخ کبیر فی فصوص المرصعات
اینجا معنی هالی پیدا آید تولی و اولی آشکارا گردد مادام که محب را شهود
جمال محبوب در آینه صورت روی نماید لذت و الم صورت بندد اندوه
و شادی ظاهر شود خوف و رجا و قبض و بسط دامن گیرد اما چون لباس صورت
برکند و در محیط احدیت غوطه خورد او را نه از عذاب خبر بود و نه از نعیم
نه امید داند و نه بیم نه خوف شناسد نه رجا چه تعلق خوف و رجا بماضی
و مستقبل دارد و در بحر بی غوریت که آنجا نه ماضی بود نه مستقبل بل همه حالست
در حال بیت سگی کاندر نمکزار او فتد گم گردد اندروی من این دریای
پر شور از نمک کمتر نمی دانم و نیز غایت خوف یا از حجاب بود یا از رفع حجاب

وانچه از هر دو دیدنیست زیرا که حجاب میان دو چیز فرض توان کرد و اینجا
جز یکی نیست و نمیتواند بود و از رفع حجاب هم باک ندارد چه از رفع
حجاب کسی باک بود که ترسد که از تاب سبحات جلال سوخته گردد
و من هو النار کیف یحترق **بیت** منه الکعبه و کنشت یکیست ؛ سایه را
دوزخ و بهشت یکیست ؛ اذا طلع الصباح بنجم راح تساوی فیه سکران
و صاح ؛ نزد آنکس که دید جوهر خود چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد
نور نور را نسوزد بلکه درو مندرج شود پس اهل احدیت را نه خوف
باشد نه رجا نه نعیم بود و نه عذاب با شیخ ابو یزید رضی الله عنه گفتند
کیف اصبحت گفت لا صباح عندی و لا مسا **شعر** آنجا که منم نه بامداد است
نه شام ؛ نه بیم و امید نه جای و نه مقام ؛ انما الصباح و المسا
لمن یتقید بالصفة و انا لا صفة لی ؛ چون نیست مرا ذات و صفت کی
باشد **لمعه یازدهم** بدانکه ظهور صورت در آینه بهیچ وجه نه اتحاد ممکن بود
و نه حلول **شعر** گوید آنکس درین مقام وصول ؛ که تجلی نداند او ز
حلول ؛ چه حلول و اتحاد در دو ذات صورت بندد و در چشم احول همه دو

جز یکی یک

جز یکی یک ذات مشهود نتواند بود **شعر** فالعین واحدة و الحکم مختلف ؛
و ذاک سر لاهل العلم ینکشف ؛ صاحب کشف کثرت در احکام بیند و ذات
چه داند که تغیر احکام در ذات اثر نکند چه ذات را کمالیست که قابل
تغیر و تاثر نیست نور بالوان آبگینه منصبغ نشود اما چنان نماید **شعر** لا لون
للنور لکن فی الزجاج بدا ؛ شعاعه فتراءی الالوان ؛ اگر بدانی که چه میگویم
در چشم من در این نظر کن تا بینی **شعر** آفتابی در هزاران آبگینه تافته
پس برنگ هر یکی تابی عیان انداخته ؛ جمله یک نورست لیکن رنگهای
مختلف ؛ اختلافی در میان این و آن انداخته **لمعه دوازدهم** هر که بحقیقت
این در یابد که در خلوت خانه بود و نابود خود نشیند و خود را او در
در آینه یکدیگر بیند پس سفر نکند لا هجرة بعد الفتح **بیت** آینه صورت
از سفر دور است ؛ کان پذیرای صورت از نور است ؛ خود ازین
خلوت خانه سفر نتواند کرد فاین تذهبون ازین جا غربت ممکن نیست لا الحجاب
فی راستی اینجا راه بسته شود و طلب گم شود قلق بیار آید ترقی تمام شود اضافات
ساقط بود اشارات مضمحل گردد حکم من و او طرح شود وجود را ابتدا و انتها

تا طرف تواند بود انجا زبان صاحب حال همه این گوید بیت خلوت بمن بجوی ای
ولم ایک غیرنا ه ولو کان غیری لم یصح وجوده ه بلی لعبد ازین اگر
سفر بود در خود بود و در صفات شیخ ابو یزید رحمة الله علیه این آیت
بشنید که یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا نعره زد و گفت من کان
عنده الی این نحشر آنکس که نزد او باشد کجا حشر شود دیگری بشنید
گفت که من اسم الجبار الی الرحمن ومن القهار الی الرحیم لمعه سیزدهم
محبوب هفتاد هزار پرده از نور و ظلمت بهر آن بر روی فرو گذاشته است سیزدهم
تا محب خو فرا کند و او را از پس پرده می بیند تا چون دیده آشنا شود
عشق سلسله شوق در جنبانیدن مدد عشق و قوت شوق پرده ها یکان یکان
فرو گشاید آنگاه پرتو سبحات جلال غیرت موهوم را بسوزد حجاب
نماند چه حجاب محدود را باشد و او را حدی نیست هر چه در عالم اینی است صورت
ومعنی همه صورت اوست و او بهیچ صورت مقید نه هر چه او نباشد آن چیز
خود نباشد و هر چه او باشد آن چیز هم نباشد بیت تو جهانی نیک
چون آئی پدید ه پاک جائی نیک چون گردی عیان ه چون پدید آئی چو پنهانی مدام

چون نهان

چون نهان گردی چو جاویدی عیان ه هم نهانی هم عیانی هر دو نی ه هم
نه اینی هم نه آن هم این هم آن لمعه چهاردهم محب و محبوب را با یک دایره
فرض کن که آن را خطی بدو نیم کند بر شکل دو کمان ظاهر گردد اگر این خط
که می بینی که هست و نیست می نماید وقت منازله از میان طرح افتد
دایره چنانکه هست یکی نماید سر قاب قوسین پیدا آید بیت می نماید
که هست و نیست جهان   جز خطی در میان نور و ظلم   گر بخوانی تو این
خط موهوم   بشناسی حدوث از قدم   هر که این خط را چنانکه
هست بخواند یقین بداند که همه یکی اند و هیچ اوست که اوست اما اینجا
حرفیست باید دانست اگر چه خط از میان طرح افتد صورت دایره
چنان نشود که اول بود حکم خط زایل نگردد اگر چه خط زایل شود اثرش
باقی ماند شعر خیال کج مبر اینجا و بشناس ه هر آنکو در خدا گم شد
خدا نیست ه زیرا که هر وحدانیت که پس از اتحاد و دوگانگی حاصل
آید فردانیتش نگذارد که گرد پیرامن سراپرده احدیت گردد شعر
و من بعد هذا ما تدق صفاته ه وما کتمه احظی لدیه و اجمل احدیت از دوی

اسما و صفات احدیت کثرت تواند بود از روی ذات احدیت عین
و در هر دو صورت اسم از وحد آید واحد در اشیا همچنان ساریست که احد
در اعداد و اگر واحد نباشد اعیان اعداد ظاهر نشود و اعداد در اسم نبود
اگر واحد باسم خود ظاهر شود عدد در اعین ظاهر نشود بیت گر جمله تویی
همه جهان چیست ° در هیچ نیم من این فغان چیست ° هم جمله تویی و
هم همه تو ° آن خیر که غیر نیست آن چیست ° چون نیست یقین که
نیست جز تو ° آوازه این همه گمان چیست ° وحدت او از وحدت
تو توان دانست زیرا که تو یکی و او را اندر خود بدان یکی پس یکی
نفس خود در او دانسته باشد و تو در میان نه توحید بدین حرف درست
میشود در کم کسی داند شعر افراد الاعداد فی الوحدة واحدة ° یکی
اندر یکی یکی باشد نه فرادان نه اندکی باشد لمعه پانزدهم محب سایه
محبوبست هر جا که رود در پی او رود ع سایه از نور کی جدا باشد
و چون در پی او رود کج نرود والله ربی علی صراط مستقیم چه ناصیه او بدست
اوست جز براه او نتواند رفت شعر فلا عبث والخلق لم یخلقوا سدی و ان

لم یکن

لم تکن افعالهم بالسدیدة علی سنة الاسما التجری امورهم ° و حکمة وصف الذات
للحکم اجرت از شیخ جنید پرسیدند که ما التوحید گفت از مطربی شنیدم که
گفت شعر وغنی فی قلبی وغنیت کما غنی ° وکنا حیث ما کانوا وکانوا حیث
ما کنا ° حلاج را گفتند تو بر چه مذهبی گفت بر مذهب خدا بیت آنکس که هزار
عالم از رنگ نگاشت ° رنگ من و تو کجا روا دارد داشت ° این رنگ
همه هوس بود یا پندار ° او چه رنگست و رنگ او باید داشت ° و اگر
از ناهمواری زمین در سایه کجی بینی آن کجی صاحب استقامت او دان
چه راستی ابرو در کجیست از کجی راستی کمان آمد والحقیقة کالکرة بر هر
جا که انگشت نهی جای وسط او باشد وفیها مات کجی افتادم بدانکه آفتاب
محبت از مشرق غیب تابانست محبوب سراپرده سایه خود بر صحرا ظهور
کشید آنگاه محب را گفت که آخر نظری به این نکنی و در امتداد
او مرا نه بینی شعر الم تر الی ربک کیف مد الظل گر خانه بکمند خدا می باید
همه جز قل کل یعمل علی شاکلته اعتبار نکنی که اگر حرکت شخص نباشد سایه
متحرک نشود و لو شاء لجعله ساکنا هر سایه که همسایه آفتاب شود آفتاب انکم ثم

قبضناه در بر گیرد بیت دی بصحرا چو نظر تو خورشید گرفت * شو اند نفس سایه
بدان صحرا شد * عجب کاریست هر کجا که آفتاب بتابد سایه نماند و سایه را
با آفتاب وجود نیست هر چیز را ذاتیست و ذات سایه شخص است
حرکت سایه بحرکت شخص تواند بود بیت تا جنبش دست هست ما دام
سایه متحرک است و ناکام * چون سایه ز دست یافت مایه * پس نیست
خود اندر اصل مایه * چیزی که وجود او بخود نیست * هستیش نهادن از خرد
نیست * هستی که بخود قیام دارد * او هست و لیک نام دارد *
شیخ الاسلام گفت هر که مخلوق را بنا مخلوق قایم کرد آن مخلوق در آن
نامخلوق متلاشی شود چون حقیقت گفتن من و تو اگر تویی پس حق کو
و اگر حق است حق یکی بود نه دو بیت من تو گردم ار او و تو بدی من
تو بدی من و تو لمعه شانزدهم یک استاد پس پرده ظل و خیال چندین
صور مختلف و اشکال متضاد می نماید و حرکات و سکنات و احکام
و تصرفات همه بحکم او و او پس پرده پنهان چون پرده بر اندازد
ترا معلوم شود که حقیقت آن صور و افعال آن صورت شعر فعل الذی

شاهد بفعل

شاهد بفعل واحد * مفرده لکن تحجب الا کنه * اذا ما ال السر لم تر غیره * و لم یبق
با الاشکال اشکال ربته * سر ان ربک واسع المغفرة من * آن اقتضا
میکند که جمله عالم سر او باشد بیت آفتابیست حضرتش که در کون *
پیش او سایبان همی بینی * و ادنی علی پس آن سایه بان و همه
لا شیء ون که اگر سر و الله خلقکم و ما تعملون با ایشان غمزه زدی چیز او
قهرا همه را معلوم شدی که نسبت افعال از فعل تمام ع هم از آن
روی چگونه باشد * پس معلوم گشت که آنرا که از خود وجود نبود فعل
چگونه باشد افعال از که تواند بود بیت هم از دو دان که جان سجود کند
ابر هم ز آفتاب جود کند اصل فعل حکمت الا ارتست که در هر محل حکمی
نماید و در هر جای نامی دیگر یابد الآیة یسقی بماء واحد و نفضل بعضها
علی بعض فی الاکل لمعه هفدهم معشوق هر لحظه از دریچه هر صفتی بعاشق
روی دیگر نماید عیان عاشق از پرتو روی او هر لحظه روشنایی دیگر یابد
هر نفس بینایی دیگر کسب کند زیرا هر چند جمال بیش عرضه دهد عشق غالبتر آید
و هر چند عشق غالبتر آید جمال خوبتر نماید و بیگانگی معشوق از عاشق بیش بود

تا عاشق از جفای معشوق در پناه عشق میگریزد و از دو کائنی در یگانگی می آویزد
و گفته اند ظهور انوار بقدر استعداد است و فیض بقدر قابلیت بیت

گر خورشید بوم بی بهره است   از ضعف خود نه از پی اوست
هر چه در روی دلت مصفاتر   زو تجلی تر اصفیاتر این خودست

ولیکن یستبدیا بالنعم قبل استحقاقها یا بان این چه میکند که محبوب چون خواهد
که خود را بر جان عاشق جلوه دهد نخست از پرتو جمال خود عین او را
نوری عاریت دهد تا بدان نور آن جمال را ببیند و از و تمتع گیرد
چون بدان نور از ان شهود حظ تمام بستاند باز فروغ روی او
عین عاشق را نوری دیگر بخشد تا بدان نور ملاحظه نوری روشن تر از اول
کسب کند و علی هذا بر مثال تشنه که آب دریا خورد هر چند بیشتر
خورد تشنه تر گردد هر چند یافت میش طلب بیش همه چیز را نهایت پیدا و حیران
دوست را نهایت نخوهد تشنه این آب هرگز سیراب نشود شعر یا جمیع
الطرف عنه عند رؤیته حتی یعود الیه الطرف مشتاقا یحیی معاذ
رازی بشیخ بایزید رحمة الله علیه نامه نبوشت که مست از می عشق

آنچنانم

آنچنانم که اگر یکجرعه از آن بیش خورم مست شوم ه در جواب نوشت شعر
شربت الحب کاسا بعد کاس فما نفد الشراب و لا رویت شعر کرد در روزی
هزار بار مستم ه در آرزوی بار دگر خواهم بود ه گفت که لیس
بینی و بین ربی فرق الا انی تقدمت بالعبودیة یعنی استعداد من
مفتاح جود اوست دیگری بشنید گفت من ابدی الاول مفتاح جود
نخستین چه بود که و عنده مفاتح الغیب خرقانی قدس سره اینجا
رسید فریاد بر آورد که انا اقل من ربی بسنتین ابو طالب رضی الله
عنه گفت بو الحسن راست گفت که هو خالق العدم کما هو خالق
الوجود دیگری گفت مشیت در استعداد اثر نکند حقیقت استعداد
دیگر مسائل اثر او در تعیین محل خاص باشد مر استعداد خاص را تحصیل این
اشارت آنست که حق تعالی از عالم غیب حکم تجلی باطنی را در حقیقت بنده
بصورت استعداد اصلی ظاهر گرداند تا بدان تجلی وجودی علمی قبول
کند و چون این تجلی حاصل شد آنگاه بواسطه آن تجلی استعدادی
دیگر یابد در عالم شهادت که بدان استعداد تجلی شهادتی وجودی قبول کند

و بعد از ان بحسب احوال هر دم استعدادی دیگرش حاصل میشود و در تجلیات
بی نهایت بر وی گشاده میگردد و چون تجلیات را نهایت نیست و
هر تجلی مستلزم علمیست پس علم او را نهایت نباشد لاجرم مقال بر
زبان علما اصحاب وی پیدا شده که چون واصل شدند غرض حاصل شد
و بغایت مراد پیوستند و بالیه ترجعون پسندیده شدند هیهات
منازل سلوک السالکین لا ینقطع ابد الابدین و چون رجوع نه بدانجا
بود که صدور بود سلوک که منقطع کرده در راه کی برسد اگر مرجع عین
مصدر باشد پس آمدن چه فایده دهد یکی از ان راه چنین خبر داد
که شهدت ولم اشهد لمالاحظته وحب لحاظی شاهد غیر شهد اگر
واصلان را شوق باعث نباید در طلب اولی لدا علی بران قدر که یافته‌اند
اقتصار کننده بود در مقام قصور رهم مانند خالدین فیها ابدا لمعه هجدهم
عاشق با بود و نابود دارسیده بود و هنوز روی معشوق نادیده که نغمه
قول کن او را از خواب عدم بر انگیخت و از سماع آن نغمه او را
وجدی ظاهر شد از ان وجد وجودی یافت ذوق آن نغمه در سرش افتاد

عشق شوری

عشق شوری در نهاد ما نهاد ع و الاذن تعشق قبل العین احیانا د عشق
مستولی گشت و سکون ظاهر و باطن را ترانه ان المحب لمن یهواه زوار
برقص و حرکت معنوی در آورد تا ابد الابدین نه آن نغمه منقطع شود
و نه آن رقص منقرض چون مطلوب نا متناهی است اینجا زمزمه عاشق همه
این باشد بیت تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم ۞ تا گوش برگشادم
آواز تو شنیدم ۞ پس عاشق دایم برقص و حرکت معنویست اگرچه
بصورت ساکن نماید و تری الجبال تحسبها جامدة و هی تمر مر السحاب
خود چگونه ساکن تواند بود که هر ذره از ذرات کاینات محرک اوست
چه هر ذره کلمه ایست و هر کلمه را اسمی و هر اسمی را زبانی و هر زبانی را قولی
و هر قولی را از محب چون نیک شنوی قایل و سامع را یکی یابی زیرا
که چه السماع طیر یطیر من الحق الی الحق جنید با شبلی رضی الله عنهما عتاب
کرد که مردی که ما در سردابها پنهان میگفتیم تو بر سر منبر آشکارا کردی
شبلی گفت انا اقول و انا اسمع وهل فی الدارین غیری چنین گوید بیت
هر بوی که از مشک و قرنفل شنوی ... از شانه آن زلف چو سنبل شنوی

چون نغمهٔ بلبل ز پی گل شنوی ، گل گفته بود ولی ز بلبل شنوی

لمعهٔ نوزدهم عشق را دلیست منزه از تعین که مخیم آفتاب عزتست
و مجمع بحر غیب و شهادت و این دل را همتیست شعر اگر بحر وجود در پیمانهٔ او
باده کند ٥ هنوز همت او باده دیگر طلبد ٥ لاجرم سعت او بجائی
که آنکه در همه عالم نگنجد بلکه جملهٔ عالم در قبضهٔ او ناپدید بود سراپردهٔ
فردانیت در ساحت وحدانیت او زند و بارگاه سلطنت اینجا سازد
کارهای مملکت اینجا پردازد حل و عقد و قبض و بسط تلوین و تمکین همه اینجا
ظاهر گردد شعر فاذا قبض اخفی و اذا بدی و اذا بسط اعاد ما اخفی بیت
یکی گر حسن در عالم نمی گنجد نمی دانم ٥ که دایم در دل تنگم چگونه خان
مان سازد ٥ شیخ ابو یزید رضی الله عنه از سعت دایرهٔ دل خود
چنین خبر داد که اگر عرش و صد بار و صد هزار بار چند عرش و آنچه
در روست در گوشهٔ دل عارف گذر یابد عارف را از آن خبر نباشد و جنید
علیه الرحمه گفت خبر بلید المحدث اذا قرن بالقدیم لم یبقی له اثر و برید
چون نظر در چنین دلی کند که محدث را در او اثر نبود همه قدیم بیند لاجرم سبحانی

لیس فی الدار

٤ لیس فی الدار غیرنا دیار ٥ صیاد هم او صید هم او دام هم او ٥
ساقی و حریف و می و پیمانه هم او ٥ عجب کاریست و دو معنی قلب المؤمن بین
و القلب بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء او در دل
و دل در قبضهٔ او بنگر بزبان ترجمان بیان این معنی چگونه میرود بیت
گرچه در زلف تست جای دلم ٥ در میان دل حزین منی ٥ تا بدانی
که از لطافت خویش ٥ هم تو در بند زلف خویشتنی ٥ همه در بند خود بود
پروای غیر ندارد در خود خود نگنجد یگانگی جز در یگانگی قرار نگیرد
و فردانیت جز در وحدانیت آرام نیابد از این حرف حقیقت دل معلوم
شود و کم کسی فهم کند صاحب دل از مناجات دل خود چنین خبر داد
بیت گفتم که اگر آیتی نو بدین زیبائی ٥ گفتا خود را که خود منم یکتائی
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم ٥ هم آینه هم جمال هم بینائی ٥

لمعهٔ بیستم عشق سلطنت و استغنا بمعشوق داد و مذلت و افتقار
بعاشق و عاشق را مذلت و افتقار از عشق به از عزت معشوق چه بیار ربود
که معشوق ببیند و عاشق بشنید و گوید یا عبادی انی اشتقتم الیکم علی کل حال

غنا صفت معشوق آمد و فقر صفت عاشق پس عاشق فقیری بود که یحتاج
الی کل شیء ولا یحتاج الیه شیء او بهمه اشیا محتاج و هیچ شیء بدو محتاج
اما آنکه او بهمه اشیا محتاج بود که الفقر احتیاج ذاتی من غیر تعیین
حاجة و اما آنکه هیچ چیزی بدو محتاج نبود آنست که احتیاج بوجود
تواند بود و عاشق در حال تجرید و مقام تفرید خلعت هستی و توابع آن
که نزد او امانت بود بحکم ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها
باز گذاشته است و او با سر خرقه نایافت خود رفت و هو الآن مع ما
کان فی الازل حال او آمده و چنین حال هیچ چیزی بدو محتاج نبود
و در فقر مقامیست که فقر نیز بهیچ چیز محتاج نبود چنانکه آن فقیر گفت
الفقیر لا یحتاج الی الله تعالی زیرا که احتیاج صفت موجود باشد و فقیر
چون در بحر نیستی غوطه خورد احتیاجش نماند و چون احتیاج نماند فقرش
تمام شد اذا تم الفقر فهو الله والله سبحانه و تعالی داناتر ع هیچ چیز
بهیچ چیز محتاج نیست :: هیچ باشی چو جفت و فردی تو . همه باشی
چو هیچ گردی تو پس بتست فقیری که لا یحتاج الی کل شیء ولا یحتاج الیه شیء

[illegible]

به آنکه محتاج بهمه اشیا است مطلوب را بیند که اشیا می یابد و آنکه در خلوت خانه بود
و نابود با یافت و نایافت خود ساخت فهو کما قال الجنید رضی الله عنه
الفقیر لا یفتقر الی نفسه و الی ربه و قال شیخ علی الجریری الفقیر عندی من لا
قلب له و لا رب له در این حال که فقیر از سر وجود برخاست و با عدم خود
بساخت اگر بچشم خود نظر بجمال دوست کند بعکس ظلمت نابود خودش
در نظر آید خود را بیند که برقع الفقر سواد الوجه فی الدارین بر روی
افکنده نه در سرای وجود خود را نوری بیند که بدان سپید روی
گردد و نه در سرای عدم ظهوری که از سیه رویی خلاص یابد کاد الفقر
ان یکون کفرا در مذهب سواد اعظم آنست که سواد فقر تو شد
توانگر غائب در غایت قرب بعید است و درویش در غایت بعد
قریب شعر متی عصفت ریح الولا قصفت اخا غنی ولو با الفقر کرثت
دانی که چه میگوید اگر توانگری و درویشی قصد عالم عشق کنند مثلا در بیت
توانگر چراغی بود افروخته و در دست درویش هیزم پاره نیم سوخته
باشد نسیمی که از آن عالم بوزد چراغ توانگر را بنشاند و هیزم درویش را

برافروزد تکلم انا عند المنکسرة قلوبهم لاجل بر دلشکستگان ازین میدان
گوی لمعه بیستم عاشق باید که بی‌غرض باشد دوست صحبت دارد خواست
خود از میان بردارد و کار بمراد او گذارد و ترک طلب گیرد چه طلب او
سد راه اوست زیرا که هر مطلوب که پس از طلب یافت شود بقدر
حوصلهٔ طالب باشد فی الجمله ترک طلب مراد خود گیرد و کار بمراد او
گذارد و هر چه در عالم واقع شود مراد خود انگارد تا آسوده ماند
و شادمان باشد بیت تا ترک مراد خود نگیری صد بار یکی زمراد
دگر نیابی اگر واقع نامرضی باشد در دفع و تغیر آن چندانکه
تواند جهد کند شاید که دافع غیر آن بود و محبوب آن خواسته
باشد و اگر محب مکاشف باشد چنانکه در هر صورتی روی دوست
عیان بیند باید که در صورت نامرضی اگر چه وجه او بیند رضا ندهد چه
او در نامرضی آنست که راضی نیست که و لا یرضی لعباده الکفر محبی
که حق را بحق بیند و همه عالم حق بیند در منکرات لاجرم انکار کند
بحق بر حق برای حق و چنین قایم بود چه در هر چه شرعا حرامست بود

حق جلال

حق جلال حق بیند لاجرم از آن اجتناب نماید بلکه در آن بمعارض غیرتش نمود
اینجا شبهه رحمت دهد که چون او محکوم تجلی است و تجلی همه اشیا را
شامل است تجلی را از نظر خود چگونه دفع توان کرد گوییم تجلی
دو نوعست تجلی ذات و تجلی اسما و صفات تجلی ذات را دفع نتوان
کرد اما در تجلی اسما و صفات تواند که تجلی قهر را بتجلی لطف دفع کند
بر هر چه نامشروع باشد نشان قهر و جلال بیند و در هر چه مرضی بود
نشان لطف و جمال باید اینجا گوید اعوذ برضاک من سخطک
و در تجلی ذات گوید اعوذ بک منک بیت گر از تو بتو گریزم حکم
بیش گیر دم قصه بدست که داهم لمعه بیست و یکم شرط عاشق آنست
که هر چه دوست دوست دارد او نیز دوست دارد اگر چه همه بعد و فراق
بود و دنیا بمحبوب بعد و فراق محب خواسته باشد تا از جفا بمجنو
در پناه عشق گریزد ان الرسول لیسوق اهل الله الی الله اشارت
بچنین چیز تواند بود پس محب را بعد دوست باید داشت و بفراق
تن باید درداد و معنی این آنست که ارید وصاله و یرید هجری

فاترك ما اريد لما يريد اما فراق بالعينه دوست ندارد بل از ان روی دوست دارد
که فعل محبوب محبوبست ع وكل بالفعل المحبوب محبوب ؛ محب
مسکین چکند جز آنکه گوید شعر خواهی بفراق کوش وخواهی بوصال
من فارغم از هر دو مرا عشق تو بس ؛ بلی باید فراق را دوستر از وصال
دارد و بعدش بقرب تر از قربش قرب بود و هجرش سود مند تر از وصل
زیرا که در قرب وصال الصفت مراد خود دوست و در بعد و فراق الصفت
مراد محبوب شعر هجری که بود مراد دلبر ؛ از وصل هزار بار خوشتر
شعر لاندخ الوصال عيد نفسي ؛ وفي الهجران مولى المولى ؛ وشغلي
بالحبيب بكل وجه ؛ احب الى من شغلي بحالي ؛ واگر محبی بود که محبوب
صفت او شده باشد اگر دوست دارد محبوب را دوست داشته باشد
و این غایت وصل بود در عین بعد و فهم هر کس اینجا کی رسد بدانکه محبوب
بعد اوصاف محبت اوصاف او عین محبوب بمقتضی کنت سمعه
و بصره لاجرم شعر دامنش چون بدست بگرفتم ؛ دست او اندر آستین
دیدم ؛ چگونه باشد پس گوید اعوذ بك منك لا احصي ثناء عليك انت كما اثنيت

علی نفسك

علی نفسك لمعه تسلیم طلب وجست وجوی عاشق نمونه طلب معشوق است صفت خود هر
که عاشق بدان صفت شود چون حیا و شوق و فرح و ضحک بل هر صفت که محب
بران مجبوب است باصالت صفت محبوب تواند بود پیش محب امانت
او را در ان هیچ شرکتی نیست چه مشارکت در صفات دلیل کند بر مباینت
در ذوات و در چشم شهود در همه وجود بحقیقت جز یک ذات
موجود نتواند بود شعر اشیا اگر صد است و اگر صد هزار بیش
جمله یکیست چون بحقیقت نظر کنی پس جمله صفات محبوب باشد
محب را از خود هیچ صفت وجودی نتواند بود عدم را صفت وجودی
چگونه بود اما اگر محبوب از راه کرم در خانه محب قدم نهد و خانه را
بجمال خود منور کند و صاحب خانه را بکسوت صورت خود مشرف
گرداند و خود را در لباس محب بر خود جلوه دهد محب را از خود بغلطی
افتاد که شعر همه ابجدند و هیچ اوست که اوست ؛ بیش توحید او
کند چه نزهت شیخ الاسلام گفت حق تعالی خواست که صنع خود ظاهر
کند عالم را آفرید و خواست که خود را ظاهر کند آدم را بیافرید شعر

آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم ؛ پوشیده دامن آدم ناگاه بر در آمد ؛

لمعهٔ چهارم محب که بعین الیقین جمال دوست ببیند عمری در طلب سرگشته می گشت ناگاه بسمع او ندا آمد بیت آن چشمه که خضر خورد از و آب حیات در منزل تست لیک انباشته چون بعین الیقین در خود نظر کرده خود را گم یافت آنگاه دوست را با مراقبت چون نیک نگاه کرد خود عین او بود گفت رباعی ای دوست ترا بهر مکان می جستم ؛ هر دم خبرت از این آن می جستم ؛ دیدم بتو چشم خود تو خود من بودی ؛ خجلت زده ام کز تو نشان می جستم ؛ این دیده هر دیده وری را حاصلست الا آنست که نمی داند که چه می بیند هر ذره که از خانه بصحرا رود بضرورت آفتاب را ببیند اما نداند که چه می بیند عجب کاری بعین عین الیقین جمال او می بیند چه در حقیقت جز احد مجرد نیست لاجرم لذت نمی یابد که بحق الیقین بداند که چه می بیند و چه می بیند و بهر چه می بیند قال الله تعالی ولکن لیطمئن قلبی مگر اشارت بچنین یقینی تواند بود و اطمینان قلب و سکون نفس جز بحق الیقین حاصل نیاید از سهل تستری پرسیدند که ما الیقین گفت الیقین هو الله پس تو نیز و اعبد ربک

حتی یاتیک الیقین

حتی یاتیک الیقین لمعهٔ پنجم درین ره که ترک خود نمودی ؛ یقین کرد ترا کز تو تو او دی ؛ محب چون خواهد که مراقب محبوب شد چاره آن بود که محبوب را بهر چشمی مراقب باشد و بهر نظری ناظر هم او را در هر عالمی صورتی و در هر صورت وجهی پس در جمله اشیا ظهور او را مراقب باشد چه ظاهر اشیا او دست چنانکه باطن او دست هو الظاهر و الباطن هیچ چیز نبیند که او را پیش از آن یا پس از آن یا در آن یا با آن نه بیند محب اینجا چشم در خلوت نتوان نشست عزلت نتوان گزید چه محبوب را عین اشیا می بیند مقامی برتقامی تکرنبیند و از هیچ چیز عزلت نتواند گزید چه غایت عزلت آن بود که در خلوت خانه بود و با بود خود نشیند و از جمله اسما و صفات حق و خلق عزلت گزیند لیکن از برای که ناظری که منظوری در شأن آمده دانست که مرتبهٔ معشوقیت را با عاشقی او تعلقی هست گونه عزلت چگونه کند که الربوبیة تقتضی العبودیة محال اینجا عاشق هم بجای در می آید چه اگر عاشق کرشمهٔ معشوقیت را قابل نیاید تهی ماند ان للربوبیة سرا لو ظهر لبطلت الربوبیة بیت مرا کشی که نیاز منت بکار آید ؛ چه من نباشم

حسن تو ناز بر که کند : هر چند محبوب را حسن و ملاحت بکمال است و از روی
کمال هیچ در نیابد بیت ز حسن ترا شرف بازار نیست : بیت را
چه زیان که بیت پرستش نبود : اما از روی معشوقه نظارهٔ عاشقی در باید
بیت عروس حسن ترا هیچ در نمی باید : نگاه جلوه مگر دیده تماشائی
از جنید پرسیدند که ما مراد الحق من الخلق گفت ما هم علیه حریت از
جانبین متعذر است چه هر جا که نسبت آمد حریت رفت رباعی آزادی
عشق چون نمی آید راست : بنده شدم و نهادم از نکو خواست : حریت
مطلق در مقام غنا مطلق یافت نشود الا از روی معشوقه اینجا که نیاز و عجز
محب را ناز و کرشمه معشوق در یابد ناز و کرشمه معشوق را نیز طلب نیاز
عاشق بکار آید چون این کار بیکدیگر درست نیاید اینجا صفت معشوقه
که ناز و کرشمه و دلال است با الوت عاشقی که نیاز و تذلل و انکسار است
همه این گوید شعر نحن فی کامل السرور و لکن لیس الا بکم یتم السرور
دانی که چه گفت و شنید سرود میگوید هر چند بیت تشریف دست
سلطان چوگان برد ولیکن : بی گوی روز میدان چوگان چه کار دارد

نه غلط کردم که اینجا عاشق و معشوق اوست : گرچه ما اندر جهان از عشق او
افسانه ایم : ما چه ایم از ما چه آید ما نه پنداری که ما : روی او را آینه
ما سوی او را شانه ایم لمعه بیست و ششم عشق آتشیست که چون در دل افتد
هرچه در دل یابد جمله را بسوزد تا حدی که صورت معشوق را نیز از دل محو
کند مجنون درین شورش بود گفتند لیلی آمد گفت من خود لیلیم سر بگریبان
فراغت فرو برد لیلی گفت سر برآور که منم محبوب تو و مطلوب تو ع
آخر بنگر که از که میمانی باز : گفت الیک عنی فان حبک شغلنی عنک
بیت آن شد که بدیدار تو بودم دلشاد : از عشق تو پروای تو ام
نیست کنون : و در دعا مصطفی صلعم از این مقام چنین خبر داد که اللهم
اجعل حبک احب الی من سمعی و بصری هم مگر میگوید ای انکه شنوائی و بینائی
من تو ئی بیت خواهم که چنان کنی بعشقم مشغول : کز تو هم با تو نپردازم
من : و عجب تر آنکه محبوب بحکم اشارت فیفنیهم اینجا شاید که خود را
فراموش کند پس با تو نماید که محبوب مغلوب عشق چگونه گردد فهم من
فهم و عرف من عرف و من لم یذق لم یدر حملگی شرح این امور آنست که عشق

بحکم احببت نخست سر از گریبان عاشقی بر زند آنگاه بدامن معشوقی در آویزد
چون هر دو در اسمت دوئی و کثرت موسوم باید روی عاشق از معشوق
بگردانند و روی معشوق از عاشق و لباس دوئی از هر دو بر کشد
و هر دو را برنگ خود که یکرنگی است برآرد بیت این همه رنگهای پر نیرنگ
خم وحدت کند همه یکرنگ لمعه بیست هفتم عاشق را طلب شهود
بجز فنا است از وجود او هم قدم در عدم از برای آن زند که در حال
عدم آسوده بود هم شاهد بود و هم مشهود بیت زان قبل بوده
شاهد و مشهود : که بنزدیک خویش هیچ نبود : چون موجود شد
غطای بصر خود گشت و از شهود محروم گشت بصر او عین محجوب آمد
بدلیل کنت سمعه و بصره و اوی او غطای این بصر انت الغشاوة علی
شمسک فاعرف حقیقة نفسک اگر این غطا که توئی تست از پیش بصر
کشف شود محجوب محبوب را ببیند و محب در میان نه آنگاه بسمع سر ندا
آید که شعر بدا لک سر طال عنک اکتتامه : ولاح صباح کنت انت
ظلامه : فانت حجاب القلب عن سر غیبه : ولولاک لم یطبع علیه ختامه رباعی

ادرت

روزت بستودم و نمیدانستم : شب با تو غنودم و نمیدانستم : ظن برده
بدم بمن که من بودم : من جمله تو بودم و نمیدانستم : اینجا دعای
عاشق همه این بود اللهم اجعلنی نورا یعنی مرا در مقام شهود دیدار تا بنور
ببینم که من تو ام آنگه گویم من رآنی فقد رای الحق و لو گویم من یطع
الرسول فقد اطاع الله که اگر من باشم ترا نبینم لاجرم گویم لو آنه
اراه خلق را از وی که نماید او بکدام آئینه در آید او و ما قدروا الله حق قدره
و ما یعرفوا الله حق معرفته ان الله لقوی عزیز لمعه بیست هشتم محجوب چون
خواهد که محب را برکشد نخست هر لباسی که از عالمی با وی همراه باشد
از وی برکشد بدل آن صفات خود در وی پوشاند پس بهمه نامهای خویش
بخواند اینجا یاد در موقف المواقفش موقوف کرد اند تا بجمالش بهر تکمیل
نقصان باز کرد اند چون بجمالش مراجعت فرماید آن رنگهای لباس
عالم که از و برکشیده بود کنون برنگ خود بر وی پوشاند عاشق
چون در کسوت نگرد خود را برنگ دیگر بیند حیران بماند و از سر عجز
گوید بیت این چه رنگیست بدین زیبائی : چه لباس است بدین یکتائی : در وجود بگرد

دارخود بوی دیگر یا بد جران بماند گوید شعر اشم منک نسیما دلست اعرفه
اظن ملیا جرت فیک اردانا ، در خود نگرد همگی خود او را یابد شعر
انا من اهوی ومن اهوی انا ، نحن روحان حللنا بدنا ، و در هر چه نگرد
وجه دوست بیند متحیر میماید ، اکوس تلالات بمدام ام شموس
تهللت لغمام ، اینجا معلوم کند که کل شیء هالک الا وجهه
چه وجه دارد چرا باید که ها و وجهه عاید شیء باشد بهر آنکه هر شیء
از روی صورت هالکست و از روی معنی باقی بجهت آنکه وجه معنی
وجه ظهور حقیقت که وبیقی وجه ربک چو دانستی که معنی و حقیقت اشیا
وجه اوست پس تو نیز از ما الاشیا کما هی میگوید تا عیان بینی فقی
کل شیء له آیه تدل علی انه واحد قل لمن الارض ومن فیها اگر چه این عبارت
بگویند سیقولون لله فانما نحن به ولله سخن مستانه میرود و کلام
دلبرانه گفته معذور دار شعر من کل معنی لطیف احتسی قدحا وکل ناطقه
فی الکون نظر بکنی بیت مرا چو دل بخرابات میرود هر دم بگرد
اهل مناجات و زهد که گردم در بحری افتاده ام که پایانش پدید نیست بیت

حریفی میکنم

حریفی میکنم با هفت دریا ، ولیکن زور یک شبنم ندارم ، اگر معانی این کلمات
نسبت با بعضی افهام مکرر نماید معذور دارند که هر چند قصد میکنیم تا خود را
بساحل اندازم ساحل یافت نمیشود تا خبرت بازم موجی در ربوده
و بلجه افکنده بیت الحمد لله علی انی کفرخ سکن فی الیم ان ادی قا
علات فانا ، او بنکته فات من الغم و چند انکه خود را ملامت میکنم که
بیت آنجا که بحر ناشناهی است موج زن ، شاید که شبنمی بکند قصد آشنا
باز همت میگوید ناامیدی شرط نیست بیت اندرین بحر بیکرانه
چه غوک ، دست و پایی بزن چه دانی بوک ، دل نیز دگر
امید دست و پایی میزند و تا جان بلب رسید
این خطاب میکند بیت که بود ما زنا جدا
مانده من و تو رفته و خدا مانده

مممممم
مممممم
ممممم
مممم
ممم
مم
م

۲۲

سعادت نامهٔ شیخ محمود شبستری

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و فضل خدای عز و جل — هست بر بنده واجب از اول
آن کریمی که داد روز نخست — اعتقاد صحیح و رای درست
قوت جسم و حکمت جان داد — زین دو نعمت بدانکه ایمان داد
داشت آنکه ز لطف ربانی — مذهب اهل صدق ارزانی
مذهب پاک دور از تخلیط — دور از افراط و خالی از تفریط
راه حق آن بود که در وسط است — غیر از آن شک و شبهه و غلط است
زانکه خیر الامور اوسطها — ز اشرف الکاینات التقطها
هر دو در نقل و عقل مذکور است — این چو امثال عام مشهور است
خواجه در پیش و این گروه ز پس — نسبت با آفتاب نجم عسس
خوانده قل هذه سبیلی را — داده یک ره بدو دلیلی را
دامنش را گرفته دست آویز — حجت عذر روز رستاخیز

بار قومی ز زمره

بار قومی ز زمره ایشان — دیده صدق و صفای درویشان
جذبه‌شان در کشیده از ره جیب — تا بخلوت سرای عالم غیب
دیده صنع بصنع آمده باز — فارغ از عکس و طرد و شیب و فراز
برده لم بکیف در ره ایمان — به تمسک گرفته از قرآن
قطع کرده ز بدو تا انجام — راه آفاق و انفسی هر دو گام
زان ز سر وجود آگاهند — که حریفان لی مع الله اند
کرده پا گرم و سر دو پای ز رخ تنگ — ز نقش ز تب عرب را سنگ
جرعهٔ شربتی که ذوق سخت — خواجه بر خاک آن است ز تخت
ذوق دانش طلب ز باب علی — انت منی شنو خطاب نبی
صد هزاران درود باد و سلام — بر روان سلمان بسام
خاصه بر روضه مطهر پاک — الذی قال ربه لولاک
بعد از آن بر روان قوم گزین — آل و اصحاب پاک و پاک آیین
پس بر ارواح سالکان طریق — شاه بازان عالم تحقیق
زینهار ای عزیز هر دو جهان — قدر ایمان خویش نیک بدان

تا بهر شبهه ز پرا پی — عقده اعتقاد کش سی

چند ازین روز کار رفته بپیر — تا نمانی به بند عقل اسیر

وارهان خویش را ز چون و چرا — تو چه خواهی فطانة تبرا

فی ترتیب الکتاب و سبب نظم

راه خواهی بصحن و صفه یار — چنگ در نقل و عقل محکم دار

ور بدانی بدین همه ره برد — این ضعیف اهل این نظم آورد

جمله علم الیقین و عین یقین — باز حق الیقین اهل گزین

بعد ازان قصه ضلال پسین — گفته بر سنت کلام مبین

فصلها را بدان لقب کردم — نظم را هم بدان رتب کردم

هشت بابست هر یکی در فصل — کرده تفصیل فصلها چار اصل

اولین اصل اعتقاد صحیح — بگواهی عقل و نقل صریح

کنم ان مدعای خویش درست — تا بدانی عقیده از نخست

پس کنم بهر نقلات اندر پی — تا محقق شود مرا دارد پی

چون ز علم الیقین اتمامی — سوی ان اعتقاد برهانی

حصه ذوق کو

حصه ذوق و کشف اهل نظر — همه از وی دهد بوصف خبر

باز گویم ز گفته ایشان — راز های نهفته ایشان

انگهی قول مبتدع یاد م — شبهه انگه جواب ان با هم

باز تحقیق اصل ان مذهب — وز که برخواست اصل ان مطلب

حکایات راست تمثیلات — کرده توضیح معنی آیات

سخنی چند از مشایخ ما — تبرک نوشته در هر جا

مدح و ذم اندرو همه رجای — راست بر سنت کلام خدای

بعد ازان مذهب مخالف دین — گفته بر سنت کلام مبین

نقل و عقل و حقایق و کلام — شبهه مذهب و جواب تمام

دارد او هشت باب همچو بهشت — از زر و نقره معانی و خشت

کشف و برهان آیت قران — جمله منظوم کس نداد نشان

خود به نثر این علوم جمله بهم — کس نکرد است جمع در عالم

شطح و طامات هیچ نیست درو — نتوان کرد اعتراض برا و

گرچه کس این نمط نگفت سخن — منت الله بکمال سخن

پا به فضل خویش بشکستم / چونکه این عقده را بهم بستم
من که در شعر موی بشکافم / تا چرا شعر و شاعری بافم
گر ضرورت نبود این ابیات / کی ز من صادر آمدی هیهات
مردم عصر شعرجوی بدند / علما نیز شعرگوی بدند
سخن بدعت ار شده فاش / در میان جهانی از اوباش
عالم ار نظر بد این قائل / زاهد ار صفت بدان مایل
وعده خواجه راست گشت بحق / بشنو از جان برادر قول صدق
اهل این دو که یک گروه بدند / تا بهفتاد و سه گروه شدند
زان شده هفتصد درین ایام / حصر کرده است خواجه فخر انام
گرچه هفتاد و سه بدانند ز اصل / هفتصد شد بفرع و شعبه و وصل
در کتب نام هر یکی مسطور / صفت اعتقادشان مذکور
اندرین نظم هم بگویم باز / گرچه گردد حدیث بر تو دراز
من چو این حال مختلف دیدم / یک بروی خود بپرسیدم
گفتم ار وی که گر ز من این حال / حق تعالی کند بحشر سؤال

گوید از قوم بارکی

گر تو از قوم بازپس ماندی / خلق را گه بدین ما خواندی
چه بود مر مرا طریق جواب / پس همین پیش نیست وجه صواب
که بتالیف و درس و دادن پند / نشوم بعد ازین دگر خرسند
جمله اشیا بنطق و حال فصیح / حامد صانع اند در تسبیح
چیست تسبیحهای بی مانع / جز دلالت ز صنع بر صانع
عقل راهی ز نقش پا در پی / از نی یار خوان و ان کشتی
تو گشتی هنوز حرف شناس / که کنی حل مشکلهای قیاس

عین الیقین

بهر تاکید آیت قرآن / بشنو از عقل واضح برهان
هیچ ممکن بخویش هست نشد / شب و بالا بلند و پست نشد
دور باطل تسلسل است محال / اوست پس مبدء و بدوست مآل
زانکه بر بود ذات خود موقوف / نشود کس چه وصف و موصوف
نرسد جمله دوم به نخست / هردو گردند منتهی بدرست
حکمت ز ممکنی منکشف / نشود با صدف و شبهه و شک

هر که او واجب الوجود نشد | منبع فیض و فضل و جود نشد
واجب آنکه نمیشود ممکن | گردش ذات کی بود ممکن
زانکه قلب حقایق است محال | خاصه ذات ایزد متعال
خود کرم تم که میکنند صفات | منقلب کی شود حقیقت ذات
صفت ذات هم نمیگردد | هیچ هستی عدم نمیگردد
صفت او چو ذات پاینده | هم نمودست و هم نماینده

حق الیقین

حق الیقین

بمحیط افکن ای خرد زورق | جای باطل نماند جاء الحق
چند از آیات انفس و آفاق | اولم یکف خوان علی الاطلاق
بدلیلی نبینی خدای | تا چه هر جا بیان روی هر جای
نیست جا نیست تا بهر جایی | همه جا تا نشوی چه بر جایی
چکند با دلیل رأی العین | وادی قدس و اخلع نعلین
وقت انی انا الله آمد زود | بنه از کف عصای گفت و شنود
هرکه بر حق دلیل میگوید | بچراغ آفتاب میجوید

باحمد

حکایت

بو جنید ابلهی گرفت آن دق | که چه داری دلیل هستی حق
بر دم زد ز عالم ارواح | گفت اغنی الصباح عن مصباح
صبح را نیست حاجتی بچراغ | نور خود دارد از چراغ فراغ
همه عالم فروغ نور خور است | چه مجال چراغ مختصر است
مهر در تافت از در و دیوار | ذره را با فروغ مهر چه کار
بجواب یکی میان در بست | ذره از نور مهر تابان است
ذره بود آنکه از خطاب است | هم بدو سوی او شتابان است
رشته مهر تا که بر جان بست | گر نهان از طلب فرو ننشست
چونکه چون گوی پای سر گردید | دست با مهر در کمر کرد او
در هوای فلک از آن استاد | که هوا را بزیر پای نهاد
تا درین حالت پسندیده | شد سراپای او همه دیده
تن او ردی و روی او دیده است | بود نابود و دید نادید است
او بمطلوب خویشتن برسید | کوری آنکه می نیارد دید

حکایت

هدهدی را که از طالع شوم / گذر افتاد بر خرابهٔ بوم

از سلیمان شنیده بود وعید / آخر افتاد در عذاب شدید

هیچ بومان شب نمی‌خفتند / هر زمانیش می‌برآشفتند

چون نسیم سحرگهی بدمید / زان خراب آشیانه بر پرید

گله بوم در پیش کردند / تا گرفتند و سختش آزردند

که تو در روشنی شب خفتی / روز تاریک می‌برآشفتی

گفت هدهد که این بود برعکس / روشنی کی بود مگر در عکس

همه چیزی به نور خور پیداست / ظلمت از ضعف نور چشم شماست

دیده کان ضعیف نور بود / همچو شب تیره روز کور بود

لیک چشم مرا بود آن تاب / که کند تاب مهر عالم تاب

من که بینم جمال مهر عیان / حاجتی نبودم به هیچ بیان

جمله بومان بهم برآشفتند / هر یکی هرزه‌ای همی گفتند

هدهد تیزبین از آن درماند / آفتی نی بذوق دل برخواند

ذوق بشکفت در وفات من است / مردن من همه حیات من است

خانهٔ تن اگر

خانهٔ تن اگر خراب شود / ذره جان در آفتاب شود

نور کز شش جهت بیفزاید / ظلمت ذره هیچ ننماید

حقیقة الحقائق

ای که اندر حجاب مانده‌ستی / آیت نور را نخوانده‌ستی

از طلب حاضر تو غایب شد / رای صایب همه معایب شد

حاضری کز طلب شود پنهان / دیدن او بسعی و جد نتوان

هرزه هر ساعتی چه پیکاری / دیدهٔ دل بخوار بیخواری

صد ره اندر ره خدا دانی / دانش دانش است نادانی

دانش حق ذوات را فطرت است / دانش دانش است کان فکرت است

در ازل ارچه کردی استدلال / که بلی گفت جواب و سؤال

دور کردی ز مرد کار فزای / خویش را از جناب حضرت خدای

وه که چون در رسی بر نهفت / چند و چه مرتبت باید گفت

تحقیق

در خودی کرده خدا را گم / این کنم تا نه معظم

دست او طوق گردن جان است | سر برآورده از گریبان است
بتو نزدیکتر ز حبل ورید | تو در افتاده در ضلال بعید
چند گردی بگرد هر سر کوی | درد خود را دوا هم از خود جوی
بر تو نزدیک کرده این ره دور | گر نشینی به پیشگاه حضور
شب و با او دو پیش و پس منگر | در کش اندر زده گریبان سر
جز وی هر در زحمت و جوی مزن | در این خانه نیست جز در زن
زدن دست و پا پس نادانست | مرتبه آخر این چه پیدا است
نردبان پایه سرا چه عیب | چیست از دامن تو تا به جیب
سختی را بر خود آسان کن | چاک دامن زه گریبان کن
تا نداری ازین حدیث شگفت | بشنو آخر که بایزید چه گفت
سخن او که مرد آگاه است | لیس فی جبتی سوی الله است

حکایت

دید یک عاشق از دل پرتاب | حضرت حق تعالی اندر خواب
چون در اندر خواب جوشش زد دلش | دید محکم گرفته دامن خویش

بار خود را گرفته اندر خواب

دامن خویش را

دامن خویش را ز دست مده | سر در آفاق هرزه پیش منه
چیست مطلوب جانت اندر پیش | اندرو می نگر ز دامن خویش
زانکه اندیشه دورت اندازد | دوست با غیر در میان نازد
هر که از خویشتن شناخت شناخت | خویش را از شناخت وحده انداخت
یک دو بیت از طریقت دو دین | گشت بر خاطرم کنم تضمین:
عاشقان را چه روی با تو بود | بر در جان نعیم تو آن بود
لب بدوزند و در تو می نگرند | حلقه بر بندند و بگذرند
زدن حلقه حرف بارست | ذوق دل قابل عبارت نیست
وان اشارت بلفظ استفهام | گشت وارد ز نفس خیر کلام
از الم نخلق و الم نجعل | راه یابد بدانش اول
که خداوند عالم از زن و مرد | همه را از عدم بوجود آورد
نکو آخر به آشکار و نهفت | چند جا با تو حق الم تر گفت
امر و خلق از خدا توان دانست | کس خدا را بدین و آن دانست
نور او بود تا که دیده جان | گرد ادراک صورت دو جهان

منزل و فعل و فکر با صفت است ذات برتر ز علم و معرفت است

نور او خود دلیل قائل بس در پی حق غلط نگردد کس

خلق را جمله موی پیشانی همه در دست لطف ربانی

آنکه او بر صراط راست روان خلق در پی روانه از دل و جان

زان جهت نیست هیچ نوع دریغ شمس الله نور دانکه بی میغ

قول والله غالب بشنو تا تمامی بدست خویش گرو

باز از جانب تو استعداد نفس فطری ز زاده ارشاد

کرد مقرون بخلق ثم هدی که هدایت ز حق بنیت هدا

زانکه از واهب الصور دادن همه نیکوست الذی احسن

وصف حسن تو احسن التقویم حسن جان تعقل بقلب سلیم

در بدن نیست جسم را کل و چنین است باز تنزل

راه بر زین سخن ز بهر نهفت که من ابنی جز این نیارم گفت

جان بفطرت ز ایزد آگاه است لوح بی رنگ صبغة الله است

نشود رنگ و بد هیچ سبیل باز خوان قول حق که لا تبدیل

داده را او استا

داده را او استاد او بهبات بالعرض لا یزول ما بالذات

بگذارش تو نقش این نیرنگ کرده که فراخ و گاهی تنگ

صورت خود نکوست ای دلخواه تو نگردان بدست خویش تباه

عمل ور بجز آتش دوزخ هم بپاک او کند او فر کنیخ

دل چو جان خود کشد بمرکز خویش کو بیاید تو ز تو در پیش

اسفل السافلین تو ز تو بود که ترا کار بل اضل فرمود

بکر اکنون ز اوج مهر یقین در چه ظلمت ضلال مبین

باز دان ضدها ز راه خدا که بضدهاست چیزها پیدا

الضلال المبین

منکر حق طبیعی آمد و بس آن خرد کهر تنگ ما کس

دهر را گر دکار مسیحو اند اثر از روزگار سیداند

نظرش تا بچرخ و انجم شد بیشتر زان زرفت از آن گم شد

دهر را نیز هیچ ماسیدان روز و شب ماه و سال سرگردان

شب و بالا هبوط و اوج قران صفت مثل نیست در امکان

هر که اندر صفت چه ما باشد   حاش لله که او خدا باشد
در انا الله هر سر مکنون است   من بگویم تو خود به ان چون است
هر ان سر که کرد داد کمرا   گر بد اند فهم و جه ا لله
هر که دانم که او چنین باشد   کفر او خود مرا یقین باشد

التمثیل

وحدت حق چه مرکز است بسیط   با همه نقطهای دور محیط
گر دایره نه از نقطهاست   نقطه انگاه گرنه این غلطست
نقطها چون همه گر پوست   گر در خیال صورتیست
گر گر ز وضع جهات است   راستی راست راهم ازو است
ز ریس پیش کمیل و چه در است   تا شود ان گر دی همه راست
نقطه هر جا که رخ نهد پس و پیش   روی اوست سوی مرکز خویش
فرق کن در میان مثل و مثال   تا بدانی جو از راز محال
مثل الا عا آمد از قرآن   ذات حق را برای کشف و عیان

المنشاء

نش ان حذف شد مامون   ابن کیسان کافر ملعون
قصه کفر بلعم با عور   خود چه ننگ هست در جهان مشهور
بعد از ان زهد و دانش بسیار   رفت و کافر شد ان سگ مردار
کرد الکفر صانع بیچون   پس کتب ساخت اندر ان ملعون
تا بجائی رسید حال لئیم   که سگش خواند کردگار کریم
هر شه کمتر ازین حکایت شوم   تا در اید بحکم کالمعدوم
که کسی بقول سوفسط   که بدیهی رصیت چون و چرا
عذر شان خواست ایزد از سر حلم   قوله الهم به بن علم
هم توی ای قدیم فرد اله   وحدت خویش را دلیل و گواه
شهد الله تو بشنو تو بگو   انه لا اله الا هو
نیست اندر یقین محال گمان   رو واقع اله ننگ بر ایشان خوان

الفصل الثانی فی توحید ربانی علم الیقین

وحدت تو ز کثرت اشیا   هست مانند هست مبدا
جزوهای جهان ز کوه و زر کاه   همه در لا اله   الا الله

الفصل الثانی فی ان توحید ... علم الیقین

قل هو الله گفت با تو احد — باز الله گفت و فرد و صمد

آنکه کس را نزاد و نه زاید — زو کسی مثل او کجا شاید

نیست و بالا و مثل نبود کس — نظر قدرت که او بماند و بس

همه دانند واحدست احد — از احد رمز فهو هو هو

عقل مخلوق ره بدان نبرد — مرغ فکر اندران هوا نپرد

عین الیقین

لفظ قرآن و معنی برهان — قول لو کان فیهما ادان

یعنی از کثرت آلهتی — آسمان و زمین تباهستی

دو کس ار متفق شوند بری — بود از عجز کی شوند خدای

ورنه آن چون ز روی جدا باشد — آنکه غالب بود خدا باشد

نه که خود جمله ذرهای وجود — قائل آمد بوحدت معبود

کثرت آمد بوحدت استن — همچو در بیت هست در اسکن

اعتبارات وحدت است جهان — نقش کثرت از آن نمی‌بیدان

تیغ را العلی کن چون عدد — مهتری چون شوی زبون عدد

علم الیقین

کردن را

کردن پست گردنان بشکن — هیچ گرد از همه جهان بر کن

عدد آخر همه دلیل یکیست — کافرست آنکه اندرین بشکیست

باز هر کثرتی بوحدت خاص — خواه از انواع گیر و خواه اشخاص

عدد بی نهایت و بی حد — از یکی و یکی برون ز عدد

بفصول و خواص با محدود — گشته از جنس خویشتن معدود

مبدا منتهای جمله شمار — وحدت آمد ز اندک و بسیار

جل قدره ظهور وحدت خویش — کرد اندر بسط هر کم و بیش

وحدتش گشته ظاهر از افراد — نفی امثال کرده و اضداد

گفته دایم نه خاص رو در شمار — لمن الملک واحد القهار

حقیقة الحقایق

با وجود تو خود کدام وجود — کس عدم را نهاد نام وجود

ظاهر و باطن اول و آخر — خود بغیری نه در میان ظاهر

بود هر بود با تو نابود است — وین چنین بوده هست نابود است

هستی نیست با تو هستی نیست — نیستی هست با تو هستی نیست

جود عین وجود باز جود | عین جود است در مقام شهود
بود آن بود ها نمود تو بود | همه نابود و از آن نمود تو بود
چیست اسم و صفات وحدت حق | اعتبارات هستی مطلق
هستی تست عین ماهیت | نیست با ذات تست شین هیئت
ذات هستی و وحدتت یکی | دل دانا درین نداشت شکی
باز بود و نمود تو یک چیز | نیست اندر میانه هیچ تمیز
فارق اندر میان نور و ظلم | چیست غیر از تو همانا عدم
همه ممکنات را محفوف | در عدم همچو ظرف را مظروف

حکایت

صانعی کوزه ز برف بساخت | کرد پر آب و اندر آب انداخت
کوزه برف تا که از تب و تاب | آب گشت و بر آمد آب بر آب
چیست اندر مثل همه عالم | عدمی در میان بحر عدم
هر چه را هست پس عدم باشد | بود و نابود او بهم باشد

والحقیقة الیقین

دوئی

وحدتش نیست از قبیل شمار | برتر آمد ز اندک و بسیار
عدمی دان تعین اشیا | نیست از نیست شد به نیست جدا
واجب است امتیاز در اعدام | وی نه فرد است در حقیقت و نام
نیست تنها به نیستی ممتاز | هر محالی شده محل جواز
اعتبارات عقل دور اندیش | ذهنی و خارجست از رو بیش
من و تو ها من و تو ما و شماست | همه یک ذات کثرت از اسماست
تو نه تو نمود او بی اوست | انا و انت عین نحن و هوست
عالم خلق و امر هر دو یکی است | وحدت و هستی من و تو باز است
اصل اعداد یا مر و احد | یکی آمد چه بشمری یک یک
من ندانم که اندرین چه شک است | که دو در اصل خود دو بار یک است
ذات وحدت صفات کش آثار | واحد است و عدد ز روی شمار
عشرات و مآت تا ز الوف | همچو خط است و سطح و نقش و حروف
آن ز آحاد و از احد برخاست | وین هم از نقطه و نقطه برجاست
همچنین جسمها ز سطح حکی است | که مر او را وجود از نقطه است

سه موالید اگرچه از چار است | از یکی بود نیش بنا چار است
در هیولا و اصل است زند | آن ز صورت بود که می‌زاند
ممکن ار خواهی در شمار غلط | تا نگردی به هر چهار غلط
هر یکی از مراتب اعداد | گشته مخصوص آن علی الافراد
دارد اسما و خاصه بسیار | نکند عقل مرد انکار
سه در سه عداوت انگیزد | چار در چار با هم آمیزد
لیکن این جمله خاصه اعداد است | مظهرش عقد و رتبه عدد است
باشد ان رتبه هیچ شرط ظهور | زاهن و سنگ گشت پیدا نور
حکم شرع خواص ان زینت | روز روشن در اندرون شب است
سایه هم ظلمت است با خورشید | گرچه ننمود جز به روز سپید
بر تو بگشود سر این مشکل | سر معنی کیف مد الظل
صورت عکس تو بهر آینه | نه تونه و نه او ز آینه
عدم آینه عکس آن عکس است | بحقیقت همه جهان عکس است
عکس آینه گرچه هست هزار | صورت از وی یکی شود بسیار

خاصه این

خاصه اینجا که آینه است عدم | هستی و نیستی چه بیش و چه کم
عدم آینه اینه عدم است | که حدث در مقابل قدم است

فی صدور الکثرة عن الوحدة

امر نسبی است کثرت موجود | صد هزاران شهود و یک مشهود
تا شود کشف بر تو خلق جدید | باز دان سر قرب حبل ورید
هو فی شان همیشه حق را دان | خلق را کل من علیها فان
نیست هر دم بهست هست نمود | هست خود اینکه هست بود
نیستی نیست است ثابت است | نیست است او اگرچه ثابت است
هرچه جز حق توهم است و خیال | مثل بگذار و فهم کن ز مثال

التمثیل

صورت وحدت از جهان مثال | نقطه گشت نقش بند خیال
نقطه مانند شعله انداخت | وهمش از دور صورتی بر ساخت
باز چون دایره محیط گشت | کره شکل چرخ اعظم گشت
عکسها چون ز وهم دور شد | نقش هیژده هزار عالم شد
نقطه و دور دایره است اگر | وحدت ذات را چه عکس و صور

و صدور الکثرة عن الوحدة

نیست هیچ اندرین میان جز حق | ما و حق چیست ما هم ای احمق
قصهٔ جسم و جان بگو باد | تا تو باشی درین میان باد
حدث آنکه با قدیم نسبت | نسبت خلق و خالقی نسبت
وحدتی کان همیشه با ذاتست | سقط نسبت اضافاتست
ره نمای من و تو از قرآن | از قل الله ثم ذرهم دان
وحدتست این نه اتحاد و حلول | تو برون رو ازین میانه فضول
این همه گفتگوی توحیدست | راه وحدت بزرگ تجریدست
چه کنی گفتگوی بیهوده | فرق باشد ز گفته تا بوده
سخن وحدتست همچو سراب | از سراب ای پسر کی شد سیراب

وصف الحال

مدتی من ز عمر خویش بدید | صرف کردم بدانش توحید
در سفرها چه مصر و شام و حجاز | کردم امید دست رد و نگه و ناز
سال و مه همچو دهر میگشتم | ده و ده شهر و شهر میگشتم
گاهی از مه چراغ میکردم | گاه دود چراغ میخوردم

علما و مشایخ این فن

علما و مشایخ این فن | بسکه دیدم بهر نواحی
جمع کردم بسی کلام عرب | کردم آنکه مصنفات عجب
از فتوحات و از فصوص حکم | هیچ نگذاشتم ز بیش و ز کم
بعد ازین سعی و جد و جهد تمام | دل من هم نمیگرفت آرام
گفتم احسنت این تقلقل باز | هاتفی دادم از درون آواز
کین حدیث دولت از دل جوی | گرد هر در ز هرزه بیش مپوی

حکایت

سخن شیخ محیی ملت و دین | چون نکرد این دل مرا تسکین
راستی دیدم این سخن همه خوب | لیک میداشت نوعی از آشوب
سر این حال را چو از استاد | باز پرسیدم او جوابم داد
سعی شیخ اندرین فساد مکر | که تو بشنیده هر آنچه دید نظر
قلم او چه در قدم برسید | پای تحریر از آن سبب لرزید
آن نه زو بود فتنه و کینه | زشت رنگی بود نه آیینه

التمثیل

دیدن و گفتن و شنیدن حال　　همچو علم است و قدرت و افعال

هر یکی زان بران دگر افزون　　نشود هیچگونه دیگرگون

آنچه بیند نظر بیکدم حال　　ننویسد قلم به پنجه سال

باز نتوان نوشت در یکدم　　آنچه آید بلب لهاز قدم

خود زبان و قلم سفیر دلند　　منهی و حاجب و سفیر دلند

شاه چون بر سریر ناز نشست　　ای لب پیش رو که باز نشست

حاجبان در ره ارچه پیش روند　　در منازل بجای خویش روند

عارفان دیده را قدم کردند　　پس زبان را از آن قلم کردند

مرد توحید را دو چیز علم　　هر دو با هم بود بگفت و قدم

نفی و اثبات سنگ و آهن تست　　سبب نور شمع روشن تست

تا بمقراض لا نبری باز　　ز شمع حقیقی نه مجاز

شعلهٔ شمع دین نیفزاید　　با حقیقت مجاز کی باید

نرسی در مقام وصل چو شمع　　تا نگردی تو تیز با نه چو شمع

نور توحید چون عیان گردد　　خود سراپای تو بیان گردد

سرپای توای

سر و پای توای پسندیده　　همه کرده چو قرص خور دیده

حکایت

رفت یکروز ابلهی نادان　　پیش خواجه محمد کجان

گفت ای خواجه هرچه من گفتم　　راست بشنو قبول کن سخنم

خواجه گفت که آفتاب گواه　　می نخواهد بر روشنی ز افواه

نور خورشید خود گواه خود است　　هم تو بشنو که داد در اسناد است

پس جوابی لطیف روشن داد　　درج آن زر که عالی باد

همه الفاظ او ازین سان است　　همچو خورشید و مه در افشان است

راستی هست معدن دل و جان　　همه خاک توده کجی ان

مرد توحید خود نگوید من　　گرچه باشد چه جرم خور روشن

اهل توحید را سخن نبود　　که سخن باشد آن من نبود

من و او دعوی شرک و تقلید است　　چه مناسب با اهل توحید است

نور و ظلمت بهم نگردد جمع　　باد صرصر فرو نشاند شمع

نور توحید در قدم زدن است　　قعر دریا چه جای دم زدن است

پی رضا و توکل و تجرید — کی توان کرد دعوی توحید
سخن وحدت انکه از عامی — زان چه خیزد بجز که بدنامی

الضلال المبین

صابی مشرک ستاره پرست — کو ز انعام بل اضل تر است
از کواکب چه دید اثرها بی — زان بگذشت و گفت بنت خدا
ساخت مانند کوکب ان تمثال — تا پرستش کند بکفر و ضلال
کرد ممتاز هر یکی در اسم — زیر هر یک نهاد چند طلسم
پس بیاراست ان بزور و بزیج — تا کند با عوام مکر و فریب
بت پرستی از ان پدید آمد — راستی مذهب پلید آمد
گوید آن خود مرا شفیع بود — عقل داند که این بدیع بود
هیچ دیدی جماد ناپروا — بهتر آید ز زنده گویا

الثالثه

چون خلیل خدای دید اول — در ستاره نکرد هیچ قبول
زانکه گردش نشانه عدم است — نقص و تغییر دایما بهم است

کرد باطل

کرد باطل مذاهب و ثنی — وضع فرمود حکم رب غنی
قدر کوکب به نزد حق نه کم است — قول والنجم این قسم است
ظلمت از شرک اند اندر دست — نور ادراک نور در آیات

الفرقه الثانیه

باز نصرانی پلید خبیث — قائل آمد بشرکت تثلیث
سه گرفت او مدبر عالم — حق تعالی و عیسی و مریم
قوم نسطور و قوم ملکائی — وان یعقوب نحس خود رائی
جمله اقنوم‌ها سه گانه نهند — مذهب و ملت سه گانه نهند

الثالث

اندر ایام دولت مامون — بود نسطور نام یک ملعون
کرده بر رای خویشتن تاویل — متشابه چه دید در انجیل
گفت اله داشت سه اقنوم — کان وجود و حیات اوست علوم
حکمت ان علوم بر تصحیح — که بدان متحد شده است مسیح
چه در انجیل دید لفظ پدر — وز نسیبی پدید گشت اثر

شبهه افتاد و بید در راهش … تا بلغزید زان نظر پایش
مبتلا شد در اتحاد و حلول … دور حق گشت بر سر ان بدو نول
ناگهان مذهبی از ان بر یافت … بگرویدند و هر دو شهرت یافت
پدرش روح قدس و نفس پسر … متحد داشته بعین اثر
رای یعقوب و رای ملکا هم … اندرین هرزه هست از دی کم
اتحاد است در عقول محال … چیست این هرزهای ننگ محال
از پدر گفتن اصل بود مراد … نفس کل که مبدا است و معاد
لفظ روح الله است عین مجاز … همچو بیت الله از در اعزاز
حق تعالی که مبدع اشیاست … پیش هر کس ز نور او جانهاست
روح هر چیز کان بود دایم … که بدان کالبد بود قایم
همه قایم بنور قیوم‌اند … خواه مسعود و خواه میشوم‌اند
ملک تخصیص بحر تعریف است … وین اضافه برای تشریف است

العرصة الثالثة

سر وحدت نه جمله مجوس … تا چه گفته است گبرک منحوس

نزد کوه

شر و کفر از وجود اهرمن است … خیر یزدان کنه که ذو المنن است
نیک و بد دیده اند بکیشان … زان دو فاعل نهاده اند ایشان
هو هم که نیک بد نکند … باز بد کار نیک خود نکند
دانه هر شخص ضد خود کردد … بد شود نیک و نیک بد گردد
مصدر هر یکی جدا باید … پس جهان را دو کدخدا باید
مبدا خیر و شر و جمله امور … نزد ایشان بود ز ظلمت و نور
ای موحد بذوق دل بر خوان … آله مع الله از قرآن
نیک گر دفع بد تواند کرد … نکند یا نه خود نداند کرد
بد بود در نه خود بود عاجز … نحدانی کجی سزد هرگز
زانچه گفت است ظالم گمراه … در صفتهای حق تعالی الله

الثالث

گشت پیدا ز ملک زردشت … آنکه این نقش ز تحت الثری
دیده در خلوت اذکر انوار … کرد مانند کی بصورت نار
بود او حقه باز چابک دست … در طلسمات نقشها می بست

حیلتی خیزد ز جنت سخت نکو — شاه گشتاسب نگردید بدو

مانی چین پس از وی آمد باز — کرد در روشنی و کر آغاز

شاه شاپور بگروید تمام — بازگشتش بعاقبت بهرام

قول حق راست شد که جاء الحق — زهق الباطل آنگهی مطلق

اصل این کار اگر بدانی تو — در ره حق فرد بمانی تو

ممکن الذات در مثل سایه است — هستی و نیستی در او مایه است

خیر نور وجودی و قدم است — شر و ظلمت که محدث و عدم است

سر این معنی آنکه سر خود است — هرچه دارد وجود از آن بد نیست

ضد همدگرند ظلمت و نور — هر یکی زان دگر کنند ظهور

گفت کبرا که گفت با داور — چیست جز از عدم ظهور وجود

نور را ذات نیست پیدائی — که بجز ز دارد این هویدائی

لیک او را ظهور دیگر است — وان ز ظلمت چه عکس صورت است

آینه چون ز عکس خالی بود — عکس صورت از آنچه بنمود

چیست صورت صدا و عکس صور — زان مقالات وان حقیقت شر

الذی

الذی احسن خیر کلام — هل تری من فطور گردد تمام

الفصل فی تنزیه ذاته تعالی و معرفت ایمان علم الیقین

ذات حق در جهات می ناید — کم نگردد و ز هیچ نفزاید

برتر از چند و چون ذات است — در مقالات ده برون ز ذات است

چون بموضوع در نمی آید — گفت جوهر ورا کجا شاید

جای خواهد همیشه هر جوهر — عرض گاه باز در جوهر

آنکه را جای نیست نبود حال — عرض و جوهری بود محال

کم و کیف و متی و این و مضاف — وضع و فعل انفعال ملک اوصاف

دانش آفریده نیست محیط — بکمالش چه مردم و چه بسیط

نکند وصف او عبارت ما — نرسد سوی او اشارت ما

لیس را با کمثله برخوان — معنی آن قوی کن از برهان

نه بجنس نه کسی بدو ماند — صفت ذات او هم او داند

لا یحیطون از این بیان کردست — پای دانش از وصف آن کردست

عین الیقین

که دگو چند و چون و چیست چرا — هست از اوصاف انتم الفقرا
این همه وصفهای امکان است — علت احتیاج و نقصان است
ذات حق کامل است و فوق کمال — نرسد کس درو بوهم و خیال
از تسلسل که هست در امکان — نبود اجا مکان بمکان
چون مکان را امکان محال بود — خالق اندر مکان خیال بود
گر بود مر ورا حدود و جهات — متناهی شود حقیقت ذات
جسم گردد کنون و از ترکیب — محدث آید قدیم فرد مجیب
در حوادث بود شود قائم — حادثه را بجا بود دائم
عرش کان محدث است آن قدیم — که شود ای بفکر و وهم سقیم
نقل و تحویل و جهت انگیزد — تا نشسته چگونه برخیزد
پیش ازین عرش و فرش و لوح و قلم — هرچه میبود صانع عالم
این زمان هم بر آن همی دانش — ورنه قائل شوی بنقصانش
زانکه استکمال اگر کمال بود — نقص ضد است آن محال بود
این همه وهم و نقش پندار است — عقل ازین گفتگوی بیزار است

عقل در جای

عقل درجای نطق تن نزند — چون بدینجا رسید دم نزند
بعد از آن حیرت است و بیهوشی — به که آن راز را فرو پوشی
شبه گفته میشود در باب — تا نگردد خلاف شرط کتب

فی النفی

در مقامی که عشق هم خانه است — نفی و اثبات هر دو بیگانه است
چو نکته آتش فتاد در همه کوی — زاهن و سنگ گفتگوی مجوی
گفته ای قریب با تو خدای — بخود آی ای خدای جو بخود آی

النصیحه

چند در نفی دیگران پیچی — نفی خود کن که هیچ بر هیچی
تو نه‌ای هست در میانه تو نی — او چه تو در میانه نیست دوی
او نه او است بر تو مستولی — هرکه این را بداند است ولی
عرش و کرسی است پرده سینه تو — ای جهان بنده کمینه تو
اسطقسات صورت افلاک — سیزده توی مغز عالم پاک
مغز عالم تویی و عالم پوست — نه فلک زنده خواجه که اوست

دانه را مغز با لطیف ترست | پوست هم پیش هم کثیف ترست
جرم زیتون و اصل شاخ شجر | خاک و آب و هوا و آتش خور
مرده است شد و آنکه نور | اندرین جمله کسوها مستور
عرش که نور مستور است | سرّ دل دان که نور بر نور است
ذات حق نیست قابل تحدید | در حقیقت رسوم نیست مفید
آنچه دانسته تو از صفت او | بحقیقت نه حق موصوف است
هرچه مشهور عقل و دیده بود | عقل داند که آفریده بود
صورت ذهن آفریده تست | زانکه محدود فهم و دیده تست
کرده مخلوق خویش نام اله | تا کی از خود پرستی ای گمراه
هرچه دانسته از و او نیست | فی المثل ذات غیر آن تو نیست
آیت حق قدروا برخوان | قدر قدر علم خویش بدان
گوشه پرده را نه هزار | گر براندازد از دو قهار
پرتو روی او بسوزاند | هرچه را دیده دیده کی ماند
هرچه را گفتی این خدای منست | زانکه بر وفق عقل و رای منست

حق تعالی

حق تعالی ورای آن باشد | بحقیقت خدای آن باشد
چونکه مقصود در نهایت نیست | راه را حد و حصر و غایت نیست
لاجرم هرکه راه او باشد | هر زمانی بمنزلی باشد

حکایت

گر از شبلی آن یکی پرسید | چون ورا دید مرد دانش دید
که من العارف او بلفظ عرب | گفت فی اشکال اهل مذهب
هر دره را چه جای استادن | هر دمش مرد نیست در زادن
جان بنود بدین حیات گرو | هر زمان مرده زنده گشت بنو
هرکه در زندگی خویش نمرد | جز باکراه جان بکلی نسپرد

حکایت

دید بابا حسن ز رنج وفات | عامی افتاده در سکرات
گفت بیچاره را نخستین بار | جان بسپاریست زان شده بیمار
جان بجانان سپار تا برهی | ورنه جان هم بجان کنیش بدهی
جان برآور دو دردمی بگذار | هرکه یکدم شدست محرم بار

چون ورا در نیافتند عقول　　که زنند دم ز اتحاد و حلول
اتحاد و حلول خود همه جای　　ممتنع دان نقائص حق خدای
زانکه ذاتش اگر یکی نبود　　هستی و نیستی یکی نشود
ور بود با تو اتحاد کجاست　　چونکه هر دو هنوز خود بر جاست
حق و باطل بهم بنامیزد　　سایه از آفتاب بگریزد
می‌نماید ز آب صورت خور　　زان که آن دیگر است و این دیگر

الضلال المبین فی رد الاولی

اهل تشبیه بحث نافته رای　　چون خودی را گرفته اند خدای
چون ز تقلید خودی نمی‌رستند　　صفت خویش بر خدا بستند
زان خدا را چو خود همی خوانند　　که ره از خود برون نمی‌دانند
قول خود را بخویش بربستند　　آن خطا را صواب دانستند
راه تقلید را پسندیدند　　همه بر ریش خویش خندیدند
هرکس عقل را کند معزول　　چیست آن ترهات نامعقول
واجب آمد نظر و لیک بشرع　　اصل این اصل ثابت است الفرع

امر و حکم

امر و حکم قل انظروا ز کتاب　　وارد اندر حق اولو الالباب
وانکهی اندرین سخن رانند　　چکنند جهل خود نمی‌دانند
مثبت نقل باز نقل بود　　دور باشد محال عقل بود
گر نبودی قیاس و هم و خبر　　خر به از آدمی بدی ای حر
چون بهایم امور جسمانی　　بیش دارد ز نوع انسانی
بحث و نه مسئله است در معقول　　کو نباشد موافق منقول
باقیش رو مکن بنادانی　　بده انصاف اگر مسلمانی
قول عاقل شنو هم از جبار　　فقنا ربنا عذاب النار
مرد را خود نه عقل و نه نقل است　　ورنه هم نقل ثبت عقل است

حکایت

ابلهی را چه گفت رادی　　که مرا کن نبرد ارشادی
گفت من اندران نبردم رنج　　لیک دانم بحجرهٔ شطرنج
گفت دانستمت تو هیچ مدان　　نه بدین راه بر ده نه بدان
چون ندانسته‌ای تو یکبازی　　خیره بر جاهلی چه بنازی

عقل بی عقل جز گمان نبود | خر چه داند که زعفران چه بود
با نص آیات جمله قرآن | شد در احکام نازل از دیان
با قراری که هست اندر آن | جمله در عبرت آمد و افکار
مبحث انبیا تفکر بود | و اندرین کرده اند گفت و شنود
چه توان گفت با کسی معقول | کز خرد کرد خویش را معزول
و آنکه اندر مضیق محجوبات | گشت محبوس که رهد هیهات
زانکه تاویل آیت قرآن | کرد باید بقاطع برهان
جسم خواندش مجسم منحوس | و آن مشبه گرامی سالوس
در جهت دیده است حق دائم | پس حوادث کند بدو قائم
نقلهائی که موهمست بدین | از برای این عقل گشت نفی
هر که را دست و پای و گوش و لب است | حرف و صوت و انامل و عصب است
در مکانست محتوی بجهات | همچو ما ممکن است و ناقص ذات
علت احتیاج امکان است | هر که را این صفت بود آنست
و آنکه او همچو ما بود عاجز | بخدائی کجا سزد هرگز

غایة غره

غایت نعت خلق را البستان | صفت حق اولست بر آن
بدو وجهست عین در تاویل | قدرتست دستی و بصر دلیل
استوا دان حقیقت استیلاست | عرش تعظیم ذات عز و علاست
رحمت او ارادت و انعام | همه خشنودیش جهت اکرام
کلمه تفویض احوط و اولیست | راه دین و دیانت و تقویست
وارث انبیا خود آن خلفست | که درین راه پیرو سلفست
متحقق بادخلوا السلم | ملک و ملت رواج علم
آن یکی را سخن ز ما منا | وین دگر را حدیث آمنا
غیر ازین هرچه از اقاویلست | فتنه و ابتغاء تاویلست

المثاء

قول تشبیه او لازم یهود | خواست پس ناصبی بر آن افزود (فزود)
کفر و ظلمت نگر شد پیدا | در میان یهودی و ترسا
کین خدا را چه خلق بنمودند | وان دگر خلق را خدا دانند
ناصبی ربط دین بهم بگسیخت | با یهود و نصاری آمیخت

در زمان صحابه از سر دنیای / از حواری پدید گشت این رای
پس گرامی پدید شد زین رای / اندر ایام ابن عبد الله
گشت مشهور اندر آن ایام / شبهای محمد بن کرام
شد پدید سالوسها نمود که تا / کرد مشهور جهانی حظ
ذات گوید محل اعراض است / جمله افعال بهر اغراض است
شبه حشویست شبهه او / روز اول طلب جواب مگو
بلکه زانجا که رای بهوسی است / ابلهان را جواب خاموشی است
ره رد آنها که قدر دین دانند / ربنا لا تزغ بسی خوانند

الفرد الثانیه

متکلم بذات گفت چه هست / بصفات است کز خلق جداست
بعد از آن گوید از طریق رسوم / ذات باریست خلق را معلوم
بر حقیقت وجود را مطلق / دید زاهد همی چه خلق و چه حق
کرده از فهم وهم دور اندیش / شبهه چند در انمک خویش
او ما او که به وجود آمد / اعتبار است کاندر آساید

بس

پس هویت آنست ذات وجود / که جز او نیست قاصد و مقصود
هیچ کثرت بدو نیابد راه / گشت یک چشمهای هوی آنه
عین ماهیت و حقیقت ذات / چیست هستی مجرد از اثبات
قائل این سخن هم اوست نه من / بلکه خود اوست عین ذات سخن
پرده صوت و حرف را بردار / تا ز معنی رسی بصفه بار
غیر بردار با معین رسی / یک سخن بس بود اگر کسی
آفریده بر آفرینند / نرسد چون شود حد اسند
خود حدث در مقابل قدم است / این همه هستی او همه عدم است

الفرد الثالث

از نصاری چه صوفیان فضول / گشت مشهور اتحاد و حلول
آن خدا در رسول و مریم گفت / وین خدا جو و آدم گفت
عامه از وحدت اتحاد گرفت / ره بقصد بر خود به آن بنشست
در عبارت چه این بدان ماند / ضد توحید عین آن داند
لیک توحید نفی نقش زنست / واتحاد و حلول عین دویست

من و انجمن شرک و تقلید است — چون مناسب با اهل توحید است
هر که را در حدیث من باشد — حال او حال پیرزن باشد

حکایت

خانهٔ زال داشت یک روزن — تنگ مانند ثقبهٔ سوزن
تابش خور چو رشتهٔ باریک — اندر آمد بخانهٔ تاریک
زال مسکین چو آن شعاع بدید — رشته پنداشت پیش باز دوید
تا کند ریسمان بکلافه — رای زن زاده چیست جز یافه
چونکه با روزن او برابر شد — مدرک قرص چشمهٔ خور شد
بانگ برداشت تا غریوی خاست — که آفتاب اندرون خانه است
عارفی گفتش ای بعید الذات — تو کجائی و او کجا هیهات
که درآید بمسکنی که چنین — قرص چندین هزار روی زمین
گلخن ملک و گلشن ملکوت — گنج لاهوت و روح لاهوت
چرخ سان گرد خویش میگردی — زان سر رشته را تو گم کردی
این سر رشته را چو باز کنی — کار بر خویشتن دراز کنی

حکایت
نقل دارم

حکایت

نقل دارم ز حجة الاسلام — که بدو آمد اندر آن ایام
یک گروه خبیث ز اهل فضول — به ندانسته علم فرع و اصول
در صفات جلیل ذات خدای — بحثها میکنند در هر جای
پس ز حلاج و بایزید سخن — آورند آن گروه بی سر و بن
از قباحت چو دیو بگریزند — اندرین گفتگوی آویزند
کشتن زان یکی بمذهب تن — بهتر از زنده کردن ده تن
داد زد پس امام غزالی — از غم ضعف علم دین و بدحالی
گفت هان دین خویش را باید — از پی دفع زود دل بشتابید
پیش از آن کین حدیث اندر عام — پس نماند بقیه ز اسلام
دفع این قوم تا بکار رسید — ورنه خود دین عزیز خوار رسید
آنچه از نقل آن بزرگ رسید — اندرین عصر گشت جمله پدید
جاهلی فضلکی دو از سر فند — کرده از بر برای حیله و بند
فرعهای مسایل حکمت — خوانده اندر مسایل حکمت

مخلف بدان حکیم شد — در ره کفر و دین دو نیم شد

در کرده مذبذبین حالش — لا الی هؤلا و لا در شأنش

خنثی مشکلی نه مرد نه زن — سخت روی مخنثی چه زغن

بچه خرد باکان صیدش — یعنی از خیل سیبان کیدش

آخر از بهر شهرت بدبخت — نکند اختصار بر حکمت

که ز توحید نیز دست آویز — سازد از زردی خبرکه دستیز

ترک کرده همه کلام و نصوص — تا بداند بعمر خویش فصوص

زاهل تشیع چه دیو بگریزد — همه با دیو مردم آمیزد

تا دو لقمه بزهر مار خورد — دین تمامی و مغز خود ببرد

تشد و دهان کند همه باز — که گاهی برآورد آواز

باز خواند با نکر الاصوات — میکی چند گفته در طامات

چون بگوید که معنی این چیست — بر سر و سبلتش بباید ریست

همه تحسین عامه نادان — کرده او را برهنه از ایمان

آفت صحبت عوام الناس — هنر دان ز آفت خناس

بجهت

الباب الثانی فی صفات الحق تقدس فیه مقدمه و سبعه فصول و تتمه و خاتمه

اثبات صفاته بطریقه علم الیقین

چیست موصوف بالصفات عظام — ایزد ذوالجلال والاکرام

اول سوره حدید بخوان — ز آخر حشر تازه کن ایمان

و هو الاول است و الآخر — و انکه هم باطن است و هم ظاهر

پس که خواندی تو آیت قرآن — اندرین بشنو از خرد برهان

عین الیقین

گر نباشد درو صفات جلال — نقص باشد درو و آن محال

صفت او چو ذات اوست قدیم — دایما حی و قادرست و قدیم

صفتش غیر نیست هست و عین — دل نادان درین ندارد بین

چون بمعنی نه اوست او نبود — در شود ور جدا نگو نبود

حق الیقین

خود جز او نیست عارف و معروف — اوست وصف اوست وصف او موصوف

آنچه تو فهم کرده ز صفات — محدث است آنچه از عظیم الذات

ذات را از صفات واداشتن ‌‌ حکمی باچنین توانستن

بلکه ذات و صفات را ز افعال ‌‌ فهم کردی ز ایزد متعال

در حقیقت مرا طریق مجاز ‌‌ زوبان پایه است دور و دراز

دارد این ره بسی فراز و نشیب ‌‌ مخور از مکر عقل خیره فریب

گر تو این ره بعقل خویش روی ‌‌ همچو کاو خراس هرزه دوی

باز تعطیل در ضلال افتی ‌‌ یا ز تشبیه در وبال افتی

فلسفی شد معطل از تنزیه ‌‌ متکلم مشبه از تشبیه

وانکه تشبیه داشت یا تعطیل ‌‌ نیست بر جاده سوا السبیل

حکایت

چون کسی کرد ازین دو قوم سوال ‌‌ در جوابش چه گفت صاحب حال

فلسفی از خدای تبرا شد ‌‌ متکلم بروهمی پاشد

حق ازین هر دو بر کران آمد ‌‌ به حقیقت نه این نه آن آمد

ذاتها را بذات معرفت است ‌‌ اختلافی که هست در صفت است

مذهب فرقه‌های اهل ضلال ‌‌ باز گویم کنون علی الاجمال

فلسفی ز

الفرقة الاولی

فلسفی کرد نفی جمله صفات ‌‌ زان سبب شد معطل اندر ذات

گفت ذات و صفات گوناگون ‌‌ متکثر شود همین اکنون

شبهه گو شاد دلش از تنزیه ‌‌ خود کند این حدیث جمله سفیه

ذات دیدی که اختلاف صفات ‌‌ متعدد شود زهی طامات

از تعلق که گشت در اطوار ‌‌ متعلق چرا شود بسیار

چون اقتباس [illegible] ‌‌ هست فکر سقیم ناصواب

گر زمین از شعاع گردد گرم ‌‌ و قرص کی گرم گردد ای بی شرم

از برای خدای خواجه فلان ‌‌ تو خدا را به از خدای مدان

او چو خود در صفت کند ظاهر ‌‌ تو کنی اندرین میان آخر

تا کی این هرزه گویی ای ناکس ‌‌ منقطع گشتی و نگردی بس

نفی کردی سه رکن ایمانی ‌‌ قدرت و علم و سمع جسمانی

آنکه نام علم و عقل بری ‌‌ ای خدا و رسول از تو بری

فلسفی چیست نزد اهل ملل ‌‌ کفر و خود در انی و ضلال و جدل

هستم از علم آن گروه آگاه ‌‌ جمله دانسته ام بحمد الله

این یقین است لیک نفس خبیث　　نکند تمییز جز بلهو حدیث

المنشأ

علم حکمت ز انبیا برخاست　　حکمت کفر نه بلکه حکمت راست
وحی فرمود ایزد آن بر شیث　　تا همی گفت بر سبیل حدیث
بعد از آن وحی کرد بر ادریس　　تا نشست او بمنصب تدریس
اندر آموختند از او مردم　　حکمت دین و هیئات انجم
تا بنقل اوفتاد در یونان　　از اساطین بعامه دونان
حکمت او که بود آب زلال　　مختلط شد بکفر و جهل و ضلال
نسخ و تحریف راه یافت بدان　　سود و سرمایه گشت جمله زیان
رای اشراقیان افلاطون　　مختلف شد بکفر گوناگون
آخر الامر صاحب اشراق　　کرد تلویح سیم قلب رواق
علمشان بان تفکر خسیس　　شد مدون بسعی ارسطالیس
ساخت منطق ز بهر اسکندر　　اندر آن از کسی نبود اثر
منطق انصاف پس نکو پرداخت　　در الهیت آنکه او کژ یافت

ساخت آلت

ساخت آلت ولی در استعمال　　غلط افتادش از ضلال جدال
شکل منطق بدان سبب انگاشت　　که خطا دان شود ز هر پنداشت
چونکه با آتش حرارت بود　　آتش موجب بطالت بود
چون مغالیط وهم او گذاشت　　ره و هستی زدن بعقل گذاشت
بقیاسات عقل یونانی　　نرسد کس بذوق ایمانی
عقل خود گفت تا بمنطق در آی　　ره نبرد تا جناب پاک خدای
گر بمنطق کسی ولی بودی　　شیخ سنت ابو علی بودی
ور چه او را دو صد شفا باشد　　چون حبیب اعجمی کجا باشد
ابلهی با صفای قلب سلیم　　بهتر از زیرکی و رای سقیم

حکایت

شبهه اول از آن پی تلبیس　　ز خرد خواست در ره ابلیس
بر ضد کرد اعتراض آتش　　خود بدانست خصم طاعت خویش
انا خیر از خلقتنی من نار　　کرد معلوم علت انکار
چشم عقل از حقایق ایمان　　هست چون چشم آنکه از الوان

خرد از نور نقل دیده ورست | که چه چشم آن دگر شعاع خورست
عقل با نقل چیست غایت نور | این دو آید مراد آیت نور
نقل چون مادرست و عقل پدر | دین حق زان میان فتاد دگر
خود بنزد کسی که بیدارست | ماورای عقول اطوارست
خرد از نقل یافت بود فروغ | عقل با نقل چیست زور دروغ

حکایت

هست ازین قوم ناصر خسرو | که کند کهنه بدعتی را نو
فلسفی اصل و ناصبی طین بود | کار او آن و دین او این بود
خالی از علم و حکمت و توحید | ابله محض گشته بر تقلید
جهل او گرچه عاقلان دانند | جهل و فسقش همه جهان دانند
از همه نوع علم و فضل و هنر | بجز از شاعری چه داشت دگر
شعر خود چیست تا بدان نازند | یا ازو کردنی بر افرازند
شعر در عالمی که مردانند | بازی کودکان همی دانند
عذر واضح مرا بدین آورد | [illegible] ز آسمانم سوی زمین آورد

طالع بدنگر که ما زادیم

طالع بدنگر که ما زادیم | کاندرین روزگار افتادیم
شعر گویم بقصد تکلف و زور | تا کنم علم و دین بدان مشهور
و علی الجمله فتنه ناصر | هست در جمله جهان ظاهر
ظلمت و جهل جمع کرده تمام | روشنی نامه کرده از ان نام
من چگویم چه هرزه گویا گرد | وان چه بد بود کان فضولی کرد
فعل را اسبد بر روح نما | قول گیران کند کلام خدا
سخنش پر سقط باشد | زخرف القول زان نمط باشد
زان طریق فصاحت او سپرد | تا که جاهل بدان فریب خورد
کرده لوزینه را ز بهر سیان | بول را کرده چون شراب الوان
چونکه حاصل نداشت خط اصول | کرد با در حدیث نامعقول
نتوان کرد هیچ باطل راست | قائلش گر ابوعلی سیناست
باز حق کی شود بدان باطل | که ارسطو بدان بود قائل
حق حق است ارچه بر عمی گوید | باطل است باطل ار ولی گوید

الفرقة الثانیه

الفرقة الثانیه

رخصتی به هر آنکه با تو بود　　کرد با وی بسی گفت و شنود
آخر از مجمعش برون کردند　　همه اجماع گمرهش خواندند
چونکه بشنید از و حدیث قدر　　ملحد محض خواندش ابن عمر
همچنین ابن حارث و جابر　　انس و بلکه عتبه و عامر
همه تکفیر این گروه کردند　　پس که این قوم را باز زدند
هیچ سودی نکرد تا که خطا　　یافت شهرت ز واصل بن عطا
آخر الامر گشت کشف خلاف　　در میان کلام حق گزاف
هرزه ها گوید او که لاف اللل　　در صفات خدای عز و جل
فحش و دشنام و هجو سنی بین　　با کلام خدای کرده قرین
بی اصولی که آن سماع کنند　　دینش از باطن انتزاع کنند
جاهل کور بخت راه نگر　　گر بتقلید او شود کافر
نسخه زان گرفته اند بیش　　خود ندانسته اصل مذهب خویش
نحو و صرف و معانیست و بیان　　خاصه آن نه خصه از ایمان
قدر سی چون سگ است دو آن　　در سرایت بخوانش و بکشانه

یار صاحب غزال فضول　　خالی از عقل و نقل و ذوق اصول
گاه تقلید فلسفی کرده　　گاه حجت ز حشوی آورده
گاه قائل بقول های مجوس　　متمسک بشبهه سبحوس
نه محقق نه آگه و نه حکیم　　رد قومند این گروه لئیم
همه شان کرده رد از آن محل　　چه منافق فتاده در اسفل
گر از این بشنوند اهل قدر　　بشنو از خواجه در صحیح خبر
زر اصول آنچه ذوق کرده کلمت　　بر خلاف طریق معتزلت
لعنت ایزد و رسل کبیر　　باد اندر تمکن این قدر
در صفت خود ضمان بسی کردند　　عاقلان ز بان بشمردند
گر سلامت کنند جواب مگو　　در بهبود کنی گمان ز بد
سخن این گروه در تنزیه　　استراقست ز فلسفی سفیه
قول حق گیر و صفت کن بهمان　　تو چه کاری به هرزه همان

الاثار

منشی این خلاف شد جهنی　　آنکه میداشت شبهه ثنی

[illegible]

حاش لله چه بر کسی شاید / آدمی زاده سگ بچه زاید
که من او را همی کنم تکفیر / از سخنهاش می کنم تحقیر
گفتههای ورای هستی جویم / پس بهفت آب و خاک می شویم
علم او است بل بول است / دفع ابلیس قول لا حول است

فصل الثانی فی قدرته تعالی [illegible] علم الیقین

قدرت او چه ذات او کامل / همه ممکنات را شامل
فیض فضلش علی الدوام تمام / جود و لطف و عطاش مطلق عام
امر و خلقش بیکدگر مقرون / جمله بوده است از کن فیکون
انما امرنا لشیء که گفت / تا شود داخل آنکه از زه گفت
علم الیقین
باشد از روی قدرت و امکان / کردن ترک فعلها یکسان
نیست در علم و قدرتش دوری / جمله یکسان ز روی مقدوری
اگر او را مخصصی باید / بود از عجز که در آن شاید
مالک الملک صانع جبار / نبود جز که فاعل مختار

حق الیقین

ز زدان

ز زدان حضرت قدیر و علیم / خواه یک پشه خواه عرش عظیم
امر و خلق است خلق و امر آنجا / از مراتب شد این و آن پیدا
همه بسیارهای او یک چیز / بمن و تو بدید شد تمیز
نیست محتاج مادت و مدت / قدرتش را نه آلت و عدت
فکر و اندیشه نبودش در کار / نه بترتیب کرد و نه یک بار
هرچه او آید آن کمال بود / غیر از این بدعت و ضلال بود

ضلال المبین

بدعت اول از فلاسفه خاست / ردی ناراست فلسفی آراست
نفی قدرت کند بنادانی / تا زمین بر کند مسلمانی
موجب الذات خواند او حق را / کمتر از خویش داند او حق را
گفته مطلق که هست او قادر / کز یکی جز یکی نشد صادر
کفت از وکر شود دوام جدا / کثرتی گردد اندر و پیدا
عقل کل شد اولین صادر / وانکه او داشت نه صفت ظاهر
هستی و ممکنی بود از حق / این نسبت نه جز باتفاق سبق

عقل و نفس و هیولی افلاک — در فلک باد و خاک و آتش و آب

با رز ارکان دور چرخ زمان — شد جماد و نبات پس حیوان

نیستی زین سخن خجل در دین — گر نگفتی حکیم کوته بین

زانکه چون گفت نیست او قادر — جز یکی گشت ازین سخن کافر

مصدریت بدانچه مفهوم است — در حقیقت نه ذات معدوم است

داخل است او در اعتبارات — وان ندارد حقیقتی در ذات

اعتبارات ار بذات بدی — بصدور یکی دو چیز شدی

نه انگشت بر بصر چه بسل — تا نه بینی یکی دو چون احول

هست در علم و قدرتش یکسان — عقل و نفس و ملک زمان و مکان

گر یکی در وجود پیش افتاد — هم او در نه ذات خویش افتاد

بشنو از من نصیحتی ای سره مرد — چون سفیهان مکن تعصب فرد

هم ترا هست عقل و جان آخر — چند تقلید دیگران آخر

نیست خلعت نکوی و نبرد — هم بدان راه کآمدی واگرد

اصل تو نطفه وان ز حیوان بود — حیوان از نبات و ارکان بود

بازارکان ده

باز ارکان نه فلک برجاست — اثر و فعل آن در آن پیداست

وقت سردی در آفتاب رود — چون شود گرم سوی سایه دود

اثر او فتاد نه یکسر — اندرین جا همی بداند خر

از ملک نه فلک چه گردان است — فلک آمد تن و ملک جان است

غرض تن ز روح تدبیر است — علت هستیش بتاثیر است

گر فلک را ملک چه جان باشد — دین حق را چو زور زبان باشد

عرش و کرسی و جرمهای گرانست — کمتر است از بهایم و حشرات

خنفسا و مگس حمار و قبان — همه با جان و مهر و مه بی جان

نه بساحت ز فعل حیوانی است — پس چون گفت این چه بی سخنیست

مبدا نفس و جسم و فلک — عقل نفس است و نام کرده ملک

نکند هم ذات را تبدیل — عقل کل نیست جز که اسرافیل

مرورا آفرید حق ز نخست — خود چنین است در حدیث درست

عرض عقل از آن نبود عرض — که مقدم بود محل عرض

بلکه آن جوهریست عالی پاک — قایم الذات دایم الادراک

سر او بر قباب قبهٔ عرش　　پای او در طناب خیمهٔ فرش

شده معلول علت اولی　　گفته سبحان ربی الاعلی

صور او مبدا جهان صور　　نور او فیض روان صور

حق تعالیش داده لوح و قلم　　تا نهد نقش وجود و عدم

یکی نفخه حزین از صور　　زندگان را در آورد از گور

باز تفصیل کار اسرافیل　　روح میکائیلست و عزرائیل

بیکی نفخه شکر خنده　　مردگان را همی کند زنده

کرده تفویض علم و رزق و بقا　　حق تعالی بدین سه خانه خدا

مظهر اسم نور رحمانند　　بو کیلی حق جهانبانند

دین رسد علم زان دگر روزی　　وان دگر جان برد بدلسوزی

همه نورش عل لاهوت　　همه نور بها کل ناسوت

جبروت مطهر قدسند　　ملکوت منور انسند

افق الاعلی این یکی را جای　　وان یکی را جناب پاک خدای

متوسط برتبه با مکان　　عقلها را دگر ازین تا آن

عقل فعال

عقل فعال جبرئیل امین　　مبدا روحهای اهل زمین

فی تحریک الافلاک و تأثیره

چرخ اعظم که گه از شوق　　دایما چون همی زند تصفیق

پی سرها همه سرگردان　　که بپهلو گهی سبک روان

او ز مشرق بمغرب است روان　　هشت دیگر از و بعکس روان

صوفیان کبود پوش همه　　از غم دوست در خروش همه

آتش اندر دل و هوا بر جان　　کرده بر آب و خاک دیده روان

همه روشن دلان تشنه بر آب　　همگی سرکشان نخورد و خواب

یا دو نون جمع تجردان باشند　　طوع قرآن نشان جان باشند

نغمهٔ ابنا شنیده بجان　　طالبین گفته دو دیده بجان

از شوق چرخ در زند دو پر　　کرده در جمله جهان تاثیر

در گرفته سماع چرخ بجان　　در دیوار صحن چار ارکان

آتش و آب و باد عنصر و خاک　　خرقهٔ خویش هر یکی زده چاک

کسوت صورت هیولانی　　در فکنده زعشق روحانی

سورت صورتها چه بشکستند / صورت آب جمع هم هستند
رز خودی هر یکی چه بگریزند / همه با یکدگر در آمیزند
از اتفاق ایشان در آن / هر چه پیدا شد اندرین میدان
شوق در بحر پیدا شد / گرم گشت آب و خاک شیدا شد
زآن یکی در سما بخاری خاست / زین دگر در هوا غباری خواست
آن یکی گریه کرد که خنده / وین که افتاده شد که افگنده
شور در کاینات گشت پدید / هر چه اینجا رسید در شور رسید
از جماد و نبات و حیوان گیر / تا به انسان جوان و کودک و پیر
همه از شوق و ذوق پویانند / هم ز مستیت گرد میدانند
کوه را چون که هست حرص سحاب / چون بود سیر دیگر آن دریاب
کرد ایشان ز روی بیزاری / آخر الامر حرفه اندازی
نغمه زخمه الست شنید / یک بلی گفت صد بلا بگزید
دست در گردن بلا آورد / هستی خویش را بلا بسپرد
از دو تا یک رست و یکی شد / هم از آنجا که آمد آنجا شد

بی تو ای دوست

پس تو ای دوست در قفس جلی / اول الفکر آخر العملی
بر تو چون ختم گشت مبدا ما / غایت تست علت غایی ما
بشنو از خواجه این حدیث بیان / که چه از دید بد کرد جهان
وقت آخر ز جمعه ایشان کرد / لفظ و آن نفس ختم قرآن کرد

التمثیل

شکل شطرنج و نقشهای غریب / بشنو از من کنون علی الترتیب
نرد بازیست کار کون و فساد / کعبتین و طاسکی و نراد
طاس افلاک کعبتین اختر / ذنب و راس راستان چون ششدره
زده سه پنج و چار و شش دو گره / کرده هر هفت و هشت و نه ده
باز نرای نقشهای فلک / از یکی تا هزار چار ملک
وان همه هست تخته مالک و ملک / شکل ها چو سیارگان بحری الفلک
گر چه هر دوم ز نقشهای غریب / خلق کون و فساد را نصیب
مثبت این جمله که نقش زیاد / حصل بر دانک دال بر دو نهاد
ربنا ما خلقت هذا گفت / حق چه اظهار کرد سر نهفت

بندگان را درین پناه آورد … بر خدائی خود گواه آورد
ربنا انّنا سمعنا را … خوش بخوان که بگوید آن ما را
از من و تو دعا است ای مسکین … او اجابت کند بلطف امین

فی ابطال احکام الجزئیه المنجمین

کلی او اگرچه بی ریب است … لیک جزوی که حکم بر غیب است
نیست در وسع طالع بشری … زان مزن دم که آب جو ببری
که در آید بزیج امتحان … حکم تقدیرهای ربانی
سیر سیارگان بحکم رصد … که در آید بحصر و ضبط و عدد
حرکات ثوابت اعداد … پس اثر در سرای کون و فساد
که بدانی بعقل و فکرت در آی … که رسد علم تو بعلم خدای
سیر سیاره است و امید آن … تا بر و از ثوابت مدار
وانکه ضبط مدار او سعی محال … ساعت و روز و هفته و مه و سال
سال و دور شش که هست اندر هزار … سی و شش گفته اند اهل شمار
که شود زو مکدر این تا ثیر … کیست کان داند از پی تقدیر

خود کرمم که می بدانی تو … دفع ضرش کجا توانی تو
دفع آن چونکه نیست در امکان … جز غم بیهده چه فایده دان
بیهده عمر خود تلف کردن … غم و اندوه بر سلف خوردن
زود هیچ زامهات اثر … سوی آبا بشو تو جان پدر
حاصل تو کنون ز علم نجوم … بخت بد بود و طالع مشئوم
در جهان هر کجا فلک زده ایست … در پی گفتگوی بیهده ایست
هوسش از علم تنجیم است … میل طبعش بزیج و تقویمست
ای موحد از آن بگردان روی … وحده لا شریک له میگوی

فصل الثالث فی عظمه تعالی و تمرین علم الیقین

عالم السر و المغیبات اوست … دافع الشر و البلیات اوست
آنچه هست آنچه رفت آنچه آید … همه داند چنانکه می باید
دور و نزدیک و آشکار و نهان … جمله در علم او مساوی دان
جزوی و کلی و قلیل و کثیر … نیست پوشیده بر علیم خبیر

عقل داند که عالم بنظام / نتوان کرد جز بعلم تمام

صنعت خوب متقن محکم / نکند جز که صانع اعلم

رو نظر کن بهیات تشریح / تا ز علمش نشان دهد بصریح

حق الیقین

فعل علمی چو انفعالی نیست / حالی است این سخن محالی نیست

تو که هستی خود نمیدانی / لوح پروردگار چون خوانی

علم خود در ارزش خود بر گیر / تا نگردی به بند جهل اسیر

حق نهد بر کف مفاتیح غیب / چونکه برخیزد این تردد ریب

الفرقة الثانیة

فلسفی علم جزوی حق را / منکر آمد نه علم مطلق را

گفت کز اختلاط هر مفهوم / ذات حق مختلف شود ز علوم

زین سبب کلیت علم خدای / ای بی بصیرت گرای

علم کان سابقست بر اشیا / کی دگرگون شود ز گردشها

که مهندس ز گردش بنیاد / مختلف کرد و ای مقیم نهاد

اندرین قوم

اندرین قوم هم زکور دلی / اینچنین گفته است معتزلی

که خدا عالم است لیک بدان / که فزایند علوم در اسان

زهای چنین سگرف که گفت / هم بدان ساده منز باید گفت

فصل الرابع فی ارادت تعالی و تعریض علم الیقین

آن مریدی که از خوارش خواست / کند او جمله نیک و بد گر درست

کفر و دین خوب و زشت و دشمن دوست / همه از قدرت ارادت اوست

نافع و ضار و معطی و مانع / نیست جز حق قادر صانع

تا شود مثبت ارادت وی / گفت اردنا و ان نقول لشی

شی عام است خاصه نابکر / تو از و هیچ چیز باز مگیر

گشت از ضعف خلق در ازل / بقر غت خدای عز و جل

کرد نه کرده جمله را پرداخت / هیچ چیزی ز نو نخواهد ساخت

همه در سابق ازل راندست / رانده را رنده خوانده رختست

قلمش چون نبشت خرد و درشت / خشک گشت و از آن سبب بنوشت

گر کنند این زمان حقایق قلب / کلک این قلب قلبان را

آن از آن بی قضا باشد — نقص تقصیر کی روا باشد
گر سعادت کنی و گر ستم — اندرین داخلند جمله بهم

عین الیقین

کردن و ترک فعل یکسان است — همه در قدرت و در امکان است
تا یکی زان دو بر فزاید — بهر قدرت مرجحی باید
پس ارادت بود بابا بود — جانبی را دگر بر آن افزود
فعل اگر محدث است از جهات — خواست بود است و ایجاب ذات
هم ارادت چه کرد مانع دور — گشت ظاهر ز شرطهای ظهور
مانع و شرط و وقت و استعداد — در ازل بوده اند جمله مراد
هیچ تغییری اندر او ناید — هر چه هست آنچنان همی باید

حق الیقین

در قضا نیست هیچ زشت و نکو — آن کمی نسبت حدوث بدو
کفر او کفر نیست ایمان است — منع او منع نیست احسان است
بد از آن رو که زشت بد نبود — پس بد اندر وجود خودکه بسند

زانکه هستی

زانکه هستی ز جنبها زان روست — هستی بد برای خود نکوست
نیز اظهار نیکها بد کرد — گر بدی کرد باز با خود کرد
نکند نیکو و نکو پیدا — که نقیضه است چیزها پیدا
چون بجود نیک و ز ضد نیک است — وانکه از بد نکنها نیک است
نیک و بد باشد از قبیل صفات — نه نیاز است از آن حقیقت ذات
همه از نسبت و اضافات است — فی المثل چون جهات و اوقات است
شر از این خیر آن دگر باشد — شر نه در ذات خویش شر باشد

حکایت

شیخ اسلام چون اشارت کرد — سوی این سر بدین عبارت کرد
نیک نیک است و بد بد است ولیک — نه بدی بد بکل نه نیکی نیک
محض شر او جود و کثیر الشر — نیست موجود جمله نیک نگر
هل تری من فطور سبحانی — جمع شو چیست این پریشانی
خیر و شر این وجودی او عدم است — قلمی نیست این سخن قدم است

حکایت

گفت با فرج که بد جوست   و آنچه بد دیده تو آن بد است
احمقی دید کافری قتال   کرد از خیر او ز بهر سؤال
گفت هست اندر درد خیر نهان   در دلی دینی ندارد آن
قاتلش غازیست در ره دین   باز مقتول او شهید گزین
نظر پاک این چنین بیند   از زمین جمله تا زمین بیند
این چنین دیده اند درویشان   ای دریغا ز صحبت ایشان
بنگر ای نه در بد اندیش است   عیب جوی صدف در درویش است
در حکیم ای عزیز بد نباید   هرچه او کرد آنچنان باید
شر اندک ز بهر خیر کثیر   خیر بسیار دان تو در تدبیر

التمثیل

روی گازر سیه شد از خورشید   جامه بنگر که چون شد است سپید
گر نبودی وجود خار کثیف   گل نگشتی چنین لطیف لطیف
چون نگارش به خار رنگ شود   گل نکو رنگ و شکل و خوشبو شد
زان کشیدست بوسه بر ترتیب   تا کند دفع تلخی و آسیب

جز نفع صفا کند ز درون :   دفع ضرها کند ز برون
در برای بدی برون انداخت   به ازین به بگو که داند ساخت
ناخن و موی گر بفزاید   آفت و عیب در مزاج آید
قطع آن چون ضرورتست ازان   تا نیابد الم نیابد جان
سخت بخشی برای خاریدن   هم الم در زمان بریدن
لذت خبث از جحیم بود   داند آنکس که او حکیم بود
مزه نان از گرسنگی دارد   آب با تشنگی نمود دارد
راحت مرهم از الم باشد   ورنه هستیش کالعدم باشد
هیچ نه خرده ماند از باری   نان نان تا تو خورده بسیاری
خرده گیری نشان خودرایست   خرده بینی نشان بینایست

الفرقه بین الامر والاراده

نه غرض یک سخن ز من بشنو   ره به بین اول آگهی میرو
زانکه نه این دو هیچ جا رسی   یک اشارتست بس اگر کسی
چشم در مقصد ار ارادت داری   پس عنان قدم بامر سپار

چشم در مقصد ارادت دار   پس عنان قدم بامر سپار
امر حق را جز ارادت دان   زان نیاورد بر تحکم ایمان
امر اجمال ارادت احوال است   امر تفصیل ارادت اجمال است
امر بر درگهش چه دربان است   بی ارادت در آنجا فرمان است
در ارادت از آن سری بستند   وان دگر سر بخلق پیوستند
جنبشی کان نه زان سری باشد   سود نکند که سرسری باشد

فی فایده الامر

امر تکلیف آفتی نبود   هر کسی را اجابتست نمود
زو رسد هر کسی بحد کمال   ناقص الذات گردد کامل حال
بازپس مانده زو شود در پیش   بالک از وی رسد بمقصد خویش
بی ارادت از و هم حجت کرد   با ارادت ظهور حکمت کرد
شده بوجهل زو بزندیقی   مرتضی را ازوست صدیقی

التمثیل

این شنیدی که پرتو خورشید   چون کند میوه‌ها سیاه سفید

امر در دل

امر در دل همین اثر دارد   قوتی را بفعل می آرد
در ارادت نهفته بود احوال   تا رسد هر کسی بحد کمال
امر او در دهش آزمایش را   این نکوهش مر آن ستایش را
سرها جمله آشکارا شد   کارهای نهفته پیدا شد
آنکه جان و تن تو را پرورد   امر بود و ارادت ای سره مرد
هر که زین هر دو پرورید شود   وانکه او نقص ازو رسیده شود
سایه پرورد سرخ رو نبود   روی صحرانشین نکو نبود
هر که زین گشت و گشت سرخ و سپید   گاه در سایه گاه در خورشید
امر بگذار و در ارادت پیچ   چیست بیرون ازین دو و دو هیچ

حکایت

این شنیدی که خواجه جان و دین   کف راه بر کسی بود در دین
کو بخود راه امر می سپرد   از ارادت تعلق می کرد
یعنی کفش خوب و بس طاهر   قدس الله روحه الطاهر
حق تعالی ازین دو بهره و داد   مر تو را او مرا بدانش داد

الضلال المبین

علم و قدرت هر آنکه کرد انکار　　با ارادت نباورد اقرار
مشبّهه اندیش از تعدّد ذات　　گفته شد در جواب نفی صفات
آنچه حق خواسته است آن خواهد　　نه فزاید برو نه زو کاهد
آنچه خواهد که باشد آن باشد　　گرچه در گردنش زمان باشد
کرد کوری چشمهای عقل　　رو بهش این راه را ابد بدلیل

الفصل الخامس فی حرمة سمعه و بصره علم الیقین

حی و قیوم آن سمیع و بصیر　　که ندارد مثال و شبه و نظیر
این معانی نسبت در قرآن　　رو ببین و به تحقیق بخوان

عین الیقین

هر کجا علم و قدرت است آنجا　　سامع است و بصیر و مدرک و حی
علم و قدرت چه صفت هر زنده است　　بصر و سمع ازو نماینده است
غیر علم است آن صفت ورا　　نیست علم و ز علم نیست جدا
دید نادیده و شنید همه او　　جمله داند چنانکه هست نکو

علم را نیست

علم را نیست حاجت از عضو　　خاصه علم و فعل ذات خدا
دیدنی و شنیدنی بوجود　　هست موقوف شاهد و مشهود
وان نه موقوف حس و جان است　　نیز ازین عین ترک و کور کسست

حق الیقین

حق الیقین

هر که او دیدنی بدید کرد　　همه آفاق را مشاهده کرد
دیده بشنید از مناقب دور　　چشم و گوش از میان شده مهجور
حق بنا سمیع با ما نیند　　خود جز او نیست غیر او بینند
چشم و گوش تو آنچه دید و شنید　　نه خود آخر بدان صفت برسید
نور انسان فروغ عقل و دل است　　شمع دل زان تجلی مشتعل است

التمثیل

تمثیل

عقل و دل چون زجاجه و مشکات است　　دل چه مصباح و نور او صفات
خانه گنبد و بیت این قندیل　　تن انسان بود بدین تاویل
چشم و گوش و مشام و ذوق و شمام　　روزنست و دریچهای بنام
ماورای دریچه و روزن　　کیست بنشسته باز گو با من

دست ذهنیتی دستی دان | زیر هر سوار و نشستنی دان
لیک از انجا حلول فهم مکن | تا نیفتی بشبهای کهن
دل قوی کن ز تشبیه و منکر | نفس با سمعت و با بصر

الضلال المبین

علم و سمع و بصر کلام و حیات | نفی کردند منکران صفات
صم و بکم اند عمی و شر دواب | زان نبردند هیچ ره بصواب
این صفتها چه نیست عین کمال | لایق آید بحضرت متعال
ضد این بار محض نقصانست | وان نه لایق بذات یزدانست
صفت او خود ادا تو اند کرد | هرزه زین بس مکوب آهن سرد
چه کشید زهر زن بسیار | آیت با هر کلام بیار

فصل السادس فی کلامه تعالی وتقدس علم الیقین

متکلم خدای رب رحیم | بکلامی که همچو اوست قدیم
همه قران بکلیست دلیل | بلکه توریت نیز با انجیل
سخن او چه ذات او میدان | خالی از صوت و حرف لب و زبان

الضلال المبین

فصل السادس فی کلامه تعالی و تقدس علم الیقین

عین الیقین

عین الیقین

عین الیقین

حرف و صوتی که از معلاکه بوده است | چون تو ان گفت کان کلام خداست
سخن حق ز حق نگشت جدا | سخن از وی چنین نبرد گدا
قول حق نیست بی جهان حس آن | فی المثل چون کلام نفسی دان
وان کلام از قبیل وحدانیست | همه دانند این چه بنیاد است
حرف و صوتش ای عزیز آن نبود | هیچ جسم کثیف جان نبود

حق الیقین

رو تن و جان خویش را بشناس | تا بقرآن رسی نه روی قیاس
سر قرآن تو آن گهی دانی | که به معنی جمال آن بینی

حکایت

خواجه عبدالرحیم تبریزی | بس نکو گفت اگر تو بستیزی
لفظ قرآن و صورت انسان | گفت باشند فی المثل زدجان
معنی آن و روح این ز نهفت | باز هستند در حقیقت جفت
هر دو را خود حقیقت از ره راز | واحد لا تفرق آمد باز

عقل و جانست و حسن و تن چار | کادمی شد بدان چهار چهار
هیأت اجتماع این هر چار | کرد او را خلیفهٔ جبار
هر که او بی یکی از آن چار است | آدمی نیست نقش دیوار است
حسن اشان اگر ندارد آن | نزد عاقل تنی بود بی جان
ور ملاحت نزد اهل نظر | دارد این معنی و صور مظهر
معنوی سه دگر که بود نصیب | زود رسول نبی و ولی حبیب
این سه و آن چهار هفت تمام | جامع جمله ذات خیر انام
کرده هر هفت آن شه رد هفت | انا املح ازین جهت میگفت
باز اندر مقابل اشان | هفت بطنست معنی قرآن
هر یکی زان بدان قرین آید | سر سبع المثانی این آید
لفظ هر خواجه صورت رحمان | معنیش دان خلیفة القرآن
هفت در هفت آشکاره تمام | یافت نکته که بود بدر تمام
لفظ و معنی و جان و تن معجز | نیست و نبود چو او دگر هرگز

فی اعجاز القرآن

اول اعجاز

اول اعجاز خلق هر دو جهان | کرد ایزد بجمله قرآن
چونکه عاجز شدند لا یأتون | گشت نازل ز حضرت بیچون
بعد از آن امتحان بعشر سور | کرد با جمله خلق بار دگر
باز عاجز شدند با که و مه | گفت فاتوا بسورة مثله
نص لم تفعلوا پس بدباز | سجدیش تمام کرد اعجاز
باز فرود داعی اشان | سوی ابطال معجز قرآن
همه از عاجزی فرو ماندند | لوح لم یفعلوا فرو خواندند
معنیش خود برون ز حصر و عد | لنفد البحر قبل ان ینفد

الفرقة الاولی ضلال المشبهین

سخن حق مشبهی لئیم | حرف و آواز گفت هر دو قدیم
عرض آنکه قدیم آن شنو | هرزه رو دشن این چنین شنو
هیچ صوتی قدوم نمی باید | مثل آن بر خدا کی شاید

الفرقة الثانیة

درره اعتزال هرزه سرای | هست مخلوق حق کلام خدای

ذات حق بی سخن نبود اکنون / نیست لایق بحضرت بیچون

علم حق چون بدین کلام عظیم / بود پیوسته او علیم قدیم

کی شناسد وجود قرآن را / تا بداند حقیقت آن را

متکلم بود بدان دایم / وان معانی بذات بود قایم

زین سبب گفت شیخ ما که کلام / با سخن گوست بر سبیل دوام

گر بوحدت سرای عیش کسی / وارهی از فضول و بوالهوسی

الفصل السابع فی حقیقة صفاته علم الیقین

این صفتهای هفتگانه که رفت / در نما ذات را بود هر هفت

همه چون ذات وی قدیم الذات / مبرا از کثرت و جهات

عین الیقین

نیست معلوم هیچکس بوقوف / بر کسی جز حقیقت موصوف

محققی از این لقب کردند / هفت دیدند چونکه بشمردند

وانکه نعتی در او بدید بگفت / نام این نعتها وجودی گفت

بوالحسن اشعری که هفت شمرد / چونکه نعت بقا در او آورد

حق الیقین

این همه بحثهای لفظی بود / ورنه در اصل نیست گفت و شنود

صفت حق چو ذات بیچون است / بحقیقت ز حصر بیرون است

گفتگوئی ز فهم خود کردند / سعی خود را بجای آوردند

آخر الامر چون فرو ماندند / ورق عجز خویش برخواندند

غایة الراضعین فی صفاتک / ما عرفناک حق معرفتک

الباب الثالث فی اسمائه تعالی و تقدس علم الیقین

نص قرآن بنام خالق ما / وارد است قوله له الاسماء

حضرت حق که بود عز علاه / در قرآن بلفظ بسم الله

اسمش این گنج را کلید آمد / هر چه هست زو پدید آمد

لفظ الله و اسم حضرت ذات / غیر از آن جمله اسمهای صفات

اسم اعظم بدو سزاوار است / وین چنین در صحیح اخبار است

گرنه او نام خویشتن گفتی / کیست آن کس که این سخن گفتی

عین الیقین

عقل را نیست تاب معرفتش / چون نهد نام و کی کند صفتش

نود و نه اسم رفت بدان / که نداند خرد تمامی آن

شرع باید که تا کند تعریف / مذهب راست چیست جز توقیف

بقیاس خرد نشاید گفت / نام حق وین سخن نباید گفت

او کریم است و نام او ز کرم / می نگفت او سخن مگوی تو هم

حق الیقین

اسم باریست چون طلسم وجود / بر عدم زو گشاده اسم وجود

بود هر بودهٔ ز اسمی خاص / هر یکی زو گرفته قسمی خاص

هستی و نیستی بدو راجع / هم ز تقدیر معطی و مانع

همه افعال را چو اسبابند / همه املاک را چو اربابند

عارف از اسمها علی الافراد / بهره یابد بقدر استعداد

که ز الله فنای هر دو جهان / آیدش در نظر شود حیران

بندهٔ خاص کرد از دولت / عذر عاصی نهد ز هر زلت

که ز رحمن شود کریم صفات / ور رحیم آید او رحیم صفات

جای

اسم او زمنه

همه زو بیند و بخت بد / هر چه دارد بهر که پیش آید

از ملک ملک ملک از و داند / سلطنت بر وجود میراند

نفس را زیر حکم عقل آرد / خلق را جمله نیست پندارد

که ز قدوس در حظایر قدس / گرد او نقطهٔ دوایر قدس

در سلام او شود مسلمان باز / بر نکوه در بحج و صوم و نماز

بزبان و بدست و قلب سلیم / هیچکس را از او نه خوف و نه بیم

همه را از شرش شود ایمن / ور نه از احتضار و دیایم

نود و نه شمار صد کم یک / عارفان راز هر یکی بی شک

حظ وافر بگو ز شش اخلاق / دارد ایزد ز فضل رحمت خاص

جهد کن تا ز جاهد و نفسنا / راه یابی بکوی نوشینا

مرد ره آن بود که در همه جای / متخلق شود بخلق خدای

حکایت

بو همیجب آنکه بود شیخ مهین / چه نکه کردی لب الکلی تلقین

نزد خویشش نیاز بشب ندی / نامهای خدا بر خواندی

پس نظر کردی از پی تدبیر · تا که این کند درو تاثیر
از هزاران اسم کو شدی بمقام · گفتنش ذکر کن بر او بدوام
چون دران اسم کار او بنماند · بار دیگر هم آنچنان میخواند
باز زاسمی که پیچ ازو بنمود · پر ذکرش بدان همی فرمود
تا به بعضی دریانه خود بتمام · منصف گشتی آن مرید بکام
ره روان را نظر چنین باید · مرشدی را کسی چنین شاید
اندرین عصر کمتر است این کار · زینهار ای عزیز من زینهار
تا ز غولان فریب می‌نخوری · هر کسی را نه مرد ره شمری
عاقل آنست کز سر فکرت · کرد از حال دیگران عبرت
اهلها نراکه در این ایام · شیخ خود کرده تلبیسانه نام
عشوه خر حیله دین فروش همه · بی می و کاس در خروش همه
منکر علم و حکمت و توحید · خواه تو شیخ گیر و خواه مرید
ظلمت و نور این چه نخر است · جاهلی و ولایت این چه خر است
آن یکی لا اله الا الله گوی · رو برین باش هیچ چیز مگوی

هیچ تبدیل خلق ناکرده · در غوایل عشوه‌ها خورده
خود ندانسته هر من ابر باز · دم زده از جهان عالم راز
زاندرون شرک و کبر و نخوت و جاه · بزبان لا اله الا الله
ننشیند ملک فرشته بهم · با حدث چون کنی حدیث قدم
مردم چشم و د اکمهی خانه تنگ · نور توحید و خلق بد جا تنگ
خانه کردی ز لا پر از جاروب · خود یکی زان بسست خانه زدوب
چه نکه صحن سرای ناپاکست · نقش جاروب عین خاشاکست
روی آئینه را چو کرد تباه · گشت رنگ سپید رنگ سیاه
دگری را بنت صاحبی بغرور · بانگ کردن در دست حیله دو
تا دماغش ز بانگ کوب خورد · هر طنینی خطاب حق شمرد
وهمها را وجود می‌انگارد · دیو خود را فرشته انگارد
در خیالات خیره اوهام · باز ماند چو صاحب سرسام
گر خیالست ذوق عالم پاک · خنده زنگی و خر ما زیاک
حاش لله ز مردم آگاه · این چنین صورت معاذ الله

الباب الرابع فی فعاله تعالی وتصرّفش فی حقیقة الجبر والقدر علم الیقین

معتلها جمله فعل حق میدان   کافری گر بنا دری ایمان
فعلها از مقید و مطلق   نیست الا ز علم و قدرت حق
کارها جمله آفریدهٔ اوست   اگر آنجمله بد وگر نیکوست
اختیار تو اختیار ویست   بلکه کار تو عین کار ویست
تعملون را از ان که نیست جدا   کرد بر خلق عطف در کلما
خلق و اعمال هر دو در یک سلک   زان شنیدست قول مالک ملک
علت احتیاج در هر دو   ممکنیست بود چو فعل و چو تو
هیچ در خلق خود یدی مشمار   نعمت اکنون هم آنچنان انگار

عین الیقین

آنکه ذات آفرین بیش و کم است   ز صفت آفرینش صنعت
اختیاری کز اضطرار بود   نزد عاقل نه اختیار بود
خالق کل شئ از کی دگر   معطی و مانعست و مبدع وحی
چونکه ترک مقدری مقدور   نیست مر بنده را شود مجبور

سکنات و تحر

سکنات و تحرک حرکات   همه داند محرک هیآت
پس تو باید که آن همه دانی   تا بفعلش تمام بتوانی
نیک دانسته و بخوان از بر   یا ندانسته غرق بستر

حق الیقین

نسبت فعل را بمظهر و ساز   کسب خوانند بر طریق مجاز
غضب منصب مکن بعلت کسب   فعل حق از تو نیست با دل غضب
خالق فعل و نیک و بد همه اوست   کی بود خلق و فعل خود همه اوست
کارها جمله کار او انگار   وندرین کار هیچ کار مدار

حکایت

شیخ اسلام در معنی سفت   در جواب کسی که با او گفت
هیچ آمد شدی خدا را بود   گفت باری بگو که با را بود
خلق را می برند و می آرند   نه که آمد شدی بخود دارند
بخود آمد خدای خواندش   بنود هیچ مثل و مانندش
او خود آمد بخود خدا باشد   از همه علتی جدا باشد

ما بدو آمدیم ما [?] ما | زو پدید است و او نه ناپیدا
همه ما چو اوست در همه باب | ما چه باشیم در میان دریاب

الفصل الثمن

چون بر انواع او ضداد فعال | مختلف گشت از آن سبب اقوال
گاه قهری و گه طبیعی بود | در ارادی ضاد گفت و شنود
بو الحسین و ابو المعالی ما | هر دو قائل بدست حکما
فعل بنده ز قدرت بنده | گفته دان یا ز آفریننده
باز استاد هر دو قدرت را | شرکتی داده بهر علت را
متکلم میان جبر و قدر | گفته قولی دیگر و فتنه نظر
قدری خود همه ز خود گیرد | خویش را اصل نیک و بد گیرد
از سر جهل خود بوفق مراد | شبهه چند کرده اند ایراد
گفت گر هر چه از دست صنع خدا | ظلم کردن بر او چو هست روا
او کند جمله پس مرا گیرد | خود چرا گیرد تا چرا گیرد
اصل توحید میکنند ابطال | از سر جهل و حکمت افعال

آنکه بد بکند

اصل توحید میکنند ابطال | از سر جهل و حکمت افعال
آنکه بد میکند بقول تو اسم | هست مخلوق حق ز عین عدم
بد ز خود گیر یا خود از شیطان | یا ز حق یا ز شبهه گشت جهان
چونکه حق گشت آنچه اصل شر است | بد خود او نیست بل ز بد براست
چند خود را بدست دیو دهی | بد مبین تا ز هر بدی برهی
نیک و بد چون همه از و بینی | هر چه بینی همه نکو بینی
آدمی نبود آنکه روز جزا | چون خرافت دهد بروز جزا
کل معنی بدم مبا ز ردی | هر چه دیدی بر آن چرا کردی
چیست تفسیر ظلم بر اطلاق | جز تصرف بغیر استحقاق
از خداوند نیک و بد زان برد | ظلم را کی توان تصور کرد
مالک ملک بر حقیقت اوست | هر بدی کو کند همه نیکوست
تا تو در خویش مستبد باشی | دوست خود دشمن خدا باشی
کار او را همه ز خود بینی | نیک و بد بین و نیک و بد بینی
هیچ بد خود نکو نخواهد بود | هم بر این چشم گشت گفت و شنید

الفصل الثانی فی قوله لا تعلمون و الجزاء بین با العلم علم الیقین

فعل باری بی غرض بود / زانکه در ذات او غرض نبود
لاابالیست ذات بی مثلش / باز چون ذات بی سبب فعلش
عاصی را اگر ببخشاید / از کرم بی عمل همی شاید
مؤمنی را اگر معذب کند / از غضب بی گنه تراب کند
زان سبب گفت با تو لاتسل / که ترا منت اینگونه محل
گر بپرسی از آنچه او سازد / او ترا در سؤال بگدازد
در خبر بهر آنکه با خبر است / حجت این ز بیش بیشتر است

عین الیقین

سبب فعل حق چرا باشیم / او شود خلق و ما خدا باشیم
چو خدای بکار فرمانیست / چو سبب فعل علت غائیست
تو که تا که این سخن گوئی / تا که با او حدیث من گوئی

حکایت

پشهٔ رفت بر درخت چنار / گفت خواهم که بر پرم هشدار

گفتش

گفتش آخر کزین نشست چه حاجت / تا ز برخاستن چه خبر دارست
پشه پیش نیستی بوجود / تا که اندیشی از قیام و قعود
هیچ از طور خویشتن مگذر / فطرت خویش را بپا ادر

حق الیقین

در جهانی که خالی از تهمت / سبب فعل و غایتش بهم است
فعل حق را سبب نمی شاید / که جزا از عمل برون آید
تحقیق چو نیک درنگرند / همه خود عین ذات یکدگرند
نقش در لوح عمل دگر باداش / هر سه یک چیز آمد از نقاش
صورت مبدا جزاؤ معاد / در وسط شد عمل ز کون و فساد
نقش علمی که زاده ازلست / تا ابد در وی صورت عملست
عمل اینجا همی کنی فاش / پس جزا بر عمل در اینجا هش
هر سه با هم با مرکن فیکون / آمد از کردگار بی چه و چون
با خود آورده و با خود باز / می بری نقشهای ناز و نیاز
هر چه اینجا کنی حقیقت جان / پیشت آید کما تدین تدان

ره هیچ هویت از حقیقت خویش / بنگردد ز هیأت کم و بیش

لیک محبوس مرکز سجین / نه‌بیند ره از ضلال مبین

الضلال المبین

فعل خیر را که از کور دلی / عوض خواست کرد معتزلی

باز اصلاح حال هر بنده / کرد واجب بر آفریننده

بعد از آن التزام کرد محال / که جزا را گرفت از اعمال

این همه شاخ و بیخ خود بنیاست / بار و برگ درخت بی دین است

هر درختی که اصل کج برخاست / تا قیامت دگر نگردد راست

در قضا جمله چیزها بسته است / در قدر پیش و پس فرو دسته است

محدث است بل عدم وجود سواه / لم یکن کاین و کان الله

و هو الاول از نبی برخوان / آخر و اول وجود بدان

اولیت کی شود ظاهر / که درو باطنی بود آخر

کافر است آنکه گفت فرد جهان / بود و باشد همیشه بی برهان

علم الیقین

محدث عالم

محدث است عالم از نه از دو یکی / وصف او آمد و نیست شکی

بود اندر ازل جهان ساکن / وین زمان باشد او چنان ساکن

متحرک چرا است هذا حق / این صد قسم بذاک ما ذا خلق

حرکت خود پس از سکون باشد / متحرک همیشه چون باشد

متحرک نبود و ساکن نیست / قدمش این دلیل و ممکن نیست

حق الیقین

ثبت العرش خود جهان هیست / تا تو نقشی بر و تو الا نیست

عدمی بلکه یک جهان اعدام / گشته مجموع و کرده عالم نام

لفظهای عدم بهم پیوست / وز خیال تو نقش عالم بست

بس که کردم مکرر این گفتار / بو که برخیزد از تو این انکار

حکایت

گفت با با فرج حدیث تمام / چونکه کردش سؤال خواجه امام

کین جهان محدث است یا که قدیم / چیست زین هر دو نزد قلب سلیم

این فرج بود و آنکه بومنصور / بفرج با قسم فرج ز غرور

که فرج تا که دیده بگشادست | نظرش بر جهان بقا دادست
وصف چیزی که بایدت برسید | که دل و دیده هرگز آن بندید
خواجه چون مرد کار را بشناخت | تحفه علم را در آب انداخت
دل که از نور حق شود حیران | در نظر نایدش حدود جهان
چند ازین گفتگوی بوالهوسی | جهد کن تا بدین مقام رسی

الفصل الرابع فی بیان مبادی علم و علم الیقین

بیشتر از جهان خدای لطیف | جوهری آفرید پاک شریف
پس بهیبت بران بگماشت نظر | تا که بگداخت جمله جو هر
گشت یکسر چو بحر بی پایان | عرش رحمن ستاده بر سر آن
پس ز نقش زمین فرو انداخت | و آسمانها ز دود خود برساخت
همچو گوئی بد این زمین بر او | بیت معمور جای کعبه در و
پس بگسترد باز جمله زمین | از بر گوی تا که گشت چنین
کوهها را چو میخ زد بر وی | تا نیاید دگر خلل در وی
جویها را روانه کرد بران | کرد تقدیر قوت جانوران

روز یک

روز یکشنبه و دوشنبه بساخت | این زمین پس بکوهها پرداخت
کردن کوه در سه شنبه بود | چارشنبه بساخت روزی رود
روز پنجشنبه است و جمعه باز | آسمان کرد و داد زینت و ساز
قدرت از اصل خلق را پرداخت | روز شنبه هیچ چیز نساخت
اینچنین گفت خواجه کز یمن | چونکه تفسیر کرد فی یومین

عین الیقین

حکمت این همه ز قدرت حی | نرسد فکرها بحکمت وی
چون ز صادق پدید گشت اثر | عقل دانا نهاد بر وی سر
عقل چون ره بغیب می نبرد | اندکی در فعالش می نگرد
واتبعوا الرسول آمنّا | می نگنجد بجز دل دانا

حق الیقین

روزهای خدا و طالع اوست | رتبه هستی صنایع اوست
کشف او چونکه هست در امکان | باز دان قدر رتبه انسان
بهر گنجینه ظهور وجود | آدم آمد بطالع مسعود

بر سریر خلافت او نشست / در کنج وجود را در بست

بعد از و کلی و ز عام و ز خاص / نامد اندر وجود جز اشخاص

این همه در حدیث و در قرآنست / و ندر و رازهای پنهانست

ذات چون هر چه جسم و جان چه بود / نظر و نقل و دود و آن چه بود

چیست تفسیر عرش فوق الله / چیست تاویل علم الاسماء

عالم امر و خلق را بشناس / تا نمانی ز وهم در وسواس

سرهای شگرف می یابم / هم نگویم چو محرمی یابم

هر چه دانی همه بیانی نیست / تا بیابی همه نهانی نیست

دید پس گفت دانکه بی تو نشست / دلت آنکه زبانت پس انگشت

چه سر و کار این سه آیت را / نیک بشناس این حوالت را

خاصه هر یکی بد و بسیار / تا نباشی تو مرد هرزه شمار

اینچنین کرده اند اهل کمال / ضد این ظلمتست و جهل و ضلال

الفصل الثامن

در حدوث و قدم سخن نقلست / وان همه شک و شبهه عقلست

عقل ثانی

عقل ثانی ز دین مایل / بقدیم و حدوث شد قائل

قدم آسمان بذات و صفات / گفته جز وضع و هیات و حرکات

عنصر و مایه را بشخص دگر / نوع هر جنس جنسهای صور

نزد ایشان همه قدیم بود / حکمت عقل چون سقیم بود

کرد رسطالیس اول این تفصیل / یافت آخر ز بوعلی تکمیل

شبهه چند از خود اندیشی / کرده دستور کفر بد کیشی

تا که برخیزد این تردد و ریب / بنگر اندر رجوع انها یک یک

وان حکیمان که پیش از و بودند / هیچ قیدی در آن نیفزودند

جمله ذراتها قدیم الذات / دیده و محدثانه جز که صفات

اصل عالم سریع و خواه بطی / آب ذاتست تالس ملطی

آنک غورس آن خلیط گرفت / و ندر و جزوها بسیط گرفت

نزد او هیچ استحالت نیست / جز بروز و کمون حوالت نیست

وان ذو مقراطس اصل عالم را / بنهم هم گرفته از اجزا

کری الشکل هر یکی مدام / متحرک بذات ذو اقسام

کفت کفّا و اتفاقا آن — بهم و کشتا زان ملک کردان

الفصل الثامن فی معرفة نفس الناطقة علم الیقین

اثر عقل و نفس انسانی — نیست اندر وجود پنهانی
نطق و رای و قیاس و اندیشه — کثرت و وحدت جز است پیشه
این همه گفتگوی علم و بیان — اثر لطف نفس ناطقه دان
هر که دارد دو چشم بیننده — فرق داند ز مرده تا زنده
آدمی هیچ وقت در کم و بیش — نشود غافل از حقیقت خویش
همه وقتی بخواب و بیداری — هست در کار خویشتن داری
من منم گرچه باشم اندر خواب — کیست آن من بگو که چیست جواب
اندر اثبات ذات نفس انام — نفس من امر رب است تمام
بعد از آن امر و خلق کرد جدا — تا بدانی که چیست امر خدا
امر بی واسطست از و صادر — خلق از اسباب و واسطه ظاهر
امر رب و نفخت من روحی — چیست جز روح قدس سبوحی

عین الیقین

نفس ز امرا

نفس را هست بالذات وحدت — قالب او راست آلت وحدت
نه عرض بلکه جوهریست شریف — در اضافات یافته تشریف
جسم نبود که جسم را اجزاست — او محل بسیط بی همتاست
وحدت عقل و نفس را داوند — جسم دیدی که او خداداند
گر بسیطی در آید اندر جسم — متجزی شود بچندین قسم
کی بسیط آنگهی بسیط بود — چون بدو جسم تو محیط بود
نشود از غذا فزاینده — مجردست او ولیک پاینده
نه بمیرد همی چو نفس نما — زانکه در شان اوست بل احیا
مردن و زیستن چو ضد اند — روح را هست عاقلان دانند

حق الیقین

مرکز روح عالم اعلاست — وان منزه ز شیب و از بالاست
بی تناهی و حصر بی محلیست — زانکه نور خدای لم یزلیست
از اشارات حسی است بری — منزه بقوت نظری
این منزه ز این و حیث و لون — نشنیدی که انتم الاعلون

تو مبرا از مرکز خاکی　　فیض انوار عالم پاکی
عرش و کرسی کمینه پایه‌ست　　نور خورشید و مه ز سایه‌ست
چرخ اعظم ستانه پایت　　هر دو عالم مسخر رایت
باش تا آفتاب نور جلال　　در نشینی باوج ژاله مثال

حکایت

عارفی دید قطره ژاله　　بر نشسته به سبزه و لاله
گفت ابری نبود در عالم　　از کجا شد پدید این شبنم
مرکز او نشیب نه بالاست　　میل طبع وجود او بکجاست
یکزمان چون برین سخن بگذشت　　تاب مهر اوفتاد بر که و دشت
قطره ژاله دید آن سره مرد　　که ز ناگاه عزم بالا کرد
میل او دید چون بسوی سماست　　کرد معلوم کز قبیل هواست
تو ورای دو عالمی زنهار　　تا نگیری درین نشیب قرار
تو سواری بقوت نظری　　زان چو شاهان همیشه در سفری
از عمل در نظر چو شاه وزیر　　که بنخچیر و گاه در تدبیر

چونکه رخش

چونکه رخش تو بر زبان بدوید　　گرد کی زان بدامن تو رسید
تا بمنزل رسی بآسانی　　دامن از گرد ره بیفشانی
زان همه جستجو برآسائی　　بکنی کار و روی کار فزائی
باز دانی که تا که بودی تو　　آتش شمع خانه دودی تو
لیک سان دانشت ندارد سود　　که در آنجا نمیتوان افزود
این جهانست جای کسب کمال　　جهل نفس خودست عین ضلال

حکایت

بر رهی میگذشت شیخ مهین　　سعد دین حمویه با تمکین
بر گذر آب بود در ره پیر　　که گذشتن از آن نبود گزیر
مرکب شیخ ز آب باز رمید　　عکس خود را چو اندر آب بدید
شیخ گفت آب را بشورانید　　عکس او را برو بپوشانید
آب روشن از آن بگل در گشت　　بالعجب اسب شیخ از آن بگذشت
کرد ارشاد پس آنکه از چه دراست　　سوی اصحاب کین طریق شماست
اسب نفس تو توسن آمد آن　　تا نگردی ازان تو سرگردان

تا که دردی رسید نا باشد | آن هم از عکس دیدنی باشد
چون ز خود بینی اگر نیست آرام | بضرورت شود بزیر تو رام
اگر از سستی شود خود بین | رو مباحی بضد آن بگزین
هر عبادت که گشت عادت تو | قوت نفس است آن عبادت تو
پس مداواه صاحب استعداد | نکند جز بصورت اضداد
هر تو چیزی که باشد اندر دیر | بهتر از مسجد است با آن خیر
سر تکلیف حکم تخییر است | داند آن کس که اهل تمییز است
بار بر داشت آدمی فضول | ایزدش خواند از آن ظلوم جهول
لطف دیگر بگفتش آنا هم | تحملوا ذاک بل حملنا هم
کی بپایان رسیدی ای گمراه | تو دو بار توبه نوبت آگه
بازت آن کرد تا فرو ماند | تخته عجز خویشتن خواند
معصیت کان ترا بعذر آرد | بهتر از طاعتی که کبر آرد
کبر ابلیس و عجز آدم بین | زان دو یک کار بهر خود بگزین
آن لعین ابد ز خود بینی | وان صفی احد ز مسکینی

بهم آوردم

بهم آوردم این سخن سر و بن | طاعت از بهر نفس خویش مکن
هر چه خواهی که زان شوی بهتر | هر چه کمتر کنی ترا بهتر
گاه گاهی اعوذ با شیطان | گفته اند اهل دل من الرحمن

الفصل ب در الرزق

رازقی کو بود سزای سپاس | خبر که ذو القوة المتین شناس
قدرتش خلق را دهد روزی | هیچ یک اختری و بدروزی
حیث وایم برزق خلق علیم | وانگهی علم او چو ذات قدیم
خلق و روزی بعهد کرد قرون | کرد او دل با مرکن فیکون
زین سبب در کلام وقت بیان | خلق فرمود و رزق ورای آن
ضامنی کرد نیز بار دگر | بر علی الله رزقها بنگر
بود واجب آن برو لیکن | خورد و سوگند تا شوی ساکن
قسمی کان نه از ره فرحست | فو رب السماء والارض است
روزی از کسب اگر شود کم و بیش | علم حق جهل کرده ای بدیش
هر چه بهره گرفت از آن بنده | روزیش خوانده حق دارنده

برسد لاجرم به بنده تمام / خواه رزق حلال و خواه حرام
لطف او چونکه دست برد نمود / بندگان را به بندگی فرمود
اندر آن دم که این عتاب کرد / روزی بنده را کفایت کرد
گفت رو امر ما بجا آور / هیچ اندوه رزق خویش مخور
چون ترا کار مات باید کرد / روزی از کسب خودت باید خورد
تو جناب مرا ملازم شو / روزیت بر منست هرزه مدو
هر که تقوی گزید در ره دوست / حیث لا یحتسب خزینه اوست

حکایت

در حضور جماعتی انبوه / رفته بودم پی تفرج کوه
کمری را شکافت یکباری / پیش ما ناگهان پیکاری
کرمکی یافتم میان کمر / سیر و سیراب سبز و تازه و تر
اندر آنجا مقام خود کرده / چون در آب و گیاه پرورده
هیچگونه مسام و راه گذر / ما ندیدیم در میان کمر
خلق چون دید صورت آن را / تازه کردند جمله ایمان را

رزق این

رزق این از کدام راه آمد / که بر و تازه چون گیاه آمد
قوت از بهر قوت جانست / دانهم از فضلهای یزدانست
فعل حق را سبب نمی شاید / کم نگردد ز هیچ و نفزاید
بی سبب بسکه دارد او زنده / جمع شو تا کی ای پراکنده
بسکه دیدیم مرده از خوردن / نادرست از گرسنگی مردن
گر تو انگور بوی گردد ریش / نخوری جز که قدر روزی خویش
تو کنی جمع تا فلان بخورد / عاقل این را ز ابلهی شمرد

الضلال المبین

نزد ایشان ز فهم و وهم و گمان / واجبست دایما وجود زمان
باز قومی دگر ز ایشان هم / ممتنع گفت مقتضی عدم
در ضلال مبین همین و همان / اعتباریست خود وجود زمان
لفظ و حال جز مقدار است / ما بقی جمع وهم و پندار است
تو همان وقت را نگه میدار / برهان خویش را از این پندار
مکن ای دوست فوت فرصت حال / که نه ماضی و که نه استقبال

حالیا حال را ز دست مده | تو به کاری که گفته که دمه

التمثیل

کشتی دان و دان بر آب روان | روز و شب هیات زمان و مکان

بادبانش مزاج و باد اجل | لنگرش باد و بار آتش امل

منبع آب قعر بحر قدم | باز ریزان بقعر بحر عدم

او بطبع از فراز گشته دوان | در قفا باد و شیب آب روان

تو در او ساکن او دوان دایم | تو در او ساکن او روان دایم

ناگهانت ز مبدا ایجاد | برساند بمنتهای معاد

تا خبر یابی از حقیقت کار | او رساننده باشدت بکنار

ای که کشتی درین قفس محبوس | بط و کشتیت وین بود معکوس

مرغ آبی سفینه کی جوید | زانکه دایم در آب می پوید

در مزابل فرومیا در ... | مرکز خویش را دنیا داورد

منبت جای تو چو گنه علیین | شاه بازی در اوج خویش نشین

چکنی در سرای کون و فساد | رخ فرا کن با آستان معاد

خود زمان و مکان

خود زمان و مکان معدومند | دور خط و نقاط موهومند

فصل السابع فی معرفة الزمان و المکان

چیست حبل المتاع چرخ کهن | جز مکان و زمان بی سر و بن

این دو روی بجستجو افکنده | وان فرد مایه پراکنده

این یکی هرزه گرد بی سر و پا | وان چه هر جا بیان شده هر جا

او چو گهواره بی قرار ازو | وان دگر دایه شیر خوار ازو

چند باشی چو طفل بیچاره | نزد دایه به بند گهواره

از زمان و مکان شود آزاد | مرد و را انکه دل برو ننهاد

این چه خواندش آنکه لهو و لعب | هیچ عاقل نخفت از و منصب

گر هزاران هزار قرن بزیست | چون اجل در رسید حاصل چیست

آخر الامر هم بخواهد مرد | جان ز دست اجل نخواهد برد

ملکه خود هست در تو ما مالک | لمن الملک بشنو از مالک

سخن حق همیشه یکسانست | زین زمان از تو بر تو بهتانست

چون زمان و مکان شود همه طی | هم بد و بشنوی خطاب از وی

رخ نماید ز پرده اسرار　　لمن الملک واحد القهار

اندرین ره فرا نمائی تو　　ذات خود را اگر بدانی تو

بگذر از پنج روزه راه گذر　　هرگز خویش را بپا دادر

بنده از بند کی شود مهتر　　حیث جز بند کی ترا بهتر

دل که در عالم بنا زآمد　　پیش معشوق سرفراز آمد

فطرت خویش را ز دست بده　　که تو از به شده بگردی به

از مسلمانی این صفت دوراست　　زانکه از شرکهای مستوراست

اندرین ره ترا بسی بیم است　　چاره تفویض یا نه تعلیم است

هر که در بحر دست و پای زند　　نفس خود را بدان تباه کند

وان غریقی که تن در آب دهد　　هست ممکن کز آن بلا برهد

اندر آب او فتاده زنهار　　قوت خویش را بدو بسپار

زانکه خود را در آب ده بشناخت　　موج دریاش هم برون انداخت

آنچنان بحر مظلم خونخوار　　تخته زو نادر او فتد بکنار

خلق عالم جوان و کودک و پیر　　همه در بحر مظلم و تدبیر

باز از ایشان

باز از ایشان گرده بد آئین　　تا لب اندر کل ضلال مبین

الضلال المبین

گیرد از رزق خویش کسب حرام　　قدری امنیت حمق جهل تمام

شبهه او که منتشر شد　　با جوابش بسی مکرر شد

باز خوان و بدان بکابک را　　تا کند از تو زایل این شک را

تا کی آخر از این و در وی تو　　فتنه حقی و هرزه گوئی تو

یا مسلمان محض شو در دین　　یا بکلی طریق کفر گزین

همه دانند مردم از که و مه　　که زن قحبه از مخنث به

چون نه اینی نه آن همان و　　کرده دور از خودت بقیدین

زان منافق همیشه نام تو شد　　اسفل السافلین مقام تو شد

الفصل الثامن

امر فرمود ایزد رحمن　　همه خلق را از انس و زجان

بعبادت که خاصه ممکن　　زانکه آمد و ما خلقت الجن

تا عبادت بسوی ذکر برد　　ذکر آنگه بسوی شکر برد

خیزد از فکر شعلهٔ عرفان ‌‌ پس ببیند در العین عیان
معرفت را محبت است ثمر ‌‌ آن شجر دین بر دهد چو ثمر
عشق بر گیرد از میانه دوئی ‌‌ نماند دگر منی و توئی
چون توان گفت بعد از آن صحو ‌‌ گو بدانند کهیان چه شود
بنده چون بنده که بکار آرد ‌‌ بنده که خواجگیش بار آرد
اصل الحاد مرجئه زشتیز ‌‌ شبهه کرده اند دست آویز
که چه حاصل ازین مشقت ما ‌‌ بی نیاز است حق ز طاعت ما
گر تو فاسق شوی و گر فاجر ‌‌ خلل ناید اندر او هرگز
حق تعالی اگر کند رحمت ‌‌ منت حاجت بدین همه زحمت
در غضب انداز ارادت قهر ‌‌ شکر طاعت تو گردد زهر
حکما به بهانه تقریر ‌‌ جمله اند اختشند به تاخیر
طعن در انبیا و حکم زدند ‌‌ کافر و ملحد و خبیث شدند
ترهات و شمار نا فرجام ‌‌ هرچه زین جنس گفته اند تمام
امتحانست سر حکم خدا ‌‌ که کند پاک از پلید جدا

کهر نماد

حکایت

گفت یکروز نازنین خواتون ‌‌ کادمی زاده عاجز است و زبون
در دو انگشت دست حق دل کل ‌‌ پس موافق شده زهی مشکل
غایت عجز و اضطرار است این ‌‌ کس نگوید که اختیار است این
خوانده و کرده ام در آن تصنیف ‌‌ اندرین منت حاجت تعریف
علم دین خوان و راه سنت گیر ‌‌ پند من روز کار رفته پذیر
فرض و سنت بدان و حل و حرام ‌‌ چه شد از عیسی تو خواجه امام
بعمل کوش و علم جوی و رستی ‌‌ تا رسی زان بعالم تحقیق
چو تو از مکر حق نمی ترسی ‌‌ هرچه خواهی بکن چه می پرسی
بر سر خود نهاده خر دار ‌‌ داند او کت گوشه و دستار
فضلکی چند را ز بر کرده ‌‌ خویشتن را بزور خر کرده
چرخ گردون زمانه گردان است ‌‌ عمل او بعکس بسیار است
از همه مردمان گزین کند او ‌‌ خر ز جمله شیخ دین کند او
آنکه را عجب دگر بیشتر است ‌‌ قرب او نزد عام بیشتر است

همه میلش بعمر کول بود | رهبر او همه غول بود
سر خری را لقب فقیه کند | عالمی ملک یک سفیه کند
یک هنرمند از و نیاساید | همگی روی خویش آراید
گر موحد نکایتی بکند | چون کند گر حکایتی بکند
سید هم از کمال داد سخن | تو چه کاری که نیست لایق تن
وقت من زان همیشه خوش گذرد | که دلم راه فقر می سپرد
گشت راضی بهر چه پیش آید | وقت را تا بود چه فرماید
بقناعت درون کنج خمول | فارغ از منصب و منال فضول
نه مدرس نه قاضی و نه خطیب | نه معلم نه واعظ و نه ادب
زهره من از آن مقام رود | که دلم بوی شیخی شنود
همه یاران من بزرگ شدند | از ریاضت همه سترگ شدند

م م م م م
تم م م م
تم
تم

۲

۲ ۳

گلشن شیخ محمود چبستری

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه جان را فکرت آموخت | چراغ دل بنور جان برافروخت
ز فضلش هر دو عالم گشت روشن | ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
توانائی که در یک طرفة العین | ز کاف و نون پدید آورد کونین
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد | هزاران نقش بر لوح عدم زد
از آن دم گشت پیدا هر دو عالم | وز آن دم شد هویدا جان آدم
در آن دم شد پدید این عقل و تمییز | که تا دانست از او اصل همه چیز
چه خود را دید یک شخص معین | تفکر کرد تا خود چیستم من
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد | وز آنجا باز بر عالم گذر کرد
جهان را دید امر اعتباری | چو واحد گشته در اعداد ساری
جهان امر و خلق از یک نفس شد | که هم آن دم که آمد باز پس شد

ولی آن جایگه آمد شدن نیست | شدن چون بنگری جز آمدن نیست

باصل خویش راجع گشت اشیا | همه یک چیز شد پنهان و پیدا

تعالی الله قدیمی کو بیک دم | کند آغاز و آغاز دو عالم

جهان امر و خلق انجا یکی شد | یکی بسیار و بسیار اندکی شد

همه از وهم تست این صورت غیر | که نقطه دور گشت از سرعت سیر

یکی خطست از اول تا باخر | برو خلق جهان گشته مسافر

دران ره انبیا چون ساربانند | دلیل و رهنمای کاروانند

وز ایشان سید ما گشته سالار | هم او اول هم او آخر درین کار

احد در میم احمد گشته ظاهر | درین دور آمد اول عین آخر

برو ختم آمده پایان این راه | در و منزل شده ادعوا الی الله

مقام دلگشایش جمع جمعست | جمال جانفزایش شمع جمعست

شده او پیش و دلها جمله در پی | گرفته دست جانها دامن وی

درین ره اولیا باز از پس و پیش | نشانی میدهند از منزل خویش

بحد خویش چون گشتند واقف | سخن گفتند در معروف و عارف

یکی از بحر

یکی از بحر وحدت گفت انا الحق | یکی از قرب و بعد و سیر زورق

یکی را علم ظاهر بود حاصل | نشان داد از خشکی و ساحل

یکی گوهر برآورد و هدف شد | یکی بگذاشت آن نزد صدف شد

یکی در جزو کل گفت این سخن باز | یکی کرد از قدیم و محدث آغاز

یکی از زلف و خال و خط بیان کرد | شراب و شمع و شاهد را عیان کرد

یکی از هستی خود گفت و پندار | یکی مستغرق بت گشت و زنار

سخنها چون بوفق منزل افتاد | در افهام خلایق مشکل افتاد

کسی را کاندرین معنی است حیران | ضروری میشود دانستن آن

سبب نظم گلشن اسرار

گذشته هفت و ده از هفتصد سال | ز هجرت ناگهان در ماه شوال

رسولی با هزاران لطف و احسان | رسید از خدمت اهل خراسان

بزرگی کاندر آنجا هست مشهور | باقسام هنر چون چشمه نور

همه اهل خراسان از که و مه | بگفته کاندرین عصر از همه به

نبشته نامهٔ در باب معنی | فرستاده بر ارباب معنی

در آنجا مشکلی چند از عبارت ز مشکلهای اصحاب اشارت
بنظم آورده و پرسیده یکیک جهانی معنی اندر لفظ اندک
رسول آن نامه را برخواند ناگاه شد احوال آن حالی در افواه
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر بدین درویش هر یک گشته ناظر
یکی کو بود مرد کاردیده ز ما صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دم کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
بدو گفتم چه حاجت کین مسایل نوشتم بارها اندر رسایل
بلی گفتا ولی بر وفق مسئول ز تو منظوم میداریم مأمول
پس از الحاح ایشان کردم آغاز جواب نامه در الفاظ ایجاز
بیک لحظه میان جمع بسیار بگفتم این سخن بی فکر و تکرار
کنون از لطف و احسانی که دارند زمانی خرده گیها در گذارند
همه دانند کین کس در همه عمر نکرده هیچ قصد گفتن شعر
بر آن طبعم اگر چه بود قادر ولی گفتن نبود الا بنادر
ز نثر ار چه کتب بسیار میساخت بنظم مثنوی هرگز نپرداخت

عروض و قافیه

عروض و قافیه معنی نسنجد بهر ظرفی درون معنی نگنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگنائیم چرا چیزی دگر بر وی فزائیم
نه فخر است این سخن کز باب شکر است بنزد اهل دین تمهید عذر است
مرا از شاعری خود عار ناید که در صد قرن چون عطار ناید
اگر چه زین نمط صد عالم اسرار بود یک شمه از دکان عطار
ولی این بر سبیل الاتفاق است نه چون دیو از فرشته استراق است
علی الجمله جواب نامه در دم نوشتم یک بیک نه بیش و نه کم
رسول آن نامه را بستد باعزاز وز آن راهی که آمد باز شد باز
دگر باره عزیزی کار فرمای مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای
همان معنی که گفتی در بیان آر ز عین علم با عین عیان آر
نمیدیدم در اوقات آن مجالی که پردازم بدو از ذوق حالی
که وصف آن بگفت و گو محال است که صاحب حال داند کان چه حال است
ولی بر وفق قول قائل دین نکردم رد سؤال سایل دین

پی آن نامه شد در وقت اسرار — در آمد طوطی نطقم بگفتار
بعون و فضل توفیق خداوند — بگفتم جمله را در ساعتی چند
دل از حضرت چو نام نامه درخواست — جواب آمد بدل کین گلشن ماست
چو حضرت کرد نام نامه گلشن — شود زو چشم دلها جمله روشن

سوال

نخست از فکر خویشم در تحیر — چه چیز است آنکه گویندش تفکر

جواب

مرا گفتی بگو چبود تفکر — کزین معنی بماندم در تحیر
تفکر رفتن از باطل سوی حق — بجزو اندر بدیدن کل مطلق
حکیمان کاندرین کردند تصنیف — چنین گویند در هنگام تعریف
که چون حاصل شود در دل تصور — نخستین نام وی باشد تذکر
وزو چون بگذری هنگام فکرت — بود نام وی اندر عرف عبرت
تصور کان بود بهر تدبر — بنزد اهل عقل آمد تفکر
ز ترتیب تصورهای معلوم — شود تصدیق نامفهوم مفهوم

مقدم

مقدم چون پدر تالی چو مادر — نتیجه هست فرزند ای برادر
ولی ترتیب مذکور از چه و چون — بود محتاج استعمال قانون
دگر باره در آن گر نیست تأیید — هر آیینه که باشد محض تقلید
ره دور و دراز است آن رها کن — چو موسی یک زمان ترک عصا کن
در آ در وادی ایمن زمانی — شنو انی انا الله بی گمانی
محقق را که از وحدت شهود است — نخستین نظره بر نور وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید — ز هر چیزی که دید اول خدا دید
بود در فکر نیکو شرط تجرید — پس آنگه لمعهٔ از برق تأیید
هر آن کس را که ایزد راه ننمود — ز استعمال منطق هیچ نگشود
حکیم فلسفی چون هست حیران — نمی‌بیند ز اشیا جز که امکان
ز امکان می‌کند اثبات واجب — ازین حیران شد اندر ذات واجب
گهی از دور دارد سیر معکوس — گهی اندر تسلسل گشته محبوس
چو عقلش کرد در هستی توغل — فرو پیچید پایش در تسلسل
ظهور جمله اشیا بضد است — ولی حق را نه مانند و نه ند است

چو بنود ذات حق را ضد و همتا / ندانم تا چگونه دانی او را

ندارد ممکن از واجب نمونه / چگونه دانش آخر چگونه

زهی نادان که او خورشید تابان / بنور شمع جوید در بیابان

تمثیل

اگر خورشید بر یک حال بودی / شعاع او بیک منوال بودی

ندانستی کسی کین پرتو اوست / نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست

جهان جمله فروغ نور حق دان / حق اندر وی ز پیدائیست پنهان

چو نور حق ندارد نقل و تحویل / نیاید اندرو تغییر و تبدیل

تو پنداری جهان خود هست دایم / بذات خویشتن پیوسته قایم

کسی کو عقل دوراندیش دارد / بسی سرگشتگی در پیش دارد

ز دوراندیشی عقل فضولی / یکی شد فلسفی دیگر حلولی

خرد را نیست تاب نور آن روی / برو از بهر آن چشمی دگر جوی

دو چشم فلسفی چون بود احول / ز وحدت دیدن حق شد معطل

ز نابینائی آمد رای تشبیه / ز یک چشمی است ادراک تنزیه

تناسخ زان

تناسخ زان سبب شد کفر و باطل / که آن از تنگ چشمی گشت حاصل

چو اکمه بی نصیب از هر کمالست / کسی کاندر طریق اعتزالست

رمد دارد دو چشم اهل ظاهر / که از ظاهر نبیند جز مظاهر

کلامی کو ندارد ذوق توحید / بتاریکی درست از غیم تقلید

درو هرچه بگفتند از کم و بیش / نشانی داده اند از دیده خویش

منزه ذاتش از چند و چه و چون / تعالی شانه عما یقولون

سوال

کدامین فکر ما را شرط راهست / چرا که طاعت و گه گناهست

جواب

در آلا فکر کردن شرط راهست / ولی در ذات حق محض گناهست

بود در ذات حق اندیشه باطل / محال محض دان تحصیل حاصل

چو آیاتست روشن گشته از ذات / نگردد ذات او روشن ز آیات

همه عالم بنور اوست پیدا / کجا او گردد از عالم هویدا

نگنجد نور ذات اندر مظاهر / که سبحات جلالش هست قاهر

رها کن عقل را با حق همی باش / که تاب خور ندارد چشم خفاش
در آن موضع که نور حق دلیل است / چه جای گفتگوی جبرئیل است
فرشته گرچه دارد قرب درگاه / نگنجد در مقام لی مع الله
چو نور او ملک را پر بسوزد / خرد را جمله پا و سر بسوزد
بود چشم خرد در ذات انور / بسان چشم سر در چشمه خور
چو مبصر با بصر نزدیک گردد / بصر ز ادراک آن تاریک گردد
سیاهی گر بدانی نور ذات است / به تاریکی درون آب حیات است
سیه جز قابض نور بصر نیست / نظر بگذار کین جای نظر نیست
چه نسبت خاک را با عالم پاک / که ادراک است عجز از درک ادراک
سیه رویی ز ممکن در دو عالم / جدا هرگز نشد والله اعلم
سواد الوجه فی الدارین درویش / سواد اعظم آمد بی کم و بیش
چه میگویم که هست این نکته باریک / شب روشن میان روز تاریک
در این مشهد که انوار تجلیست / سخن دارم ولی ناگفتن اولیست

تمثیل

اگر خواهی

اگر خواهی که بینی چشمه خور / ترا حاجت فتد با جسم دیگر
چو چشم سر ندارد طاقت تاب / توان خورشید تابان دید در آب
از او چون روشنی کمتر نماید / در ادراک تو حالی میفزاید
عدم آیینه هستیست مطلق / کز او پیداست عکس تابش حق
عدم چون گشت هستی را مقابل / در او عکسی شد اندر حال حاصل
شد آن وحدت از این کثرت پدیدار / یکی را چون شمردی گشت بسیار
عدد گرچه یکی دارد بدایت / ولیکن نبودش هرگز نهایت
عدم در ذات خود چون بود صافی / از او با ظاهر آمد گنج مخفی
حدیث کنت کنزا را فرو خوان / که تا پیدا ببینی سر پنهان
عدم آیینه عالم عکس و انسان / چو چشم عکس در وی شخص پنهان
تو چشم عکسی و او نور دیده است / به دیده دیده را دیده که دیده است
جهان انسان شد و انسان جهانی / از این پاکیزه‌تر نبود بیانی
چو نیکو بنگری در اصل این کار / هم او بیننده هم دید است و دیدار
حدیث قدسی این معنی بیان کرد / و بی یسمع و بی یبصر عیان کرد

جهان را سر بسر آینه دان / بهر یک ذره در صد مهر تابان
اگر یک قطره را دل بر شکافی / برون آید ازو صد بحر صافی
بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست / هزاران آدم اندر وی هویداست
دل هر حبه صد خرمن آمد / جهانی در دل یک ارزن آمد
باعضا پشه همچند پیل است / در اسما قطرهٔ مانند نیل است
به پشه در جای جانی / درون نقطه چشم آسمانی
بدان جزوی که آمد حبه دل / خداوند دو عالم راست منزل
در جمع گشته هر دو عالم / گهی ابلیس گردد گاه آدم
ببین عالم بهم در هم سرشته / ملک در دیو و شیطان در فرشته
همه با هم بهم چون دانه و بر / ز مؤمن کافر و مؤمن ز کافر
بهم جمع آمده در نقطه حال / همه دور زمان روز و مه و سال
ازل عین ابد افتاده با هم / نزول عیسی و ایجاد عالم آدم
ز هر یک نقطه این دور مسلسل / هزاران شکل میگردد مشکل
ز هر یک نقطه دوری گشته دایر / هم او مرکز هم او در دور سایر

اگر یک ذره را برگیری از جای / خلل یابد همه عالم سراپای
همه سرگشته و یک جزو از ایشان / برون ننهاده پای از حد امکان
تعین هر یکی را کشته محبوس / بجزئیت ز کلی گشته مایوس
تو گویی دایما در سیر و حبس اند / که پیوسته میان خلع و لبس اند
همه در جنبش و دایم در آرام / نه آغاز یکی پیدا نه انجام
همه از ذات خود پیوسته آگاه / وز آنجا راه برده تا بدرگاه
بزیر پرده هر ذره پنهان / جمال جانفزای روی جانان

قاعده

تو از عالم همین لفظی شنیدی / بیا برگوی کز عالم چه دیدی
چه دانستی ز صورت یا ز معنی / چه باشد آخرت چونست دنیی
بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود / بهشت و دوزخ و اعراف چه بود
کدام است آن جهان چون نیست پیدا / که یک روزش بود یکماه اینجا
همین نبود جهان آخر که دیدی / نه مالا تبصرون آخر شنیدی
بیا بنما که جابلقا کدام است / جهان شهر جابلسا چه نام است

شارق با مغارب هم بیندیش | چو این عالم ندارد از یکی بیش
بیان شنوهن ز ابن عباس | شنو پس خویشتن را نیک بشناس
تو در خوابی و این دیدن خیالست | هر آنچه آن دیده ازوی مثالست
بصبح حشر چون گردی تو بیدار | بدانی کان همه وهمست و پندار
چو برخیزد خیال چشم احول | زمین و آسمان گردد مبدل
چو خورشید جهان بنمایدت چهر | نماند نور ناهید و مه و مهر
فتد یک تاب ازو بر سنگ خاره | شود چون پشم رنگین پاره پاره
بدان اکنون که کردن میتوانی | چه نتوانی چه سود انگه که دانی
چه میگویم حدیث عالم دل | ترا ای سر نشیب پای در گل
جهان آن تو و تو مانده عاجز | ز تو محروم تر کس دیده هرگز
چو محبوسان بیک منزل نشستی | بدست عجز پای خویش بستی
نشستی چون زنان در کوی ادبار | نمیداری ز جهل خویشتن عار
دلیران جهان آغشته در خون | تو سر پوشیده ننهی پای بیرون
چه کردی فهم ازین دین العجایز | که بر خود جهل میداری تو جایز

زنان چون

زنان چون ناقصان عقل و دینند | چرا مردان ره ایشان گزینند
اگر مردی برون آی و نظر کن | هر آنچه آید به پیشت زان گذر کن
میاسا روز و شب اندر مراحل | مشو موقوف همراه و رواحل
خلیل آسا برو حق را طلب کن | شبی را روز و روزی را بشب کن
ستاره با مه و خورشید اکبر | بود حس و خیال و عقل انور
بگردان زین همه ای راهرو روی | همیشه لا احب الافلین گوی
و یا چون موسی عمران درین راه | برو تا بشنوی انی انا الله
ترا تا پیش کوهی هست باقیست | جواب لفظ ارنی لن ترانیست
حقیقت کبریا ذات تو کاهست | اگر کوه تویی نبود چه راهست
تجلی گر رسد بر کوه هستی | شود چون خاک ره هستی ز پستی
گدا گردد از یک جذبه شاهی | بیک لحظه دهد کوهی بکاهی
برو اندر پی خواجه باسری | تفرج کن همه آیات کبری
برون آی از سرای ام هانی | بگو مطلق حدیث من رآنی
گذاری کن ز کاف کنج کونین | نشین در قاف قرب قاب قوسین

دهد حق مر ترا هر آنچه خواهی   نمایندت همه اشیا کماهی

قاعده

بنزد آنکه جانش در تجلیست   همه عالم کتاب حق تعالیست
عرض اعراب و جوهر چون حروفست   مراتب همچو آیات وقوفست
از و هر عالمی چون سوره خاص   یکی زو فاتحه وان دیگر اخلاص
نخستین آیتش عقل کل آمد   که در وی همچو باء بسمل آمد
دوم نفس کل آمد آیت نور   که چون مصباح شد در غایت نور
سیم آیت در و شد عرش رحمان   چهارم آیة الکرسی همی دان
پس از وی جرمهای آسمانست   که در وی سورهٔ سبع المثانیست
نظر کن باز در جرم عناصر   که هر یک آیتی هستند باهر
پس از عنصر بود جرم سه مولود   که نتوان کردن این آیات معدود
بآخر گشت نازل نفس انسان   که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

قاعده فی التفکر فی الآفاق

مشو محبوس ارکان طبایع   برون آی و نظر کن در صنایع

تفکر کن تو در

تفکر کن تو در خلق سموات   که تا ممدوح حق گردی در آیات
ببین یک ره که تا خود عرش اعظم   چگونه شد محیط هر دو عالم
چرا کردند نامش عرش رحمان   چه نسبت دارد او با قلب انسان
چرا در جنبشند این هر دو مادام   که یک لحظه نمی‌گیرند آرام
مگر دل مرکز عرش بسیط است   که این چون نقطه او دور محیط است
برآید در شبانروزی کماهش   سراپای تو ای عرش مرد درویش
از و در جنبش اجسام مدور   چرا گشتند یک ره نیک بنگر
ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب   همی گردند دایم بی خور و خواب
بهر روز و شبی این چرخ اعظم   کند دوری تمامی گرد عالم
ولی بر عکس دور چرخ اطلس   همی گردند این هشت مقوس
معدل کرسی ذات البروج است   که او را نه تفاوت با فروج است
حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ   بر او بر همچو شیر و خوشه آونگ
دگر میزان و عقرب پس کمان است   ز جدی و دلو و حوت آنجا نشان است
ثوابت یکهزار و بیست و چهارند   که بر کرسی مقام خویش دارند

به هفتم چرخ کیوان پاسبان است / ششم برجیس را جای نشیمن است
بود پنجم فلک مریخ را جای / بچارم آفتاب عالم آرای
سیم زهره دوم جای عطارد / قمر بر چرخ دنیا گشته وارد
زحل را جدی و دلو و مشتری باز / بقوس و حوت کرد انجام و آغاز
حمل با عقرب آمد جای بهرام / اسد خورشید را شد جای آرام
چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه / عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را هم جنس خود دید / ذنب چون راس شد یک عقده بگزید
قمر را بیست و هشت آمد منازل / شود با آفتاب آنگه مقابل
پس از وی همچو عرجون قدیمست / ز تقدیر عزیزی کو علیم است
اگر در فکر گردی مرد کامل / هر آیینه که گوئی نیست باطل
کلام حق همی ناطق برینست / که باطل دیدن از ظن الذین است
وجود پشه دارد حکمت ای خام / نباشد در وجود تیر و بهرام
ولی چون بنگری در اصل این کار / بدانی کان همه وهمست و پندار
منجم چون ز ایمان بی نصیب است / اثر گوید که از شکل غریب است

نمی‌بیند

نمی‌بیند مر این چرخ مدور / ز حکم و امر حق گشته مسخر

تمثیل

تو گوئی هست این افلاک دوار / بگردش روز و شب چون چرخ فخار
وزو هر لحظه دانائی دادار / ز آب و گل کند یک ظرف دیگر
هر آنچه آن در زمان و در مکانست / ز یک استاد و یک کارخانست
کواکب گر همه زاهل کمالند / چرا هر لحظه در نقص و وبالند
همه در جای و در رفتار و اشکال / چرا گشتند آخر مختلف حال
چرا گه در حضیض و گه در اوجند / گهی تنها فتاده گاه زوجند
دل چرخ از چه شد آخر پر آتش / ز شوق کیست او اندر کشاکش
همه انجم برو گردان چو پاده / گهی بالا و گه شیب اوفتاده
عناصر آب و باد و آتش و خاک / گرفته جای خود در شیب افلاک
ملازم هر یکی در مرکز خویش / نه بنهند پای یک ذره پس و پیش
چهار اضداد در طبع و مراکز / بهم جمع آمده کس دیده هرگز
مخالف هر یکی در ذات و صورت / شده یک چیز از حکم ضرورت

موالید سه گانه گشته زینسان | جماد آنگه نبات آنگاه حیوان
هیولا را نهاده در میانه | ز صورت گشته فارغ صوفیانه
همه از امر و حکم داد داور | بجان استاده و گشته مسخر
جماد از قهر بر خاک اوفتاده | نبات از مهر بر پا ایستاده
نزوع جانور از صدق و اخلاص | پی ابقای نوع و جنس و اشخاص
همه بر حکم داور داده اقرار | مر او را روز و شب گشته طلبکار

قاعده فی التفکر فی الانفس

باصل خویش یکره نیک بنگر | که مادر را پدر شد باز مادر
جهان را سر بسر در خویش می‌بین | هر آنچه آید بآخر پیش می‌بین
در آخر گشت پیدا نفس آدم | طفیل ذات او شد هر دو عالم
نه آخر علت غائی در آخر | همی گردد بذات خویش ظاهر
ظلومی و جهولی ضد نورند | ولیکن مظهر عین ظهورند
چو پشت آینه باشد مکدر | نماید روی شخص از روی دیگر
شعاع آفتاب از چارم افلاک | نگردد منعکس جز از سر خاک

تو بودی

تو بودی عکس معبود ملایک | از آن گشتی تو مسجود ملایک
بود از هر تنی پیش تو جانی | وزو در بسته با تو ریسمانی
از آن گشتند امرت را مسخر | که جان هر یکی در تست مضمر
تو مغز عالمی زان در میانی | بدان خود را که تو جان جهانی
ترا ربع شمالی گشت مسکن | که دل در جانب چپ باشد از تن
جهان عقل و جان سرمایهٔ تست | زمین و آسمان پیرایهٔ تست
ببین آن نیستی کو عین هستی است | بلندی را نگر کو ذات پستی است
طبیعی قوت تو ده هزار است | ارادی برتر از حصر و شمار است
وزان هر یک شده موقوف آلات | ز اعضا و جوارح وز رباطات
پزشکان اندران گشته حیران | فرو مانده در تشریح انسان
نبرده هیچ کس ره سوی این کار | بعجز خویش کرده هر یک اقرار
ز حق با هر یکی حظی و قسمیست | معاد و مبدای هر یک ز اسمیست
از آن اسمند موجودات قایم | بدان اسمند در تسبیح دایم
بمبدا هر یکی زان مصدری شد | بوقت بازگشتن چون دری شد

از آن دانسته‌ای تو جمله اسما … که هستی صورت عکس مسمّا
ظهور قدرت و علم و ارادت … بتست ای بندهٔ صاحب سعادت
سمیعی و بصیر و حیّ و گویا … بقا داری نه از خود لیک از آنجا
زهی اول که عین آخر آمد … زهی باطن که عین ظاهر آمد
تو از خود روز و شب اندر گمانی … همان بهتر که خود را می ندانی
چو انجام تفکر شد تحیر … بدینجا ختم شد بحث تفکر

سؤال

که باشم من مرا از من خبر کن … چه معنی دارد اندر خود سفر کن

جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست … مرا از من خبر کن تا که من کیست
چو هست مطلق آید در اشارت … بلفظ من کنند از وی عبارت
حقیقت کز تعین شد معین … تو او را در عبارت گفته‌ای من
من و تو عارض ذات وجودیم … مشبکهای مشکات وجودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح … که از آئینه پیدا که ز مصباح

تو گوئی لفظ

تو گوئی لفظ من در هر عبارت … بسوی روح میباشد اشارت
چو کردی پیشوای خود خرد را … نمیداند ز جزو خویش خود را
برو ای خواجه خود را نیک بشناس … که نبود فربهی مانند آماس
من و تو برتر از جان و تن آمد … که این هر دو ز اجزای من آمد
بلفظ من نه انسانست مخصوص … که تا گوئی بدان جانست مخصوص
یکی ره برتر از کون و مکان شو … جهان بگذار و خود در خود جهان شو
ز خط وهمی های هویت … دو چشمی میشود در وقت رؤیت
نماند در میانه ره رو راه … چو های هو شود ملحق بالله
بود هستی بهشت امکان چو دوزخ … من و تو در میان مانند برزخ
چو برخیزد ترا این پرده از پیش … نماند نیز حکم مذهب و کیش
همه حکم شریعت از من تست … که آن بربستهٔ جان و تن تست
من و تو چون نماند در میانه … چه کعبه چه کنش چه دیر خانه
تعین نقطهٔ وهمیست بر عین … چو صافی گشت غینت عین شد عین
دو خطوه بیش نبود راه سالک … اگر چه دارد آن چندین مهالک

یک از هایی هویت در گذشتن / دم صحرای هستی در نوشتن
درین مشهد یکی شد جمع و افراد / چو واحد ساری اندر عین اعداد
تو آن جمعی که عین وحدت آمد / تو آن واحد که عین کثرت آمد
کسی این سر شناسد کو گذر کرد / ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سوال

مسافر چون بود رهرو کدام است / کرا گویم که او مرد تمام است

جواب

دگر گفتی مسافر کیست در راه / کسی کو شد ز اصل کار آگاه
مسافر آن بود کو بگذرد زود / ز خود صافی شود چون آتش از دود
سلوکش سیر کشفی دان ز امکان / سوی واجب بترک شین و نقصان
بعکس سیر اول در منازل / رود تا گردد انسان کامل

قاعده

بدان اول که تا چون گشت موجود / که تا انسان کامل گشت مولود
در اطوار جمادی بود پیدا / پس از روح اضافی گشت دانا

پس آنگه

پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت / پس از وی شد ز حق صاحب ارادت
بطفلی کرد باز احساس عالم / درو بالفعل شد وسواس عالم
چو جزویات شد بر وی مرتب / بکلیات ره برد از مرکب
غضب گشت اندرو پیدا و شهوت / در ایشان خواست حرص و بخل و نخوت
بفعل آمد صفتهای ذمیمه / بتر شد از دد و دیو و بهیمه
تنزل را بود این نقطه اسفل / که شد با نقطه وحدت مقابل
شد از افعال کثرت بی نهایت / مقابل گشت ازین رو با بدایت
اگر گردد مقید اندرین دام / بگمراهی بود کمتر ز انعام
وگر نوری رسد از عالم جان / ز فیض جذبه یا از عکس برهان
دلش با لطف حق همراز گردد / ازان راهی که آمد باز گردد
ز جذبه یا ز برهان یقینی / رهی یابد بایمان یقینی
کند یک رجعت از سجین فجار / رخ آرد سوی علیین ابرار
بتوبه متصف گردد در آندم / شود در اصطفا اولاد آدم
ز افعال نکوهیده شود پاک / چو ادریس نبی آید بر افلاک

چه یابد از صفات بد نجاتی　　شود چون نوح از آن صاحب ثباتی
نماند قدرت جزویش در کل　　خلیل آسا شود صاحب توکل
ارادت با رضای حق شود ضم　　رود چون موسی اندر باب اعظم
ز علم خویشتن یابد رهائی　　چو عیسی نبی گردد سمائی
دهد یکباره هستی را بتاراج　　در آید در پی احمد بمعراج
رسد چون نقطهٔ آخر باول　　در آنجا نه ملک گنجد نه مرسل

تمثیل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه　　مقابل گردد اندر لی مع الله
نبوت در کمال خویش صافیست　　ولایت اندر و پیدا نه مخفیست
ولایت در ولی پوشیده باید　　ولی اندر نبی پیدا نماید
ولی از پیروی چون همدم آمد　　نبی را در نبوت محرم آمد
ز ان کنتم تحبون یابد او راه　　بخلوتخانهٔ یحببکم الله
در آن خلوت سرا محبوب گردد　　بحق یکبارگی مجذوب گردد
ولی آنگه رسد کارش باتمام　　که با آغاز گردد باز انجام

کسی مرد تمام

جواب سوال از مردم

کسی مرد تمامست کز تمامی　　کند با خواجگی کار غلامی
پس آنگاهی که ببرید او مسافت　　نهد حق بر سرش تاج خلافت
بقائی یابد او بعد از فنا باز　　رود ز انجام ره دیگر بآغاز
شریعت را شعار خویش سازد　　طریقت را دثار خویش سازد
حقیقت خود مقام ذات او دان　　بود در بین میان کفر و ایمان
با خلاق حمیده گشته موصوف　　بعلم و زهد و تقوی بوده معروف
همه با او ولی او از همه دور　　بزیر قبهای ستر مستور

تمثیل

تبه گردد سراسر مغز بادام　　گرش از پوست بخراشی گه خام
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست　　اگر مغزش بر آری بر کنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت　　میان این و آن باشد طریقت
خلل در راه سالک نقص مغز است　　چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است
چو عارف با یقین خویش پیوست　　رسیده گشت مغز و پوست بشکست

وجودش اندرین عالم نپاید / برون رفت و دگر هرگز نیاید

دگر با پوست یابد تابش خور / درین نشات کند یک دور دیگر

درختی گردد او از آب و از خاک / که شاخش بگذرد از هفتم افلاک

همان دانه برون آید دگربار / یکی صد گشته از تقدیر جبار

چو سیر حبه بر خط شجر شد / ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد

چو شد در دایره سالک مکمل / رسد هم نقطه آخر باول

اگرباره شود مانند پرکار / بران کاری که اول بود برکار

چو کرد او قطع یکباره مسافت / نهد حق بر سرش تاج خلافت

تناسخ نبود این کز روی معنی / ظهوراتست در عین تجلی

وقد سئلوا و قالوا ما النهایه / فقیل هی الرجوع الی البدایه

قاعده

نبوت را ظهور از آدم آمد / کمالش در وجود خاتم آمد

ولایت بود باقی تا سفر کرد / چو نقطه در جهان دوری دگر کرد

ظهور کل او باشد بخاتم / بدو گردد تمامی دور عالم

وجود اولیا او

وجود اولیا او را چو عضوند / که او کلست و ایشان همچو جزوند

چو او از خواجه یابد نسبت تام / ازو با ظاهر آید رحمت عام

شود او مقتدای هر دو عالم / خلیفه گردد از اولاد آدم

تمثیل

دگرباره ز دور چرخ دوار / زوال و عصر و مغرب شد پدیدار

بود نور نبی خورشید اعظم / گه از موسی پدید و گه ز آدم

چو نور آفتاب از شب جدا شد / ترا صبح و طلوع و استوا شد

اگر تاریخ عالم را بخوانی / مراتب را یکایک باز دانی

ز خود هر دم ظهور سایه شد / که آن معراج دین را پایه شد

زمان خواجه وقت استوا بود / که از هر ظل و ظلمت او جدا بود

بخط استوا بر قامت راست / ندارد سایه پیش و پس چپ و راست

چو کرد او بر صراط حق اقامت / بامر فاستقم میداشت قامت

نبودش سایه کو دارد سیاهی / زهی نور خدا ظل الهی

ورا قبله میان غرب و شرقست / از آن رو در میان نور غرقست

بدست او چو شیطان شد مسلمان　　بزیر پای او شد سایه پنهان

مراتب جمله زیر پایهٔ اوست　　وجود خاکیان از سایهٔ اوست

ز هر سایه که اول گشت حاصل　　در آخر شد یکی دیگر مقابل

کنون هر عالمی باشد ز امت　　رسولی را مقابل در نبوت

ز نورش شد ولایت سایه گستر　　مغارب با مشارق شد برابر

نبی چون در نبوت بود اکمل　　بود از هر ولی ناچار افضل

ولایت شد بخاتم جمله ظاهر　　بر اول نقطه هم ختم آمد آخر

ازو عالم شود پر امن و ایمان　　جماد و جانور یابد ازو جان

نماند در جهان یک نفس کافر　　شود عدل حقیقی جمله ظاهر

بود از سر وحدت واقف حق　　درو پیدا نماید وجه مطلق

سؤال

که شد بر سر وحدت واقف آخر　　شناسای چه آمد عارف آخر

جواب

کسی بر سر وحدت گشت واقف　　که او واقف نشد اندر مواقف

دل عارف

دل عارف شناسای وجود است　　وجود مطلق او را در شهود است

بجز هست حقیقی هست نشناخت　　و یا هستی که هستی پاک درباخت

وجود تو همه خار است و خاشاک　　برون انداز اکنون جمله را پاک

برو تو خانهٔ دل را فرو روب　　مهیا کن مقام و جای محبوب

چو تو بیرون شدی او اندر آید　　بتو بی تو جمال خود نماید

کسی کو از نوافل گشت محبوب　　بلای نفی کرد او خانه جاروب

درون جان محبوب او مکان یافت　　ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت

ز هستی تا بود باقی برو شین　　نیابد علم عارف صورت عین

موانع تا نگردانی ز خود دور　　درون خانهٔ دل نایدت نور

موانع چون درین عالم چهار است　　طهارت کردن از وی هم چهار است

نخستین پاکی از احداث و انجاس　　دوم از معصیت وز شر وسواس

سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است　　که با وی آدمی همچون بهیمه است

چهارم پاکی سر است از غیر　　که اینجا منتهی میگرددش سیر

هر آن کو کرد حاصل این طهارات　　شود بی شک سزاوار مناجات

تو تا خود را بکلی در نبازی　　نمازت کی شود هرگز نمازی

چو ذاتت پاک گردد از همه شین　　نمازت گردد آنگه قرة العین

نماند در میانه هیچ تمییز　　شود معروف و عارف جمله یک چیز

سؤال

اگر معروف و عارف ذات پاکست　　چه سودا در سر این مشت خاکست

جواب

مکن بر نعمت حق ناسپاسی　　که تو حق را بنور حق شناسی

جز او معروف و عارف نیست دریاب　　ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب

عجب نبود که ذره دارد امید　　هوای تاب مهر و نور خورشید

بیاد آور مقام حال فطرت　　کز آنجا باز دانی اصل فکرت

الست بربکم ایزد که را گفت　　که بود آخر که آن ساعت بلی گفت

دران روزی که گلها می‌سرشتند　　بدل در قصهٔ ایمان نوشتند

اگر آن نامه را یکره بخوانی　　هر آنچیزی که میخواهی بدانی

تو بستی عهد عبدیت بدوش　　ولی کردی بنادانی فراموش

کلام حق

کلام حق بدان گشتست منزل　　که یادت آید آن عهد اول

اگر تو دیدهٔ حق را بآغاز　　در اینجا هم توانی دیدنش باز

صفاتش را ببین امروز اینجا　　که تا ذاتش توانی دید فردا

وگرنه رنج خود ضایع مگردان　　برو بنیوش لا تهدی ز قرآن

تمثیل

ندارد باورت اکمه ز الوان　　وگر صد سال گوئی نقل و برهان

سپید و سبز و سرخ و زرد و کاهی　　بنزد وی نباشد جز سیاهی

نگر تا کور مادرزاد بد حال　　کی بینا شود از کحل کحال

خرد از دیدن احوال عقبی　　بود چون کور مادرزاد دنیا

ورای عقل طوری دارد انسان　　که بشناسد بدان اسرار پنهان

بسان آتش اندر سنگ و آهن　　نهادست ایزد اندر جان و در تن

چو بر هم اوفتاد آن سنگ و آهن　　ز نورش هر دو عالم گشت روشن

ازان مجموع پیدا گردد این راز　　چو بشنیدی برو با خود بپرداز

تو تا تو نسخهٔ نقش الهی　　بجو از خویش هر چیزی که خواهی

سؤال

کدامین نقطه را نطق است انا الحق / چگوئی هرزهٔ بود آن مزبق

جواب

انا الحق کشف اسرار است مطلق / جز از حق کیست تا گوید انا الحق

همه ذرات عالم همچو منصور / تو خواهی مست گیر و خواه مخمور

درین تسبیح و تهلیل‌اند دایم / بدین معنی همی باشند قایم

اگر خواهی که گردد بر تو آسان / وان من شیء را یک ره فرو خوان

چو کردی خویشتن را پنبه کاری / تو هم حلاج وار این دم برآری

برآور پنبه پندار از گوش / ندای واحد قهار بنیوش

ندا می‌آید از حق بر دوام است / چرا گشتی تو موقوف قیامت

درآ در وادی ایمن که ناگاه / درختی گویدت انی انا الله

روا باشد انا الحق از درختی / چرا نبود روا از نیک‌بختی

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست / یقین داند که هستی جز یکی نیست

انانیت بود حق را سزاوار / که هو غیب است و غایب وهم و پندار

جناب حضرت حق را دویی نیست / در ان حضرت من و ما و تویی نیست

من و ما و تو و او هست یک چیز / که در وحدت نباشد هیچ تمییز

هر آنکو خالی از خود چون خلا شد / انا الحق اندر او صوت و صدا شد

شود با وجه باقی غیر هالک / یکی گردد سلوک و سیر و سالک

حلول و اتحاد از غیر خیزد / ولی وحدت همه از سیر خیزد

تعین بود کز هستی جدا شد / نه حق بنده نه بنده با خدا شد

حلول و اتحاد اینجا محال است / که در وحدت دویی عین ضلال است

وجود خلق و کثرت در نمود است / نه هر چه آن نماید عین بود است

تمثیل

بنه آینه را اندر برابر / درو بنگر ببین آن شخص دیگر

یکی ره باز بین تا چیست آن عکس / نه این است و نه آن پس کیست آن عکس

چو من هستم بذات خود معین / نمیدانم چه باشد سایهٔ من

عدم با هستی آخر چون شود ضم / نباشد نور و ظلمت هر دو با هم

چو ماضی نیست مستقبل مه و سال / چه باشد غیر ازان یک نقطهٔ حال

یکی نقطه است وهمی گشته ساری / تو آنرا نام کرده نهر جاری
جز از من اندرین صحرا دگر کیست / بگو با من که تا صوت و صدا چیست
عرض فانیست جوهر زو مرکب / بگو کی بود یا خود کو مرکب
ز طول و عرض و از عمقست اجسام / وجودی چون پدید آید ز اعدام
ازین جنس است اصل جمله عالم / که دانستی بیار ایمان فالزم
جز از حق نیست دیگر هستی الحق / هو الحق گوی و گر خواهی انا الحق
نمود وهمی از هستی جدا کن / نه‌ای بیگانه خود را آشنا کن

سؤال

چرا مخلوق را گویند واصل / سلوک سیر او چون گشت حاصل

جواب

وصال حق ز خلقیت جدا است / ز خود بیگانه گشتن آشنا است
چو ممکن گرد امکان برفشاند / بجز واجب دگر چیزی نماند
وجود هر دو عالم چون خیالست / که در وقت بقا عین زوالست
نه مخلوق است آن کو گشت واصل / نگوید این سخن را مرد کامل

عدم کی راه

عدم کی راه یابد اندرین باب / چه نسبت خاک را با رب ارباب
عدم چبود که با حق واصل آید / وزو سیر و سلوکی حاصل آید
اگر جانت شود زین معنی آگاه / بگوئی در زمان استغفر الله
تو معدومی و عدم پیوسته ساکن / بواجب کی رسد معدوم ممکن
ندارد هیچ جوهر بی عرض عین / عرض چبود بلا یبقی زمانین
حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف / بطول و عرض و عمقش کرد تعریف
هیولا چیست جز معدوم مطلق / که می‌گردد بدو صورت محقق
چو صورت بی هیولا در قدم نیست / هیولا نیز بی او جز عدم نیست
شده اجسام عالم زین دو معدوم / که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
ببین ماهیت را بی کم و بیش / نه معدوم و نه موجود است در خویش
نظر کن در حقیقت سوی امکان / که او بی هستی آمد عین نقصان
وجود اندر کمال خویش ساریست / تعینها امور اعتباریست
امور اعتباری نیست موجود / عدد بسیار و یک چیز است معدود
جهان را نیست هستی جز مجازی / سراسر حال او لهو است و بازی

تمثیل در اطوار وجود

بخاری مرتفع گردد ز دریا　　فرو بارد بامر حق تعالی
شعاع آفتاب از چرخ چارم　　فرود آید شود ترکیب باهم
کند گرمی دگره عزم بالا　　در آویزد بدو آن آب دریا
چو با ایشان شود خاک و هوا ضم　　برون آید نبات سبز و خرم
غذای جانور گردد ز تبدیل　　خورد انسان و یابد باز تحلیل
شود یک نطفه گردد در اطوار　　وزو انسان شود پیدا دگربار
چو نور نفس گویا بر تن آید　　یکی جسم لطیف و روشن آید
شود طفل و جوان و کهل و کمپیر　　بداند علم و رای و فهم و تدبیر
رسد آنگه اجل از حضرت پاک　　رود پاکی به پاکی خاک با خاک
همه اجزای عالم چون نباتند　　که یک قطره ز دریای حیاتند
زمان چون بگذرد بر وی شود باز　　همه انجام ایشان همچو آغاز
رود هر یک از ایشان سوی مرکز　　که نگذارد طبیعت خوی مرکز
کزو خیزد هزاران موج مجنون　　چو دریاییست وحدت لیک پرخون

نگر تا قطره

نگر تا قطرهٔ باران ز دریا　　چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و نم و گل　　نبات و جانور انسان کامل
همه یک قطره بود آخر در اول　　کزو شد این همه اشیا ممثل
جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام　　چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام
اجل چون در رسد در چرخ و انجم　　شود هستی همه در نیستی گم
چو موجی بر زند گردد جهان طمس　　یقین گردد کان لم تغن بالامس
خیال از پیش برخیزد به یکبار　　نماند غیر حق در دار دیار
ترا قربی شود آن لحظه حاصل　　شوی تو بی تو با دوست واصل
وصال اینجا بگه رفع خیالست　　چو غیر از پیش برخیزد وصالست
مگو ممکن ز حد خویش بگذشت　　نه او واجب شود نه واجب او گشت
هر آنکو در معانی گشت فایق　　نگوید کین بود قلب حقایق
هزاران نشأه داری خواجه در پیش　　برو آمد شد خود را بیندیش
ز بحث جزو و کل نشئات انسان　　بگویم یک بیک پیدا و پنهان

سؤال

وصال ممکن و واجب بهم چیست　　حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

جواب

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش　　ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
چو هستی را ظهوری در عدم شد　　از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد
قریب آن هست کو را رش نوریست　　بعید آن نیستی کز هست دور است
اگر نوری ز خود در تو رساند　　ترا از هستی خود وا رهاند
چه حاصل مر ترا زین بود و نابود　　کزو گاهیت خوف و گه رجا بود
نترسد زو کسی کو را شناسد　　که طفل از سایهٔ خود می هراسد
نماند خوف اگر گردی روانه　　نخواهد اسب تازی تازیانه
ترا از آتش دوزخ چه باکست　　که از هستی تن و جان تو پاکست
از آتش زر خالص برفروزد　　چو غشی نبود اندر وی چه سوزد
ترا غیر تو چیزی نیست در پیش　　ولیکن از وجود خود بیندیش
اگر در خویشتن گردی گرفتار　　حجاب تو شود عالم بیکبار
تویی در دور هستی جزو اسفل　　تویی با نقطهٔ وحدت مقابل

تعینهای عالم بر تو طاریست　　وز آن گویی چو شیطان همچو من کیست
وز آن گویی مرا خود اختیار است　　تن من مرکب و جانم سوار است
زمام تن بدست جان نهادند　　همه تکلیف بر من زان نهادند
ندانی کین ره آتش پرستیست　　همه این آفت و شومی ز هستیست
کدامین اختیار ای مرد جاهل　　کسی را کو بود بالذات باطل
چو بود تست یکسر همچو نابود　　نگویی اختیارت از کجا بود
کسی کو را وجود از خود نباشد　　بذات خویش نیک و بد نباشد
کرا دیدی تو اندر جمله عالم　　که یکدم شادمانی یافت بی غم
کرا شد حاصل آخر جمله امید　　که ماند اندر کمالی تا بجاوید
مراتب باقی و اهل مراتب　　بزیر امر حق والله غالب
اثر از حق شناس اندر همه جای　　ز حد خویشتن بیرون منه پای
ز حال خویشتن پرس این قدر چیست　　وز آنجا باز دان کاهل قدر کیست
هر آنکس را که مذهب غیر جبر است　　نبی فرمود کو مانند گبر است
چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت　　مر این نادان احمق او و من گفت

همه افعال را نسبت مجازست / نسب خود در حقیقت لهو و بازست
نبودی تو که فعلت آفریدند / ترا از بهر کاری برگزیدند
بقدرت بی سبب دانای برحق / بعلم خویش حکمی کرده مطلق
مقدر گشته پیش از جان و از تن / برای هر یکی کاری معین
یکی هفصد هزاران ساله طاعت / بجا آورده کردش طوق لعنت
دگر از معصیت نور و صفا دید / چو توبت کرد نام اصطفی دید
عجبتر آنکه این از ترک مأمور / شد از الطاف حق مرحوم و مغفور
مر آن دیگر ز منهی گشته ملعون / زهی فعل تو بی چند و چه و چون
جناب کبریائی لاابالیست / منزه از قیاسات خیالیست
چه بود اندر ازل ای مرد نااهل / که این شد محمد وان ابوجهل
کسی کو با خدا چون و چرا گفت / چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت
ورا زیبد که پرسد از چه و چون / نباشد اعتراض از بنده موزون
خداوندی همه در کبریائیست / نه علت لایق فعل خدائیست
سزاوار خدائی لطف و قهرست / ولیکن بندگی در عجز و فقرست

کرامت آدمی

کرامت آدمی را اضطرارست / نه زان کو را نصیبی ز اختیارست
نبوده هیچ چیزش هرگز از خود / پس آنگه پرسدش از نیک و از بد
ندارد اختیار و گشته مأمور / زهی مسکین که شد مختار مجبور
نه ظلم است اینکه عین علم و عدلست / نه جورست اینکه محض لطف و فضلست
بحکمت زان سبب تکلیف کردند / که از ذات خودش تعریف کردند
چو از تکلیف حق عاجز شوی تو / بیکباره از میان بیرون روی تو
بکلیت رهائی یابی از خویش / غنی گردی ز حق ای مرد درویش
برو جان پدر تن در قضا ده / بتقدیرات یزدانی رضا ده

سؤال

چه بحرست آنکه علمش ساحل آمد / ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل / صدف حرف و جواهر دانش دل
بهر موجی هزاران در شهوار / برون ریزد ز نقل و نص و اخبار
هزاران موج خیزد هر دم از وی / نگردد قطره‌ای هرگز کم از وی

وجود علم از آن دریای ژرفست   غلاف دُر او از صوت و حرفست

معانی چون کند اینجا تنزل   ضرورت باشد او را از تمثل

تمثیل

شنیدم من که اندر ماه نیسان   صدف بالا رود از قعر عمان

ز شیب قعر بحر آید بر افراز   بروی بحر بنشیند دهن باز

بخاری مرتفع گردد ز دریا   فرو بارد بامر حق تعالی

چکد اندر دهانش قطره چند   شود بسته دهان او بصد بند

رود تا قعر دریا با دلی پر   شود آن قطرهٔ باران یکی دُر

بقعر اندر رود غواص دریا   وزو آرد برون لولوی لالا

تن تو ساحل و هستی چو دریاست   بخارش فیض و باران علم اسماست

خرد غواص این بحر عظیمست   که او را صد جواهر در گلیمست

دل آمد علم را مانند یک ظرف   صدف بر علم دل صوتست با حرف

نفس گردد روان چون برق لامع   رسد زو حرفها تا گوش سامع

صدف بشکن برون کن دُر شهوار   بیفکن پوست مغز نغز بردار

لغت با اشتقاق

لغت با اشتقاق و نحو با صرف   همی گردد همه پیرامن حرف

هر آنکو جمله عمر خود درین کرد   بهرزه صرف عمر نازنین کرد

ز جوزش قشر سبز افتاد در دست   نیابد مغز هر کو پوست نشکست

ولی بی پوست ناپختست هر مغز   ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

ز من جان برادر پند بنیوش   بجان و دل برو در علم دین کوش

که عالم در دو عالم سروری یافت   اگر کهتر بد از وی مهتری یافت

عمل کان از سر احوال باشد   بسی بهتر ز علم قال باشد

ولی کاری که از آب و گل آید   نه چون علمست کان کار دل آید

میان جسم و جان بنگر چه فرقست   که این را غرب گیری آن چه شرقست

ازینجا باز دان احوال اعمال   بنسبت با علوم قال با حال

نه علمست آنکه دارد میل دنیا   که صورت دارد اما نیست معنی

نگردد جمع هرگز علم با آز   ملک خواهی سگ از خود دور انداز

علوم دین ز اخلاق فرشتست   نباشد در دلی کو سگ سرشتست

حدیث مصطفی آخر همین است   نکو بشنو که البته این چنین است

درون خانه چون باشد صورت — فرشته ناید اندر وی ضرورت
برو بزدای روی تخته دل — که تا سازد ملک پیش تو منزل
ازو تحصیل کن علم وراثت — ز بهر آخرت می‌کن حراثت
کتاب حق بخوان از نفس و آفاق — مزین شو باصل جمله اخلاق

قاعده

اصول خلق نیک آمد عدالت — پس از وی حکمت و عفت شجاعت
حکیمی راست گفتار است و کردار — کسی کو متصف گردد بدین چار
بحکمت باشدش جان و تن آگه — نه گربز باشد و نه نیز ابله
بعفت شهوه خود کرده مستور — شره همچون خمود از وی شده دور
شجاع صافی از ذل و تکبر — مبرا ذاتش از جبن و تهور
عدالت چون شعار ذات او شد — ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد
همه اخلاق نیکو در میانه است — که از افراط و تفریطش کرانه است
میانه چون صراط المستقیم است — ز هر دو جانبش قعر جحیم است
بباریکی و تیزی موی و شمشیر — نه روی گشتن و بودن بر و دیر

عدالت چون یکی دارد در اضداد — همی هفت آمد این اضداد ز اعداد
بزیر هر عدد سری نهفته است — از آن درهای دوزخ نیز هفت است
چنان که از ظلم شد دوزخ مهیا — بهشت آمد همیشه عدل را جا
جزای عدل نور و رحمت آمد — جزای ظلم لعن و ظلمت آمد
ظهور نیکویی در اعتدال است — عدالت علم را اقصی الکمالست
مرکب چون شود مانند یک چیز — ز اجزا دور گردد فعل و تمییز
بسیط الذات را مانند گردد — میان این و آن پیوند گردد
نه پیوندی که از ترکیب اجزاست — که روح از وصف جسمیت مبراست
چو آب و گل شود یکباره صافی — رسد از حق بدو روح اضافی
چو یابد تسویت اجزای ارکان — درو گیرد فروغ عالم جان
شعاع جان سوی تن وقت تعدیل — چو خورشید و زمین آمد بتمثیل

تنبیه

اگر چه خور بچرخ چارمین است — شعاعش نور تدبیر زمین است
طبیعتهای عنصر نزد خور نیست — کواکب گرم و سرد و خشک و تر نیست

عناصر جمله از وی گرم و سردست / سپید و سبز و سرخ و زرد است

بود حکم روان چون شاه عادل / که نه خارج توان گفتن نه داخل

چو از تعدیل گشت ارکان موافق / ز حسنش نفس گویا گشت عاشق

نکاح معنوی افتاد در دین / جهان را نفس کلی داده کابین

از ایشان می پدید آید فصاحت / علوم و نطق و اخلاق صباحت

ملاحت از جهان بی مثالی / درآید همچو رند لاابالی

بشهرستان نیکوئی علم زد / همه ترتیب عالم را بهم زد

چو در شخص است خوانندش ملاحت / چو در لفظ است گویندش فصاحت

گهی بر رخش حسن او شهسوار است / گهی با تیغ نطق آبدار است

ولی و شاه و درویش و توانگر / همه در تحت حکم او مسخر

حق اندر کسوت حق دین حق دان / حق اندر باطل آید کار شیطان

درون حسن روی نیکوان چیست / نه آن حسنست تنها گوی آن چیست

جز از حق می نیاید دلربائی / که شرکت نیست کس را در خدائی

کجا شهوت دل مردم رباید / که حق گه گه ز باطل می نماید

مؤثر حق شناس

مؤثر حق شناس اندر همه جای / ز حد خویشتن بیرون منه پای

سؤال

چه جزوست آنکه او از کل فزونست / طریق رفتن آن جزو چونست

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزونست / که موجودست کل وین باز گونست

بود موجود را کثرت برونی / که از وحدت ندارد جز درونی

وجود کل ز کثرت گشت ظاهر / که او در وحدت جزوست سایر

چو کل از روی ظاهر هست بسیار / شود از جزو خود کمتر بمقدار

نه آخر واجب آمد جزو هستی / که هستی کرد او را زیردستی

ندارد کل وجودی در حقیقت / که او چون عارضی شد بر حقیقت

وجود کل کثیر واحد آید / کثیر از روی کثرت می نماید

عرض شد هستی کان اجتماعیست / عرض سوی عدم بالذات ساعیست

بهر جزوی ز کل کان نیست گردد / کل اندر دم ز امکان نیست گردد

جهان کل است و در هر طرفة العین / عدم گردد و لا یبقی زمانین

دگر باره شود پیدا جهانی / بهر لحظه زمین و آسمانی

بهر لحظه جوان این کهنه برناست   بهر دم اندرو حشر و نشر است

درو چیزی دو ساعت می‌نپاید   دران لحظه که می‌میرد بزاید

ولیکن طامة الکبری نه این است   که این یوم عمل آن یوم دین است

ازان تا این بسی فرق است زنهار   بنادانی مکن خود را گرفتار

نظر بگشای در تفصیل و اجمال   نگر در ساعت و روز و مه و سال

بیت

قاعده

اگر خواهی که این معنی بدانی   ترا هم هست مرگ و زندگانی

ز هر چه آن در جهان از شیب و بالاست   مثالش در تن و جان تو پیداست

جهان چون تست یک شخص معین   تو او را گشته چون جان او ترا تن

سه گونه نوع انسان را ممات است   یکی هر لحظه و آن بر حسب ذات است

دو دیگر زان ممات اختیاریست   سیم مردن مر او را اضطراریست

چو مرگ و زندگی باشد مقابل   سه نوع آمد حیاتش در سه منزل

جهان را نیست مرگ اختیاری   که آنرا از همه عالم تو داری

ولی هر لحظه می‌گردد مبدل   در آخر هم شود مانند اول

هر آنچه آن گردد

هر آنچه آن گردد اندر حشر پیدا   ز تو در نزع میگردد هویدا

تن تو چون زمین سر آسمان است   حواست انجم و خورشید جانست

چه کوه است استخوانهایی که سخت است   نباتت موی و اطراف درخت است

تنت در وقت مردن از ندامت   بلرزد چون زمین اندر قیامت

دماغ آشفته و جان تیره گردد   حواست همچو انجم خیره گردد

مسامت گردد از خوی همچو دریا   تو در وی غرقه گشته بی سر و پا

شود از جانکنش ای مرد مسکین   ز سستی استخوانها پشم رنگین

بهم پیچیده گردد ساق با ساق   همه جفتی شود از جفت خود طاق

چو روح از تن بکلیت جدا شد   زمینت قاع صفصف لا تری شد

بدین منوال باشد حال عالم   که تو در خویش می‌بینی دران دم

بقا حقست و باقی جمله فانیست   بیانش جمله در سبع المثانیست

بکل من علیها فان بیان کرد   لفی خلق جدید هم عیان کرد

بود ایجاد و اعدام دو عالم   چو خلق و بعث نفس ابن آدم

همیشه خلق در خلق جدید است   وگرچه مدت عمرش پدید است

رسیده فیض فضل حق تعالی ‌ ‌ ‌ بود از شأن خویش اندر تجلی
از آنجانب بود ایجاد و تکمیل ‌ ‌ ‌ وز اینجانب بود هر لحظه تبدیل
ولیکن چون بود این طور دنیا ‌ ‌ ‌ بقای کل بود در دار عقبی
که هر چیزی که بینی بالضرورة ‌ ‌ ‌ دو عالم دارد از معنی و صورت
وصال اولین عین فراقست ‌ ‌ ‌ مر آن دیگر ز عند الله باقیست
مظاهر چون بود بر وفق ظاهر ‌ ‌ ‌ در اول می نماید عین آخر
بقا اسم وجود آمد ولیکن ‌ ‌ ‌ بجائی کان بود سیر چو ساکن
هر آنچه آن هست بالقوه درین دار ‌ ‌ ‌ بفعل آید در آن عالم بیکبار

قاعده

ز تو هر فعل کاول گشت ظاهر ‌ ‌ ‌ بر آن گردی بباری چند قادر
بهر باری اگر نفعست اگر ضر ‌ ‌ ‌ شود در نفس تو چیزی مدخر
بعادت حالها خو می کند مرد ‌ ‌ ‌ بمدت میوها خوشبوی گردد
از آن آموخت انسان پیشهارا ‌ ‌ ‌ وزان ترکیب کرد اندیشهارا
همه افعال و اقوال مدخر ‌ ‌ ‌ هویدا گردد اندر روز محشر

چو عریان

چو عریان گردی از پیراهن تن ‌ ‌ ‌ شود عیب و هنر یکباره روشن
تنت باشد ولیکن بی کدورت ‌ ‌ ‌ که بنماید ازو چون آب صورت
همه پیدا شود آنجا ضمایر ‌ ‌ ‌ فرو خوان آیهٔ تبلی السرایر
دگرباره بوفق عالم خاص ‌ ‌ ‌ شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
چنانکه از قوت عنصر درینجا ‌ ‌ ‌ موالید سه گانه گشت پیدا
همه اخلاق تو در عالم جان ‌ ‌ ‌ گهی انوار گردد گاه نیران
تعین مرتفع گردد ز هستی ‌ ‌ ‌ نماند در نظر بالا و پستی
نماید مرگ تن در دار حیوان ‌ ‌ ‌ بیکرنگی برآید قالب و جان
بود پا و سر و چشم تو چون دل ‌ ‌ ‌ شود صافی ز ظلمت صورت گل
کند از نور حق بر خود تجلی ‌ ‌ ‌ ببینی بی جهت حق را تعالی
دو عالم را همه بر هم زنی تو ‌ ‌ ‌ ندانم تا چه مستیها کنی تو
سقاهم ربهم چبود بیندیش ‌ ‌ ‌ طهورا چیست صافی گردن از خویش
زهی شربت زهی لذت زهی شوق ‌ ‌ ‌ زهی حسرت زهی دولت زهی ذوق
خوش آندم که ما بیخویش باشیم ‌ ‌ ‌ غنی مطلق و درویش باشیم

نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک / فتاده مست و حیران بر سر خاک

بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد / که بیگانه در ان جا هم نگنجد

چو رویت دیدم و خوردم می از وی / ندانم تا چه خواهد شد پس از وی

پی هر مستیی باشد خماری / درین اندیشه دل خون گشت باری

سوال

قدیم و محدث از هم چون جدا شد / که این عالم شد آن دیگر خدا شد

جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست / که از هستی است باقی دایما نیست

همه آنست و این مانند عنقاست / جز از حق جمله اسم بی مسمی است

عدم موجود گردد این محال است / وجود از روی هستی لایزال است

نه آن این گردد و نه این شود آن / همه اشکال گردد بر تو آسان

جهان خود جمله امر اعتباریست / چو آن یک نقطه کاندر دور ساریست

برو یک نقطه آتش بگردان / که بینی دایره از سرعت آن

یکی گر در شمار آید بناچار / نگردد واحد از اعداد بسیار

حدیث ما سوی را فرو کن / بعقل خویش این را زان جدا کن

چو شک داری در آن کاین چون خیال است / چو با وحدت دوئی عین ضلال است

عدم مانند هستی بود یکتا / همه کثرت ز نسبت گشت پیدا

ظهور اختلاف و کثرت شان / شده پیدا ز بوقلمون امکان

وجود هر یکی چون بود واحد / بوحدانیت حق گشت شاهد

سوال

چو خواهد مرد معنی زان عبارت / که دارد سوی چشم و لب اشارت

چو جوید از سر زلف و خط و خال / کسی کاندر مقامات است و احوال

جواب

هر آن چیزی که در عالم عیانست / چو عکسی ز آفتاب آن جهانست

جهان چون زلف و خط و خال و ابروست / که هر چیزی بجای خویش نیکوست

تجلی گه جمال و گه جلال است / رخ و زلف آن معانی را مثال است

صفات حق تعالی لطف و قهر است / رخ و زلف بتان را زان دو بهر است

چو محسوس آمد این الفاظ مسموع / نخست از بهر محسوس است موضوع

ندارد عالم معنی نهایت — کجا بیند مر او را لفظ غایت
هر آن معنی که شد از ذوق پیدا — کجا تعبیر لفظی یابد او را
چو اهل دل کند تفسیر معنی — بمانندی کند تعبیر معنی
که محسوسات از آن عالم چو سایه است — که این چون طفل و آن مانند دایه است
بنزد من خود الفاظ مأوّل — بر آن معنی فتاد از وضع اول
بمحسوسات خاص از عرف عام است — چه داند عام کان معنی کدام است
نظر چون در جهان عقل کردند — از آنجا لفظها را نقل کردند
تناسب را رعایت کرد عاقل — چو سوی لفظ معنی گشت نازل
ولی تشبیه کلی نیست ممکن — ز جست و جوی آن میباش ساکن
بر این معنی کسی را بر تو دق نیست — که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست
ولی تا با خودی زنهار زنهار — عبارات شریعت را نگهدار
که رخصت اهل دل را در سه حالست — بداند لفظ و الفاظ و دلالت
ترا چون نیست احوال مواجید — مشو کافر ز نادانی بتقلید
مجازی نیست احوال حقیقت — نه هر کس یابد اسرار طریقت

گزاف ای دوست

گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق — مر این را کشف باید یا بتصدیق
بگفتم وضع الفاظ و معانی — ترا سربسته گر داری بدانی
نظر کن در معانی سوی غایت — لوازم را یکایک کن رعایت
بوجه خاص از آن تشبیه میکن — ز دیگر وجهها تنزیه میکن
چو شد این قاعده یکسر مقرر — نمایم زان مثال چند دیگر

اشارت بچشم و لب

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا — رعایت کن لوازم را بدانجا
ز چشمش خاست بیماری و مستی — ز لعلش گشت پیدا عین هستی
ز چشم اوست دلها مست و مخمور — ز لعل اوست جانها جمله مستور
ز چشم او همه دلها جگرخوار — لب لعلش شفای جان بیمار
بچشمش گرچه عالم در نیاید — لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی دلها نوازد — دمی بیچارگان را چاره سازد
بشوخی جان دهد در آب و در خاک — ز دم دادن زند آتش بر افلاک
از او هر غمزه دام و دانه شد — وزو هر گوشه‌ای میخانه شد

ز غمزه میدهد هستی بغارت   به بوسه میکند بازش عمارت

ز چشمش خون ما در جوش دایم   ز لعلش جان ما مدهوش دایم

بغمزه چشم او دل میرباید   بعشوه لعل او جان میفزاید

چو از چشم و لبش خواهی کناری   مراین گوید که نه آن گوید آری

ز غمزه عالمی را کار سازد   به بوسه هر زمان جانی نوازد

ازو یک غمزه و جان دادن از ما   ازو یک بوسه و استادن از ما

ز لمح و بالبصر شد حشر عالم   ز نفخ روح پیدا گشت آدم

چو از چشم و لبش اندیشه کردند   جهانی می پرستی پیشه کردند

نیاید در دو چشمش جمله هستی   در او چون آید آخر خواب مستی

وجود ما همه مستست یا خواب   چه نسبت خاک را با رب ارباب

خرد دارد ازین صد گونه اشگفت   که ولتصنع علی عینی چرا گفت

اشارت بزلف

حدیث زلف جانان بس درازست   چه شاید گفت ازو کو جای رازست

مپرس از من حدیث زلف پرچین   مجنبانید زنجیر مجانین

ز قدش راستی

ز قدش راستی گفتم سخن دوش   سر زلفش مرا گفتا فرو پوش

کژی بر راستی زو گشت غالب   و ازو در پیچش آمد راه طالب

همه دلها ازو گشته مسلسل   همه جانها ازو بوده مقلقل

معلق صد هزاران دل ز هر سوی   نشد یک دل برون از حلقه موی

گر او زلفین مشکین برفشاند   بعالم در یکی کافر نماند

و گر بگذاردش پیوسته ساکن   نماند در جهان یک نفس مؤمن

چو دام فتنه میشد چنبر او   بشوخی باز کرد از تن سر او

اگر ببریده شد زلفش چه غم بود   که گر شب کم شد اندر روز افزود

چو او بر کاروان عقل ره زد   بدست خویشتن بر روی گره زد

نیابد زلف او یک لحظه آرام   گهی بام آورد گاهی کند شام

ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد   بسی بازیچهای بوالعجب کرد

گل آدم در آن دم شد مخمر   که دارد بوی آن زلف معطر

دل ما دارد از زلفش نشانی   که خود ساکن نمیگردد زمانی

ازو هر لحظه کار از سر گرفتم   ز جان خویشتن دل بر گرفتم

ازان گردد دل از زلفش مشوش / که از رویش دلی دارد پر آتش

اشارت بخط

رخ اینجا مظهر حسن خدایست / مراد از خط جناب کبریایست
رخش خطی کشید اندر نکوئی / که از ما نیست بیرون خوبروئی
خط آمد سبزه زار عالم جان / از ان کردند نامش عرش رحمان
ز تاریکی زلفش روز شب کن / ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن
خضروار از مقام بی‌نشانی / بجو چون خطش آب زندگانی
اگر روی و خطش بینی تو بی‌شک / بدانی کثرت از وحدت یکایک
ز زلفش باز دانی کار عالم / ز خطش باز دانی سر مبهم
کسی گر خطش از روی نکو دید / دل من روی او در خط او دید
مگر رخسار او سبع مثانیست / که هر حرفی از او بحر معانیست
نهفته زیر هر موئی از او باز / هزاران بحر علم از عالم راز
ببین بر آب قلب عرش رحمان / ز خط عارض زیبای جانان

اشارت بخال

بر آن رخ نقطه

بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است / که اصل مرکز دور محیط است
از او شد خط دور هر دو عالم / وز او شد خط نفس قلب آدم
از ان خال دل پر خون تباه است / که عکس نقطهٔ خال سیاه است
چو خالش حال دل جز خون شدن نیست / کز ان منزل ره بیرون شدن نیست
بوحدت در نباشد هیچ کثرت / دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ماست / و یا دل عکس خال روی زیباست
ز عکس خال او دل گشته پیدا / و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل / بمن پوشیده گشت این امر مشکل
اگر هست این دل ما عکس آن خال / چرا می‌باشد آخر مختلف حال
گهی چون چشم مخمورش خرابست / گهی چون زلف او در اضطرابست
گهی روشن چو آن روی چو ماهست / گهی دوزخ بود گاهی بهشتست
گهی برتر شود از هفتم افلاک / گهی افتد بزیر تودهٔ خاک
پس از زهد و ورع گردد دگر بار / شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سؤال

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است | خراباتی شدن آخر چه دعوی است

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنی است | که در هر صورتی او را تجلی است
شراب و شمع و سکر و ذوق عرفان | ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه شمع مصباح | بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد | شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع حاضر نور اسرا است | ولی شاهد همان آیات کبری است
شراب و شمع و شاهد جمله حاضر | مشو غافل ز شاهدبازی آخر
شراب بیخودی در کش زمانی | مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وارهاند | وجود قطره در دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یار است | پیاله چشم پاک باده خوار است
شرابی را طلب بی ساغر و جام | شراب باده خوار ساقی آشام
شرابی خور ز جام وجه باقی | سقاهم ربهم او راست ساقی
طهور آن بود کز لوث هستی | ترا پاکی دهد در وقت مستی

بخور می وارهان

بخور می وارهان خود را ز سردی | که بدمستی به است از نیک مردی
کسی کو افتد از درگاه حق دور | حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد | ز نور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آیینه دل را زدوده است | چو خود را بینی اندر وی چه سود است
ز رویش پرتوی چون بر می افتاد | بسی شکل حبابی بر روی ایستاد
جهان جان در او شکل حباب است | حبابش اولیا را قباب است
شده زو عقل کل حیران و مدهوش | فتاده نفس کل را حلقه در گوش
همه عالم چو یک خمخانه اوست | دل هر ذره پیمانه اوست
خرد مست و ملایک مست و جان مست | هوا مست و زمین مست آسمان مست
فلک سرگشته از وی در تکاپوی | هوا در دل به امید یکی بوی
ملایک خورده صاف از کوزه پاک | بجرعه ریخته دردی در این خاک
عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش | فتاده گه در آب و گه در آتش
ز بوی جرعه کافتاده بر خاک | برآمد آدمی تا شد بر افلاک
ز عکس او تن پژمرده جان گشت | ز تابش جان افسرده روان گشت

جهانی خلق ازو گشته دایم / ز خان و مان خود برگشته دایم
یکی از بوی دردش غافل آمد / یکی از رنگ صافش ناقل آمد
یکی از نیم جرعه گشته صادق / یکی از یک صراحی گشته عاشق
یکی دیگر فرو برده به یکبار / می و خمخانه و ساقی و میخوار
کشیده جمله و مانده دهن باز / زهی دریا دل رند سرافراز
در آشامیده هستی را به یکبار / فراغت یافته ز اقرار و انکار
شده فارغ ز زهد خشک و طامات / گرفته دامن پیر خرابات

اشارات بخرابات

خراباتی شدن از خود رهائیست / خودی کفرست اگر خود پارسائیست
نشانی داده‌اند اهل خرابات / که التوحید اسقاط الاضافات
خرابات از جهان بی‌مثالیست / مقام عاشقان لاابالیست
خرابات آشیان مرغ جانست / خرابات آشیان لامکانست
خراباتی خراب اندر خرابست / که در صحرای او عالم سرابست
خراباتیست بی حد و نهایت / نه آغازش کسی دیده نه غایت

اگر صد سال

اگر صد سال در وی می‌شتابی / نه کس را و نه خود را باز یابی
گروهی اندرو بی پا و بی سر / همه نه مؤمن و نه نیز کافر
شراب بیخودی در سر گرفته / بترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده هر یک بی لب و کام / فراغت یافته از ننگ و از نام
حدیث ماجرا و شطح و طامات / خیال خلوت و نور کرامات
ببوی دردی از دست داده / ز ذوق نیستی مست اوفتاده
عصا و رکوه و تسبیح و مسواک / گرو کرده بدردی جمله را پاک
میان آب و گل افتان و خیزان / بجای اشک خون از دیده ریزان
دمی از سرخوشی از عالم ناز / شده چون شاطران گردن‌افراز
گهی از روسیاهی رو بدیوار / گهی از سرخ‌روئی بر سر دار
گهی اندر سماع شوق جانان / شده بی پا و سر چون چرخ گردان
بهر نغمه که از مطرب شنیده / بدو وجدی از آن عالم رسیده
سماع جان به آخر صوت و حرفست / که در هر پرده سری بس شگفت
ز سر بر کشیده دلق ده‌توی / مجرد گشته از هر رنگ و بوی

فرو شسته بدان صاف مروق / همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
یکی پیمانه خورده از می صاف / شده زان صوفی صافی ز اوصاف
بجان خاک مزابل پاک رفته / ز هر چه آن دیده از صد یک نگفته
گرفته دامن رندان خمار / ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قیدست / چه جای زهد و تقوی این چه شیدست
اگر روی تو باشد با که و مه / بت و زنار و ترسائی ترا به

سوال

بت و زنار و ترسائی درین کوی / همه کفرست وگرنه چیست بر گوی

جواب

بت اینجا مظهر عشقست و وحدت / بود زنار بستن عقد خدمت
چه کفر و دین بود قایم بهستی / شود توحید عین بت پرستی
چه اشیا هست هستی را مظاهر / ازان جمله یکی بت باشد آخر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل / که بت از روی هستی نیست باطل
بدان کایزد تعالی خالق اوست / ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست

وجود آنجا که

وجود آنجا که باشد محض خیرست / اگر شریست در وی آن ز غیرست
مسلمان گر بدانستی که بت چیست / بدانستی که دین در بت پرستیست
وگر مشرک ز بت آگاه گشتی / کجا در دین خود گمراه گشتی
ندید او از بت الا خلق ظاهر / بدان علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو نبینی حق پنهان / بشرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشته بیزار / کرا کفر حقیقی شد پدیدار
درون هر بتی جانیست پنهان / بزیر کفر ایمانیست پنهان
همیشه کفر در تسبیح حقست / وان من شیء گفت اینجا چه دقست
چه میگویم که دور افتادم از راه / فذرهم بعد ما جاءت قل الله
بدان خوبی رخ بت را که آراست / که گشتی بت پرست ار حق نمیخواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود / نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی گوی و یکی دان / بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
نه من میگویم این بشنو ز قرآن / تفاوت نیست اندر خلق رحمان

اشارت بزنار

نظر کردم بدیدم اصل هر کار	نشان خدمت آمد عقد زنار
نباشد اهل دانش را معول	ز هر چیزی مگر بر وضع اول
میان در بند چون مردان مردی	در آور زمره اوفوا بعهدی
بر خش علم و چوگان سعادت	ز میدان در ربا گوی عبادت
ترا از بهر این کار آفریدند	اگر چه خلق بسیار آفریدند
پدر چون علم و مادر هست اعمال	بسان قرة العین است احوال
نباشد بی پدر انسان شکی نیست	مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست
رها کن ترهات و شطح و طامات	خیال نور و اسباب کرامات
کرامات تو اندر حق پرستیست	جز آن کبر و ریا و عجب و هستیست
درین هر چیز کان جز باب فقر است	همه اسباب استدراج و مکر است
ز ابلیس لعین بی شهادت	شود صادر هزاران خرق عادت
که از دیوار گه آید گاه از بام	گهی در دل نشیند گه در اندام
همی داند ز تو احوال پنهان	در آرد در تو کفر و فسق و عصیان
شد ابلیست امام و در پس تو	بدو لیکن بدینها کی رسی تو

تو فرعونی

تو فرعونی و این دعوی خدائیست	کرامات تو گر در خودنمائیست
کسی کو راست با حق آشنائی	نیاید هرگز از وی خودنمائی
همه روی تو در خلق است زنهار	مکن خود را بدین علت گرفتار
چو با عامه نشستی مسخ گردی	چه جای مسخ یکسر نسخ گردی
مبادا هیچ با عامت سر و کار	که از فطرت شوی ناگه نگونسار
تلف کردی به هرزه نازنین عمر	نگوئی در چه کار است این چنین عمر
بجمعیت لقب کردند تشویش	خری را پیشوا کردند زهی ریش
فتاده سروری اکنون بجهال	ازین گشتند مردم جمله بدحال
نگر دجال اعور تا چگونه	فرستاد است در عالم نمونه
نمونه باز بین ای مرد حساس	خر او را که نامش هست خناس
خران را بین همه در رنگ آن خر	شده از جهل پیش آهنگ آن خر
چو خواجه قصه آخر زمان کرد	بچندین جای ازین معنی بیان کرد
ببین اکنون که کور و کر شبان شد	علوم دین همه بر آسمان شد
نماند اندر میانه رفق و آزرم	نمی‌دارد کسی از جاهلی شرم

همه احوال عالم باز گونست اگر تو عاقلی بنگر که چونست

کسی کو باب لعن و طرد و مقتست پدر نیکو بد اکنون شیخ وقتست

خضر میکشت آن فرزند طالح که او را بد پدر با جد صالح

کنون با شیخ خود کردی تو ای خر خری را گر خری هست او تو خرتر

چو او لا یعرف الهر من البر چگونه پاک گرداند ترا سر

اگر دارد نشان باب خود پور چگویم چون بود نور علی نور

پسر کو نیک رای و نیک بختست چو میوه زبده سر درختست

و لیکن شیخ دین کی گردد آن گو نداند نیکو از بد بد ز نیکو

مریدی علم دین آموختن بود ز خاکستر چراغ افروختن بود

کسی از مرده علم آموخت هرگز ز خاکستر چراغ افروخت هرگز

مرا در دل همی گردد که زین کار ببندم در میان خویش زنار

نه زان معنی که من شهرت ندارم که دارم لیکن از وی هست عارم

شریکم چون خسیس آید درین کار حمیر از شهرهٔ او تیزتر بسیار

دگر باره رسید الهامی از حق که بر حکمت بگیر از الهی دق

الکمالی

اگر که ناس نبود در ممالک همه خلق او شدند اندر مهالک

بود جنسیت آخر علت ضم چنین آمد جهان و الله اعلم

نگردد جمع عادت با عبادت عبادت میکنی بگذر ز عادت

در ترک تقلید

ز ترسای غرض تجرید دیدم خلاص از ربقهٔ تقلید دیدم

جناب قدس وحدت دیر جانست که سیمرغ بقا را آشیانست

ز روح الله پیدا گشت این کار که از روح القدس آمد پدیدار

هم از الله در پیش تو جانست که از قدوس اندر وی نشانست

اگر یابی خلاص از نفس ناسوت در آیی در جناب قدس لاهوت

هر آنکس کو مجرد چون ملک شد چو روح الله در چارم فلک شد

تمثیل

بود محبوس طفل شیرخواره بنزد مادر اندر گاهواره

چو گشت او بالغ و مرد سفر شد اگر مرد است همراه پدر شد

عناصر مر ترا چون ام سفلیست تو فرزندی و پدر آبای علویست

از آن گفت عیسی گاه اسرا / که آهنگ پدر دارم ببالا
تو هم جان پدر سوی پدر شو / پدر رفتند همراهان پدر شو
اگر خواهی که گردی مرغ پرواز / جهان جیفه پیش کرکس انداز
بدونان ده مر این دنیای غدار / که جز سگ را نشاید داد مردار
نسب چه بود مناسب را طلب کن / بحق روی آور و ترک نسب کن
ببحر نیستی هر کو فرو شد / فلا انساب نقد وقت او شد
هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت / ندارد حاصلی جز کبر و نخوت
اگر شهوت نبودی در میانه / نسبها جمله میگشتی فسانه
چه شهوت در میانه کارگر شد / یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
نمیگویم که مادر یا پدر کیست / که با ایشان بعزت بایدت زیست
نهاده ناقصی را نام خواهر / حسودی را لقب کرده برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی / ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
مرا باری بگو تا خال و عم کیست / وز ایشان حاصلی جز درد و غم چیست
رفیقانی که با تو در طریقند / پی هزل ای برادر هم رفیقند

رادی هدا

بکوی جد اگر یکدم نشینی / از ایشان من چه گویم تا چه بینی
همه افسانه و افسون و بند است / بجان خواجه کاینها ریشخند است
بمردی وارهان خود را چو مردان / ولی حق کسی ضایع مگردان
ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل / شوی در هر دو کون از دین معطل
حقوق شرع را زنهار مگذار / ولیکن خویشتن را هم نگهدار
زر و زن نیست الا مایه غم / بجا بگذار چون عیسی مریم
حنیفی شو ز هر قید و مذاهب / درآ در دیر دین مانند راهب
ترا تا در نظر اغیار و غیر است / اگر در مسجدی آن عین دیر است
نمیدانم بهر حالی که هستی / خلاف نفس بیرون کن که رستی
بت و زنار و ترسایی و ناقوس / اشارت شد همه با ترک ناموس
اگر خواهی که گردی بنده خاص / مهیا شو برای صدق و اخلاص
برو خود را ز راه خویش برگیر / بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر
بباطن نفس ما چون هست کافر / مشو راضی بدین اسلام ظاهر
ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان / مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

بسی ایمان بود کز کفر زاید	نه کفرست آن کز و ایمان فزاید
ریا و سمعه و ناموس بگذار	بیفکن خرقه و بربند زنار
چو پیر ما شو اندر کفر فردی	اگر مردی بده دل را بمردی
بترسازاده ده دل را بیکبار	مجرد شو ز هر اقرار و انکار

اشارت به بت

بت ترسابچه نوریست ظاهر	که از روی بتان دارد مظاهر
کند او جمله دلها را وشاقی	گهی گردد مغنی گاه ساقی
زهی مطرب که از یک نغمهٔ خوش	زند در خرمن صد زاهد آتش
زهی ساقی که او از یک پیاله	کند بیخود دو صد هفتاد ساله
شود در خانقه مست شبانه	کند افسون صوفی را فسانه
دگر در مسجد آید در سحرگاه	بنگذارد درو یک مرد آگاه
رود در مدرسه چون مست مستور	فقیه از وی شود بیچاره مخمور
ز عشقش زاهدان بیچاره گشته	ز خان و مان خود آواره گشته
یکی مؤمن دگر را کافر او کرد	همه عالم پر از شور و شر او کرد

خرابات

خرابات از لبش معمور گشته	مساجد از رخش پر نور گشته
همه کار من از وی شد میسر	بدو دیدم خلاص از نفس کافر
دلم از دانش خود صد حجب داشت	ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت
درآمد از درم آن بت سحرگاه	مرا از خواب غفلت کرد آگاه
ز رویش خلوت جان گشت روشن	بدو دیدم که تا خود چیستم من
چو کردم در رخ خوبش نگاهی	برآمد از میان جانم آهی
مرا گفتا که ای شیاد سالوس	بسر شد عمرت اندر نام و ناموس
ببین تا علم و زهد و کبر و پنداشت	ترا ای نارسیده از که واداشت
نظر کردن برویم نیم ساعت	همی ارزد هزاران ساله طاعت
علی الجمله رخ آن عالم آرای	مرا با من نمود آندم سراپای
سیه شد روی جانم از خجالت	ز فوت عمر و ایام بطالت
چو دید آن ماه کز روی چو خورشید	که ببریدم من از جان خود امید
یکی پیمانه پر کرد و بمن داد	که از آب وی آتش در من افتاد
کنون گفت از می بیرنگ و بیبوی	نقوش تختهٔ هستی فرو شوی

چو آتش میدیدم آن پیمانهٔ پاک
در افتادم ز مستی بر سر خاک

کنون نه نیستم در خود نه هستم
نه هشیارم نه مخمورم نه مستم

گهی چون چشم او دارم سر خوش
گهی چون زلف او باشم مشوش

گهی از خوی خود در گلخنم من
گهی از روی او در گلشنم من

خاتمة الکتاب

از آن گلشن گرفتم شمه‌ای باز
نهادم نام او را گلشن راز

در او از راز دل گلها شکفته
که تا اکنون کسی دیگر نگفته

زبان سوسن او جمله گویاست
عیون نرگس او جمله بیناست

تأمل کن بچشم دل یکایک
که تا برخیزد از پیش تو این شک

ببین منقول و معقول و حقایق
مصفی کرده در علم دقایق

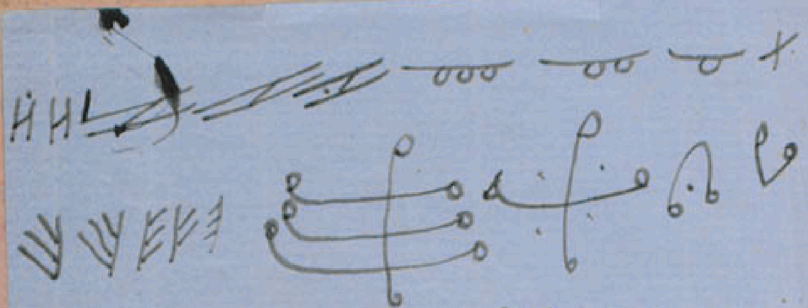
بچشم منکری منگر در او خوار
که گلها گردد اندر چشم تو خار

نشان ناسپاسی ناشناسیست
شناسائی حق در حق شناسیست

غرض زین جمله آن کو گر کند یاد
عزیزی گویدم رحمت بر او باد

بنام خویش کردم ختم و پایان
الهی عاقبت محمود گردان

[illegible] بقلم [illegible] شوال المکرم ۱۲۶۳ [illegible] یکشنبه



ب د هوح

۱	۳۰۸	۴۰۸
۱۰۷	۲۲	۴۰
۳۶	۱۶	۱۳
۳۶	۹۴	۵